کلیات شاه نعمت الله ولی

هذا
کتاب
شاه نعمت الله رحمة الله علیه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الاعیان بفیضه الاقدس الاقدم وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمائه المنعوته بالعالم وصلی الله علی من هو الاسم الاعظم المبعوث بالرساله الی خیر الامم وآله وسلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
هرچه میگوئی ز بسم الله بگو

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

هر کجا اسمیست عینی آن او
هر کرا عینی است اسمی جان او

هر کسی کو مظهر الله شد
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

اسم جامع جامع اسما بود
صورت این اسم عین ما بود

جمله اسما باعیان رو نمود
صد هزار اسما اسمایک وجود

مجمع مجموع اسما آدم است
لاجرم او قطب جمله عالم است

نعمت الله مظهر او دائمش
صورت اسم الهی خوانمش

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
نقاش درین نقش پدید است توان دید

در دیده ما نور رخ یار توان دید
یاری که نظر کرد درین دیده توان دید

صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
در صورت آن شاهد معنیش توان دید

ادکن

روشن بود آن دیده که در مجلس ما است
درآینه بنمود جمال او چه جمالی

چون جام می یافت همین ندوانند
چون نیک نظر کرد بخود دیگرانند

هر ذره که بینی تو خورشید نماید
از نور خدا دیده شد روشن

نور بصر ماست هر آن دیده که دیدند
هر کس که درین دیده ما دید چنان دید

رأیت الله فی عینی بعینه
وعینی عینه فانظر بعینه

حبیبی عند غیری غیر عینی
وعندی عینه من حیث عینه

تا صورت او درآینه می بینم
معنی همه هر آینه می بینم

آینه دل بچشم جان می نگرم
وین طرفه که او درآینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین او بنگر بعین نور او
این اضافت از ظهور ما بماست
شد هلاک این عین ما در عین او

می نماید این همه اعیان چو نور
تا که باشی ناظر و منظور او
ورنه بی ما این اضافت از کجاست
کل شیء هالک الا وجهه
هر که با دریای ما شد آشنا

عین عاشق عین معشوق وی است
گرد اعیان مدتی گردیده ام
از اضافت بگذر و از آن هم
رؤیت عینی بعین ما بود
عین ما بیند بعین ما چو ما

عشق هم معشوق و هم عاشق کی است
عین او را عین اعیان دیده ام
تا نماند جسم و روح و عین هم
عین ما که موج و که دریا بود

در جام جهان نما جهان بین
بر دیده ما نشین زمانی
گویی فردا ببینم او را

درآینه عین ما روان بین
نور بصر محققان بین
فردا امروز و این زمان بین
شادی روان نعمت الله

جامی بکف آر عارفانه
از دیده مردم ار نهان است
بگذر ز نشان و نام هستی
می نوش و حیات جاودان بین

معشوقه جمله عاشقان بین
پیداست بچشم ما عیان بین
در عالم نیستی نشان بین

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی
حجابی لا یزالی من صفاتی

وجودی کالقدح روحی کراحی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رندم حریف

می ز خم ذات مینوشم بکام
عاشق و معشوق عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
معنیت معشوق و صورت عاشقست
ور بگوئی جام جام و می می است

دو نمود اما حقیقت دو نبود
ور بگردانی سخن هم صادقست
این یکی با نیم آن دیگر وی است

یک وجود است و کمالاتش بسی
ور بگوئی جام و می هر دو یکیست
اعتبار معتبر باشد چنین

سر این نکته نداند هر خسی
در حقیقت حق بود آن بی شکیست
معتبر باشد همان قول و همین

گاه محمودم گهی باشم ایاز   گاه نازی میکنم گاهی نیاز
عاشق و معشوق عشقم گاه گاه   این چنین فرمود محبوب اله

در دل خود دلبر خود را بجو   کام جان خویشتن اینجا بجو
نعمت الله جو که یابی همه   هرچه میجوئی ز ما یابی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب   هرچه میبایدت بیا دریاب

می جام فنا چه مینوشی   ذوق خمخانهٔ بقا دریاب
قدمی نه بخلوت درویش   پادشاه هم گدا دریاب

در خرابات درد دردش نوش   زان شفاخانه این دوا دریاب
قطره و بحر و موج و جو آبند   عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلبکاری   بر سر کوئی و مرا دریاب
نعمت الله را بدست آور   مظهر رحمت خدا دریاب

او جمع همه تفاصیل و ما   زان بحضرت جمع و تفاصیلیم

که در جامیم و گاه در خم شراب   ما همه جا حقیقتا عین همیم

صورت ما پرده دار او بود   معنی ما حاجبی نیکو بود
سینهٔ ما مخزن اسرار او   دیدهٔ ما مظهر انوار او

هرچه ما داریم ملک او بود   مالک و ملکش همه نیکو بود
ملک او مائیم و ملک ماست او   گر ملک جوئی درین ملکش بجو

ملک ما از ملک او اعظم بود   نه بدین معنی که بیش و کم بود
ملک اعیان ما و پنهان ملک ما   اسم جامع جمع اسمای خدا

در جهان ملکی ملک باشد چنین   نه ملک را در چنین ملکی چنین
ولیست و من ولی میخوانمش   مالک ملک ولایت دانمش

بندهٔ او سید هر دو سرا   چاکرش بر کل عالم پادشا
ذره و خورشید از او دارند نور   ور نمی بینی چنین ای کور دور

ما را وجود نیست اگر هست جود اوست   بود وجود ما بحقیقت وجود اوست

بی نور بود و بود نبود بود هیچ   بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو ذوق که گفته مستان بزم عشق   این قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست

عود دلم ز آتش عشقت بسوخت و آن   بوی خوشم که میشنوی بوی عود اوست
گر رند دردمند خورد درد گو بنال   این شربتی نکوست زیان سود اوست

مستیم و لاابالی و بر دست جام می   در بزم ما هرچه هست ز انعام جود اوست
این قول سیدیست که تا حشر بشنوی   واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

گر نه باطل بیا و حق پرست   از مقید بگذر و مطلق پرست

حق وجود است و یکی میدانمش   گرچه مطلق بی عدم میخوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی   در وجود آن یکی نبود شکی

یک وجود است و کمالش بیشمار   در دو عالم آن یکی بیشمار
زوج از تکرار فرد آید پدید   این سخن از ما بجان باید شنید

زوج عالم دان و آن الله فرد   یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور   گاه ظلمت مینماید گاه نور

نور و ظلمت از ظهور وی بود   ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
جامی از می بزم مستان نوش   شادی رندان سرمستان بنوش

وز ما

قول ما حق است و ذوقی می شود
که به مقدار گاه مطلق می شود

دیده ما بین که تا بنمایدت
در صفات جام مینا بنگر

عین ما روشن ترا بنمایدت
دامن کن از نور روشن دیده

عاقبت گنج بقا بنمایدت
خودنمائی میکنی با عاشقان

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی

نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او

در توحید است نیکو بشنوش
در صدف آبیست بربسته نقاب

هستی ما عین هستی او است
قطره و دریا بنزد ما یکیست

شرک باشد گر یکی خوانی بدو
از کتاب ذات و آیات صفات

درین دریا بجز ما آشنا نیست
بنزد آشنا خود عین ما نیست

که هر کو در خدا گم شد جدا نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که ماییم

فقیر از فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش دردمندیم

حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است

چو سید نیست شو از هست و از نیست
چو تو خود هستی هستی ترا نیست

سر آن در سیّم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزا از طلب

همچو رندان جام ما زندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود

هر کجا جامیست با ما همدم است
صورت و مظهر معنی ما ست

علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول آن صدیق تصدیقش کند

تا نگردی وی نیابی حال وی
مستم و خورده شراب بی حساب

منم مجنون منم لیلی منکوئی چه میگویم
نگه گم کرده ام خود را که خود را باز میجویم

وگرنه ذوق میدارم چرا مستانه میگویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم من رندم

چشم ما نور خدا بنمایدت
تا بتو هستی ما بنمایدت

گر درین دریا درآئی همچو ما
تا بتو مستی ما بنمایدت

گر تو در کنج فنا ساکن شوی
در دوئی آن یک کجا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست
خوش خوشی جام شرابی میکشی

هر خیالی را که می بینی بخواب
اصل و فرع ما بود دری نکو

صورت معنی عالم نقشش
مینماید در نظر در خوشاب

هستی ما سایه هستی او
بشنو از ما قطره و دریا یکیست

این دوئی پیدا شده از ما و تو
نسخهٔ خوش خوانده ام از کاینات

نگهبان گنج میرشنو از عطا
نکو آنجا کجا آنجا کجا نیست

فنا بشنو از فنا و از بقا هم
از این خوشتر دل ما را دوا نیست

وجود این و آن نقش خیالست
وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

گوهر ار جوئی درین دریا بجو
هرچه میجوئی بیا از ما طلب

ساقی مستیم و جام می بدست
آید اینجا هر که او از ما بود

هر کجا رندیست ما را محرم است
این و آن دو شاهد دعوی ما ست

علم وجدانیست علم عارفان
آن محقق نیست تحقیقش کند

تا ننوشی می ندانی ذوق می
هر که بیند گویدم خواجه شراب

اگر بینائی مستم چرا پائی ندارم
چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم

خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد — ز آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
خراباتست و مستان سرخوش و ساقی بجام می — بگذار انکو زاهد که من ساقی نکو گویم
امیر میفروشانم که رندانم غلامانند — مگر سلطان نشانم من که شاهانند نیکویم
می جامی اگر خواهی که باشی همدم شکرم — بیا و نعمت الله جو درین دوران که من گویم

نقشبندی نقش خوبی بسته بود — خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی — هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش — نقشها می بست با او باشیش
هر کرا نقش خوشی میساختی — می شکستی باز و می انداختی
نقش اعیانند و موم ایجاد جود — در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست — هر چه ما داریم جود عام اوست
نقشبندی این و نقاشی نگر — باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص و عام ایجاد و نوعند از وجود — در ظهور آن یک دوئی ما را نمود
نقش با نقاش خود پیوسته اند — در ازل این عهد با خود بسته اند
نقش می بندد دل صد داستان نگار — هست نقاشی و نقشش صد هزار
نقش نقاشی است هر صورت که هست — این چنین نقش خوشی بنگر که هست
ما بر آب دیده نقشی بسته ایم — با خیال خویش خوش پیوسته ایم
خوش خیالی نقش می بندد دلم — حسن او بر دیده ما والسلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز نگار نداریم بدیده

در گوشه دیده بخیال تو نشستیم — عمری بخیالت بسر آریم بدیده
جز نور خیال تو که نقش بصر ماست — در دیده خیالی نگاریم بدیده
زانگه که زما بر سر کوی تو غبار است — بر خاک درت آب بیاریم بدیده
جان در تن ما عشق نهاده بامانت — گر مطلب ما نیست سپاریم بدیده
هر شب من رندی بهوای تو تا بامن — تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده ما معنی سید بنماید — هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

صورت نائی بشنو آواز نی — تا ترا رهبر شود ای نیک پی

راز نائی میکند نی آشکار — این سخن از نعمت الله دار
میرسد نقش نی آواز زین — در دمند و زار مینالد چنین
از حبیب الله کلام حق شنو — زین مقید سر آن مطلق شنو
در همه آئینه او را بنگر — بلکه هر آئینه او را نگر
هر یکی آن یک نماید هر یکی — آینه باشد هزار آن یکی
مظهرش این است و مظهر این چنین — آن یکی در هر یکی روشن ببین
آفتابی تافته بر آینه — مینماید آینه هر آینه
هر چه بینی صورت اسم وی است — صورت و معنیش جام پر می است

اسم او عین وی و غیر وی است — عین ما خود غیر اسم او کی است

آینه جمال او ست بحر جلال او — غیبت بحر جلال آینه جمال او
مست می زلال او جام شراب روز و شب — جام می است روز و شب مست می زلال او
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر — بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او
صورت همثال او دیده مثال خود همه — دیده مثال خود همه صورت همثال او
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران — در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما — نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهیم

عین ما در علم او عین وی است
آب و می جام می از وی بود
یکزمان بر دیده ما بنشین
در محیط علم اعیان چون حباب
عین ما بر ما اگر پیدا شود

سر دریا ز موج می جو سر
لذت درد دُرد اگر جوئی
میل آب حیات کرداری

گفته اهل ولایت گوش کن
یکدمی بر نور چشم ما نشین
در ولایت هرچه بینی او بود
هرکرا باشد ولایت از خدا

روح اعظم نایب حق خوانمش
مهر و مه میخوانمش و روز و شب
نور چشم است و در دیده دمبدم

با تو گویم نکته در نقطه
نقطه ذات است اصل این عدد

عین عالم بوجودش لانهی است
گرچه می را هم ظهور از وی بود
شاید معنی بهر صورت ببین
نقش بسته صورت اسما بر آب
هرچه ما بینیم عین ما شود
معنی اسم اعظم از ما جو
عین آن موج است دریا جو
از دل دردمند شیدا جو
ساغر می بگیر از دو اجو
من به ولایت در ولایت دیده ام
جام باده از ولایت نوش کن
دیده اهل ولایت را ببین
لاجرم عالم همه نیکو بود
در ولایت باشد او از اولیا
شد نبوت ختم اما جاودان
لاجرم بر تخت دل بنشانمش
که بصورت گه بمعنی خوانمش
در خیالش سو بسو گردانمش
نعمت الله مخزن اسرار اوست
وصف نقطه میکنم در نقطه
در عدد بنود احد باشد احد

مبدء ما او وجود از جود خویش
جام در دور است و ساقی در نظر
عالمی از نور او روشن شده
عین ما مانند حبابی پر ز آب
بر تو میخوانم ازین معنی هزار
صورت ما به بین و او را جو
قدمی نه درا درین دریا
حسن لیلی بچشم مجنون بین
هرکجا مجلس خوشی یابی
خوش ولی را در ولایت دیده ام
چشم از نور ولایت روشن است
صورت و معنی که هر دو با من است
از ولایت در ولایت یافتیم
اسم حق باشد ولی در شرع دین
باشد این حکم ولایت در میان
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
عهد با او بسته ام روز ازل
عقل مخمور است و من مست خراب
هرچه میخواهم از او دستانمش
از سه نقطه یک الف ظاهر شده
عقل اول نقطه آخر بود

محرم نعمت اللهیم در حرم وصال او
مبدئیم او ظهور از بود خویش
جام می بستان ز ساقی حرم
یوسفی پنهان به پیراهن شده
گرچه خالی مینماید این حباب
یاد میگیر شرح این یادگار

ما بدست آر و ما هم از ما جو
قصه یوسف از زلیخا جو
نعمت الله را در آنجا جو

در ولایت او ولایت یافتست
از نبوت وز ولایت روشن است
هر زمانی صد ولایت یافتیم
هم ولایت وصف او باشد یقین

خازن گنج الهی دانمش
تا ابد بنده آن سیمانمش
گر در آید اینچنین کی دانمش

در حروف آن یک الف ظاهر شده
نقطه ها باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صفات	تا بیابی مرد نقطه را اسم ذات	عقل اول نور ختم انبیا	مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست	آن الف بر اول دفتر نشست	آن الف از اول احمد بجو	سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا سر قدر	از قدر دریاب حالی اتفاق	اصل مجموع کتب ام الکتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
	علم ام الکتاب حاصل ماست	لوح محفوظ حافظ دل ماست	
اسم اعظم که صورتش مائیم	جمع معنی هفت هیکل ماست	آنچه بحر محیط خوانندش	نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلاتی که دیده در ره اوست	آن حقیقت که اول همه اوست	منزلی چند از منازل ماست	مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتلست و ما مقتول	جان عالم فدای قاتل ماست	نعمت الله بما شده واصل	طلبش کن بیا که واصل ماست
	روح اعظم صورت اسم اله	پرده دار حضرت آن پادشاه	
آدم معنی است یعنی عقل کل	صورتش جامست و معنی عین مل	جزو و کل از عقل کل حاصل بود	آنکسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن از و آمد ختم	شمع جود از نور او و ختم	اسم اعظم نزد ما باشد قدیم	یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد	کی تواند داد این تقریر داد	در قلم جاوید بنویسد کلام	همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست	دوست دارد صورت خود دوست دوست	اول این بحر خوانندش ازل	آخرش باشد ابد ای بی بدل
مائی ما در میان برزخ نمود	ور نه بی ما این دوئی هرگز نبود	برزخ ما در میان پامال شد	ماضی و مستقبل ما حال شد
	هو معنا و فانظر و معنا	انه ظاهر بنا فینا	
ما حبابیم و در حقیقت او	ما حبابیم و عین ما دریا	هر چه بینی و هر که میدانی	می و جامست و صورت و معنا
شاهدی در هزار جامه نگر	نظری کن بدیده بینا	ساغری از می است پر از می	گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست امروز	فارغ از دی و ایمن از فردا	رند مستی چه نعمت الله نیست	در تو گوئی که هست ها بنما
	گر بهستی آئی اینجا نیستی	کوش تا در راه مستی نیستی	
اعتباری باشد این ما و توئی	اعتبار خود ندارد این دوئی	اسم اعظم در همه عالم یکیست	وحدت اسم و مسمی بی شکیست
هر چه بینی صورت اسمای اوست	هر که یابی غرقه دریای اوست	جام و می گرچه دو باشد در نظر	در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو	یک بود دو گر نباشد ما و تو	گر یکی را صد شماری صد یکیست	صد هزار باشد آن یک خود یکیست
گر نه احول چرا دو بین	در یکی می بیند آن دو تو مبین	رو فنا شو از صفات ذات خود	تا ز تو با تو نماند نیک و بد

چون شدی فانی فنا شو از فنا — تا خدا ماند خدا ماند جدا

سرآب و سراب این عجبست — ما حبابیم و عین ما آبست

باده مست خراب این عجبست — روز و شب آفتاب میگردد

ما ز ما در حجاب این عجبست — نقش خود را خیال می بینیم

میخورم بی حساب این عجبست — زاهدی دیده ایم کیلانی

خوانده ام یک کتاب این عجبست — طالب و صانع نعمت الله اسم

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک — این هر سه یکی در یکی بود شک

یکذات و صفات و هزار ش میدان — یک صد باشد باعتبار صد و یک

عینی است که التحقیق انسانست — در آینه دیده ما توان دید

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما — خود را بشناس یکزمانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو — کافر باشی اگر بگوئی دو خدا

در کتم عدم وجود جوئی هیهی — جامی شراب و عاشق و معشوقی

یارم ز سر ناز نقابی بسته — بگشوده دو زلف و خوش حجابی

در دیده ما خیال روی خوشش — نقشی به عارض آفتابی بسته

عالم اعیان بود در حضرتش — هم شهادت حضرتی دیگر بود

در میان هر دو حضرت بی خلاف — وجه غیبیه حضرتش جبروت دان

عارفان بسیار در وی سفته اند — باز ملکوتست وجهی دیگرش

عالم ملکوت را انجا بجو — حضرتی کو جامع این هر چهار

تا به بینی پنج حضرت ای پسر — غیب مطلق را نگر در عین او

و ز مثال مطلقش جبروت بین — مجمع البحرین اگر جوئی وی است

روح و جسمش اصل و فرع اوست — بوجود او ندارد کس وجود

میکند با خویش ما را آشنا — عالمی را نور می بخشد مدام

آب جویای آب این عجبست — جام عین شراب این عجبست

گر امی ست پیشه زمی چه عجب — در پی آفتاب این عجبست

موج کوئی حجاب دریا شد — تا به بینم بخواب این عجبست

می خمخانه حدوث و قدم — سخت مست خراب این عجبست

اینچنین گفتهای مستانه — آب جویای آب این عجبست

آن عین که عین جمله اعیانست — اما حکیم چشم تو پنهانست

با عقل حدیث عشق گوئی هیهی — یکدم بخود آ که خود تو دانی هیهی

غیب مطلق حضرتی از حضرتش — عالم او ملک خویش یکی بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف — علم معقولات از این دفتر بخوان

هم مثال مطلقش را گفته اند — با مثال و شش همه یکسر شش

این مثالش را مقید نام کو — باشد آن انسان کامل یاد دار

چار حضرت و یکی حضرت نگر — هم شهادت بین و آن ملک نکو

از صفای ملک و ملکوت بین — صورتا جامست و در معنی می است

مظهر الله قطب عالم است — ظل الله است و سلطان شهود

اسم الله میکند تعلیم ما — از عطای اسم اعظم والسلام

تا آن بخشش مست ساقی نگر که رند انداز
چه قدر خرقه که زنار در میان داریم
دل یگانه عاشقانه درد و سیما

ظل اعیانند ارواح همه
ذات او در اسم پیدا آمده
او بخود قایم همه قایم باو
هر کمالی کان شود ظاهر بما
یک وجود و صد هزار آینه

در و صدف یکیم و ز دو گوشیم
آینه صد هزار می بینم
قطره و بحر و موج و جوهر چهار

عین اول صورت الله شد
عقل کل روح محمد خوانمش
در دو عالم هر چه هست از جزو و کل
عقل کل حست و دیگر تا بدن
نقطه اصل الف و اصل حروف

نقطه در دایره نمود و نبود

مدام جام می او حیات می‌بخشد
شراب جام ز ذات و صفات ما بخشد
بجای کعبه ما سومنات می‌بخشد
برای یک جهتی شش جهات می‌بخشد
مظهر اعیان ها ارواح ما
ظل ارواحند اشباح همه
اسم در اعیان هویدا آمده
هر چه باشد باشد آن دایم باد
نزد ما جود وجود است از خدا
پادشاهی فراوان مرتبه
پادشاه و گدا یکیست یکیست
ذره ذره دو دو یکیست یکیست
روی آنجا نظر یکیست یکیست
بیشکی نزد ما یکیست یکیست
عین ما از حب ذاتی فیض یافت
ز آفتاب رحمتش چون ماه شد
صورت آن عین اول دانمش
باشد از ذات و صفات عقل کل
سر این نکته روان بشنو ز من
خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
در حقیقت آن الف یک نقطه است
بلکه آن نقطه دایره بنمود

همیشه همت او کاینات می‌بخشد
دلت بدست کن و درد دوا کن و خوش باش
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
هزار رحمت حق بر روان سید ما
مظهر ارواح ما اشباح ما
باز اعیان ظل اسمای حقند
جمله موجودند اما از وجود
در وجود و در عدم هر شی که بود
ذات او دارد کمالی خود بخود
اعتباری دان مراتب را تمام
بی نوا و نوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم
مبتلای بلای بالاییم
نعمت الله یکیست در عالم
لاجرم از علم سوی عین تافت
اسم اعظم جامع ذات و صفات
عین اول عین انسانی بود
روح کلی باشد و لوح قضا
این سه نقطه یک الف گشته عیان
اعتباری دان نزد ما صفات
نیک دریاب که نیکو نکته ایست
نقطه در دور دایره باشد

گر خسته دم او شفات می‌بخشد
اگر تو کشته اویی بهات می‌بخشد
که روح او دل ما را حیات می‌بخشد

باز اسما ظل ذات مطلقند
موجود اینجا کجا خواهند بود
بیشکی موجود باشد از وجود
زو کمالاتی باشد ار داری خرد
نیک دریاب این لطیفه والسلام

در دو عالم چون خدا یکیست یکیست
مبتلا و بلا یکیست یکیست
طالبش کن بیا یکیست یکیست

روح اعظم پادشاه کاینات
مجمع الطاف سبحانی بود
هست جزویات او ارواح ما
اول قرآن بود نیکش بخوان
گر چه باشد در حقیقت عین ذات

نزد آنکس که دایره بنمود

اول

اول و آخرش همه هو است
بوجود دیم بوجود همه

هر یک از اسمای حق ز علم او
جود او بخشید اسما را وجود
کثرت اسمای او اند ر عدم
راحم و مرحوم از آن میخوانیش

این عجب بنگر که پنهان گشته اند
باده نوشان در خرابات فنا
عاشق و معشوق ما با همدگر

یک مسما دان و اسما صد هزار
در دو سیدان یک یکی و دو یکی
عالم از بسط وجود عام اوست
ما نی عالم نقاب عالم است
حال عالم با تو میگویم تمام
چیست عالم سایهٔ آن آفتاب
از برای نقل بزم عاشقان

طره شب را مطرا کرده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

نقطه چون جسم دایره بنمود
بوجود دیم ما و تو موجود
خوشتر از گفتهای سید ما
صورتی دارد که باشد عین او
ورنه اسما را بجود بودی نبود
از صفاتش نقش می بندد قلم
اسم او ذات و صفت پیدا کنیش
آفتابی را به بنموده اند
آفتاب را بگل اندوده اند
فارغ از عالم خوش آسوده اند
هر کجا بودند با هم بوده اند
جملهٔ عالم تنست و عشق جان
یک وجود و صد هزارش اعتبار
نیک دریابش که گفتم نیکی
هر چه می بینی ز جود عام اوست
بلکه عالم خود حجاب عالم است

تن بود چون سایه و جان آفتاب
جام زرینست بر خوان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده ام
نور روی روز پیدا کرده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

دایره چون تمام شد پرگار
همه عالم خیال او گفتم
نعمت الله دگر سخن نشنود
نور هر عینی که می بیند بصر
هر چه موجود است موجود خدا است
چون صفت از ذات او دارد وجود
نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام
خم می در ساغری بنموده اند
مجلس مستانه بنهاده اند
تا خیالش مینماید در بخواب
در ولایت حاکمی اولیا
اسم ظاهر این و باطن اسم آن
صورتش جامست و معنی می بود
بوجود او همه عالم عدم
او نی او ذاتی و ما نی ما
جاودانست این حجاب ای جان من

نور عالم شمس دینش خوانده اند
آفتاب حسن او عالم گرفت
مینماید در نظر آن آفتاب
خوش [illegible] بگشاده اند
هر نفس جامی بر ندی میدهند

سر و پا را الجسم نهاد آسود
باز دیدم خیال او او بود

وجه خاصی مینماید در نظر
گر چه اسمای وی و اعیان ماست
رحمت ذاتش غضب را داده بود
شرح اسما را بدانی والسلام

بر همه رندان دری بگشوده اند
بخیالش یکدمی نغنوده اند
نعمت الله را عطا فرموده اند

گر چه هر دو نزد ما یک شی بود
بر وجود جود او عالم عدم
عارضی باشد فنا شو زین فنا
ای خلیل الله من برهان من
تا بدانی حال عالم والسلام
سر این دریاب و میخوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب

ساغر پر می برندان داده اند
هر دمی بزمی بجائی می نهند

راز پنهان آشکارا گفته اند — جمله اسرار با ما گفته اند
یک وجود و صد هزاران آینه — مینماید آن یکی هر آینه

گنج اسما در همه عالم نگر — اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطرهٔ دریا ببین — قطره و دریا همه از ما ببین

عین دریا دیده ام در قطره — آفتابی یافتم در ذره
ای عجب دریا و قطره عین ماست — غیر ما خود قطره و دریا کجاست

اسم و رسم ما حجاب ما بود — صورت ما قطره و دریا بود
صورت و معنی ما هم عین ماست — غیر خود در قطره و دریا کجاست

جامی از می نزد ما خوش نوش کن — با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی — آن یکی جو تا بیابی بی شکی

جام می آئینهٔ گیتی نماست — ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رند و حریف — آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت الله سید مستان و بنده هم — باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوانست اینجا جام کو — درد دردش هست درد آشام کو
آنکه میگوئی دمی آرام گیر — با چنین دردی مرا آرام کو

گر نشان و نام میجوئی بجو — در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد — خوشتر از آن دانه و این دام کو

جام می در دور میگردد مدام — عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون — آفتابی آنچنان در شام کو

نعمت الله مست و جام می بدست — همچو او رندی در این ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود — در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم — بی تعین نه میست و جام هم

وحدت ذاتش تعین گفته اند — در این معنی بحکمت سفته اند
یک تعین اصل و باقی فرع او — آن تعین در همه بنگر نکو

آن تعین مرجع و مبدا بود — یک حقیقت منبع و مأوا بود
جملهٔ اشیا ظلالات وی اند — بی تعین جملهٔ اعیان کی اند

هر تعین زان تعین حاصلست — با همه آن یک تعین واصلست
آن تعین همچه خم می بجوش — از همه جامی تعین باده نوش

از صفت برتر بود تنزیه ذات — از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش — برزخ بحر ازل میدانمش

ذرهٔ بیضا ازین دریای ماست — حضرت یکتای بیهمتای ماست
نفس کل از عقل کل آمد پدید — جزو و کل از جام مل آمد پدید

بعد ازین عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق برحقست
آنکه او باشد شهادت هرچه هست — خواه مخمور است خواهی نیز مست

جامع اسما فیش میخوانم بهم — فاضل و باقیش میدانم بهم

ساقی رخ اگر بما نماید — در جام جهان نما نماید
آئینهٔ معنی بدست آر — تا صورت ما ترا نماید

نتوان دیدن بخود خدا را — [illegible] بسیم هر جا نماید
خورشید بنور طلعت خویش — رو بمن و شما نماید

نوشیم شراب تا دهد جام — بنمیم جمال تا نماید
گر آینه عین او نباشد — ما را و ترا کجا نماید

دیدیم

دیدیم بچشم نعمت الله / نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود / جامع مجموعه اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله / آن ایاز بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیت او / مطلع انوار ربانیت او
روح جسم و عین اسم این جهان / مینماید او بما را آشکار

کون جامع نزد ما انسان بود / ور نباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان / معنی مجموع قرآن را بدان

نقش می بندد جمال ذو الجلال / در خیال صورت و بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست / عقل کل یک نقطه از آیات اوست

هر چه باشد از حدوث و از قدم / جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدا منهم / هکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم مینماید صورتش / این معما میگشاید صورتش
صورتش آینه گیتی نماست / معنی او پرده دار کبریاست

بادشاهی گدای او دارد / سلطنت بینوای او دارد

هر کجا خسرو لیست در عالم / جان شیرین فدای او دارد
نور دیده ز چشم اندازم / دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم / عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش / که دل من بلای او دارد

عشق مستست و جام می بر دست / عقل مسکین چه پای او دارد
نعمت الله باچنین نعمت / چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرکار روح / شیخ ما سرمایه گنج فتوح

یکهویت دان و اسما بیشمار / یکهویت با اسما میشمار
درهویت جمله اسما هالکند / ما سوی الله چیست اشیا هالکند

چون هویت یک بود اسما یکیست / چون یکی باشد همه اسما یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات / ور دو گوئی دو نماید در صفات

در هویت هست هست و نیست نیست / نیک دریابش دمی اینجا بایست
یکهویت داده بود کاینات / زانهویت دان وجود کاینات

بی هویت جمله عالم عدم / بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود / معنیش سر دفتر اسما بود

نسبتش با ما عدم ما را نمود / نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو / نسبتش از عارضی با ما بگو

از هویت داده ما را حق وجود / یکهویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان ما و هو / گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست مثل او دو مگو / وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار / بمراتب یکی نگوییم دو
بحر ما موج زد بجوش آمد / آب حیوان روان شد از هر سو

جز یکی در یکی نخواهد بود / هر که در عشق او بود یکرو
هر که عالم بنور او نگرد / هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم از او منور شد / چون تو آن ذره بود بی او
شعر سید بذوق میخوانش / قول مستانه خوش میگو

حسن او در آینه پیدا شده
نور رویش دیده شیدا شده

دیده‌ام آینهٔ گیتی نما
گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود
اینچنین چشمی خوش و نیکو بود

موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
آن یکی در هر دو عالم بی شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب
بر سر آب آمده جام شراب

خوش خوشی با ما در این دریا درآ
تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هر چه آید در نظر
آفتابی بی نقابی می نگر

نقد گنج کنت کنزا را طلب
جوهر در یتیم از ما طلب
جامی از می بر زمی مستان بنوش
شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو
از بقای خویشتن برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود
رند اگر رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی
ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند
در این صورت معنی سفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر
گر نه احول یکی بین اینکار
جان عالم آدمست ای آدمی
دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین
ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو
جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر
یک نظر در چشم مست ما نگر
یار شیرینی که او حلوا شود
مشکلاتش سر بسر حلوا شود

نعمت الله در همه عالم یکیست
در میان عاشقان جانا بهم یکیست
عارفانه گر ترا باشد یقین
نزد ذوق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد از این توحید خوانی والسلام

آبحیات ماست که می نام کرده‌اند
روحست و هیچ راح در انجام کرده‌اند
آنها که زاهدند ندانند ذوق می
ترک شراب ناب بناکام کرده‌اند

مستیم و دردخواره و رندیم و دردمند
ما را دو انجام غم انجام کرده‌اند
در جام می خیال رخش نقش بسته‌اند
آنکه از آن لبش طمع خام کرده‌اند

از نور رستیدم اثر صبح دیده‌اند
وز تار زلف او خبر شام کرده‌اند

نقطه در دایره بنموده میم
میم اینمعنی طلب از جیم
لازم جیمست میم ای یار من
کی بود بی میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان
عارفانه گفته عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب
با تو گفتم ستر عالم بی حجاب

از وجودش سایه می یابد وجود
ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
وحدت و کثرت بجو از کاینات

گر دو میخوانی بخوانش صادقی
ور یکی گویی بگو گر عاشقی
حقتعالی بر همه شیی شهید
جانمن بشهد شهادت و خورشید

آیهٔ غیب و شهادت را بخوان
وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش
آن یکی اول بگیر این آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش
اول او عین آخر دانمش
حال ماضی را و مستقبل بدان
حد فاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی پیش یکی
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

خط موهوم

خط موهوم از نمودی در میان
کی نمودی بحقیقت دو جهان
خوانیم از لوح ابد راز ازل
میتوانیم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم
کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل
با خدای خویشتن پرداختیم
ما چه دریائیم و خلق امواج ما
لاجرم ما با همه درساختیم

تیغ مستی بر سر هستی زدیم
ذو الفقار نیستی تاختیم
سبحه را ازین میان انداختیم
برفراز هفت گردون تاختیم

عارف هر دو جهان گشتیم لیک
جز خدا و الله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار
عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده
جمع گشته قطره و دریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب
غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو
هر یکی را گر بیابی آب جو

یکدمی بنشین و در ما می‌نگر
در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پر کن از خم می
تا نماید رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جامها
شاهدی را می‌نگر در جامها
چشم ما هر سو که بیند در نظر
چشمهٔ آب حیاتست ای پسر

گر فسردی بر لب جو ژاله
ور گدازی آب روی لاله
هر گلی را شیشهٔ دان پر گلاب
هر حبابی کاسهٔ حی پر آب

قطره و دریا نماید ما و او
کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو
عین ما میجو تو از دریای جو
در دو عالم آن یکی را می‌نگر
سر آن یک بیش هر یک را مگو

آینه بردار تا بینی عیان
یار تو با تو نشسته روبرو
دست بگشا دامن خود را بگیر
هر چه میخواهی ز خود آنرا بجو

موج دریائیم و در بحر محیط
آب دریا روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام
که صراحی مینماید که سبو

سید و بنده دو نامم یک وجود
یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دلست
جامع مجموع اگر گوئی دلست
دل بود خلوتسرای خاص او
هر چه میخواهی بیا از دل بجو

وسعت از عرش اعظم عرش دل
چیست کرسی ساده از فرش دل
کنت کنزا کنج اسمای ویست
گنج دل میجو که آن جای ویست

جمله اسما درو گنجیده اند
اهل دل را ابد عیان دیده اند
علم اجمالی چه دانستی بجان
علم تفصیلی بلوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذوالجلال
تربیت یابد دل ما لایزال
نقطهٔ در دایره بنهفته اند
اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخواند عرب
باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود
تخت سلطان ولایت دل لله

حیرت ذاتی دهد دل را سعت
لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی المثل گر عالم بی منتهی
در دل عارف برآید بارها

دل محس آن نگردد جانمن
اینچنین فرمود آنجا نامنن
شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان
تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یادگار ... یادوار نعمت الله یادگار

باروح چیست خادم خلوت سرای دل ... در چارسوی عشق که بیرون ز شش سراست

در جان بساز چشم که بینی لقای دل ... آن مهر ماهروی که جانست نام او

کامد به زیر سایهٔ فر همای دل ... در کشتی خدا است به دریای معرفت

سید رموز دل ار چه نهان میکنی بگو ... جان عرش اعظمست و به استوای دل

خدمت او کن که گردی مقبلی ... خدمت صاحبدلان میکن بجان

جانفدای خدمت جانانه کن ... سر بنه در پای مردان خدا

تا در آیی در بهشت جاودان ... غیر محبوبان ز دل خود دور کن

تا ببینی نور او منظور چشم ... چیست عالم نزد یاران سایه‌ای

مینماید نور چشم ما بما ... آفتابی بی نقابی رو نمود

ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار ... در صد آینه یکی پیدا شده

نیک رباب و بگو با هر کسی ... در خرابات مغان رندانه رو

حال سرمستی ما با او بگو ... دردمندی جوی و درمان را طلب

تا ببینی آبروی ما بما ... با حباب آب گردابی نظر

گرد هستی را ز خود نیکو بشو ... هر کرا بینی بنور ما نگر

به که با مخمور باشی هم نشست ... عشق و شمع است تو پروانه باش

نو شکن سبحه دگر حسنی نه ... گر تو داری همت عالی تمام

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما ... جانفدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

تا ببینی سرور ملک دل جانان ما ... گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی

الصلا گر عاشقی نعمتی لی بخور از خوان ما ... حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه

ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما ... مجلس عشق است سید عاشق و معشوق او

ابتدا کردم بنام آن یکی ... در وجود آن یکی نبود شکی

جان گنجینهٔ حرم کبریای دل
از دل بسوز سینه که یابی وصال جان
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب

گر بیابی عارفی صاحبدلی
خدمت آن طایفه مردانه کن
ترک این دنیی کن و عقبی بمان
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
در نظر آینه گیتی نما
او یکی و اعتبارش صد هزار
او یکی و اعتباراتش بسی
در خرابات مغان رندی بجو
خوش درین دریای بی پایان در آ
اینچنین دریای وحدت را بجو
در خرابات ار بیابی رند مست
ساقی ار بخشد ترا پیمانه

چشم صورت بین ببند و دیده معنی گشا
از نم چشم و دم دل نقل و باده میخوریم
همدم جامیم و ساقی و حریف سرخوشیم

صد جان و دل بهنگام بهای دل
چون ذره ایست گشته روان در هوای آن
لطف خدا سزد که بود ناخدای ما

تا بیابی منصب ابدالان
تا چو ما سرور شوی در دو سرا
بگذر از ظلمت هوای نور کن
سایه را مان و ببین همسایه را
چون بدیدم غیر یکنوری نبود
آن یکی با هر یکی یکتا شده
خم می را نو شکن بستان ز دو
کفر را بگذار و ایمان را طلب
یکدمی در عین ایشان بنگر
بد مبین ای یار من نیکو نگر
در طریق عاشقی مردانه باش
هر چه میخواهی بیابی والسلام

حکم تو گردد روان گر میبری فرمان ما
گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
اینچنین گنجی بیابی گر شوی مهمان ما

یکی وجود است و صفاتش بیشمار
گر هزار آینه دیدم در یکی
او تجلی کرده خوش در آینه
نوش کن جام حبابی پر ز آب
آفتابی در قمر پیدا شده
اسم او ذات و صفات او بود
آفتابی رو نموده مه نقاب

خوش حبابی پر کن از آب حیات
ساقی سرمست ما باشد کریم
عشق می پیوندد جمال او بما

شخص و سایه دو نماید در نظر
ز اعتبار ما تو باشد و نی
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
جام می بگذار و ساغر طلب
تا به بینی آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر ما در خوشاب
عین او در عین اعیان رو نمود
قطره و موج و حباب و جو نگر
حاجی از می پر ز می داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش میشمار
آن یکی را دیده ام در هر یکی
مینماید آن یکی هر آینه
تا خبر یابی ز جام و از شراب
فتنهٔ دور قمر در وا شده
نام او یک نزد ما آن دو بود
بنگر این آینه گیتی نما
آفتابی رو نموده مه نقاب
تا حبابی جام پر آبی ز آب
جام می بخشد برندان حباب
عقل می بندد خیال او بخواب
علم زو فتنه ای بر او نوش کن
بگذر از سایه یکی را می نگر
هیچ با بگذر ز خود کار یک تویی
خرقه و سجاده هستی بسوز
تا چه رندان مستی یابی عجب
خود یکی باشی و باشی یکی
با شناسش حاصل ولی از عین آن
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این دریای ما بنگر نگر
جرعه با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند

چشم احوال گر دو بیند تو ببین
علم او آیینهٔ ذات وی است
روی او بنگر بنور روی او
ما در این دریا بهر سو میرویم
چیست عالم صورت اسمای او
معنی اسم و مسما با نه جو
ذره بی نور او بینیم نی
ماه تابان مینماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ما
خوش سر آبی و سیرابیم ما
نعمت الله سربسر ای خم نهان
جام شادی رندان نوش کن
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست
هر که او فانی شود باقی شود
صورت و معنی با هم آن گذار
بعد از آن هستی چه ما هشیار شو
هر کجا کنجی است کنجی در وی است
گوهر از جو نی درین دریا بجو
بحقیقت صد هزارش اعتبار
در صد آینه یکی چون رو نمود
در خرابات مغان رندان تمام
جان مستم از نوای او خروشی میکند

تو یکی می بین چه احوال دو بین
آینه خود غیر ذات او کی است
تا چه آینه نشینی رو برو
آبرو داریم و نیکو میرویم
صورت و معنی بهم باشد نکو
عارفی را گر بیابی راز گو
یک نفس با غیر بنشینیم نی

عین ما در عین ما باشد حجاب
زاهد بیچاره مانده در سراب
در خرابات مغان مست و خراب

آب ما و آب است این دریا یکیست
رند اگر رندی کند ساقی شود
دین و دنیی بخشم و جان گذار
عارفانه بر سر بازار شو
کنج دل کنج عشق وی کیست
جوهر ز جو نی بسی یم از ما بجو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نمود اما بجز یکی نبود
همچو رند شادی سید والسلام

باد پیمائیست و سیر و دم زدن باد
زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
ور در سر ببیند عقل از خطا پیران کردن
ایستاده بر در او دزدیده گوشی میکند

دیگ سودا می‌پزیم و آتشی بر جان تمامست
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند
در تعجب مانده‌ام اصحاب دنیا سر بسر
کین همه رندی چرا خرقه پوشی میکند

از بیان این معانی چون عبارت قاصر است
میر سرمستان بیانش با خموشی میکند
نعمت الله جام می در دست گیرد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است
لاجرم او روح جمله عالم است

عقل اول دره بیضا بود
صورت معنی جسد ما بود
آدم معنی است عقل کل بنام
جمله عالم از او باید نظام

حضرت مبدع چو او را آفرید
مبدع مجموع عالم شد پدید
جمله اجمالیست او را از قضا
لاجرم لوح قضا خوانیم ما

نفس کلیه از او حاصل شده
این و آن با یکدگر واصل شده
هر دو زان یعنی نفوس و هم عقول
فرع ایشانند این هر دو اصول

نفس کل یاقوت حمرا بود
این کسی داند که او از ما بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند
دُرّ این معنی بحکمت سفته‌اند

علم تفصیلی ز لوح او بجو آن
جامع علم قدر باشد چنان
آنکهی باشد هیولا یاد دار
صورتی خوش بر هیولائی نگار

هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند
خوش حکیمانه سخنها گفته‌اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
آن جسم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش و کرسی و زمین
خوش حسابی باشد ار یابی چنین
بعد کرسی سبعه هر دو سرا
اینچنین فرموده ما را از خدا

وقت افلاک کند نیکو یاد دار
کوکب هر یک بهر یک بشمار
چون زحل چون مشتری مریخ هم
آفتاب و زهره چون جام جم

با عطارد ماه خوش سیما بود
نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد از این
معدنست و پس نبات ای نازنین

باز حیوان آنکهی جن ای پسر
نیک تو بینی است نیکو می‌نگر
در زمین و آسمان باشد ملک
روز و شب خیرات مهیا شد ملک

آخر اینجا همه انسان بود
گرچه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخرست
روح باطن جسم بالشرط ظاهر است

جامع مجموع اسما او بود
جمله میدان کین جمله نیکو بود
روشنست و دیده‌ام هر آینه
مینماید نور او در هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالمست والسلام

ابتدای سخن بنام یکی
در دو عالم یکیست نیست شکی
جود او مبدء وجود بما
جام گیتی نما نمود بما

دیده‌ها زان نکو شده روشن
چشم عالم بنور او روشن
در همه نور او عیان دیدیم
تو چنین بین که ما چنان دیدیم

بود اسمای اوست در اشیا
خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم
روشن از نور او بود فافهم

او یکی و صفات او بسیار
لیس فی الدار غیره دیار
نعمت اللهم شدم آگاه
گفته‌ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر
از اینجا دامنی خوش پر درر

رفائشنو

زمان بشنو حبابی برکن از آب	حباب از آب و آب از آب دریاب	معنی آب و صورت حباب است	ببین در این و آن کان هر دو آبست
دمی در آفتاب و سایه بنگر	در آن هم سایه و هم سایه بنگر	چه دریایی که ما غرقیم در وی	چه خوش جایی که ما داریم بر وی
درین دریا بعین ما نظر کن	صدف بشکن تماشای گهر کن	اگر نور است اگر ظلمت که او راست	براه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نبینی	اگر آنی بچشم ما نشینی	بنور او جمال او توان دید	چنین چیزی کسی آنچنان دید
	نشان از بی نشانی عارفان است	اگر چه بی نشانی هم نشان است	
	وجودی در همه اعیان عیانست	ولی از دیده مردم نهان است	
بهر آیینه حسنی مینماید	زهر برجی بشکلی می برآید	تو نقد گنج او در کنج عالم	طلب اینگنج و این گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست	یکی هست و در آن ما را شکی نیست	خیال از نقش می بندد بخوابی	جز او تعبیر خوابی خود نیابی
زمی جامیست می در کف ما	حبابی مینماید عین دریا	که دارد اینچنین ذوقی که ما راست	که ذوق ما همه عالم بیاراست
	معانی می بیان نعمت الله	بپرس از آفتاب حضرت شاه	
ز ذوق خود ترا آگاه کردم	بهانه آفتاب و ماه کردم	دوئی بگذار تا باشی یگانه	مراد ما یکی دیگر بهانه
درا در حلقه رندان سرمست	ترا گر میل ذوق عارفان است	فنا شو تا بقا یابی ز باقی	سبو بشکن که یابی لطف ساقی
خراباتست و ما مست و خرابیم	چه رندان او فتاده در شرابیم	ز بحری قطره گفتم عیانش	معانی خوش بکردم بیانش
ز شرک خود پرستی گر برستی	بغیر از حضرت حق گر پرستی	خیال غیر خوابی مینماید	همه عالم سرابی مینماید
ببزم عاشقان ما نظر کن	دمی در چشم سرمستان گذر کن	طلب کن گنج اسمای الهی	اگر یابی بیابی پادشاهی
	اگر اسم و مسمی را بدانی	بذوق این شرح اسما را بخوانی	
حمد آن حامدی که محمود است	بخشش اوست هر چه موجود است	فرض عینست حمد حضرت او	بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گوییم	لاجرم حمد او نکو گوییم	شکر شکر او چه شیرینست	شکر گوییم که شکرم اینست
مدح صنعت چه مدح صانع اوست	مدح جمله بگو که این نیکوست	هر چه مخلوق حضرت او بیند	همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم	بر روان خلاصه آدم	آنکه عالم طفیل او باشد	روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست	واقف راز اسم اعظم اوست	عقل اول وزیر آن شاه است	بالتمامش همه ز ما آگاه است
در الف نقطه ایست بنهفته	اول و آخر الف نقطه	نقطه در الف نموده جمال	الفی در حروف بسته خیال

بی الف و با الف بی بی / الفی بی نقط بود بی بی
قطب عالم چو نقطه پرگار است / دایره گرد نقطه پرگار است

مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
اول و آخر دل ابلیست بحق / واقفست از مقید و مطلق

عارفانی که علم ما دانند / صفت و ذات و اسم را خوانند
اسم الله اسم اتم ولیست / آن یکی گنج و آن طلسم ولیست

کل شیء له کمرآت / وجهه کلها امسوات
لیس بینه و بینه بین / هو فی العین لا نقل این

عین وحدت ظهور چون فرمود / بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است ور هزار هزار / اول او یکی بود شمار

آینه صد هزار می بینم / در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود اینجا / صور مختلف در او پیدا

لون نعمی بلونه من لونه / عین عینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ / رنگ با رنگ سیه با نیرنگ

رنگ می رنگ جام می باشد / وین عجب بین که جام می باشد
هر کجا ساغریست می دارد / جان سرمست ذوق می دارد

آن یکی کوزه ز یخ برداشت / کرد پر آب یکزمانش داشت

چون هوا ز آفتاب گرمی یافت / گر ببینی وجود کوزه بیافت
آب شد برف و کوزه شد باز آب / اسم و رسم از میانه شد دریاب

اول ما چه آخر ما شد / قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و بحر و موج و جو آبند / عین ما را بعین ما یابند

نقد گنجینه قدم مائیم / گرچه هو جسیم عین دریائیم
آب در هر قدح که جا گیرد / در زمان رنگ آن انا گیرد

گر نه آبست اصل گوهر چیست / جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب / عین او بین و جوهرش دریاب

چیست عالم بنزد درویشان / پرده دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست / صورتش عالمست و معنی دوست

گنج و گنجینه طلسم نگر / عین ذات و صفات اسم نگر

احد از واحد آشکارا شد / واحدی در عدد هویدا شد
کثرت وحدتست در هر باب / مجملا و مفصلا دریاب

کثرتش چون حباب دان دایم / وحدتش بحر و این بآن قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان / نسخه عقل را چنین میخوان

نقش عالم خیال می بینم / در خیال آن جمال می بینم
او لطیفست و در همه ساری / آب رحمت بجوی ما جاری

بحال لست حل حال انست / سخنی از من و کمال انست
هر که در معرفت سخن راند / وصف خود میکند اگر داند

تو نی من تو ام دویی بگذار / من نماندم تو هم منی بگذار
انت لا انت و انا ما هو / هو هو لا اله الا هو

لیس فی الدار غیره باق / غیره عندنا فر فناق
هرچه داریم جمله جود ویست / جود او نزد ما وجود ویست

در تو گویی که غیر او باشد / بد بنا شد همه نکو باشد
تن بود سایبان و جان خورشید / آن یکی خیر دان و این جمشید

سایه

سایه و شخص مینماید دو / در حقیقت یکیست بی من و تو
هر خیال سوز و میر خام هر / سولید هر دو سوز و سوز هر

یا حبیبی و قرة العینی / انا عینک و عینک عینی
بحقیقت یکی بود هیتک / در ظهور این دو دوئی نمود آنک

احولست آنکه یک دو می بیند / چون دو بیند یگانه بنشیند
صوت صادق بود صدا کاذب / راز صادق بگوی با کاذب

صفت ذات و احدش خوانند / بی صفت و اترا احد دانند
بصفت ذات او توان دانست / هر که دانست آنچنان دانست

آنکه دانیم ذات موصوفست / حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج و ناگنج نزد او گنجد / گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی که عین یکدگرند / عین خود را بعین خود نگرند
تعیین اگرچه اشخاصند / بحقیقت نه عام نه خاصند

همه همدرد همدگر باشند / هر چه باشد بپای هم پاشند
هر که همدرد دردمندان نیست / گوئیا از قبیل ایشان نیست

درد دل و ارم و دوا اینست / درد مینوشم و شفا اینست
ذوق رندی ما ز مستان جو / مستی ما ز می پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهم / محرم راز نعمت اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی / گفته اند و شنیده خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو / مشنو از من تو از خدا بشنو

خویشتن حبابی ز دانشده در جو / عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان / گل بگیر و گلاب از و بستان

سخنی خوش بذوق میگویم / یاری از اول ذوق میجویم
ما خیالیم و در حقیقت او / جز یکی در دو کون دیگر کو

انظرنا هو بینا فینا / هو معنا و فانظروا اعینا
نور چشم است و در نظر پیداست / نظری کن ببین که او با ماست

الف و میم عارف معروف / شده در لام معرفت مکشوف
همه عالم حجاب و عین حجاب / غیر او نیست اینسخن دریاب

دفتر کاینات همچو الم / معنیش حرف حرف میدانم
شاه را گر هزار رند آنست / بحقیقت هویت آنست

گر بگویم هزار سخن است / یوسفی را هزار پیرهنست
ظلمت و نور رهرو یکدیگر آیند / گرچه اندر ظهور آیند

در ظهور است این منی و توئی / همه یکی باسم و دو دوئی
آنکه انسان کاملش نامست / نزد رندان چه باده و جامست

نوش کن جام می که نوشت باد / خم می دائما بجوشت باد
ساغر می مدام مینوشیم / خلعت از جود شاه میپوشیم

ما خراباتیان سرمستیم / در خرابات عشق تا هستیم
میّ و جامیم و جان و جانانه / شاه و دستور و گنج و ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی / مصر معنی و مشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف / چون سری سر او باد مکشوف
گفت سی سال شد که من با یار / میکنم گفتگو و دیر بازار

سخنم با همه بود با دوست / که سمیع و بصیر دانا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد / سخنم سر بسر نظر دارد

بانیه بدان همای ربانی / بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانه ما / محو در بحر بیکرانه ما

گفت سلطان بصورت و معنی / با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است بایزید یقین / در میان نیست این عجایب بین

از تعین دوئی پدید آمد / نام یک عین بایزید آمد
مژدگانی که بایزید نماند / میل او هیچ بایزید نماند

گر تو فانی شوی بقا یابی / خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر / تا بیابی نصیب وحدت سر

سایه اوست هستیت بدرست / بگذر از سایه هرچه هستی داست

بر سر آب خانه ز حباب / چون بسازند آید آن بر آب
گرچه آبست اصل و فرع آتش / ضد آبست آتش سرکش

ساقیا جام می برندان ده / بوسه بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران / بر جمال قلندر یاران

می عشقش بطالع مسعود / میکنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری هیچو / درد مندی ز حیدری هیچ

علم علم احمدی بستان / حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم / عاشق رندی کهنه پوشانیم

صوفیه صفه صفا مائیم / صوفیانرا صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / پادشاهیم اگرچه درویشیم

خاک فقر از سر بر شاهی به / تنهائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما / خوش روانشو بجنت الماوی

بخیالی که یار مستان است / در خرابات رند مست است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب / هم محب منست و هم محبوب

برسانش سلام مستانرا / بنوازش هزار دستانرا
عذر خواهی کن و مکن تاخیر / گرچه کردیم ما بسی تقصیر

رند مستی که یاد ما فرمود / اولش خیر عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد / خوشتر او مدام با ما باد

نظری کن بعین ما بنگر / عین ما را بعین ما بنگر
در همه آینه یکی می بین / آن یکی بین و نیکی می بین

هر که او را در آینه بیند / خوشش حبابی بر آینه بیند
موج و آب و حباب و دریاب / نظری کن بحر وجود در آب

جامی از می بساز پر از می / همچه آب و حباب از یک شی
حق تعالی بما عنایت کرد / والی جمله ولایت کرد

در گنجینه با بگشود / گنج اسما بما عطا فرمود
گنج و گنجینه طلسم نگر / عین ذات و صفات و اسم نگر

وحده لا شریک له میگو / هیچ از ما یکی یکی میجو
سر توحید را عیان کردیم / این معانی بتو بیان کردیم

سایه و شخص مینماید دو / در حقیقت یکیست بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید / عین توحید یابی از تجرید

گر تو توحید هیچ ما دانی / علم توحید را چنین خوانی
هر کرا عشق علم توحید است / اول او مقام تجرید است

لی مع الله بدان بذوق تمام / سر توحید فهم کن والسلام

تو منی من تو ام تو نی بگذار   بشنو از من تو هم دوئی بگذار
چیست نقش خیال او تو نی   همچه خوابست این خیال دوئی

بگذر از نقش و از خیال مپرس   بجز از ذات از کمال مپرس
آفتابست و عالمش سایه   سایه روشن بنور چه سایه

عین اول یکیست تا دانی   عین اول سخنه اگر خوانی
جام گیتی نماش میخوانند   اصل مجموع عالمش دانند

عاشقان از شراب او مستند   همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه   ما محبیم و او حبیب الله

آب رو نی ز عین دریا جو   سر در سیم از ما جو
نظری کن که نور دیده ماست   آنکه عالم بنور خود آراست

کنج و گنجینه و طلسم نگر   صفت و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم   بلکه خود اسم اعظمش دانم

سید عالمست و ما بنده   بنده در خدمتش پاینده
نظری بر جمال ما فرمود   کنج اسما بما عطا فرمود

در گنجینه قدم بگشود   نقد آن کنج را بجا بنمود
افتابست و ماه خوانندش   پادشاه سپاه دانندش

اول انبیا و آخر اوست   باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد   روح قدسی خلیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام   بر همه تابعان او بتمام

جو حبابی بیا و دریا جو   عین ما را بعین ما وا جو
جامی از می ستان و خوش درکش   ساقی مست گیر خوش درکش

از اضافات و از نسب بگذر   نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکرانیم   گر چه موجیم عین دریائیم

نور او را بنور او می بین   در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیده که او بیند   هر چه بیند همه نکو بیند

آتشی از محبتش افروخت   غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گر چه نقش و خیال می بینیم   در خیال آن جمال می بینم

همه عالم حباب و عین حباب   غیر او نیست این چنین دریاب
بحر و موج و حباب و باشد   در همه عین آب دریا بس

بحقیقت بظاهرش بسیار   آن یکی در جمع خوش بشمار
می یکی جام می فراوانست   همه آب و حباب یکسانست

آب کل را گلاب خوانندش   نزد آن گل گلاب خوانندش
یک وجود و صفات او بیحد   احد و واحدست و هم احمد

غیر او را وجود باشد نه   جز او هست و بود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آیند   عین ما را بعین ما یابند

ذره بی آفتاب کی باشد   قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر غیر نقش نگارد   غیرت غیر سوز نگذارد

چشم ما نور او و او بیند   هر چه بیند همه نکو بیند
ذات او یافتیم با اسما   نور او دیده ایم در اشیا

حرف حرف این کتاب از امید   سر بسر حافظانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش   هم الف را یگانه میدانش

از سه نقطه الف هویدا شد   الفی در حروف پیدا شد
الف واو جو برو از نون   چون رها کن ولی بگو بی چون

جمال

صفت و ذات بین و اسم نگر
با م گیتی نما بدست آور
جزو کل را باعتبار سیا
در دو آینه رو نمود آن یک
سایه او باچه پیدا شد
سخن عارفان ازو باشد

احدی آمده کمر بسته
ساقی ما عنایتی فرمود
در همه آینه نموده جمال

بوجودند این و آن موجود
از مسما تو اسم را بجو
اسم اعظم طلب کن ای کامل
سخن عارفان بجان بشنو
گر تو فانی شوی بقا یابی
جان عالم بذوق اگر دانی
زر یکی صورتش هزار نمود

دو چه گویی یکی نمیگنجد
علم توحید را بیان کردیم

گنج و گنجینه طلسم نگر
مظهر حضرت خدا بنگر
کاعتباریست جزو و کل ای یار
دو نماید یکی بود بیشک
از من و تو دوئی هویدا شد
لاجرم قولشان نکو باشد
نور رو بین بچشم ما بنمود
میم احمد بتخت بنشسته
می خمخانه را بما پیمود
آینه روشنست خوش بجمال
بتعین یکی هزار نمود
بوجود ای عزیز شو ان بود
موج و دریا بعین ما بجو

اینچنین گفتم انچنان بشنو
خود از این بیخودی خدا یابی
آفتابست و سایه میخوانی
نکته سرخ بیشمار نمود
اثر این و آن مجو اینجا
غیر او شیئی نمیگنجد
اینمعانی تو عیان کردیم
دایره چون همه بهم پیوست

در چنین بحر بیکرانه درآ
نقطه اصل گرچه ما دانی
جز خدا را احد نیکو نیم
غرق آیند عالمی چه حباب
اصل و فرعی بهم بهم پیوست
او بما دیده میشود ای دوست
چون بدیدیم نور او او بود
الف و میم معرفت گفتیم
آنکه هم ناظر است و هم منظور
هستی هر چه هست بی او نیست
بی تعین یکی تواند بود
هر چه موجود بود از اشیا
اسم و عینست روح و جسم چهار

بگذر از کثرت و ز وحدت هم
در سراپرده حدوث و قدم
جوهرست و عرض همه عالم
ذات او از صفات مستغنی است
نام چه بود نشان مجو اینجا
بود و نابود را مجالی نیست
سخن اینجا دگر نمی گنجد
قلم اینجا رسید سر بشکست

نظری کن بعین ما در ما
هفت هیکل بذوق بر خوان
از احد جز احد نمیجوییم
ظاهرش سایه است و باطن آب
هست پیوند ما باو پیوست
نظری گر کنی چنین نیکوست

گوهر معرفت نکو سفتیم
نور چشمست و از نظر مستور
در تو گویی که هست نیکو نیست

همه باشند مظهر اسما
ظل یکذات باشد آنجا جا
زانکه کامل بود بدان واصل
بیش و کم را چه میکنی فافهم
خوش بود گر نهی قدم بقدم
بوجودند این و آن فافهم
ز همه کاینات مستغنی است

وصل و هجران بحر جایی نیست
گنج و نا گنج در نمی گنجد

عارفانه چو مؤمن آگاه / خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار / سر مویی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش / سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی می جو / وحده لا شریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما / تا در آیی بجنت الماوی
ره چنان رو که رهروان رفتند / راه رفتند و آنگهی رفتند

همرهی همچو نعمت الله جو / تا بیابی تو همسره نیکو

از تو گیر با صورت لطف خدا / هست نقابی ز نور روی نموده ما
دور هویدا بود صورت و جانش نهان / شاه معانیان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نگار او نهاد / مسکن او لامکان ساخته دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود / نور گرفته تجلی داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود / اصل همه عین او عین همه غیر ما
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر / زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست / حکم قضای غلط لوح قدر بی خطا
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور / نقطه اول یکی نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل / حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این شاهدین صورت و معنی او / حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات / اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم خرد ساخت فن اسما با / یافته هو زاد داد هدیه بها
ظلمت و نور او نهاده نام حدوث و قدم / گرد منیری تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف / صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو / ما طلب از چار حرف طرح کنش از سه تا
هر که بلا در فنا یافت بلای عظیم / زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
جام حبابی پر آب هست درین بحر ما / ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج آنکه گنج دل عارفست / در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمت الله بهم کرده ظهوری تمام / آینه را پاک دار تا که نماید ترا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب / نور چشم عالمست خود به خود آفتاب
وصف او گویند بجان شاه فلک سیر او / مدح او خوانند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار / میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماهست و معنی آفتاب چشم ما / شب جمال ماه بیند روز خوش دیدار آفتاب
پادشاه هفت اقلیمست او سلطان دو کون / تا شده از جان غلام او چه قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور رخ آن دید گفت / دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم من جای پاک او نور یافت / پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی لا فتی اظهور / کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود / چشم هر دم نور دید شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست / در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
تا نهاده روی حق در خاک پای دلکشش / یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او / می فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تا با خصم او خاشاک شد / کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
باوجود خوان انعام علی مرتضی / قرص مه یک گرده خوان محقر آفتاب
سایه لطف خدا او عالمی در سایه اش / نور روشن کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیاه دست می نهد بر روی گل / خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بر چشم این صاحب نظر باید نظر	از غبار خاک پایش سرمه نور آفتاب	عین او از فیض قدسی او روح القدس	عقل کل فرمانبر درعهده چاکر آفتاب
اشتیاق بارگاه کبریاش بوسه داد	در همه دور فلک گردید سر آفتاب	تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار	گیرم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب
	نعمت الله هم ز آل مصطفی دارم نسب	دیده از نور او چو بین و بنگر آفتاب	
از نور روی اوست که عالم منور است	حسنی چنین لطیف چه جای مکرر است	سلطان چنانکه باشد و شش طاق و ده در است	بر درگه رفیع جلالش چه چاکر است
زوج بتول باب ابا این مرتضی	سردار اولیا و وصی پیمبر است	سید نشین مجلس ملک ملائکه	در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد	یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است	اسکندر است بنده او در میان جنگ	چو بندگان درش بمثل صد چو قیصر است
گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح	رو را نمود و عالم از آن رو منور است	جودش وجود داد بعالم از آن سبب	عالم همین ز جود وجود دستش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش	سرچشمه حیات و دو صد حوض کوثر است	نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست	مجموع آسمان و زمینش مسخر است
معنی ولایت بنزدیک شرع و عقل	دنیا و آخرت همه در امر حیدر است	لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست	هیکل مگو که این سخن بس مکرر است
گویی که خارجی بود از دین مصطفی	خارج مگو که خارجی شوم کافر است	هر مؤمنی که لاف ولای علی زند	توقیع آل آل بنامش مقرر است
با دست جود او چه بود دکان مختصر	با همتش محیط سرابی محقر است	او را بشر مخوان تو که سر خدا است او	او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که شکرستان	هر حرف از این سخن صدف پر ز گوهر است	هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل	میخوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است
	سید که دوستدار رسولست و آل آن	بر دشمنان دین محمد مظفر است	
مرد مردانه شاه مردانست	در همه حال مرد مردانست	در ولایت ولی والی اوست	بر همه کاینات سلطانست
سید اولیا علی ولی	آنکه عالم تنست و او جانست	گرچه من جان عالمش گفتم	غلطی گفته ام که جانانست
بی ولای علی ولی نشوی	گر ترا صد هزار برهانست	ابن عم رسول بار خدا	آن خلیفه علی عمرانست
یوسف مصر عالمش خوانم	شاه تبریز میر او جانست	نه فلک با ستارگان شب و روز	گرد دولت سرایش گردانست
دیگران گر خلاف او کردند	لاجرم حاسدش پریشانست	واجبست انقیاد او بر ما	خدمتش تا بقدر امکانست
حسب و هم نسب بود بکمال	عمل و علم او فراوانست	مهر او گنج و دل چه گنجینه	خانه بی گنج کنج ویرانست
بر در کبریای حضرت او	شاه عالم پناه دربانست	دوستی رسول و آل رسول	نزد مؤمن کمال ایمانست
باطنا شمس و ظاهرا ماهست	نور هر دو تجلی تابانست	رو رضای علی بدست آور	گر ترا آشنای رضوانست
	یادگار محمد است علی	نعمت الله که میر مستانست	

گر نه آبست اصل گوهر چیست
نقطه در دایره بسرو د
گر نه می ساغرست و ساغر می
جام گیتی نماست یعنی دل
گر بگیرا اسرار بشماری
نقش عالم خیال اوست ببین
لوح محفوظ را روان میخوان
بزم عشقست و عاشقان سرمست

عمر بیعشق بگذاری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود
یار گز جور یار بگریزد
جان بجانان سپار و منت دار
همه عالم حقیقتا اسمیم
با سخنهای میر ترکستان

بنازم روح جان افزای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم
بنزد همت ما هفت دریا
محمد سید و سادات عالم
شکر ریزی کنی در مصر معنی
دم جانبخش از عیسی طلب کن

جوهر گوهر منور چیست
گر نه آبست این بدر چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بکف آور ببین که دلبر چیست
آنچه جز یکی مکرر چیست
ور نه معنی این مصور چیست
تا بدانی که اصل دفتر چیست
به ازین جنت ای برادر چیست
نعمت الله مظهر عشق است
حاصل از عمر خود چه داری هیچ
این عدد را که میشماری هیچ
باشد آن یار هیچ یاری هیچ
در بهشت همی سپاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
نعمت الله را اگر کنی انکار
بنازم صورت زیبای سید
بنور دیده بینای سید
بود یکقطره از دریای سید
شدند از جان و دل مولای سید
بصورت گر خوری حلوای سید
زموسی جو ید بیضای سید

همه عالم چه گوهری دریاب
خط فاصل میان ظلمت و نور
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
بشر ار نبود حق چو نبی
گر نه آبحیات معرفتست
گر ندانی که مصطفی حقست
منکر او بغیر کافر چیست
ماسوی الله طلب کنی شب و روز
دنیی و آخرت رها کردی
در میانست یار یا بابا
در خماری دمی نمی نوشی
خم ما خوش خوشی بجوش آید
ما حریف محمدیم امشب
منکر شاه و شهریاری هیچ
همه اسرار او داند کماهی
سرافرازی کنی در دین و دنیا
رسید غیر سید من نجویم
برای ما نباشد هیچ مخفی
ز سر سینه سکینه او
غلام سیدم از جان و از دل

با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
گر بگوید وجود جوهر چیست
باز یابی که صدر مصدر چیست
حلقه سیم و خاتم زر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
بازوی ذوالفقار حیدر چیست

بعدم میروی چه آری هیچ
آری آری چه میگذاری هیچ
گر تو بیچاره در کناری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
گر تو انگور می فشاری هیچ
گر تو با کان نگاری هیچ

بنازم آن دل دانای سید
گرت در سر بود سودای سید
ندارم هیچکس بر جای سید
اگر باشیم ما بر رای سید
شدم واقف هم از ایمای سید
بخاک پاک بیهمتای سید

نقد را امید امروز و عده
بنازم وعده فردای سید
دو چشم نعمت الله نور از دید
که باشد روز و شب دارای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد
گوییم از دل و جان صلوات بر محمد

گر مومنی و صادق با ما شوی موافق
کوری تو هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش ز جان سرشته
بر عرش حق نوشته صلوات بر محمد

صلوات اگر بگویی یابی هر آنچه جویی
گر تو ز خیل اویی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده من زو نور است و روشن
جان منست و من تن صلوات بر محمد

گفتیم با دل و جان با عاشقان رندان
شادی روی یاران صلوات بر محمد
گوییم دعای سید خوانیم ثنای سید
جانم فدای سید صلوات بر محمد

بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود
شاه همه علی بود صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت الله رمزی ز لی مع الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده پیدا بود
هر یکی در رتبت آن یکتای بیهمتا بود

جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
در حقیقت موج دریا عین دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
اطلس آنگه ثابتات و تحت او اینها بود
پس ز نفس و عقل کل آمد پدید در وجود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت نه فلک پیدا شد از امر آله
اختلاط از نسبت افتاده برپا بود
آتش است و باد و آب و خاک این چار عنصر
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر
همچو صفرا دان که خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف
خاک سرد و خشک سودا همچو او پیدا بود

چار چیز است جسم و جان پاک آدمی
هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و موی و پی اینها در آمد در وجود
استخوان او پوست و رگ پاک هم از بابا بود

پنج حس و رنگ و مهر و شش از جهان امر داست
امر او ز آنکه ز عرش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
تا رسد نوبت بکامل همه اعضا بود

هفت سر سنگند بر بام فلک شش جهت
جمله ناگویا و این ایشان نهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ آنگه آفتاب
باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود

هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان زاده و دو خلوت
هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود

مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
دیده افلاک ایشان روشن و بینا بود
چون به برج خویش آید اندر آن هفت تا
آشکارا کرد آن مهدی که دنیا بود

نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری
باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتابست در دنیا کاینات
مسکنش فردوس نورست دایم تا بود

زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
ماه رنگ آمیز رنگ بخش روح افزا بود
سی ز آلات در کارند در هر مظهری
هشت قوت اندر و بنهاده تا گویا بود

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
خادمه باشند این هر چار در شها بود
غاذیه با نامیه با مولده محدثه اند
باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود

هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
صحبت این هفت تن در جنت الماوا بود
اول ایشان است شش و پس دماغ آنگاه دل
پس جگر باشد که او شش گرده اعضا بود

گرد ما سید نگه هستند در ستون ملک تن
زهره همچون مشتری و زهره اصفرا بود
کدخدای ملک معصوم جناب اسپرز
کام خفقه کز شکنجه گهی پیدا بود

سر حق میدهد او کردن نور باشد دل
هر دو دست ای پدر از بار چون جو زاهد
سینه پر رضا و دل امید ار است پر دل
رود ها سنبله خردی از این خرابه

نام من زان داد این مرد عقل است و قوس امان
هر روز از تو جدا قسمت شاد و خوش با بود
نی انشا بکد ایره تشکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح دایره اشیا بود

یاد دار این کلمات نعمت الله بجان
تا ترا سرور نشاط خوش فزاید بود

دل چه سلطان ملک جان گردد
پادشاه همه جهان گردد
چون زچونی رسد بیچونی
ساکن ملک لامکان گردد

دل ز صورت چه رو بمعنی کرد
بی نشانش همه نشان گردد
گرد بر گرد نقطه وحدت
همچه پرگار خط کشان گردد

اول خویش را چه بشناسد
مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست
گنج پنهان بر و عیان گردد

نقد دل قلب اینست شیخ آنند
که مقلب باین و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه
گاه سرمست دیر مغان گردد

عرش اعظم دلست و ما ندل ماست
بلبل این سخن بیان گردد
هر که شد غرقه اندرین دریا
قطره اش بحر بیکران گردد

چون زهستی خود شود فانی
باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت جان و جهان
فارغ از سود و از زیان گردد

سخن دل که گفته سید
لیس فی الدار غیره دیار
اینچنین کن اگر چنان گردد
مونس جان عاشقان گردد

هر چه مقصود تست آن گردد
هر چه گویی چنین چنان گردد
آفتاب ار چه شب نهان گردد
روز روشن چه شد عیان گردد

دارم امید آنکه این گوشه
ناسخ جمله مومنان گردد
هر فقیری توانگری یابد
پیر از دولتش جوان گردد

همچه من بند دستکم چند
گرچه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز
هر که مقبول مقبلان گردد

باش ایمن که مار ها نکنیم
هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد
آن معانی تو بیان گردد

یار ما دوستدار آل رسول
سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد خبر ز حال وجود
واقف از حال همگنان گردد

نوبهار است سبز نو گردد
بلبل ار گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد
فارغ از جمله دشمنان گردد

متمکن نشسته با یاران
نه روان گرد این و آن گردد
عارفی گو بیاد ده دل را
جان باد درپیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت
سرور جمله جهان گردد

بنده مستی که گرد ما گردد
گر گدا نیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم
کی ز این عالمی جدا گردد

خوش امینی بود که همچون ما
محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد
عارف حضرت خدا گردد

مشکلی جز یکی نخواهد دید
دیده گر گرد و سر اگر گردد
هر که با ما نشسته در دریا
واقف از حال و ذوق ما گردد

بار اغیار بار ها بخشد
از در یار هر که وا گردد
درد درد بنوش خوش میباش
که ترا درد دل دوا گردد

برد او کسی که یابد باره — هر که در عشق مبتلا گردد
انکه بینا بود عصا چکند — بلکه از سر مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی — انکه با عشق آشنا گردد

بر در دیگری چه سر گردد — لذت یابد ز در یابد
کور باشد که با عصا گردد — هر که گرد در دگر جانانه
کی بقائی چنین فنا گردد — شود از غیر عشق بیگانه
هر کرا اسیرش بود خواجه — بنده دیگری چه سر گردد
واقف سر عالم دلز جان آیند — حقند اگرچه خلق نمایند خلق را
آینه صفات خدا و اسم اعظمند — بیشند از ملایک و بیشند از همه
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند — مستان دردخواره و رندان سرمدند
هستند و نیستند سخن گوی و ابکمند — معشوق و عاشقند و هم جام و هم جمند
مرده کنند زنده چه عیسی مریمند — نوشند می ز جام غم انجام مادام
گرچه چه زلف یار پریشان و درهمند — شمعند و در بهشت که قائم شامند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند — سلطان کاینات و غلامان سیدند
نقطه در الف هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد
کثرتی از صفات پیدا شد — سه نقط جمع شد الف گردید
الف از نقطه اسم پیدا شد — از الف چون حروف با فی زاد
وحدت کثرت آشکارا شد — ماه جانست این الف بیقین
همچو موج و حباب دریا شد — نظری کن که غیر یک شی نیست
دیده ما بعین بینا شد — اول آخر حروف بگیر
اینهمه اسم یک مسما شد — علم یک نقطه ایست دریابش
شکل آن مه را چه حلوا شد — الف و واو ز نون عیان گشتند
این رموز است که گفته ما شد — خال مشکین که بر رخش پیداست
نقطه گویا بحرف شد لیکن — نعمت الله بنطق گویا شد
کجا رفت و کجا آمد کجا شد — اگر دارد مقام آن کداست

رندان باده نوش که با جام همدمند — بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانند کان حضرت ذاتند با آدم — گرچه کنند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و هم — وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی و لایزالی و فانی لم یزل — از جام یار سرخوش و آسوده از غمند
روح اللهند در تن مرده چو جسم و روان — شادی و شادی و از خلق بی غمند
جمعند عاشقانه با دوست در بهشت — سرخند و در بهشت اگر در جهنمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن — مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

ذات وحدت چو در ظهور گرد — ذات و فعل و صفت یکتا شد
مه و خورشید آشکار است — صورت و معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد — پست و هشت منازل انها شد
عشق و معشوق و عاشق ایعارف — گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار — تا بدانی ندا چرا باشد
ظاهر و باطن اول و آخر — داند آن هر کسی که از ما شد
نکته گفتمت در این معنی — دو جهان زین سه حرف یکتا شد
نور عقل و قلم که فرمودند — آدمش چون پدید پیدا شد

بگو جائی کزین مظهر جدا شد — دگر جائی ندارد آن کجا شد

ز شاه

نشانی ده از آن خلوت سرا کس / که گوئی زین سرا تا آن سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی / هوائی بود در باد هوا شد

جوابی خوش چو آبی بشنو از ما / که کشف آن ز حق ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت / شکست آن صورت و خود عین ما شد
بهر موجی که در دریا رسیدیم / چو از ما بود با ما آشنا شد

اگر یک قطره از دریا جدا رفت / نه پنداری که او از ما جدا شد
درین دار فنا آمد دو روزی / روانه گشت با دار بقا شد

ز دیده یک دو روزی گر نهان شد / نگوئی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا / بغیب خویشتن بی عیب وا شد

نوائی را دو جسم بشنو او را / چه رعد او ز بند تن بنوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند / نگوئی قطره از ما جدا شد

مثال جان و تن تمثال مرآت / شکست آیینه تمثالش هبا شد
از آن وجهی که با آیینه شد است / نه از آن وجهی که با خود آشنا شد

نیم در نعمت الله حاش لله / که دل زنده بدرگاه خدا شد
شوی زنده گر میری ز نقشش / چنین میری که مر اعمر سبب تا شد

چو تو بما نرسیدی ترا ز ما چه خبر / ولی ندیده کسی را ز اولیا چه خبر

سری بسجده بنه تا خدای خود بینی / بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
چه تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج / چه تو خدا ندانی ز مصطفی چه خبر

توئی که بر لب دریا بتیمم مشغولی / ترا ز حال کماهی جان ما چه خبر
بلای ناکشیده ز عشق یار پریش / ترا ز قامت و بالای آن بلا چه خبر

ترا چه برگ نوای عشق حاصل / ترا ز برگ و نواهای بینوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکرده کنار / ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر

تو بشنوده ز گفتن و گشته آن / ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست و حی بلی سرمست / ترا چه نیست نصیبی زین بلا چه خبر

تو در خماری و [illegible] / ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است / ترا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر

بر آمد از فنا تا بقای ما بینی / فنا ندیده چه منصور را ز بقا چه خبر
ترا چه درد دلی نیست ای ادیب / ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر

بگنج زاویه عشق منزوی نشدی / ترا ز سلطنت ذوق انزوا چه خبر
چه تو عزیز زلیخای خود نشدی / ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر

تبش حیات فرو مانده بیک دو سه چیز / ترا ز عالم بیچون و منتها چه خبر
چه تو بعشق کشتی ز خویش بیگانه / ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر

نرفته تو بسر زمین نیامدی از غرب / ترا ز عرش و ز رحمن استوا چه خبر
ز حال سید ما گر خبر نمیداری / عجب بود اگر دارد ز پادشا چه خبر

بپابوس صادق بگو صلوات پیغمبر / اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر

دل خود را منور کن جهان را معطر کن / دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امتی آری رضای او بجان جوئی / چه ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر

خرد بشنو بجان تو ملک جهدش بدر خوی / خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش از انس و جان دعای او کنند از جان / اگر بیگانه تو در کویدان بگو صلوات پیغمبر

ز آتش گر امان خواهی و عمر جاودان خواهی / بهشت جاودان خواهی بگو صلوات پیغمبر
سپاه و بنده شد ز حال خوشش آگه شد / حریف نعمت الله شو بگو صلوات پیغمبر

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت ازین آتش تو جاروبی برآر

گفت ازین دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت و جاروبم بسوخت

عقل جاروب نگار آن پرنگار
باطنم دریا و هستی غبار

آتش عشقش چه سوزد عقل را
باز جاروبی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بیچون باشد و بیچار چار

گفت مسجود سجودی خوش برآر
آه مسجود سجودی چون بود

عقل الا ناصیه میدان همی
عشق اثبات حقست ای یار یار

سجده مسجود ندانی چون بود
یعنی بی هستی ساجد سر برآر

گردنم را پیش بردم گفتمش
تا برست از گردنم سر صد هزار

ساجدی را سر ببر با ذوالفقار
تیغ تا او پیش زد سر پیش شد

گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون ببرد هستی سر بد از بدن
معرفت شد آشکارا صد هزار

ایزاحیت سرد کر طاس دلت
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار

اندرین گرمابه تا کی انتظار
برشو از گرمابه و گلخن بجان

گر فسرده نیستی برخیز گرم
ترک صورت گو معنی کن گذار

طاس دل برکن ازین حمام تن
سوی باغ جان خرام ای باوفا

تا ببینی نقشهای بیحجاب
جان بیاراید به ترک و زنجبار

تا ببینی رنگهای لاله زار
آب و خاک از نور او روشن شده

از حجب بیرون خرامد بیحجاب
رونق گلزار جانان بیحجاب

لاله زار و نقشهای بیحساب
از تجلی باشد ای صاحب وقار

شرق و مغرب جا نشستند لامکان
بر سر روزن جمال شهریار

گلخن تاریک و حمام بکار
شش جهت حمام و روزن مکان

خلوت دل لامکانست از یقین
روزنش جانست و جانان شهریار

گلخن تاریک نفس شوم تست
چیست حمام این تن از غم نگار

تن چراغ و سر سرم همچون فتیل
شرق و مغرب را گرفته در قطار

جمله را اندر گرفته چون شرار
شمعهای سر شده سرهای ما

چون گذر کردی ازین آن عشق
جامه در پوشش از صفات ذات دار

باز چون هر کس بوی و سد آشنی
این شب و روز از حدیثش بر سبار

یار خود بینی نگار رهگذار
شب گذشت و قصه ام کوته شد

شاه شمس الدین تبریزی گزین
آنچه پنهان بود کردم آشکار

مستم از حالش بقالش در خمار
مستید ملک وجود ما لاهم

	حی قیوم و قدیم لم یزل	هر کسی را داده چیزی در ازل	
مالک ملکست و ما مملوک او	مالک او باشد همیشه بخجل	با جلالش عقل و عاقل بی محال	با کمالش علم عالم در وحل
کل شیء هالک الا وجهه	خوش بخوان این نص کلام لم یزل	چیست عالم با وجود حضرتش	سایه و خورشید باشد فی المثل
مشکل حلست و حل مشکلست	حل این مشکل نوشتم خوش بحل	عقل اول علت اولا بود	خالق حضرت از آن هست علل
نور او بیند بنور روی او	دیده ور دیش که باشد بی سبل	ای که می پرسی محل او کجاست	از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستد	نزد ابدالان بود نعم البدل	از مفصل یافتم سر قدر	خواندم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از زندگیست	اینچنین فرموده اند اهل دول	هر که حق را ماند و باطل گرفت	همچو انعامی بود بلهم اضل
	نعمت الله زنده جاوید شد	از عطای او و فارغ از اجل	
عیسی گردون نشین تابع تو در ازل	موسی یا شکافت امت تو لم یزل	مهر منور نقاب از هوس روی تو	برزخ مه میکشد نقش خیالت بجل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت	ستر قدر در ضمیر لوح قضا در ازل	دیده اهل نظر روشن بیند چو نور	خوشبود آن نور چشم و نظر بی سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران	در که دیوان تو تکیه اهل دول	حافظ گنج آله صورت معنی تست	تا نو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرت جمع همه مرتبه	با تو درانم رتبه نیست کسی را محل	یافت یقین تو صور اسما تمام	برزخ جامع توئی علت جمله علل
گر بهایم کنم نسبت حضرت و است	زانکه بهایم بود خصم تو بلهم اضل	بر سر بازار تو نقد سر شد روان	هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سر تجلی نمود آنکه بموسی نمود	معنی آن نور تو صورت موسی جبل	آینه کاینات مظهر تمثال تست	حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
	کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او	گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم	
عارفانه آمدم از غیب در غیب الغیوب	جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم	روح اعظم عقل اول دره بیضا بهم	آدم معنی بهم لوح قضا زان یافتم
مبدع از غیب مبدع بقدر آفرید	جمله ام الکتاب از لوح آن سان یافتم	بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدس	جمع قرآن خوانده ام تفصیل فرقان یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند	آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم	طبع من چون با طبیعت بعد از این میل کرد	کار سازان و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت را که دارد مکرام	لاجرم در جمله یاران یافتم	رزق منشور هیولا نقش بستم در خیال	آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الآخر در مسطور و او مسطور از او	یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم	عنبر و کافور با هم ساختم جسم خوشی	اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم
الحکیم این شکل را جسم مدور داده است	هر کجا شکلی بود شکلش بدین سان یافتم	باز دیدم حقه مانند گوهر نگار	روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرگار دیدم در سما عارفان	در میان استاده شیخ خرده دان	بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده اند	حالتش اسم محیطست بفرمان یافتم

یک فلک دیدم مرصع در شب او بروز
یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم

المحیط البصر شمس ار بر فرق اشیا داشته
هر چه هست از جزو و کل در تحت او زان یافتم

سقف سدره بر روی تو شنیده این منازل یافته
هم بمغرب هم بمشرق و خراسان یافتم

هفت با چار مادر با مه فرزند عزیز
در کنار دایگان شادان ز رضاعان یافتم

چرخ کیوان اسم کن خاص خلیل الله به
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
در سر اسبستان او مدعی ایران یافتم

برفراز مسند بهرام مردین دیده‌ام
اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم

هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
از جمال آفتابش نور سبحان یافتم

یوسف مصری ست بر زهره افتاده چو شیخ
از مقصود و ربی در ملک کنعان یافتم

اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام
عیسی مریم در آنجا سیر دیوان یافتم

نور آدم دیده‌ام در آسمان انجم پناه
روشن از اسم مهیمن ماه تابان یافتم

الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه
ارض جنت دیده‌ام و انعام احسان یافتم

اسم القابض ز آتش جو و محیی از هوا
تا بیابی هیچ من زیر از آن ایشان یافتم

محیی از آب و باد از خاک اسم الممیت
شش جهات الغیر از چار ارکان یافتم

در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
عزت هر خواجه‌ای زان عزیزان یافتم

اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
المذل در شان مسکینان حیوان یافتم

جنبش را یافتم نازک اسم اللطیف
بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم

القوی داده ملایک را وجود از جود حق
از خضر اینک کریمان هم روح و ریحان یافتم

رشد نشت من آینه گیتی نما در چشم ما
اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم

گرد عالم گشته‌ام دیگر دمی تفرج سر بسر
گنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

زندگی از دم‌های جان سر دل زنده
محرم آخر شد اسم اسرار سلطان یافتم

باز از بهشت شهر خویشتن گشتم روان
شهر خود را دیدم و این نه ایمان یافتم

یادگار نعمت‌الله نیکو یاد دار
زانکه من این تحفه نیکو نشان یافتم

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم محمد و علی هم

گفتیم نبوت و ولایت
در ظاهر و باطن همدم

آن جمله انبیاست سید
وین جمله اولیا مقدم

آن صورت اسم اعظم حق
وین معنی خاص اسم اعظم

واو از طلبی طلب کن از نون
در زاو و الف بجوی فافهم

در اول آخرش نظر کن
تا دریابی تو سر خاتم

چشمی که نه روشنست از ویشان
آن دیده مباد خالی از نم

شهباز علیست نیک دریا
وانداخته وحشت دام آدم

بی مهر محمد و علی کس
یکلحظه زغم مباد خرم

باشد علم علی بدستم
زان است ولایتم مسلم

در جام جهان نمای عشقش
معنی است که آن بعین بینیم

بر رفع ما نشان الست
ما دلشادیم و خصم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما
نوشیم زلال او دمادم

بی حضرت و حشمت الهی
جامی باشد ولیک بی جم

چاره رزم او بدست رستم
خواهنده بزم اوست حاتم

دشمنش بشارت ز سر تیغ
افکنده ز دوش پیش ادهم

کم باد محبت آل مروان
هر چند کنند کمتر از کم

رو تابع آل مصطفی باش
نی تابع شمر و ابن ملجم

ماییم ز عشقش معتبر
ماییم بدو ولیش محرم

بر عرش زدیم منجنیق عشق
بر مسند لطف جود بردیم

ای نور دو چشم نعمت الله

عاشقانه گر بیابی جام جم
دمبدم دم میزن رندانه دم
تا کی آخر از وجود و از عدم
بینوایان [illegible] در ملک عدم
ماضی مستقبل ایشان [illegible]
یکدمی گر بیابی [illegible] دمبدم
نعمت الله است در عالم علم
همدم جامی [illegible] با همدمم

تا به پیشیم نور دیده [illegible]
عاشق و مست [illegible]
[illegible] دیدیم
او شکر [illegible] جهان ما چون گل
[illegible] دیدیم
خرقه [illegible] عشق شدیم

در هر برجی چه شاه [illegible]
در گلشن عشق طواف کردیم
جانان طلبان [illegible] گفتند
از بهشت [illegible] خاک [illegible]

دی بهر هوای مکرم
در عین علی نگاه میکن
همدم او باش چون ما دمبدم
تا چرا همدم نشد با جام جم
وز خیالات محال بیش و کم
وز نوای بینوائی محتشم
از کرم بگذار ایشان را بهم
باش محرم تا که باشی محترم
واقف او از حدوث و از قدم
اینچنین همدم که دیده دمبدم
سالها در سفر [illegible] گشتیم
پای تا سر همه [illegible] گشتیم
در پی دوست [illegible] گشتیم
تا که از خویش با خبر گشتیم
ما بهم [illegible] گلشکر گشتیم
زنده و شادمان [illegible] گشتیم
واصل بحر [illegible] گشتیم
در راه خدا بسی دویدیم
پروازکنان [illegible] پریدیم
چون سرو بهر چمن چمیدیم
ما نیز سماع او شنیدیم
بگذشته بعشق او رسیدیم

در دیده ما ترا اقامت
می پیش تو عیان جمله عالم
جام جم شادی جم یکدم بنوش
تو غنیمت دان دمی گر یافتی
این و آن بگذار و میگو دمبدم
همدم جامیم و با ساقی حریف
حالیا با جان که دم خوش [illegible]
گر دمی همدم شوی با [illegible]
دمبدم [illegible] که ای همدم بگو
یار همدم گر دمی جوئی چه ما
عاشقانه [illegible] گشتیم
[illegible]
ظاهر و باطن [illegible] دیدیم
یار ما بود [illegible] دیده [illegible]
آفتاب جمال او دیدیم
[illegible]
نعمت الله را [illegible] دیدیم
تا بار [illegible] رسیدیم
رفتیم بسوی [illegible]
از کثرت خلق باز رستیم
در آینه وجود اعیان
چون جنبه او رسید ما نیز

بنشین جاوید خیر مقدم

دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]
دمبدم [illegible]

[illegible] گشتیم
معنی خاص [illegible] گشتیم
[illegible] گشتیم
[illegible] گشتیم
در همه حال [illegible] گشتیم
عین توحید را [illegible] گشتیم

جام [illegible] از آن [illegible]
وز نقش خیال [illegible]
جز نور جمال او ندیدیم
خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چه نیست گشتیم
فارغ ز یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام
در ذوق همیشه بر مزیدیم

از تربیت جمیع اشیا
خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن سماست
اسمیم چه آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دم بدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دست در دامان آل العبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح دل باید نگاشت
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
زر بر روی دوستان مرتضی باید نهاد
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چار ده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیروی آن باید حسنین ز اولاد علی
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
کربلائی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی
اصل و فرعش را قلم تا سر بپا باید زدن
دوستان خاندان را دست باید داد دوست
بعد از آن دم از ولای مرتضی باید زدن

سرخی روی موالی سکه نام علی
بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن
پیرو آن کو ولی لاف ولایت میزند
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن

ما لوائی از ولای او ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه باید گزید
خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان
دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر
که در آن میشود خرد حیران

یکزمان خلوتی خوشی سازد
لحظه خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه
گه کهی بلبلی کند گریان

عقل در کارخانه حکمت
مبتلی دل شکسته سرگردان
نقش بندی همی کند بخیال
عقل گوید سخن ولی بگمان

بحقیقت نکو شنید اند
که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران
لذت می طلب کن از مستان

بشنو از عارفان حضرت او
تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است
سایه اش که چنین گاه چنان

نسخه گنج نامه گر جوئی
هفت هیکل بگیر از دیوان
شد سراب از ظهور ما سر آب
در سرابی که دید آب روان

یک سخن در عبارت من و تو
گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب جمع بر ما
عین آبند قطره و عمان

می و جام است صورت و معنی
آن یکی جسم نام و این یک جان
لطف و قهرش ز روی ذات یکیست
آن یکی ذات و آن صفت میدان

خواجه و بنده هر دو دلشادند
کافر از کفر و مؤمن از ایمان
زر طلب کن ز خاتم و خلخال
تا شود مشکلات تو آسان

گر بیابی تو گنج ویرانی
گنج او را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا
ذات او از صفات او پنهان

چشم باشد بنور او روشن
عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب بود شکست
می و جام است نزد ما یکسان

مظهری

مظهری هست در ظهور گدا | مظهری نیست حضرت سلطان | در همه آینه که بنماید | بنماید روشنش بیدان

آن یکی آینه فراوان است | اعتبار نیست آینه ای جان | انبیا اولیا بعلم خدا | عالم عاملند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد | هر که عارف شود بکشف عیان

نقش رویش خیال ما بسته | انچنین کس خیال نابسته | جلوه داده جمال معنی را | صورتی در خیال ما بسته

رو نموده ربوده دل از ما | زلف بگشوده و قبا بسته | آفتابی که دیده بسته نقاب | پاک رمه برقع از حیا بسته

بندر و بند بسته و عشقش | عقل دست بر قفا بسته | در میان خلق از و بگشاد | نور چشمست و دیده نابسته

هندوی زلف و بعیاری | چین گرفته ره خطا بسته | جای خود کرده در سر چشم | پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بر دست | تا دهونی درین سرا بسته | بخدا عهد بسته ام بخدا | نشکنم عهد با خدا بسته

ساقیا در مبند و بگشا در | نبود در بر آشنا بسته | این کرم بین که پادشه کرمی | بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی | نعمت الله بعشق و ابسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | جمالی لایزال ومن صفاتی | سمائی واحدا اسما کثیرا | وفی تلوین اسمائی ثباتی

وجودی کالقدح روحی کراح | فخذ منی قدح واشرب حیاتی | وعقلی کالابی نفسی کامی | واب ابنی وامی کابناتی

وصال راحت فی کل حالی | فراق عن ظهوری نازعاتی | وفی ملک البقا ملک قدیم | ولو کان تجلی فی جهاتی

کلام نازل من فوق عرشی | علی لوح الوجود الکایناتی | وجودی وجودی فی وجود | وکونی جامع منی مراتی

وحیی باعث الایجاد خلقی | وذوقی من ظهور حاملاتی | حیاتی دایم روح من الله | وستغنی حیاتی من مماتی

وتحمینی ما قبل الحدوثی | وجهی باقی بعد الوفاتی | وترسنی یعینی رد بین الله | ومن شانی حضوری فی الصلاتی

واکلی دایم من رزق ربی | ورزاقی قسیم القسماتی | وقلبی عرش اسرار باری | وجموع الملایک حاملاتی

وتقریری من التوحید شکر | وطاعاتی علی اسیاتی | وجودی شاهدی عند الحق دوی | کلامی ناطق عن معجزاتی

ونطقی قاصر عن وصف ذوقی | وعقلی عاجز من وارداتی | عذابی راحتی دایی دوایی | وحلّی فی طریق المشکلاتی

کتاب الکون حرف من حروفی | وتعبیر الرؤیا من رواتی | وروحی مظهر الارواح کله | وجسمی مظهر الآیات آتی

وعینی ناظر فی کل وجهی | ونفسی عاشق بالزاکیاتی | ضمیری خالص من غیر حقی | وقلبی سالم من خالصاتی

وفی جنت حوری حواری | ولکن لا الیها التفاتی | ولو کان سوی الله فی ضمیری | لکان مونسی لا فی هناتی

بکاسات و طامات شرابی	متی اشرب شراب من قدحی	زلالی عند عطشانی شرابی	وساقی صالح من صالحاتی
کلیمی خلع نعلینی بامری	و طرح العالم من راحاتی	ولیس النور الا غیر نوری	ولا فی البیت الا خیر آلی
رسول جاء من عندی الی	بارسال الرساله برسالاتی	و هذا القول من اقوال جدی	و صلوات علیه من صلواتی
	صفات الله فی وجهی جلالی	و اسمی نعمت الله کیف ذاتی	
حبیبی سید ذو المعالی	سوی الله عندی کالظلالی	خیالی نقش شد عالم تمام	نموده در خیال آن جمالی
و عینی ناظر من کل وجه	و قلبی حاضر فی کل حالی	می صافست و خوش جام صفا	بخدمتی قدح و اشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی	نعین الله هذا من کمالی	و شمس الروح نور من ظهوری	و بدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله حبیب ای صوفی صافی	خیال فی خیال فی خیالی	وجودی جز وجود حق مطلق	ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام بندگی سید ما	کمال فی کمال فی کمالی	چه سید نعمت الله رند مستی	محال فی محال فی محالی
	آن امیر المومنین یعنی علی	دران امام المتقین یعنی علی	
آفتاب آسمان لافتی	نور رب العالمین یعنی علی	شاه مردان پادشاه ملک دین	سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح القدس از بهر نام	می نوازد جبرئیلش یعنی علی	گر نامی یابد شد معصوم پاک	مصطفی شاه حنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا	هست بر خاتم نگین یعنی علی	است سنا خواهد از ذریات او	خدمتش روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان	مصطفی را جانشین یعنی علی	بخشید نصرت داشت در روز غزا	هر که یارد بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او	نور چشم حور عین یعنی علی	[illegible] دالی کرکری ابغر بر	الحنین شاه کرین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار اله	نفس خیر المرسلین یعنی علی	بود با مه نبوت روز و شب	رازدار همسفرین یعنی علی
دین و دنیا رونق دارد که هست	کارساز آن و این یعنی علی	این مصطفی [illegible] یاد و دل	دایما میکرد همین یعنی علی
ناز دارم بر تسبیح اولیا	زان ولی نازنین یعنی علی	صورتش با مصطفی چون یکی هست	نقش در یاد [illegible] یعنی علی
دست برد از ید بیضا برد	معجزه در آستین یعنی علی	معنی علم لدنی منظر اسم	عالم علم مبین یعنی علی
	در ولایت اول این اولیا	او تمین و ختم من یعنی ای	
نام کیستی یا علی ولی	معنی انما علی ولی	در ولایت ولی والاقدر	سرور [illegible] اعلی ولی
ابن عم رسول و دامادش	هست شیر خدا علی ولی	بشنو از زبان گرفته [illegible]	ملکت [illegible] علی ولی

مخزن

مخزن گنج گشت کنز او است — محرم کنز ما علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا — خدمت مرتضی علی ولی

هرکه در عشق او شود تشنه — دُر دریای حق بها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم — چون بود پادشا علی ولی

هرکسی را امام و راهبری است — رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش — دست گیرد ترا علی ولی

نور چشم محققان جهان — دیده مصطفا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه — گر بود آشنا علی ولی

مس قلب مرا بحضرت او — کندش کیمیا علی ولی
نعمت الله فقیر حضرت اوست — شاه ملک غنا علی ولی

هرکه دارد با علی یک شکی — نزد شیر حق بود چون شوکی

کی تواند با علی کردن مصاف — خارجی گر لشکرش باشد یکی
هفت دریا با محیط علم او — نزد ما باشد ز نسیما اندکی

منکر آل عبا دانی که کیست — جاهلی یابد تباری مردکی
ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم — این یکی نیمی و آن یک نیمکی

آفتاب آسمان لافتی — سایه لطف الهی بیشکی
عالم ملک ولایت مرتضی — بنده او خادمش جانی یکی

شاهباز آشیان لامکان — با همای مست او در عکی
با شکوه کوس او روز نبرد — خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

نعمت الله دوستی اهل بیت — جای کرده در دل چون دیلکی

گر درین بحر آشنا یابی — عین ما را بعین ما یابی
دردمندی بگو دوا جوی — درد او نوش تا دوا یابی

گر وصال خدای خود طلبی — بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورت ماست — آگهی زینوا یابی

از فنا بگذر و بقا را جو — که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است — ذوق از زاهدی کجا یابی

همدم جام می شو ای عاشق — تا نصیبی ز ذوق ما یابی
ای که گویی که تا کیش جویم — جاودانش بجوی تا یابی

خویش گم کرده هیچ و لی — خوش بود خویش را چه دریابی
عاشقانه بیا قدم در نه — تا کشندت بعشق تا یابی

خلعت عشق او بپوشی خوش — گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار و سر در آر — که ز عشقش بسی غنا یابی

راحت جان مبتلا دانی — گر ز بالای او بلا یابی
نعمت الله را بدست آور — تا که مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند — کوس عزش را از عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لی مع الله شد مقیم — سالکان درگهش زانو بر ادنا زدند
جود او عنقا موجود اگر دانکهی — قفل خیبر بر زبان نطق هر گویا زدند

سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما — از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی — سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند

عارفان تا نکته خواندند از اسرار او — طعنها بر گفته‌های بوعلی سینا زدند
لمعه‌ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید — عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند

حلم فرمانش سلام انما کردند تمام

کوه صبر باعوفا بحر علم کان جود
از دل آل او ولا یافته هر کو ولیست
نیست مؤمن هر که دارد با علی بکمو خلاف

ملک بند خلافت در حقیقت آن او
هست او صف او فرمود در شان امام
یافته حکم خلافت از خدا و مصطفی
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند

ما را بکف آر عاره فانه
هر برگ گلی که رو نماید
گنجیست حدیث کنت کنزا
بالذات یکی و بالصفة صد

در هر دو جهان یکیست بی شک
یک باده و صد هزار جامست
امروز شکست توبه ما
ای طالب گنج کنت کنزا

جامیست پر از شراب دریاب

این بدارد در از آن کز نش جان ماند
نور چشم عالمش ختم ائمه علی مرتضی
رهنمون رهروان پیشوای اتقیا
رو موالی شو که نیست اعتقاد اولیا
یار مؤمن شو چه ماو تابع آل عبا
نفس خیر المرسلین آن اولی کردگار
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان او
هر چه هست از خیر و کل بود در فرمان او
نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست
در موج و حباب و آب دریاب
خوش ساغر پر شراب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
آن گنج در این خراب دریاب
یک عین بصد حباب دریاب
جامی و شراب و رند و ساقی
آن یک بطلب زعین هر یک
بگذر البصار تا شود لک
ور در نیست خجسته و مبارک
در گنج دلت بجوی بی شک
همدم شده اند نای و نی
می جام و می است و جام می می

نفس خیر المرسلین آن اولی کردگار
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
هادی کز نسل او مهدی هویدا میشود
دوستدار خاندانم باش و محب اهل بیت
از محبت آفتابی بر دلم تافته
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر کسی از گنج سلطان عطائی یافتند
حاکم است او در ولا و اولیا او رهبر است
روح اعظم آن جان عالم عقل کل از جان او
نفس خیر المرسلین آن اولی کردگار
آن آب در این حباب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی
خوش روشنی است در شب تار
بحریست نموده رو بقطره
گویی جامیم یا شرابیم
هم مغربی و هم عراقی
در وحدت و کثرتش نظر کن
مکتوب و کتابی و کاتب
آوازه ما گرفت عالم
جامی و شراب و ندساقی
این یک بانیم آن دو کردی
عالم بوجود اوست موجود

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

شاید ار گویند اولاد علی خیر الورا
تابع دین محمد باش و مهر خدا
مینماید نور او آیینه گیتی نما

نقد گنج کنت کنزا زد و سید آن در است
بشا عالم خوش هر که با علی سلطان او است
در اما این امام است و جان جانان در است
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آن لعبت بی حجاب دریاب
مه را نگر آفتاب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
بردار ز رخ نقاب و دریاب

تا دریابی تو هر دو یک یک
گر حرف خودی چه ما کنی حک
مانند سخای آل برمک
هم مغربی و هم عراقی

هیچ دو وجود اوست لاشی

هر زنده

در مذهب ماست وای ماحی
از خود و طلب مراد خود را

حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جامست معنی می

تا ما از ما شدیم آگاه
جانبازانیم در ره عشق

یا رب چه خوش است ترک خرگاه
در نیمشب از در رم در آمد

ای نور دو چشم نعمت الله
جامی و شراب و رند و ساقی

این شعر که گفته ایم از ذوق
دریست که سفته ایم از ذوق

گر دیده نهفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی

چون گل بشکفته ایم از ذوق
ترجیع خوشی که گفته ماست

مستانه بگفته ایم از ذوق
با هر یاری در خرابات

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در دیده ما چه نور بنشست
از دیده بد سر در بربود

رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش و چشم مست ساقی

هر کس که کهی نبرد ما هست
خوش وقت کسی که نرد بستد

گوئیم بیار رند سرمست
جامی و شراب و رند و ساقی

ای بهر دل خراب آباد
وز غمت جان دردمندان شاد

چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات

کی شود درس عشق را استاد
ما ترک مراد خود گفتیم

بر در مسجدم گذار افتاد
سفری ذکر قاتش میگفت

تا ببینم که چیست شان اوراد
تا که از پیش امام روحانی

که سراسر جهان به هر چه در دست
عکسی یکسر بر تو از رخ دوست

هر زنده دلی که کشته اوست
زیرا که تویی مراد هی هی

گوئی که بترک باده گفتی
این قول بگو بناله نی

بی نقش خیال روی آن ماه
باطن خورشید و ظاهر ماه

معشوق خودیم و عاشق خود
صد جان بجوی بود در این راه

دل خرگه و ترک عشق سرمست
خورشید که دید در سحرگاه

هر بار که دیدنش بگفتیم
هم مغربی و هم عراقی

نقشی است خیال مهر رویش
ما پاک برفته ایم از ذوق

در گلشن بوستان تو خیلی
سربسته نهفته ایم از ذوق

بر خاک در شرابخانه
این نکته بگفته ایم از ذوق

آمد ساقی و جام در دست
نقشی که خیال عنبری است

آن توبه زاهدانه ما
از بود و نبود خویش وارست

در حال همین سرود گوئید
از بود و نبود خویش وارست

سرمستانیم و در خرابات
هم مغربی و هم عراقی

طاق ابروت قبله خسرو
چشم مستت گره گشای مراد

هر که او شادی غم تو نکرد
در ره دوست هر چه باد اباد

دوش سرمست در گذر بودم
هر کس آنجا بیامد و بنشاند

از پی آن جماعت افتادم
رفت بر منبر این ندا در داد

شاهدی از دکان باده فروش
بسته زنار همچو ترسایان
جام هستی نمای با من داد
گفتم این باده را پیاله کیست
همچنانش ز جد نباشد خبر

شهره ای سر جان بجو بردی
از در دیر چون درون آمد
گای گرت آرزوی سلطنت است
در ره دوست کفر و دین دربار

ترک سرمست چون کمان برداشت
گفتم ای گبر و وفاداران
در چمن رفت و همچو گل شکفت
باده چون گرم شد بصیقل روی
باده از حلق شیشه صافی

از سپیده میناوز چنگ
که بود همچو باده جان پرور
گر کشد خسرویست کامران
گذری کن بسوی بتخانه

برهمی میگذشت سرخوش و دوش
جام بر دست طیلسان بر دوش
گفت ازین باده جرعه کن نوش
گفت با بندگان گزیده گفت خموش
ناگهان چنگ بر کشید خروش
ترک بالا بلند یغمائی
فتنه پرور زن بغوغائی
هر کش دید گشت شیدائی
چند هجران کشی و تنهائی
در مناجات و باده پیمائی
که سراسر جهان و هرچه در اوست
هر که را بود دل جان برداشت
قدمی چند میتوان برداشت
نام خوبی ز ارغوان برداشت
زنگ از آینه روان برداشت
دمبدم ناله و فغان برداشت
غمزهٔ شوخ آن بت طناز
مطرب عود سوز بربط ساز
که بود چون خمار روح گداز
در ببخشد شهی است بنده نواز
تا ببینی حقیقت ز مجاز
که سراسر جهان و هرچه در اوست

حلقه بند کی پیر مغان
گفتم ای دستگیر مخموران
گر تو خواهی که تا شوی محرم
تا که از سر دیر پرسیدم
که سراسر جهان و هرچه در اوست
سرور دار ملک زیبائی
طلعتش برج ماه نیکوئی
تا که از مرحمت نظر انداخت
گفت ای عاشق بلا دیده
چونکه برگشتم از ره تقلید
عکس یک پرتو است از رخ دوست
در دکان بودم از خیال مپرس
گلستان خرام تا با تو
در زمان چونکه مست شد ساقی
هر که در رنگ داشت دل از درد
که سراسر جهان و هرچه در اوست
میکشد خلق را بعشوه و ناز
از شهنشاه مسند خوبی
اوست مقصود سالکان شب
ای دل ار آرزوی آن داری
تا ببینی بتان ماه جبین
عکس یک پرتو است از رخ دوست

کرده چون در عاشقی در گوش
از کجا سر سی چنین مدهوش
در خرابات رو خوشی می نوش
که ز نگو دای کیست اینهمه جوش
عکس یک پرتو است از رخ دوست

قامتش سرو باغ رعنائی
بمن مستمند سودائی
تا بکی بیخودی و رسوائی
داد تلقینم این بدانائی

چون کمر بست این کمان برداشت
من بیدل بجان کفم برداشت
شیشه را مهر از دهان برداشت
درد و آمد از میان برداشت
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ما گدایان آستان نیاز
اوست مقصود در ره روان حجاز
که شود با تو آشکار این راز
که سراسر گشته اند آواز

ای عمت

ای عشق پادشاه کشور دل — بی وفای تو خاک بر سر دل — زلف شستت کمین کند جان — چشم مست بغمزه رهبر دل

از سود دیم ودم نزد یک دم — جان ما بغم تو برد دل — زنده دل کن بباده نابم — که شراب است تو بساغر دل

صبحدم لعبت پری زاده — آمد و حلقه کوفت بر در دل — درگشود و نشست مستانه — روی خود داشت در برابر دل

چون بدیوان دل فرو رفتم — این سخن بود در برابر دل — که سراسر جهان و هرچه دروست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست

جام گیتی نمای پیش آور — که در و جرعه خدای نماست — نیچه کن سر از هستی خود — که خبر آرست که یار کجاست

گدائی رویم بر در دوست — که مرا در همه جهان آنجاست — بر پیمانه نوش جان ده — آنزمانی که بزم می آراست

گفت باده وست هرکه بنشید — باید اول ز رای خود برخواست — تا به بینی بدیده معنی — نعمت الله را تو از چپ و راست

بس از آنت بگوش جان آید — در جهان آنچه مخفی پیداست — که سراسر جهان و هرچه دروست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بند بر پائیم

ما اسیران وادی عشقیم — مصلحت بین کون غوغائیم — که نهی کیسه گاه قلاشیم — گرچه پنهان شدیم پیدائیم

گاه مانند زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم — همچه ستید ز کفر و دین فارغ — در مناجات باده پیمائیم

هرکه با ما نشست همدم شد — ز دلش زنگ حرص بزدائیم — چون بشود جان او ببین صافی — بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه دروست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

دوش ما زغیب پیر عالم عشق — آن شیخ یاد دار در دم عشق — کای گدای همه قدح نوشان — جام می نوش تا شوی جم عشق

کردهام خود بترک مردم عقل — از برای صفای مردم عشق — بستیم احرام کوی کعبه جان — غسل کردم بآب زمزم عشق

چون رسیدم بقبله عرفات — دیدم اندر هوای عالم عشق — شور مستی فزون نشده دلرا — هر دم از جرعه دمادم عشق

جمله کاینات و هرچه دروست — غرق بودند چون شبنم عشق — نعمت الله را چو می دیدم — شد یقینم که اوست محرم عشق

ورق ما بشتی چه شد معلوم — این سخن بود فصل اعظم عشق — که سراسر جهان و هرچه دروست — عکس یک پرتوست از رخ دوست

آفتابی درآمد از در و بام — گشت روشن سرای جان تمام

جان ما جام بود جانان می — جام چون باده گشت و جانان جام — نور خورشید عشق پیدا نیست — محو شد سایه و نماند ظلام

ساقی عشق ساغری داد — گشته‌ایم از آن مدام مدام — ما چه از میان برخواست — دوئی اوست جزو کل و سلام

چون ازل با ابد یکی کردید	مهر و مه شد یکی چه شام و چه دام	دل بدلبر سپرد و هیچ گو بد	ستید امروز با خواص و عوام
	که همه ظاهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار	
اول با چه آخر باشد	سر پنهان که بود پیدا شد	دو ربه کار چون همه پیوست	نقطه در دایره هویدا آمد
هر که برخواست از خودی و گذشت	وانکه با ماست از ماشد	آنحبابی که بود از این دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مرد کامی که مه پدید آمد	ابر ماهی زنیش ما دا شد	کر محمد نهان شد از دیده	نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت	هر که چون ما بعشق گویا شد	که همه ظاهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار
	ای ندیده جمال او بکمال	چند باشی اسیر ظن و خیال	
هر خیالش خیال هر دو جهان	بود ایجاد همه خیال محال	رو در آئینه دلم بنگر	عین خود دیدم آن همه احوال
نه بصورت ولیکن از معنی	بنگر آنچهره خوش بکمال	چون همه اوست در حقیقت حال	کی بود نزد ما فراق و وصال
یک شمائم بلوح دل بنویس	تا بدانی که عین اوست وصال	مست میخانه قدم گشتیم	فارغیم از جماز و قال و مقال
حالیا حال اغنیمت دان	تا شود روشن از نتیجه حال	که همه ظاهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار
	خوش بود دردی باز بین دیدن	ماهر و خوشی چنین دیدن	
خوشبو دکنج عشق کنج بشش	خاصه در کنج دل دفین دیدن	دیده بگشا که خوش بود جانا	بیکمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوشست	در رخ خوب آن این دیدن	دامنش خود بود گرفته بدست	دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش نخسته باد که دل	خوشبود در غمش حزین دیدن	خوش خیالیست سر ز بالا تا	خاصه در چشم اینش دیدن
با خیالش خجسته بود دستید	آئینه در نظر همی دیدن	که همه ظاهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار
	ایهوای تو کام جان همه	وی عنایت مونس روان همه	
آفتاب جمال رخسارت	کرده روشن سرای جان همه	حرف بود و نقطه دهنت	بی نشان هید هر نشان همه
برتری از بیان و این عجب	که معانی تست بیان همه	ما همه بلبلان شیدائیم	سرکوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توئیم	ای شراب لبت از آن همه	هیچه شنیده ام بیقین	گفتهای تو از زبان همه
	که همه ظاهرند و باطن یار	لیس فی الدار غیره دیار	
آن کیست که هر سه از دریا	صد بار فرد رفت و کرباز آید	آن جان جهانست	تا هست جهانست

خورشید در آینه گر کرد ظهوری
سردار شد و هم سرور رندان سنا حنت
در کوی خرابات مغان خوش شکند رنج
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
این گفته مستانه سید که شنیدی
یکبوسه سلیمان بلب آصف ده
چون بحر محیط بر کف ما کف زد
این لشکر پادشاه عالم صف زد
در حال شریف خیمه اشرف زد

در دیر قلندر آن همه انوار برآمد
رندی که چه منصور بر این دار برآمد
فریاد ز خمخانه و خمار برآمد
از بتکده آن بت عیار برآمد
نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
حور از نظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آنخال سیه بر آن رخان مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

آن نور پدیداست
دریای حریفان
آتشکده سرمست
ما نیز چنانیم
از ذوق بجوانش
در وقت وفات
از هیبت ذات
بیرون ز جهات
از بهر ثبات

بنگر که عیانست
سردار جهانست
کبیر کوی شعانست
ساقیش فلانست
آن گنج روانست
یعنی حسنات
زان آب حیات
از هیبت ذات
یعنی بصفات

جام گیتی نماست سید ما

جان و جانان ماست سید ما

دینی و آخرت طفیل و بند
خوش فقیری غنیست از عالم
فارغم از فنا بدولت او
نقد گنجینه حدوث و قدم
اولیا تابعند او متبوع

سید و سرور است سید ما
هم غنی از غناست سید ما
شاه ملک بقاست سید ما
درد و بیدواست سید ما
سید انبیاست سید ما

سید ما محمد است بحق
مظهر اسم اعظمش خوانم
سید عالمست این سید
راحت جان دردمندانست
نعمت الله نصیب او دارد

که رسول خداست سید ما
حضرت مصطفاست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
درد دل را دواست سید ما
والی اولیاست سید ما

مخزن گنج جمله اسما ما

نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب سبوییم
مانه ماییم و ما همه اوییم
همه روشن بنور او باشد
عشق تو بلا و مبتلا ما
مستیم مدام در خرابات
بیگانه نه ایم آشناییم

قطره و موج و جود دریا ما
اثری چون نماند با ما ما
تا نگویی مگر که تنها ما

رندانه حریف اولیا ما
با خویشتن شدیم آشنا ما

رند مستیم و عاشق و معشوق
جام گیتی نما نموده نما
سر نهادیم بر در سید

در بحر محیط غرقه گشتیم
بر دار فنا قدم نهادیم

همه اسما و مسما ما
دو جهان دیده ایم یکتا ما
باز گشتیم سوی ماوا ما
پیوسته خوشیم در بلا ما
هو حیم و حباب و عین ما ما
باقی ماییم ازین فنا ما

چون ماتی ما نماند با ما

افتابی درازل خوش سایه بر ما فکند
در سر ما عشق زلفش دیکی سودا فکند
بلبل بستیم و در کلشن نوایی میزنیم

جمله عالم وجود یافته از جود او
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
سر نهاده بر در خلوتسرا حضرتش

همه سیهامیخا با انعام فرمودند
در میخانه بکشودند داد عاشقان داد
چه خوش ذوقیست ذوق ما که در عالم نمیکنجد

دنیی و عقبی از آن و این و من از آن
عقل کل حیران شده در عشق او
رند سرمستی طلب از وی بجو

با دلیل عقل عاقل را چه کار
عشق اکر داری بمیخانه خرام
قرص ماه و کاسه زرین مهر

مائیم شما و هم شما ما
روشنست از نور روشن دیده بینای ما
تا ابد روشن بود این دیده بینای ما
بس سری سر و دکر این بود سودای ما
رونقی دیکر کرفت این کلشن از غوغای ما
روشنست از نور روشن دیده بینای ما
خوشبود از خجلت او سرو را بر بالای ما
اسم او کر بایدت اسما او اسمای ما
خود که دارد در جهان خوشتر ازین ماوای ما
درآمد ساقی و آورد جامی زبرای ما
کرم بنکر که الطافش چها کرده بجای ما
بحمد الله اجابت شد دعا که دعای ما
نوای عالمی بخشد نوای بینوای ما
هر چه خواهد میکند سلطان ما
ما از آن او و او هم زان ما
خود چه باشد عقل سرکردان ما
لذت رندی سرمستان ما
شاه خود را نیست این سلطان ما
حال ذوق ما بود برهان ما
ذوق ما چون ذوق سرمستان ما
روز و شب بنهاده اند بر خوان ما
درد درد دل بود درمان ما

از دولت بندکی ستید
خلوت میخانه عشق است دایم جای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درا
از لطف آن یکی با هر یکی یکتا شده
مجلس عشقست و مستند رندان در حضور
ذره بیضا بود غواص این دریا ما
کرد وای رود دل خوی اسپا با ما نشین
عاشقان ز آنیست سودا آدمی یا غیر او
در دل نکنجد غیر عشق حضرتش
منور کرد نور او سرا که سرای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام بر دست
حریف و رند و مستیم و در درد مینوشیم
کدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم
دل برد و جان بخشد آن سلطان ما
درد مندانیم و دردی میخوریم
هر که آمد سوی ما با ما نشست
بنده فرمانیم و فرمان میدهیم
جان فدای او و او جانان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست
دنیی و عقبی از آن و این و آن
دل کباب است و جکر بریان و لی
خوش بود دردی چنین درمان ما

کشتیم قبول کعبه با ما

تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
جان فدای لطف آن یکتا بپهنای ما
رند رضوان بود این جنة الماوای ما

ذوق اکر داری بیکتا بپهنای ما
عاقلان را هم نباشد همنشین سودا ما
حضرت او کی نشاند دیکری در جای ما

حیات جاودان یابی از این آب هوای ما
بباده دردی رندش که آن باشد دوای ما
بیا و پادشاهی کن ز انعام کدای ما

درد درد دل بود درمان ما
غرقه شد در بحر بی پایان ما
سید ما می برد فرمان ما

خوش درآ در بحر بی پایان ما
ما از آن او و او هم زان ما
نعمت الله آمده مهمان ما

عشق

عشق او بحری و ما غرقه در او	تو درآ در بحر بی پایان ما	ای که گوئی جان بجانان میدهیم	جان چه باشد عشق آنجانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب	سرخوشند از ذوق ما رندان ما	عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او جو در دل ویران ما
دل ببر از جان شیرین سیر شو	صد هزاران منتش بر جان ما	دوستدار نعمت الله خودیم	نعمت الله باشد از یاران ما
	دل روان جان بیابد در عشق آنجانانما	گر قبولش میکند شکر آنها بر جانما	
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار	ساحلش ناپدید آشنا بحر بی پایانما	هرچه آید در نظر آئینه گیتی نماست	رو بنوش بنگر که باشد نور آنجانانما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافتست	ذوق اگر داری طلبکن ذوق جاویدنما	مجلس عشقست رندان مست و ساقی در حضور	ساغر می نوش کن شادی سرمستانما
سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست	گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما	نعمت الله رند سرمستی و جام می بدست	می برندان میدهد این است رندانما
	صد دوا باد الفدای درد بیدرمان ما	درد دردش نوش کن می بی فرمانما	
خون دل در جام دیده عاشقانه میکشیم	بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما	خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش	غیر او را نیست بار در شبستانما
دل حیات جاودانی یافته از عشق او	همدم زنده دلان شو تا بیابی جانما	در میان ما و او غیری نیاید بکار	ما از آن دلبریم و دلبر ما از آن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام	عشق او گنجست در کنج دل ویرانما	آشنای نعمت اللهیم غرق بحر او	ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایانما
	تا نوشته حرف میخوانیم ما	این کتابت نیک میدانیم ما	
مخزن اسرار او ما یافتیم	نقد گنج کنج ویرانیم ما	در خرابات مغان مستیم و خراب	ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سر بسر ما یافتیم	اینچنین علمی نکو دانیم ما	دل بدلبر جان بجانان داده ایم	همدم این درد درمانیم ما
درد درد عشق او نوشیده ایم	دلبر خود جان و جانانیم ما	خانه دل خلوت خالی اوست	غیر او در خانه کی مانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده ایم	اینچنین علم خوشی خوانیم ما	خوش حبابی بر کف آب حیات	نعمت الله را بجو آنیم ما
	حضرت او را باو بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما	
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق دریا سو بسو بینیم ما	غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چه نیست چه بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست	رشته یکتو کی دو تو بینیم ما	احولست آنکس که یک بیند دو	کی چه احول یک بدو بینیم ما
در نظر داریم دایم آینه	جان و جانان روبرو بینیم ما	دیگران او را بنعمت دیده اند	نعمت الله را باو بینیم ما
	غرق آب و آب میجوئیم ما	آب وی ما زما جوئیم ما	
صورت و معنی و جام می مدام	آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما	خم می بر جوش و ما مست و خراب	جامی از غیری چرا جوئیم ما

کنج عشقش در دل ویرانهٔ ماست / غیر این گنجی کجا جوئیم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت / مبتلائیم و بلا جوئیم ما
چشمهٔ آب حیاتست در نظر / خضر وقت آشنا جوئیم ما
نعمت‌الله جو ز ما یابد نوا / کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگویند میگوئیم ما / وانچه میجویند میجوئیم ما
ما ببوی زلف سنبل بوی او / مو بمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیات خوش بود / خرقهٔ خود را بآن شوئیم ما
ما و او با هم یگانه گشته‌ایم / بیدوئی ما و تو اوئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما / عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها / تا ابد خود را بجز دوئیم ما
شد دم آئینهٔ گیتی نماست / با چنین آئینه یکروئیم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما / خلعتی از عشق میپوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان / مدتی شد تا که میکوشیم ما
عشق میگوید سخن از من شنو / ما نمیگوئیم خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم میفروش / باز سرمستیم در جوشیم ما
جرعهٔ می ما بصد جان میخریم / نیک ارزانست نفروشیم ما
سر بسر چشمیم تا بینیم او / گر سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه‌ایم / تا نپنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل / روز و شب مستانه پرخروشیم ما
نعمت اللهیم با سید حریف / باده مینوشیم مدهوشیم ما

نور او در دیدهٔ بینا خوشی دیدیم ما / نور هر دم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص یکتا دو نماید در نظر آئینه ایست / دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیدهٔ ما نیست / هرچه رو بنمود از آن نور باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده / کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود / می بهر رندی که دل میجوید بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیادت تا بدست آورده‌ایم / گیسوی خوشش مانه بر دست پیچیدیم ما
در خرابات مغان با نعمت‌الله همدمیم / عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات بقا ملک بقا داریم ما / خوش بقائی جاودانی زین فنا داریم ما
کشتهٔ عشقیم جان در کار جانان کرده‌ایم / این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر / غم ز رنجوران امید در ره کجا داریم ما
جام دُرد درد او شادی بسند انجمن زیریم / دردمندانیم و دائم امید دوا داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت و تاج و حشمتند / سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده‌ایم / اینچنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما
در طریق عاشقی عمریست تا پی میبریم / رهبری چون نعمت‌الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما / آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان / پرتوی دان ز رای انور ما
بهر آب حیات عین زلال / قطرهٔ دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای / ذره باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست / بنده وار ایستاده بر در ما

عرصه کاینات و ما فیها / حفظ الله از ملک کشور ما
دامن او دست ما پس این / چونکه آمد بجو دفتر سر ما

مانه مائیم و ما همه ائیم / او بی او شده برابر ما
سیدی از میانه چون برخواست / خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آنچنانیست روان در نظر ما
عالم همه سیراب شد از رهگذر ما

از دیده ما آب روانست بهر سو / امید که جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیم / رندان همه سرمست فتادند بدر ما

ما غرقه دریای محیطیم چه ماهی / ما را تو بدست آر و مپرس خبر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم / تا از سر آن زلف چه آید بسر ما

خوش نقش خیالیست درین جلوه دیدیم / روشن بتوان دید بدین در نظر ما
هر میوه که در جنت اعلا بتوان یافت / از نعمت الله طلب و از شجر ما

خوش چشمه آبیست روان در نظر ما
سیراب شده خاک ره از رهگذر ما

از دیده ما آب روانست بهر سو / امید که جاوید بماند اثر ما
ما آنچنانیم روانیم بهر سو / سرسبزی باغ خضر از رهگذر ما

میخانه ما قبله حاجات جهانست / شاید که جهانی بسر آیند بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان / روشن بتوان دید در این نظر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم / اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
در آینه دیده سید نظری کن / تا باز نماند نور روشن بصر ما

•

چیست عالم شبنمی از بحر ما
کیست آدم عارفی در بحر ما

هر کجا بگریست در دار وجود / آمده از بحر او در بحر ما
و بحر جز نقش خیالی بیش نیست / بگذر از زهر و طلب کن بحر ما

عقل سرمستی اسیر از سر عشق / نه بهر بگذار و بجو با بحر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت / لطف ما مستور کرده قهر ما

غیر ما در بحر ما دیگر مجو / خود کجا غیری بود در بحر ما
نعمت الله نعمتی دارد تمام / جمع کرده اینهمه از بحر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما
اگر یار مائی بکش بار ما

بر دو ما یه و سود دکان بجان / گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو / بخوان از سر ذوق گفتار ما

نداریم ما کار با کار کس / ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیال بخواب / نظر کن درین چشم بیدار ما

اگر رند مست و حریف خوشی / بیابی مرادی ز خمار ما
سزاوار آنیست هر بنده / بود دستید ما سزاوار ما

ز کرم بنواخت ما را یار ما
لاجرم بالا گرفت انکار ما

جان فشانانیم در بازار عشق / جان چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود / باز میگوید روان اسرار ما

منصب عالی اگر خواهی بیا / خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج دریا آنچه / تا بیابی اینهمه آثار ما

جز یکی اندر دو عالم هست نیست / کس نکرد اقرار انکار ما
رند سرمستیم با ساقی حریف / نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما — خلوت کبریاست این دل ما
روز و شب با خداست این دل ما — کنج دل کنج خانهٔ شاهست
یار و همدرد ماست این دل ما — درد مندیم و درد می نوشیم
تو چه دانی کجاست این دل ما — نعمت الله از دل ما جو

مشک چین بو دشمه از موی ما — کیست عنبر والهٔ گیسوی ما
هم رخ چشم ماست ابروی ما — صبحدم باد صبا خوشبو بود
شاه ترکستان بود هندوی ما — غرق دریائیم اگر تو تشنه
بزم ما خوشبو شده از بوی ما — عاقلان را گفتگوی دیگرست
جابجا قربان شده در طوی ما — سیدیم و عاشقان را بنده ایم

عالمی غرقند در سیلاب ما — تشنگان دانند قدر آب ما
گر ببینی روی این مهتاب ما — خوش حبابی می نماید روز و شب
حضرت سلطان یار و باب ما — نسبت ما با رسول الله بود
مجلسی بینی همه اصحاب ما — بر در سید مقامی یافتیم

ما بندهٔ درویشیم شاها نظری فرما — صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
باز از سر احسان اینجا نظری فرما — تو ناظر و منظوری ما آینهٔ روشن
نومید مکن ما را حالا نظری فرما — در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم
در عین همه بنگر اسما نظری فرما — با سید سرمستان داری نظر شاهان

بحر در جوشست و در دارد بما — گوهر دریا همی آرد بما
یک بیک مجموع بشمارد بما — ما امینیم و امانت آن اوست
رحمتش پیوسته میبارد بما — بازیارم بازیاری میکند
مانی ما هیچ نگذارد بما — خاطر موری ز ما آزرده نیست
خرم آن دل که شود محرم اسرار شما — دل خوش آنکس که شود خوش بدیدار شما

در دل ما جز او نمی گنجد
ما دل هر دو خواجه تاشائیم
در خرابات عشق دل کشند

آب چشم ... بهر سو میرود
تا قبول حضرت سلطان شدیم
عود دل در مجمر سینه بسوخت
عید قربانست طوی میکنیم

آفتابی رو نماید روشنست
حکم سبحانه بما بخشیده است
در خرابات مغان گر بگذری

آنجا که مقام تست ما را نبود باری
ما از نظر لطفت داریم بسی امید
ای موسی بن عمران زآتش نتوانی دید

کنج اسما حضرت سلطان شمس
کشت ما از خشکسالی آمنیست
دارم امیدی که لطفش از کرم

مخزن پادشاست این دل ما
درد و درد دوست است این دل ما
که باو آشناست این دل ما

سپهر گرد ره خاک کوی ما
آب بیچون قدم نه سوی ما
قول عشاق است گفت و گوی ما
لاجرم عالم بود آبجوی ما

که به بیداری و که در خواب ما
خوش که دارد اینچنین اسباب ما
فضل او بود در باب ما

در آینهٔ روشن جانا نظری فرما
با عقل از آن گفتیم اسما نظری فرما
از بهر دل سید ما را نظری فرما

هر چه او بسپرد بسپارد بما
تخم نیکی نیک میکارد بما
سید ما کی بیازارد بما

همت قاصر اگر مطلب جو قصور
دو جهان از نظر همت عالی جو عدم
جان چه باشد که کنم در قدم ایشان شما

اگر خرقه سنگی گرد کان
برو ای عقل سودائی چه جوئی
خرابات است و ما مست خرابیم

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
گر نگیرد سر عیشی تو درین ره
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم

سر زلفش بدست ما افتاد
ما خرابات یان سرمستیم
همه از خم وحدتش مستیم

اگر چه بیمارم ولی دارم امید
من چنین مخمور و دست و جام آب
سر برآ از سودا و هم کیسه

گر نباشد مرتضی یار من رفیق
خوشتر از شکسته موی یار من

همت عالی همت طلبکار شما
گر غم بدارد بود بر سر بازار شما
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما
بیا ای ساقی رندان خدا را
بده جامی بدردنوشان خدا را
ز جان بنده و سامان خدا را
حریف مست مخواران خدا را
ای یار دل یار بدست آید خدا را
ای عقل رها کن من دلدار خدا را
بردار حجاب خود و مگذار خدا را
تا خبر مکن یار بدرین کار خدا را
همه عالم تراو او ما را
سینه ما شد سبو ما را
جام می آن تو سبو ما را
هرچه خواهی برادر بگو ما را
یار من بی یار کی ماند مرا
کو چنین بیمار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
خار بیگنگر چکار آید مرا
خدمت قنبر چکار آید مرا
مشک با عنبر چکار آید مرا

چشم من روی شما هم شما می بیند
بزم عشق است شما عاشق سرمست مدام
نعمت الله زخدا وصل شما می خواهد
که شنا فند سرمستان خدا را
طبیب درد مندانی نظر کن
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو
بیا بشنو یکدمی نعمت الله
زین بیش دل خسته میازار خدا را
خوش آنجا نیست اگر تشنه ای
هرچیز که داری امانت بود ای دل
گر جان عزیز است طلب دست بتان
طلب او کن و بجو ما را
غرق بحر کرم تا نه پنداری
دیده تو شود بما روشن
نعمت الله رند سرمست است
خسته بی یار کی ماند مرا
شاد مانم گرچه غمها می خورم
کار بیکار است کار عاشقان
گر نباشد صدق من صدیق وار
راه بی رهبر چکار آید مرا
گر نه سر باشد فدای پای او
عیسی مریم همی جوید بجان

دیده ام دیده مگر نور زانوار شما
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
هست امیدش که رسد بنده بدیدار شما

که دارم درد بی درمان خدا را
که کم دانند هشیاران خدا را
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

جامی زمی عشق بدست آید خدا را
تو نیز امینانه نگهدار خدا را
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

تشنه جوی آب جو ما را
گر به بینی نور او ما را
می کشد باز سو سبو ما را

غمخوارم غمخوار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا
هستیدم درغار کی ماند مرا

درد سر بر سر چکار آید مرا
بندگی حیدر چکار آید مرا

خم می دارم مدام از خضر پیش

پیر خرابات عشق داد مرا جام می
مجلس نو آن تو مجمع من آن من
دارم دردی صفا گشته بمن آشنا

مجلس ما را غنیمت میشمر
خوش خراباتی و خم می سبیل
ماه من امشب آمد خوش خوشی

گر بیابی گوشهٔ میخانه
جنت و حوری از آن زاهد از آن

عاشقانه یگانه در شب و روز
بوجود آفریده ما را

در میخانه را گشاید باز
از سر ذوق این سخن گفتم
باز علم بدیع میخوانم

رها کن دی هم فردا بیا امروز دریاب
بود مجموعهٔ اسما هر آن حرفی که میخوانم

جام با ساغر چکار آید مرا
نور تجلی او ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
فکر پریشان بر از زلف معنبر مرا
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا
رند مستی چو دمی باد برا
زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
ما چنین سرمست و مخموری چرا
تو بیا تا روز امشب خوش برا
ذوق اگر داری درین دریا درآ
کی کنی رغبت بملک دو سرا
جام دُردِ دردِ عشق او مرا
ما بعین تو دیده ایم ترا
در کنار خود کشیده ایم ترا
بظهور آوریده ایم ترا
هر چه گفتم عیان شود بخدا
ساقی عاشقان شود بخدا
بشنو از من که آن شود بخدا
این معانی بیان شود بخدا
اگر آئی درین دریا بیابی آبروی ما
بیا امروز دریابش رها کن دی هم فردا
هر آن حرفی که میخوانم بود مجموعهٔ اسما

بندگی سیدم چون حاصل است
صورت او شد پدید کرد مصور مرا
عقل برد دور شو از بر رندان عشق
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست
بندهٔ سید سرمستم سید بنده‌ام
از در میخانهٔ ما خوش درا
جام می بستان و مستانه بنوش
آب چشم ما روان بر روی ماست
نعمت دنیی و عقبی آن تو
عاشقانه خوش بیا با ما درا
جمله درهای تو بگشوده اند
همچه سید در خرابات مغان
وز همه برگزیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم
نعمت الله را فروخته ایم
پیر ما هم جوان شود بخدا
هر چه گفتم همه چنان گردید
آینه پیش چشم می آرم
گوش کن گفته خوش سید
بیابی آبروی ما اگر آئی درین دریا
ندارم با کسی پروا بجز ساقی سرمستان
نماید در همه اشیا جمال بیمثال او

خدمت سنجر چکار آید مرا

مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا
در دو جهان هست نسبت جز یکی دیگر مرا
حکم خرابات داد خواجهٔ قنبر مرا

قول میگو و سرودی میسرا
باز میگویند با هم ماجرا
نعمت الله از همه عالم مرا

تو زهر بابی که میخواهی درا
عاشقانه خوش سرودی میسرا

ما بعین تو دیده ایم ترا
بیبهایش خریده ایم ترا

هر چه گویم چنان شود بخدا
نور آن رو عیان شود بخدا
اینچنین آنچنان شود بخدا

بجز ساقی سرمستان ندارم با کسی پروا
جمال بیمثال او نماید در همه اشیا

درد در میکده

در دار سکده تنها حریف نعمت الله	حریف نعمت الله شود او در سکده تنها	خبر دارم ز دار دنیا بجان سید عالم	بجان سید عالم خبر دارد ز دار دنیا
	موج دریا آب باشد نزد ما	لاجرم باشد حباب از ما	
غرقه دریای بی پایان شدیم	غیر ما دیگر نباشد آشنا	آب بر جو نی بیا از ما بجو	تا بیابی آب جوی یار ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق	همنوا شو تا ز و یابی نوا	بر در میخانه مست افتاده‌ایم	بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم	باز رسته از فنا و از بقا	رند سرمستیم در کوی مغان	نعمت الله گر همی‌خواهی بیا
	عارفی کو بود ز آل عبا	خواه گو خرقه پوش و خواه قبا	
جان معنی طلب نه صورت تن	تن بجان چه میکند دانا	باده مینوش جام را می بین	تا تن و جان بود تو نیز بیا
گرچه حق ظاهر است کی بیند	دیده دردمند نابینا	احمقست آنکه ما و حق گوید	مرد عاشق نگوید این جا شما
بلکه جودست صد هزار صفت	بوجودست این دو نی یکتا	می وحدت ز جام کثرت نوش	بشنو از رباب این چنین جانا
تا کعبه حکایتست غریب	زنده سرمست جنة المأوی	بر در دیر تکیه گاه مست	گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو آبست	هر چه خواهی بجو ولی از ما	نعمت الله را بدست آور	با خدا باش با خدا بخدا
	موج دریا آب باشد نزد ما	لاجرم باشد حباب از ما	
باز ما جوید چه ما از ما بود	هر که او با بحر باشد آشنا	هر چه باشد در حدوث و در قدم	از خدا هرگز نباشد جدا
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم	در فنا داریم جاویدان بقا	درد اگر داری دوا از خود بجو	زانکه درد تو بود عین دوا
نور روی اوست در عالم عیان	بنگر این آینه نور خدا	جامع مجموع اسمای الله	مینماید صورت و معنی بما
عقل اگر داری برو جای دگر	عشق اگر داری درآ در بزم ما	چون نوا از نعمت الله میرسد	نعمت الله کی بیابد بی‌نوا
	چشم ما شد بنور او بینا	نظری کن بنور او در ما	
آب این چشمه ببرد هر سو	لاجرم سو بسو بود دریا	غرق بحریم و آب میجوییم	ما طلب کار او و او با ما
دردمندیم و دلخوشیم از آن	درد عشقت چه جان بود در ما	ما خیالیم و در حقیقت آن	هو معنا و فانظر و معنا
نور معنی نموده در صورت	گنج اسما نهاده در اشیا	نعمت الله از و شده موجود	نور او هم بما بود پیدا
	قدمی نه درا درین دریا	عین ما جو بعین ما از ما	
هر که با ما نشسته از ما شد	بلکه گر قطره بود شد دریا	نظری کن حباب و آب نگر	یک وجودست این و آن اسما

دیده عالمست از نور روشن
ذوق ما را نهایتی نبود

در خرابات خلوتی داریم
مدتی شد که بیخودیم ز عشق
دردمندیم و درد می‌نوشیم

یار با ما در سماع معنویست
حضرت سلطان خاص الخاص ماست

چشم ما از نور او خوش روشنست
خواجه محبوبست میگوئی محب
عاشقانرا ذوق یاد او مزید

فقر سلطانیست سلطانیست فقر
بینوائیم ما و ذوق نیستی
جام دردو درد او درمان دل

خدمت منصور از آن سر دار
ما درین دریا خوشی افتاده‌ایم
بر در خلوتسرای سفر دوش

مینماید چه نور در اشیا
ابتدا نیست انتها پیدا
مجلس خاص او ست حضرت ما
به ازین در جهان که دارد جا
با خدائیم با خدا الحمد لله
خوشتر از درد او کجاست دوا
اینحضور عاشقانست الصلا
گر نظر داری عیانست الصلا
مجلس آزادگانست الصلا
هر شبی چون ماه می‌بینیم ما
دیده‌ام آئینه گیتی نما
پادشاهست او و میگوئی گدا
مستجابست آنکه عارف زد خدا
فقر ما خوشتر ز ملک پادشا
پادشا درویش و درویش پادشا
باز پرس از عاشقان بینوا
نوش کن جامی که تا یابی دوا
هر که آمد بر سر دار فنا
ذوق سر داری اگر داری بیا
ما ز دریائیم و دریا عین ما
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا
نعمت اللهست و ائیم با خدا

آینه صد هزار می‌بینیم
شعر سید بذوق میخوانش
الصلا هر که عاشقست صلا
عاشق و رند و مست و او باشیم
ما بلا را بجان خریداریم
جرعهٔ جام نعمت الله نوش
صحبت صاحبدلانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز
هر کرا ذوقیست گو رنجه قدم
آفتابی مینماید مه لقا
یکزمان با ما درین دریا نشین
از فنا و از بقا آسوده‌ایم
نعمت الله هیچ سیدی اگر کیست
ما و درویشی و درویشی و ما
عاشق مستیم در کوی مغان
بیخودم من بیخودم من بیخودم
نعمت الله مست و مینوشد مدام
یابد از دار فنا دار بقا
قل هو الله احد میخوان مدام
دردمندیرا که باشد درد دل
سیدیم و بنده سلطان خود
نعمت از الله کی باشد جدا

در همه روی او بود پیدا
حکمت قول بو علی سینا

زاهدی از کجا و ما ز کجا
گرچه هستیم مبتلای بلا
تا بیابی تو ذوق مستی ما

اینمعانیرا بیانست الصلا
خوان سید در میانست الصلا

عین ما می‌بین بعین ما چه ما
فارغیم از ابتدا و ز انتها
یادگار انبیا و اولیا

دنی و عقبی کجا و ما کجا
با خدائیم با خدائیم با خدا
در خرابات فنا جام بقا

چون موحد در خلا و در ملا
درد دردوا بود او را دوا
با حمیم و جام ما گیتی نما

هر دل

در دلم دیده ندیدم جز یکی	گرچه گردیدم بسی در دو سرا	میل ساحل کی کند بحری چه شد	غرقه دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم	گر نوا جوئی بجو از بینوا	از خدا بیگانه دیدیم نه	هرکه باشد هست با ما آشنا
سروری خواهی برو از دار عشق	گر سر دار فنا داری بقا	سید سرمست اگر جوئی حریف	خیز رو مستانه میخانه درا
	مبتلائی دیدمش خوش در بلا	گفتمش خواهی بلا گفتا بلا	
این بلا چون کار ما بالا گرفت	جان ما جوید بلا از مبتلا	بینوا یا از نوائی دیگر است	خوش نوائی می طلب از بینوا
آبرو جوئی درین دریا درآ	عین ما میجو بعین ما چه ما	درد دردش عاشقانه نوش کن	تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده‌ایم	نیست ما را ابتدا و انتها	نعمت الله ساقی رندان مست	با حریفان در خرابات فنا
	فانی دردیم و فانی بی فنا	باقی عشقیم و باقی بی بقا	
نه اثر ما را ز ذات و نه صفت	نه خبر از مبتدا و منتها	نه امید از وصل نه بیم از فراق	نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم	بر کجائیم ای برادر بر کجا	از وجود و از عدم آسوده‌ایم	حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش ما یکیست	جز یکی خود نیست در هر دو سرا	نعمت اللهم بهر جا که روم	با خدائیم با خدائیم با خدا
	روشنست آئینه گیتی نما	مینماید نور چشم ما بما	
کون جامع جامع قرآن تمام	مظهر ذات و صفات کبریا	غایت او غایت هر غایتست	کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او	بلکه بگذر از فنا و از بقا	آبروی خویش و بیگانه بود	هرکه او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود	لاجرم من با خدائیم با خدا	بنده را از حضرت سید طلب	نعمت الله از علی مرتضا
	گر بیابی آشنائی بحر ما	باز پرس احوال ما از آشنا	
عین ما جوئی بعین ما بجو	جز بعین ما نیابی عین ما	هرکه او در عشق او فانی شود	از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما	هم ز درد درد دل یابد دوا	نقش می بندم خیالش در نظر	کشته روشن چشم از نور لقا
در خرابات مغان مست خراب	باده مینوشیم دایم پیر با	نعمت الله را نهایت هست نیست	کی بود بی ابتدا را انتها
	ما حبابیم و عین ما دریا	نظری کن بعین ما در ما	
بنده حضرت خداوندیم	بجمال کمال بی همتا	آینه گر هزار می نگرم	در همه دیده میشود اسما
عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیده بینا	بر در او در او خوش بنشین	گر کنی میل جنت المأوا

دردی در درد ما ... پنهانست

بینوایان خوش نوایی یافتند
دردمندیم و دوا در درد ماست
در طریقت خرقه پوشیده ایم

غرقه دریای بی پایان شدیم
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
از وجود و از عدم آسوده ایم

اگر موجست و گر قطره بعین ما همه آبست
بنور آفتاب ما همه عالم منور شد
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که ...

چون قطره از این دریا در بحر فرو بودیم
ما دست بر آوردیم در پاش سر افکندیم
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست

ما جام پر آب چو حبابیم
در دیده مست ما توانند
با شمع جمال او چه باشد

تا بیابی تو ذوق بوی ریا
عین دریاییم و دریا عین ما
بینوا شد گر همی خواهی نوا
درد ما هم درد ما ما هم دوا
دست ما و دامن آل عبا
دردمندانیم و مانده بی دوا
غیر ما با ما نباشد آشنا
بینوا شو تا نوا یابی ز ما
بار رسته از فنا و از بقا
در ما با ما در این دریا و خوش بخشیم ما
و گر تو آبرو جویی بجو از آبروی ما
نگر هر ذره روشن که خورشید بنما
چه خوش باشد بلایی گر ترا آید از آن بالا
رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
امروز نه پیوستیم تا باد چنین بادا
مستان از آن دستیم تا باد چنین بادا
از سر خوش ما مستیم تا باد چنین بادا
ساقی بکرم نواخت ما را
دریاست ز ما و ما ز دریا
آن نور دلی بچشم بینا
پروانه عقل ... پا
بگو عقل برو در بر و عشق بیا پیا

عارفانه نور او دیدیم
نیست ما را ابتدا و انتها
گفته مستانه ما را بخوان
سر بپای خم می نهاده ایم
نعمت الله ساقی و ما رند مست
همدم و همدرد ما همدرد ما
آبرو جویی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
بعین ما نظر میکن به بین ما را در این دریا
بهشت جاودان ما سر آستانه میخانه
اگر کویی کرم فرما سرا جانا نشانی ده
حریف نعمت الله شو که یار رند سرمستست
تو به همه بشکستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر ما دانی در سر ما میدار
زنار سر زلفش افتاد بدست ما
ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
خمخانه بر بخت بر سر ما
عشقست که هیچ جا ندارد
آیینه از و وجود دارد
رندیم و حریف نعمت الله
راحت جان ما تویی در شور چشم ما

نعمت الله در همه اشیا

عاشقانه خوش سرودی سر را
بیحجاب ای عارف عاشق درا
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

تا بیابی آبروی ما ز ما
بیحجاب و فارغ از هر دو سرا
نعمت الله گر همیخواهی بیا

هوای جنت ار داری در او جنت المأوی
نشان ما را بگذار و همچو جان آنجا
به نور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

عشق آمد و ارستیم تا باد چنین بادا
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

هر جا همه تو جای بیجا
او نیز بآیینه هویدا
هرگز نکنیم تو به جا شا

دارد درد عاشقی هست دوائش درد دل
نیست حسرت آب و سبزه خوشم بر سر کوی میفروش
هر که گدائی در بود با پادشهست برهمه

دنیی و آخرت نمی طلبیم
گوش کن گفتهای مستانه
سر زلف نگار در دستم

چه دوست در دو سرا غیر او نمی بینم
مدام همدم جام شراب خوش میباش
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر

هم آب و حباب و موج ماییم
سید انکه حجاب ما هم از ماست
بیگانه شوی ز هر دو عالم

ترد ما زاری به از آزار بیزاری بیش
کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل

ذره از آفتاب روی او
جامع مجموعهٔ ام الکتاب

نیست نزد عاشقان خوشتر ازین درد دوا
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا
سبز خواجه کلان که مرا
این و آن از کجا و ما ز کجا
حکمتی قول بوعلی سینا
با خیالش همی بزم سودا
ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا
که عین ماست که او آبرو دهد ما را
موج است و حباب و آب دریا
دریا داند حقیقت ما
ما را نبود حجاب جز ما
گر زانکه ترا بود سر ما
گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا
تا نگیرد بر سر بازار ازاری ترا
گر مسلمانی چرا آزار میداری روا
صوفی صافست در عین صفا
نیست خالی در همه ارض و سما
مظهر ذات و صفات کبریا
در دل ما نقد گنج ما طلب

کشته شو تیغ عشق او زنده دلست جاودان
جام جهان نمای ما آینه جمال او
سید ما مست می بنده بندگی او
نبود میل با کلاه شما
حالی امروز را غنیمت دان
در خرابات مست میگردم
نعمت الله چه آینه روشن
درین سرا قدمی در آن سرا سرا
جمال اوست که در آینه نموده وی
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
بنور دیده سید کسی که او را دید
هر چار یکی بود بر ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست
از دیده ما ببین به تحقیق
تا رسته نگردی از من و ما
خود کجا آزار مردم العزیز این بجا
در طریقت هر چه فرمایند بجا فرمایم
در جهان بیخودی من نعمت الله یافتم
مینماید نور روی او بما
نقطه نقطه دایره پیموده است
سیدم مست است و جام می بدست
گوهر ار جویی درین دریا طلب

بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
جام جهان نما نگر روی تو آینه نما
حضرت او از آن ما جنت و حور از آن شما

دی گذشت و نیامده فردا
گر حریف منی بیا اینجا
مینماید بما خدا اینجا

نظر بدیده ما کن ببین بشاه و گدا
چنانکه خواطر زاهد بجنت المأوا
بهر چه مینگرد روی او بود پیدا

هم قطره و جود و سیل و دریا
تا کشف کنی حقیقت ما
سید نشوی تو واصل ما

ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر ببر
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

وصل کرده ابتدا و انتها
گر تو رندی باده مینوشی بیا

یکزمان در بحر ما با ما بزن	عین ما را هم بعین ما طلب	عشق را جائی معین نیست نیست	جای آن بیجای ما هر جا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	از همه یکتای بیهمتا طلب	آنچه گم کردی از اینجا وا طلب	عارفانه دامن خود را بگیر
چشم عالم روشن است از نور او	نور او در دیده بینا طلب	نعمت الله است عالم سر بسر	نعمتی خوش شد ز همه اشیا طلب
	دردمندانه بیا ما را طلب	درد دل جانانه بود درد طلب	
در چنین دریای بی پایان درآ	عین ما را هم بعین ما طلب	طلب و مطلوب را با هم نگر	جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست	نور او در دیده بینا طلب	هر کجا گنجیست کنجی در ویست	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب	در خرابات مغان مستانه رو	نعمت الله را در آنجا وا طلب
	ذوق ما داری در آ در بحر ما ما را طلب	شوق ما داری برو هر سو بیا ما را طلب	
موج دریا یم و ما را موج دریا مسکن است	حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب	الحق از حقیقت هیچ شی هست نیست	عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان	دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب	نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل	گوهر دریتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط نور او آید پدید	خط برانداز از میان معنی او را طلب	آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود	روشن است آن نور او در دیده بینا طلب
دینی و عقبی و جسمی و دلی ملبس آن کیار	گر ز جوی ماجرا بی مسلکی بیهمتا طلب	اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان	نعمت الله را بجو مجموعه اسما طلب
	در محیط عشق او گوهر طلب	هفت دریا را بجو دیگر طلب	
عود دل در مجمر سینه بسوز	آنچنان عودی در این مجمر طلب	وصل آن محبوب بیهمتای ما	گر طلبکاری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود	گر فنا کردی چه یاران طلب	این سر تو چون کلاه افسر است	سر بنه بر پای او آن سر طلب
هر	هر کجا جام می یابی بنوش	نعمت الله را در آن ساغر طلب	
همت از درویش با همت طلب	خدمت درویش کن حاصل طلب	درد هجران از دل درویش جو	راحت ار جوئی از و وصل طلب
گوهر ار جوئی بجو در بحر ما	در نمیخواهی برو ساحل طلب	حضرت جانان ما از جان بجو	خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل او شود گر طالبی	هم ز طالب حل این مشکل طلب	در ره عشقش قدم مردانه نه	رهبری صاحبدلی کامل طلب
	قابل کامل اگر داری سبب	نعمت الله را از آن قابل طلب	
ای ز اسرار جان ما دریاب	بگذر از خود بیا خدا دریاب	شاهد غیب در شهادت بین	شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر	یک مسما و اسم را دریاب	جام وحدت بدست ساقی نوش	ذوق میخوارگی ما دریاب

ربع عشقش بجز در دبستان

رو فنا شو بیا بقا دریاب
درد دی رو دل خوشی می نوش
پادشاه و گدا نشسته بهم

ساغر پر شراب دریاب
آفتابست و ماه خوانندش
دل صاحبدلان بدست آور

ای آبحیات آب دریاب
ساقی قدحی بدست باده
جامی ز حباب بین کن از آب

در موج و حباب آب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید
بگذر ز حباب خود پرستی

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب
او بی‌حجابست تو در حجاب از وی
با ما در آ به دریا ما را بعین ما جو

در دو دیدش بجو شفا دریاب
سایه و آفتاب را بنگر
خوشش فنائی از آن بقا دریاب
دردمندانه این دوا دریاب
ذوق آن شاه و این گدا دریاب
سید رند مست اگر جوئی
آب نوشش حباب را دریاب
ماه بین آفتاب را دریاب
جمع ام الکتاب را دریاب
در خرابات نعمت الله جو
چشمهٔ این سراب دریاب
خیری بکن و صواب دریاب
آبی بجو و حباب دریاب
دریاب حضور نعمت الله
آن آب درین حباب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
معشوقه بی‌حجاب دریاب
گنجیست وجود نعمت الله
جام شراب آب و حباب دریاب
خوش خوش حجاب دار آن بی‌حجاب دریاب
موج و حباب قطره می بین و آب دریاب
نور جمال سید بیدار گر ندیدی

مطرب عشق ساز ما بنواخت
سید و بنده را بیا دریاب
قدمی نه درا درین دریا
جام گیتی نما بدست آور
در میخانه را غنیمت دان
در خرابات بنده را دریاب
چیست نقش خیال جمله حباب
همه سیراب ما سر آب
کار خیر است عشق میخواران
رند مست خراب را دریاب
جامی ز شراب جم و ساقی
دلسوخته ایم ز آتش عشق
ماییم حباب ما درین بحر
این نکته بی‌حجاب دریاب
در آینه مه منور
با ساقی ما دمی برآور
نقشی که خیال غیر بنده
آن گنج درین خراب دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمائیست
چون بلبلان مست بگذر سوی گلستان
در گوشهٔ خرابات رندیست لاابالی
نقش خیال روشن مایی بخواب دریاب

بشنوای چنگ و نوا در ریاب

عین ما را بعین ما دریاب
مظهر حضرت خدا دریاب
دولت ملک و سرا دریاب

بی‌حجابست حباب را دریاب
سر آب و سراب را دریاب
کار خیر و ثواب را دریاب

انجام پر از شراب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
آبست حباب آب دریاب

نور رخ آفتاب دریاب
ساغر مستان شراب دریاب
باشد اثری بخواب دریاب

در طلعت صباحش آن آفتاب دریاب
چون عاشقان رندان کامل در گلستان گل آب دریاب
با عاشقان سرمست ساغر شراب دریاب

هر وجودی مطلق الحق اوست دریاب / مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال ما طلب دار و پریشان / ببین مجموع را حق اوست دریاب
تو نی طالب تو نی مطلوب فافهم / بگو از جان که صادق اوست دریاب
دل و دلدار و جان و دل همه اوست / محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن ما غرقهٔ دریای عشقیم / روان جان مغرق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت / که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب خوش نوش کردیم / ز جام عشق رونق اوست دریاب
طلسم گنج عشق و دوست مائیم / ولی مفتاح مغلق اوست دریاب
اگر سید انا الحق زد بحق زد / چه گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما میسر و بجو دریاب / عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را مینوش / خم می بنگر و سبو دریاب
وام کن دیده‌ای ز اهل نظر / او بما بین و او بما دریاب
سخن پست و رو بگفتند / اینچنین نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو / جمع میباش و مو بمو دریاب
یکزمانی بچشم ما بنگر / آب این چشمه سو بسو دریاب
جام گیتی نما بدست آور / نعمت الله را نکو دریاب

دل بباده بیا دلی دریاب / اینچنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو و خوش بنشین / رند سرمست واصلی دریاب
این همه علم کرده تحصیل / زین همه حاصلی دریاب
گر بکرمان رسی وری بهرو / خدمت سید عاقلی دریاب
گرد بر گرد عارفان میگرد / اینچنین یار قابلی دریاب
ور ببازار میروی بی دوست / آندکان دار جاهلی دریاب
عاشقانه در آ درین مجلس / سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب / این شراب و جام است و حباب
غرق دریائی و تشنه العجب / بر سر آبی و میگوئی سراب
نقش او دارد گر او دارد نصیب / هر خیالی را که می‌بینی بخواب
چشم ما روشن بنور روی اوست / در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جز او / روز و شب می‌بینیم او را بی حجاب
حرفی از اسرار حق ما بود / معنی مجموعه ام الکتاب
نعمت الله در خراباتش طلب / همدم جام می و مست خراب
چون برآمد از دل جام آفتاب / نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
جام می بر دست میگردم روان / در خرابات مغان مست خراب
کس نه بیند از هزاران یک علم / آنچه من دیدم ز یک جام شراب
لوح محفوظست ما را در نظر / خود که دارد اینچنین ام الکتاب
اصل کل آتست و فرع آبگل / اصل و فرعش دست دارم چون گل
چون نیم هشیار بگذر از سرم / چون ندارم عقل بگذار احتساب
باده مینوشیم ما از جام عشق / در حضور سید خود بی حساب
[illegible] معنی ما آب و حباب / خود که دارد اینچنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست / مینماید موج ما ما را حباب

خبری در هر دو عالم هست
جامی ز می بی نشانی بنوش

ساقی دیدم که مستانه بخواب
بسته ام نقش خیالش در نظر
غیر او در بحر ما از ما مجو

دیده مهر منیر بی نقاب
ما درین دریا بهر سو می رویم
چشم ما روشن بنور روی اوست

جامی ز حباب پر کن از آب
مه روشن از آفتاب باشد
محبوب خود و محب خویشیم

مظهر و مظهر نه آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است
غرق آبی و آب می جویی
نعمت الله بنور او دیدم
با تو گویم که چیست جام و شراب
موج و دریا یکیست تا دانی
هر که گوید که غیر او دیدم

در تو گویی هست هستی بی حجاب
تا ببینی خوش حبابی پر آب
در خرابات مغان دامن کشان
جام می بخشید ما را بی حساب
آفتابی رو نموده بی نقاب
گفت والله اعلم بالصواب
در خرابات جهان موجود هست
ذره از نور روشن آفتاب
ساغری داریم پر آب حباب
لاجرم دیدیم روشن بی حجاب
نعمت الله یافتم از لطف او
جامی می ما بذوق و رباب
آخر بود بشام مهتاب
ما یم دریا حباب احباب
سید ساقی و صحبتی خوش
نظری کن بعین ما در آب
خوش ظهوری که نور او بحجاب
گرچه با ما نشسته در آب

مثل نزد ما چه آب و حباب
نظری کن بچشم ما در آب
دیده نقش خیال او در خواب

بسته ره بندی نور روی خود
ساقی بخشید در میخانه
نعمت الله میرود مست و خراب
چون بشدم بیدار من دیدم او
در خیال خواب باشد روز و شب
عین ما می بین بعین ما چه ما
همه سید عاشقی مست خراب
جام از می پر زمی داریم ما
موج و دریا و حباب و قطره هم
مردم و نقش خیالش میکشید
بی خطا والله اعلم بالصواب
در بحر در آ که عین مایی
چشم تو خیال غیر کرد دید
می به رقص حسن و عاشقان مست
حاضر شده اند جمله اصحاب
عقل گوید حباب و آب دو اند
نقش غیری خیال اگر بندی
نور او روز آفتاب نمود

خوش سبوی ما درین دریا
صورت و معنی که می نگرم
آفتابست و ماه خوانندش

آفتابست او و لیکن بی نقاب
شاد باشیم و نوش کن بی حجاب

آنکه در خواب شب بدیدم بحجاب
هر که بیند اینچنین خوابی بخواب
بر کف ما چون حبابی پر آب

نوش کن جام شرابی از شراب
چار اسم و حقیقت عین آب
که به بیداری بود که بخواب

با ما بنشین خوشی درین آب
خوابیست که دیده تو در خواب
مخمور مرو بیا و بشتاب

عشق گوید یکیست آب و حباب
آنچه است دیده در خواب
گرچه در شب نماید مهتاب
اینچنین دیده اند اولو الالباب
عین ما را بعین ما دریاب
سبب است و مسبب الاسباب
نور مهرست نام او مهتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
می خمخانهٔ حدوث و قدم
نور آن ماه بر دل که می بینی

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب
پیدا شود ز خواب به بیداری بین
شادی که ساقی ما جام می نوش

گر خیال عارضش نماید نقش بر آب
سنبل زلفش که پنهان دارد او بر مشک
در کار نور او نموده خوش ماهی تمام

صدف و گوهر یم و بحر و حباب
بزم عشقست و عاشقان سرمست
آفتابی بماه رو بنمود

آفتابی ز ماه بسته نقاب
نقش غیری خیال اگر بندی
لیک در هر چه روی بنماید

موج و جو و حباب هر دو یکی است آب

نعمت الله خدا بجز شنید
کرده در گوشش در های خوشاب
نوش کن دم بشادی احباب
آفتابست نام او مهتاب
نعمت الله حجاب را برداشت
روشنست آن نور روی ز نور آفتاب
نقش خیال او سواد دیده نقش بر آب
تا هیچه ما شوی مدامست و هم حباب
الهام سید که گوید که بنگر آن
نقشی که گر روان بر آب چشم ما چه آب
در چمن هر گل که چشمی شسته دارد بر کلاه
سایه بان حسن او را تا کرده آفتاب
نعمت الله سید فتوی که این آب نوش
جوهرش آب و گوهرش در ناب
باده نوشند شادی اصحاب
نور مهرست نام او مهتاب
نعمت الله عطای سید ماست
می نماید بچشم ما دریاب
آن خیالی بود دلی در خواب
هم مسبب ببین و هم اسباب
نعمت الله سری نیکوست
با ما بنشین دو آب دم یاب

یافتم خوش عطایی زد ناب
چشم عالم بنور او روشن
نقش روشن خیال می بندم
سر موئی ز سر او گفتم
چون حبابست در میان سحاب
موج و حباب قطره و دریا بر ما
دستش بدست آر و دامان او بگیر
بگذار نور و ظلمت و بگذار روز و شب
ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب
آینه بردار و تماشای جمال او نگر
بر در میخانه کنند تا ببینی آن یکی
مستانه می بما از خم وحدت رسید
سر جلالش مخمورم والله اعلم بالصواب
قدحی نه درا درین دریا
بر در میفروشش نه دانه
چشم بیدار ما عیان بیند
همه سیر عرض ده و تاب
نظری کن در آینه بنگر
صورت و معنی همه دلند
آفتابست و ماه خوانندش
تربیت یافته ز ارباب
روشنش بنگر که آفتابست

سخنی باز گفت خوش دریاب
که به بیداری و گهی در خواب
سر زلفش از آن شده در تاب

عارف صنگر دنیا بعین آب
جامی از دهان بگیر و لبان ز دور سراب
جانان با طلب که بود جان در حجاب

جام می مستان که ساقی نماید در شراب
مستان بند ان شب باده نوشان چه آب
بحبابش نوش کن چه راز آن حساب

نظری کن بعین ما در آب
با مسبب نشسته بی اسباب
گر خیالش بود دیده در خواب

ور نداری تو آینه در آب
هر که او باشد از اولو الالباب
نور چهرست و گفته ام مهتاب

آن نور که خوانیش مهتاب

رندان

رندانه روان بروم بهر در | تا در یابم راز بهر باب
اسباب بهم ببستند با هم | آنها که بهم ببستند اسباب

هستیم همه محب و محبوب | محبوب چه ما بجز احباب
با ساقی باقی خرابات | رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله | مستانه ببر بسوی احباب

موج و حباب هر دو یک آب | آبست حباب آب بی باب
آنها که بچشم عقل بینند | بینند خیال عنبر در خواب

عقل ارچه چراغ بر فروزد | هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود | عشقست دلیل راه اصحاب

آن نقطه بدان که اصل حرفست | یک فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم | مانند حباب و عین ما آب

ما را سببست از خداوند | عالی تر از این کراست انساب

ماه ما از در در آمد نیمشب | آفتاب ما بر آمد نیمشب
بخت ما بیدار شد در نیمروز | عمر رفته بر سر آمد نیمشب

روز تا شب در تمنا بود دل | ناگهانی دلبر آمد نیمشب
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت | سرو نازم در بر آمد نیمشب

وصل او در روز خوش باشد ولی | بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
خلوت جانم چه شب تاریک بود | روشنی او در آمد نیمشب

نعمت الله در خرابات دوش | از سعادت در بر آمد نیمشب

درد مندی و درد نوشم روز و شب | عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زند سبحه فی نالم بسوز | در گذار رندم خموشم روز و شب

در خرابات مغان مست خراب | همنشین سبو و دوشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز | در هوایش باده نوشم روز و شب

ز آتش عشقش چو خم میجوشم | در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان | هر چه او پوشاند بپوشم روز و شب

سیدم عشقست و من در حضرتش | بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب | نور دین از نعمت الله میطلب
از رسول الله نسب دارد درست | خود که دارد اینچنین دیگر نسب

مطرب عشاق گو شعری بخوان | تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا نهم لب بر لبش | آمده از عشق او جانم بلب

مدتی بودم مجاور در عجم | گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود | آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس | جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوا دار غریب | خوشبود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دلست | دل من ده که بگویم بتو اسرار غریب

گر غریبی برت آید ز کرم بنوازش | سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه | در همه حال خدا باد نگهدار غریب

درد مندیم و بپا بند دوا آمده ایم | تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبست ولی | خوشبود چون تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جملهٔ عزیزان جهان
ختم رسل که سید اولاد آدم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچکس

نقش خیال اوست که گویند عالمست
جام جهان نماست پر از می بیا بگیر
خمخانه ایست پر می و ساقی با حریف

گر ترا عزم عالم قدم است
می خمخانه را گرانی نیست
گر حضوری و خلوتی خواهی

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدمست
ما در خرابات مغان مستانه خوش میبخوریم
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او

تا مرا عین عشق مفهومست
خادم خلوت دلم آری
باز سرمست شد دل مخمور

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است

آخر بود بصورت و معنی مقدم است
خوش صورتی که معنی او اسم اعظمست
الا حضرتی که خداوند عالم است
شادم از آنسبب که غم عشق میخورم
اینصورتیست و معنی او اسم اعظمست
شادی ما بنوش که جام می جمست
رندان اگرنه خواجه آنکو نی که می کمست
با جام جم می چه برآریم خوش بود
سر فدا کردن اولین قدمست
رند سرمست باده نوش کمست
بهتر زین بقا جها عدم است
می بشادی نعمت الله نوش
با ما حریفی میکند یاری که یار انجم مست
شادیست عاشقی که ز جملهٔ عالم نعمت است
نقش خیال روی او نور دو چشم عالمست
گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
سر علم بعشق معلوم است
بنگر آن خادمی که مخدومست
لیکن از خمر غیر معصوم است
چونکه سید شد از خودی فانی
ورد ما را از ما برآرد حاکم است

جام جهان نما بکف آر و بنوش می
آب حیات از نفس ما بود روان
ما نیم آن فقیر که سلطان گدای ماست
هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است
اسمی که هست صورت اسما ببرد ما
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی
خاصه دمی که سید سرمست همدمست
درد مینوش و درد دل میکش
جرعه از می محبت او
لطف اگر جفا کند با ما
غم مخور خوش بزی چه جای غم است
مستست سر عشق ورد و خوشی ز دادم
دارم دلی در آینه دلدار دارم در نظر
در مجلس سلطان با نقل شراب سید ماست
در جام می نمایدت ساقی که با ما همدمست
تا رموز وجود شد مفهوم
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
قسمتم عشق بود در روز ازل
نزد عشاق حی قیوم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از و

گر بسر وقت غریب آید سر آنچه
جامی چنین که دیده ایم جام جمست
با ما مدام ساغر پر باده همدمست
آری بفقر سلطنت ما مسلم است

این اسم اعظمست که بر اسما مقدمست
دعوی که میکند بر یاران مسلم است
ناله میکنم که چنان ریش مرهمست

زانکه این درد آن دوا بهم است
خوشتر از صد هزار جام جمست
او وفا میکند همه کرمست

یکجرعه از جام او خوشتر ز صد جام جمست
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظمست
دردی درد او که آن در نزد آن سلطان یکیست

هر وجودی که هست مفهوم است
دل پروانه که چون موم است
آری خوش قسمتی که مقسومست

گر ببارد ور نبارد حاکم است

گر شمارد

گر شمارد بنده را از بندگان | حاکمست ار نه شمارد حاکم است | گر کشد نقش خیال حاکم اوست | ور نگاری مینگارد حاکمست

گر کشد صد جان فدای حضرتش | ور بجا کم می‌سپارد حاکم است | روی گل را حاکم او خار در خار | گر نگارد در نگارد حاکمست

ما که نه کاریم و سید پادشاه | گر بگیرد ور گذارد حاکم است

دوش رفتم در خرابات مست مستانه | دیدم آنجا عارفان عاشقان مست | خوش شراب فنا در نهاد خم می | جان و دل اسیر کشتی ساغر پیمانه

جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش | آشنایان مست آن یار بیگانه | عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او | در خیال روی خوبش عاشق دیوانه

زاهدان از عشق او در کنج خلوت در جنون | در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه | خود جان در مجمر سینه عشق بوی او | سوخت از آتش عشقش عاشق پروانه

در هوای آفتاب روی او چشم مستان | جمله ذرات وجود عاشق فرزانه | کعبه حیران گشته در رهی بتکده مدهوش | سید ما از عشقش آمده میخانه

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی | خود گرفته در کنار جام خمخانه

در کوی خرابات کسی را که مقامست | در دین و در آخرتش جاه تمام است | ما توبه شکستیم در این [illegible] | با ساغر می عهد که بستیم [illegible]

ز آنجا که مجلس ما بزم ملوکانه عشق است | ساقی قدیم است و شراب [illegible] | می نوش که در مذهب ما پاک حلال است | گر این شراب است که گویند حرام است

گنجینه ما مخزن اسرار الهیست | هر گنج که در کنج که یابی [illegible] | درد دل ما دید و ننماید [illegible] | رندی که بود چون من [illegible]

بشنو سخن سید رندان خرابات | کامروز در این دور [illegible]

در گوشه میخانه کسی را که مقام است | نافه نتوان گفت که او رند تمام است | از روز ازل تا ابد عاشق [illegible] | خود خوش شراب [illegible]

با شاه رندان خرابات حریفیم | دایم بود آن ساقی و آن عاشق مدام است | بی نام و نشان شو که در این کوی [illegible] | بی نام و نشان که شود [illegible]

مینوش می عشق که پاکست و حلالست | این می نه شراب است که گویند حرام است | خوش جام حبابی که بر آن آب حیات است | ما نیز چنین همدم [illegible]

سلطان جهان بنده سید شده [illegible] | این بنده الحق که در عشق تمام است

شراب خانه عشاق جای سید ماست | بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست | با که ساقی صد حریف مجلس او | هر که شاه جهان گدای سید ماست

بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز | نغمه که مگر از نوای سید ماست | جهانیان همه از جام عشق او مستند | چنین حضور خوشی از صفای سید ماست

شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد | نسیمی از نفس جانفزای سید ماست | صبا که غالیه سایی همی کند هر دم | چه باد گشته روان از هوای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم | که نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست | لوح محفوظ آن سید ماست | هر معانی که عارفان دانند | دو سه حرف از بیان سید ماست

پیش او مثال هر فردی | پرتوی از نشان سید ماست | جان جزوی فدا شود اما | جان جان بدجان سید ماست

هر یکی را از آن بود اسمی	اسم اعظم از آن سید ماست	عقل اول نبرد اهل دلان	عاشق عاشقانه سید ماست
	نعمت الله که میر مستان است	بنده بندگان سید ماست	
عشق جانان در میان جان ماست	گنج معنی در دل ویران ماست	ما بدرد دل گرفتار آمدیم	والعجب کاین درد درمان ماست
هر کسی را کفر و ایمانی بود	زلف و رویش کفر و ایمان ماست	زاهد ما ریش جنبان عقل است	عشقبازی آیتی در شان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم	حق مطلق روز و شب مهمان ماست	ما بعشق او بمیدان آمدیم	گوی عالم در خم چوگان ماست
از شراب ناب عشقش سرخوشیم	مستی ما از می جانان ماست	در سماع عارفان گنج دل	زهره قوال و قمر رقاص ماست
	سید خلوت سرای وحدتیم	نعمت الله از دل و جان آن ماست	
حالیا در شهر دوران ماست	جام می در دور این دوران ماست	رونق میخانها خواهد فزود	زانکه وقت ذوق سرمستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست	هر کجا دستیست اندر آستین ماست	میکشند ما را و میگوئیم شکر	میبرد دل نقش مهر جان ماست
هر کجا سیبیست آسیب منست	سیب آسیب از بستان ماست	آنکه می پرسی تو از برهان ما	مستی رندان ما برهان ماست
	مجلس عشق است و ما سرمست وی	نعمت الله از دل و جان آن ماست	
قابل روح الهی جان ماست	انچنین جان خوش جانان ماست	جام آبی از حیات ما بنوش	زانکه از سرچشمه حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر	روز و شب آن این بر خوان ماست	عقل مخمور است و ما مست و خراب	عشقبازی آیتی در شان ماست
ما با دو او بما پیدا شده	جمله عالم آن او او آن ماست	هفت دریا را چه موجی دیده‌ایم	غرقه دریای بی پایان ماست
	خوش خراباتی و بزمی خوش است	سید ما ساقی مستان ماست	
هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست	انچنین سرچشمه در جا جا پدیدار ما	گنج او در کنج دل می جو که آنجا یافتیم	جای گنج عشق او در کنج دل ویران ماست
دل به لب بوده ایم و جان بجانان میدهیم	گر قبول افتد شکرانها بجان ماست	ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم	جام می در دور ما سرمست و بیخود شد نما
هر خیال سعی او نقشی نماید در نظر	هر چه ما داریم و می بینیم هم جانان ماست	عقل سرگردان با عشق او حیران شده	هر چه ما دیدیم و می بینیم آنجانان ماست
	دل بدست لعل او دادیم در دریا مسکین	ما پریشانیم از او زلف سرگردان ما	
عشق او آبحیات است این حباب جان ما	انچنین سرچشمه در جان جاوید انما	گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه	از دل ما جو که جایش در دل دانا ما
جان ما با غیر اگر گاهی حکایت کرده است	تا قیامت بی مدد انصاف او هر جا نما	نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست	گر نظر آید از آن همه یکتا نما
هر که بینی دوست او را بوسه داده ز لب شیرین	زانکه او از روی معنی صورت جانان نماست	در سماع عاشقان آن ماه چرخی میزند	خوش بود دور قمر دریا کبیر و یا نما

هر که هست

هر که مست از نعمت الله خوش حضوری یافته / نعمت الله با حریف نعمت که دارد ما است

دل ما کنج گنج خانه ما است / گوشه جان ما چه میخانه ما است / نغمه بلبلان گلشن عشق / صفه صورت خوش ترانه ما است
در خرابات عشق تا شب و روز / تا در زاری عاشقانه ما است / اندرین دامگاه عقل و دل / مهر شهباز عشق دانه ما است
بی نشانست راه جان بیکن / دل ما پر ز نشانه ما است / شهره ما به زمانه دگرست / این زمان بیکران زمانه ما است
دمبدم میرسد ندا کای یار / نعمت الله ما یگانه ما است

در سراپرده دل خلوت جانانه ما / جنت ای مبطلی گوشه میخانه ما است / خواجه عاقل ما اگرچه کمالی دارد / بنده بندگی عاشق دیوانه ما است
گنج عشقی که همه کون و مکان بیخود شد / گو بیاید که آن در دل ویرانه ما است / آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی / عقل بیچاره پرسوخته پروانه ما است
آب حیوان ز سبیل از می یک جام ما است / حوض کوثر بود جرعه پیمانه ما است / در خرابات مغان بر در میخانه مدام / مجمع اهل دل مجلس شاهانه ما است
سخنی سید رندان چه بخوانید ز ذوق / بشنوید دست که آن گفته مستانه ما است

گنج عشقش در سینه دل ما است / نقد او در خزینه دل ما است / در محیطی که نیست پایانش / کشتی او سفینه دل ما است
جام گیتی نما که میگویند / ساغر آبگینه دل ما است / مصر معنی دمشق صورت هم / گوشه از مدینه دل ما است
شد منقش در باغ جان آری / بویی از عنبرینه دل ما است / نو عروسی تجلی او دل / زینتی از زرینه دل ما است
نقد گنج خزانه عالم / حاصلات دفینه دل ما است / در دل ما چه دلبرست مقیم / آن سکونش سکینه دل ما است
نعمت الله که سیر سنائیست / خواجه تاش کمینه دل ما است

نور بسیط لمعه از آفتاب ما است / بحر محیط جرعه جام شراب ما است / قانون علم کلی و کشاف عقل کل / جزوی ز دفتر و ورقی از کتاب ما است
تا بوسه داده ایم ز کوه جناب او / سردار عاشقان جهان در رکاب ما است / ما خواجه محاسب دیوان عالمیم / هر جا که عالمی است بجان در حساب ما است
روح القدس سینه کمر هیچ خادمان / در روز و شب مجاور درگاه باب ما است / ما را حجاب نیست وگر هست غیر نیست / هم عین ما است آنکه تو گوئی حجاب ما است
زلفی که رفت در سر سودای او جهان / بر روی ما است سلسله در پیچ و تاب ما است / هر قطره که غرقه دریای ما بود / از ما نشان بیار که موج و حباب ما است
داریم نعمت الله از خلق بیشمار / سلطان کاینات گدای جناب ما است

حق مطلق بحق حقیقت ما است / صفت ذات عشق نیت ما است / بر سر کوی دوست جانبازی / در ره اهل دل طریقت ما است
صورت ما مثال اوست از آن / حسن معنی مثال سیرت ما است / عشق بحر است و ناخدا معشوق / کشتی عاشقان شریعت ما است
پادشاهان حضرت عشقیم / تخت خاک درش سریر ما است / مستی و عاشقی و میخواری / عادت کهنه طبیعت ما است

آمد از حق ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با رندان حریف

جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کائنات

تشنهٔ جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز جان ما بود

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت خوردار ماست

گوشهٔ میخانه او جنت المأوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم

اینچنین نور خوشی هر دیده بینای ماست
در خرابات آشنایانیم و با رندان الف

گوییا آب حیات از نطق جان افزای ماست
در سر ما عشق زلفش در دل سودای تو

جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلای میکشم

از دل و جان بندهٔ از بندهای سیدیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

خوش درد دوا نیست که آنجا حاصل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم

در کنج خراب جو که آن در دل ماست
چه جای ما نیست که ره رو بیدا

مه مایل آفتاب و او حایل ماست
معقول و منید جمله اشیا تمام

رندی که محیط را بیک جرعه خورد
نوشش بادا که همدم کامل ماست

اینچنین ملک و چنان سلطان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز

شاهد و میخانه در فرمان ماست
ذوق سرمستان بمخموران مجو

هر کجا پیر بست طفل پیر ماست
اینچنین پیر بن عالم کراست

حضرت او مظهر لطف خداست
جملهٔ ارواح جزویات اوست

روح اعظم سید هر دو سراست
آنکه می پرسی که این اوصاف کیست

تا نه پنداری که او از ما جداست
من شدم فانی ز خود باقی بود

هر کرا با او بجانش پادشاست
نعمت الله او بعالم سید ما

عاشق رندی که او همدرد ماست
جام درد درد او ما را دواست

عاشقی و باده نوشی کار ماست
هر کجا رندی بیابی یار ماست

بلبل مستیم در گلزار عشق
ما نه یکدم که بازار ماست

چشمهٔ آب حیات جانفزا
محرم وهم و واقف از اسرار ماست

ساقی سرمستان پیر پیمانهٔ ماست
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست

چشم ما ز [illegible] تا او باشد بهم
ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست

نقش ما مرده گر شنود ز [illegible] شود
ما بسودای خلقی سرخوش از سودای ماست

اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او
گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست

دردی را ما دوای درد دل ماست
ما سایل او و عالمی سایل ماست

گنجیست که اسمای الهی خوانند
گر راه رود در اولین منزل ماست

نور است حجاب ظلمت را چه محل
پاک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
نزد این سلطان درویشان ماست

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله جو که از رندان ماست

در صفات ذات او دیدم عیان
بلکه او در کل عالم پادشاست

نقطه با بلکه با بل خود الف
شمهٔ از خلق و خوی مصطفی است

عین او بحر است و ما امواج او
بر سر دار فنا دار بقاست

کی بیابد لذت از جان عزیز
نعمت الله نعمتی منتهاست

هرکه او از خویش بیگانه بود
موج بحر ماست دریای محیط
در خرابات فنا دارم مقام

خط مه روست عالم سربسر
عشق او در دل نهان پیدا زرش
مجلس عشقست و ما مست و خراب

بحر عشق ما کرانش نیست نیست
بینوائی کو گدای کوی اوست
درد باید درد باید درد درد

هست نور الله را خیری دگر
از برای عمر جاوید ان او
آفتاب این نور روشن منزلست

دردمندانیم و دردی میخوریم
در نظر داریم بحر بیکران
جمله موجودیم از جود وجود

با مخالف در نشدی مجاز
مطربا نغمه که ساقی ما

گوهر آنجا که با ما آشناست
حوض کوثر جرعه از جام ماست
خوش مقامی این سرای بقاست
ما ز دریائیم و دریا عین ماست
خوش بخوان آنخط که آنخط عین ماست
درد درد عشق او ما را دواست
اینچنین بزمی ملوکانه کراست
آبروی ما ز اشک چشم ماست
غرقه داند که با ما آشناست
نزد درویشان گدای پادشاست
درد دل مسکین که درد دل دواست
چشم ما روشن بنور الله ماست
پادشاهست او و این آن گداست
دایما ورد زبان ما دعاست
هر که عکس روی خوبش با ضیاست
درد با همدرد اگر گوئی رواست
دردمندی همچه ما دیگر کجاست
آبروی ما همه از عین ماست
هرچه بود و هست از نور کبریاست
راه عشاق رو که آن ره ماست
بخطا میروی مرو که خطاست
آمد و مجلس خوشی آراست

ساقی مستیم و جام می بدست
ناله نی بشنو ای جان عزیز
عاشقان در عشق گر کشته شوند
در میان ما دوئی آخر چراست
آنچه ما داریم در هر دو جهان
همدم جامیم و با ساقی حریف
نعمت الله تا غلام سید است
همچه ما با آبروی خود کجاست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو
غیر عشق او حکایاتست و بس
نعمت الله درد دردش نوش کرد
همچه نور روی نور الله ماست
جز وصال او نخواهد دیگری
هر که بد گوید ورا نیکش مباد
باشد او سر خلیل الله من
درد باید درد خود گفتن خطاست
درد درد دوش نوش کن عاشقی
عشق درد و دراست و ما همراه او
هیچ شی بی نعمت الله نیست
بشنو این قول از حسینی راست
تا خیال تو بچشم ما نشست
ما چنین مستی و تو چنین مخمور

می پرست و مست سرمستی کجاست
بینوا با ز نوای بینواست
نعمت الله کشته کار خونبهاست

در حقیقت ای عزیزان کخداست
تا نه پنداری که او از ما جداست
شاه عالم مرد راه چون گداست

رند مستی فارغ از هر دو سراست
جز هوای او دگر باد صباست
آفرین بر دیگری که او همدرد ماست

غیر عشق او دگر باد صباست
بر صوابست او و بر دیگر خطاست
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

زانکه درد درد او ما را دواست
سیر ما ابتدا و انتهاست
هرچه هست و بود و باشد با خداست

از نظر نقش غیر او بر خواست
خود بلو بزم قسمت ما از ماست

نفسی گشی تو فوت شدم آندم

بنده چو خواجه ماند سرگردان
معتبر بود اعتبار نماند
هر که با ما نشست در دریا

بنده چو خواجه ماند سرگردان
معتبر بود اعتبار نماند
هر که با ما نشست در دریا

آفتاب جمال رو بنمود
ما در او دید همه یکتا سازیم
عقل بنشست و فتنه را بنشاند

روی او را بنور او بیند
بحر دلرا کرانه نیست پدید
هر چه گفتند و هر چه میگویند

جام و می ساقیم بهم آمیخت
سخن ما زر است و مروارید
دو جهان آن او است این عجب است

همه عمر عذر نتوان خواست
خواجه آمد سرای خود آراست
در بدر رسید و دکه خواجه کجاست
عبرتی گیر دانکه او پیداست
نزد ما آبروی ما از ماست
خواجه عمری سرای خود آراست
سخت گریان که خواجه ناپیداست
عبرتی گیر چشم ما بیناست
نزد ما آبروی ما از ماست
آنچنان مجلسی که جانم خاست
ما باو او بجو دچنین پیداست
عقل با عشق حی نیاید راست
عشق برخاست فتنها برخاست
نور او روشنی دیده ماست
چشم ما بنده که او بیناست
جان ما غرقه چنین دریاست
حضرتی بی حد نشان آن یکتاست
موج بحر کرم و عین ما دریاست
مجلس عاشقانه آراست
هر که در گوشه میکند زیباست
که خداوند از این و آن یکتاست
عقل اگر چه زبس اندیده ماست

نعمت الله بصورتش بنگر
رفت و منزل بدیگری پیراست
خواجه همچون خیال آمد و شد
بود خواجه حباب بحر محیط
این و جفت یکدیگر باشند
تا که از خانمان روان برخاست
خواجه نقش خیال بود برفت
عشق را ذوق و حالتی دگر است
این و آن جفت یکدیگر باشند
عشق جانان بهای ما آراست
بحر و موج و حباب و جو آیند
مبتلای بلای بلا لائیم
نعمت الله نگر که لطف آنه
نظری کن بچشم ما پیداست
وحده لا شریک له گفتیم
عشق آمد بجای ما بنشست
نعمت الله که میر مستانست
بحر می اندازینکه او از ماست
صورت و معنی بهم پیوست
چشم ما نور او باو بیند
جام گیتی نما بدست آور
عشق شاهست این رسیلدا است

معنیش بین که عین نور خداست

نیک و بد از نشان او برخاست
گرچه جامش شکست آب بجاست
نعمت الله از همه یکتاست

نیک و بد از نشان او برخاست
عقل و اندیشه حاصل عقلاست
نعمت الله از همه یکتاست

ما ز ما جو که عین ما با ماست
هر بلائی که هست از آن بالاست
صورت و معنیش بهم آراست

آنکه عالم بنور خود آراست
مانی ما چرا ز میان برخاست
عاشق روی جمله اشیاست

عالمی از میانه خوش برخاست
دیده ما بنور او بیناست
که در و نعمت اللهم پیداست

جسم و جان هر چه هست آن وی است
اینچنین پادشاه و تخت کجاست

بر سر کوی او کسی ننشست
لاجرم هرچه باشد آن ز ماست

عشق بالاش در بلام انداخت
نور چشمست و در نظر پیداست

نعمت الله برای اهل دلان
سر او همچو دیگ پر سوداست

ای خدا یا بچه رویت یار باست
صورتی را ستی معنی کجاست

گرچه تیر و جوز هر یک ترکیبست
هر که دارد هردو با ما آشناست

بحر عشقش را کرانی هست نیست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست

هر که چون ما بنده سید بود
عالمی در سایه بان پادشاست

بندگی کن که پادشاه گداست
پادشاهی چه بندگی خداست

بر درش هر که خلوتی دارد
هرچه غیر از ولیست باد هواست

آفتابست و ماه خوانندش
درد دل خوشتر از هزار دواست

دیگران در پناه علم و عمل
سید ما و خادم فقراست

تا نه پنداری که او از ما جداست
هر چه می بینی همه نور خداست

جز صفات ذات او موجود نیست
روی جانانی که نور چشم ماست

آشکارا و نهان دیدم عیان
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست

طالب و مطلوب نبی است و ولی
دیده از نور صفاتش با صفاست

خود ترا گفتن بدان بود چنین
بر سر دار فنا دار بقاست

عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز
نقلم از لعل لب آن دلرباست

هر که اینرا دید نور چشم ماست
چشم عالم روشن از نور خداست

حال ما داند درین دریا بود
همچو او صاحب دلی دیگر کجاست

ذره خورشید این و آن همه
زانکه درد درد او ما را دواست

نعمت الله رند سرمستی خوشست
حضرت معشوق و در انجو نهاست

عشق بر تخت دل نشسته بدان
ملک و ملک مالک وی سراست

بحر و موج و حباب و جو آبند
که چو ما از سر همه برخواست

آفتابست و ماه خوانندش
خوش بلایی بود گران بالاست

هر که سودای زلف او دارد
مجلس عاشقانه آراست

ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست
بهتر از این هردو آن اکسیر ماست

مجلس عشقست و ما مست و خراب
ابتدا نبود در رایی انتهاست

آفتابست او عالم سایه بان
هیچه بنده سید هر دو سراست

از هوا بگذر و خدا را جو
فارغ از خانقاه هر دو سراست

درد دردش دوای درد دلست
نظری کن که نور دیده ماست

در خرابات ساقی سرمست
نعمت الله در بقا نداست

دیده دل باز کن تا بنگری
ور تو گویی هست آن عین خداست

ما و او موجیم و دریا از یقین
صورت و معنی جهان و دل خداست

هر که او بینای ذات او بود
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست

من چه منصورم روم بر دار عشق
ای که چون ما مست سر گفتن رواست

مستم از جام شراب لم یزل
نعمت الله همچنین نعمت گداست

در دل آنکس که او گنجیده است
یار ما کسی که با ما آشناست

درد درد او اگر یابی بنوش
در نظر آیینه گیتی نماست

عاشق از در عشق او کشته شود
پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که بینی خورشید در او پیداست
گر شخص نمی بینی در سایه نگر با ما
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانست

خانه آزاد ما بر سر کوی مغان
ماه من اندر سماع آمده رقصان کجا

دیده نگران دیده اوست
عشقست که در بطون کسی نیست
خورشید جمال او بر آمد
در آینه روی خویش بیند

دوستی خاندان بود دلم را دوا
سر دو سرا بود دین حق راه را
لحمک لحمی و راست همدم او مصطفا
نور ظهور ازل در ره سیمای ماست

نقش روی خیال می بندم
مبتلای بلای بالائیم
درد دردش مدام می نوشم

همسایه او مائیم این سایه از و پیداست
ما طالب و او مطلوب بطن نگه او با ما
هر قطره ز جود او چون در نگری دریاست
منزل صاحب دلان مسند وصفات
صومعه صوفیان خانقه خاص ماست
جان و دل از بهر او ذره صفت در هوا
چشمی که به نور عشق بیناست
این طرفه که نور دیده ماست
عشقست که از ظهور پیداست
از دیده خیال سایه بر خواست
هر دیده که او بخویش بیناست
هر که ز اهل عباست تابع آل عباست
جان علی ولی در حرم کبریاست
سلطنت لافتی غیر علی را کراست
هر که موالی بود خویش من و آشناست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست
نور چشمست و در نظر پیداست
دیده ما بدیدنش بیناست
خوش بلائی که عشق آن بالاست
حکیم در درد درد صاف دواست
دیده تا نور جمالش دیده است

تا صورت خود بیند در آینه معنی
موجیم در این دریا مائیم حباب ما
گفتا نوشم بشنو گر ذوق همی گویم
گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
در حرم ما در آ محرم مستانه شو
مردم چشمست از آن دیده اش انعام نظر
بیناست همیشه از چپ و راست
ما در غم هجر یار و وصل
امروز کسی که مست عشقست
دیدیم چنانکه دیدنی بود
ای یار رموز نعمت الله
منکر آل رسول دشمن دین خداست
صورت او هل اتی معنی او انما
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
آیه او انماست آنکه ولی خداست
مدعی این طریق دشمن دین خداست
نظری کن ببین که او با ماست
آفتابست او و ما سایه
می جام بقا اگر نوشی
نعمت الله برای سرمستان
در نظر ما را چه نور دیده است

در دیده ما چند چشمی که بحق بیناست
معنی همه عالم در صورت او پیداست
چون موج ز دریا خیزد مستانه ز ما بنگر
گر بنده ز خود گوید ستید بخدا گویا

میکده عاشقان با تو بگویم کجا
هر که چو ما مستی ندید دیده جانش

جان تشنه دل غریق دریاست
فارغ ز خمار دی و فرداست
داند سخنم هر آنکه داناست
پنهان چکنم چونکه پیداست

باب حسین و حسن ابن عم مصطفا
یک سر موی علی هر دو جهانش بهاست
آنکه ولی خداست آیه او انماست
بنده درگاه او ستید هر دو سراست

ما حبابیم و عین ما دریاست
خانه میفروش دار بقاست
مجلس عاشقانه آراست

چشم ما روشن بنور روی تست — خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا دارد که پیوندد با او — گوییا از جان خود ببریده است

تا خبر یابد از آن جان عزیز — از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مستست و حریف جام ماست — عقل مخمور و ز ما رنجیده است

عاشق یکروی میدانی که کیست — آنکه سر از غیر او پیچیده است
نعمت الله بنک داند عاشقی — تا نپندارند تا همین ورزیده است

چشم مردم دیدهٔ ما نور روشن دیده است — لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده است

از سر ذوقست این گفتار ما بشنو ما — زانکه قول انگبین هرگز کسی نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او می بیند چشم — دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردید

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد — زلف طرار خوشش هر موی دلی دزدیده است
عشق سرمستست و با رندان حریفی میکند — عقل مخمورست و از رندان ما رنجید

از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام — بر سر ما ابر رحمت گوییا باریده است
هر کسی از لطف سلطانی نوایی یافتند — حضرت او نعمت الله را ببخشید

نعمت الله در شراب افتاده است — سر بپای خم می بنهاده است

در خرابات مغان رندی بهاد — خوش در میخانه بگشاده است
در صدف دری یتیمی یافته — گوهر اصلی است نی بیجاده است

ما خراباتی و رند عاشقیم — چون توان کردن چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد — غیر تو شخصی ندارید مردم زاده است

بندهٔ جانی و جانانیم ما — جان ما از بندگی آزاده است
سید ما رهنمای عارفیست — در طریق عاشقی بیجاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است — نور چشم او از آن در چشم ما بنشسته است

جان ما با عاشق او روز ازل پیوسته است — تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است
دیگران پابستهٔ دنیی و عقبی مانده اند — ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است

عشق سرمستست و رندانند راز دل — عقل مخمورست و دور از عاشقان بنشسته است
عقل اگر بینی که سرخوش شود نزد ما بیا — زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است

زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند — از کرم عیبش مکن کز خود بخود وا رسته است
نعمت الله خم می مستانه مینوشد بذوق — ساغر و پیمانهٔ ما را همه بشکسته است

خوش آنجاییست که گویند سرابست — حالی و چه خوش حالی که دل خسته خرابست

غیری تو گر روی نماید مکن آن — کان نقش خیالیست که در دیده خوابست
گویند که امواج حبابست درین بحر — آبست که در دیدهٔ ما عین حبابست

هر ذره که بینی تو خورشید نمایست — مهرست بچشم من و تو ماه تابست
این گفتهٔ مستانهٔ ما از سر ذوقست — بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست

میوه گل توحید که خوشبوی ازلی — هر چند گلابست بی نام گلابست
سید طلب و بخرابات مغان آ — سیر و سبیلاست که ره خیر و صوابست

خوش آنجاییست که گویند سرابست — خوش عاشق رندی که چه ما مست و خرابست

جامی که ز آبست بر آتش بگداخته است — در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند — ما را ز گلستان همه مقصود گلابست

بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد — تو در پی او گر روی عین صوابست
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید — تعبیر کن آن را که خیالی تو بخوابست

مائیم و حریفان همه سرمست شراب

آنکس که خیال غیر بندد
سایست چه پرتو نماید
دلسوخته در آتش محبت

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
در دیده مجنون همه جا صورت
لاهوت تو چون سوی ناسوت تو آیت

بی‌جود وجود حضرت او
معنی نه ماست در خرابات
گر کشته شوی بتیغ عشقش

در صومعه یکدم نشوانیم نشستن
گر دست دهد دولت جام دگر پیمائیم
جامیست پر از باده و ما مست و خرابیم

آب حیات ماست بهر سو که میرود
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم
گنجینه ولایت و گنج دل و لعبت

ما را چه غم از زاهد مخمور سراست
موجیم و حباب هر دو آبست
نقش غلطست و خود بجو آبست
روشن بنگر که آفتابست
گر میل کنی جگر کبابست
ما غرقه آبیم چنین تشنه عجبست
ما دور ز یاریم ولی یار قریبست
در چشم محبان همه معنی صورتست
معنی تو چون سوی و صورت صلبست
آئینه ذات عین ذاتست
عالم همه هم فانیانست
وین خانه ورای شش جهانست
آن حی قدیم جوهر نهانست
راز دل عاشق بهر کس نتوان گفت
بر خاک در میکده صد سال توان خفت
حاشا که خودی از ره توحید توان رفت
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت
بشنو معانیی که بیان تو لایقست
سرچشمه اش نهر ولایتست
آمد امام وقت زمان ولایتست
جانم فدای او که جهان ولایتست
انسان کاملست که او گوهر معنیست

موجیست درین دیده ز یاد دل
آبست که صورتش حبابست
موجست و حباب هر دو یک آبست
بربسته نقاب می برد دل
اسرار ضمیر نعمت الله
در خانه خویشیم و غریبیم و غریبست
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم
ای عقل تو مخموری و من عاشق مستم
مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
ذاتست که مجمع صفاتست
می‌نوش مدام دردی درد
سیراب شدند اهل عالم
سید بحضور نعمت الله
این گوهر عشقست بگفتن نتوان سفت
مردانه قدم بر سر هستی بنهادیم
گفتم سر زلفش که مگر مشک ختائیست
بشنو سخنی سید ما کز سر وقتست
دارم نشانی که نشان دلالتست
ملک چهارم چو باغ بازار شد
بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن
از خون نعمت الله ما نعمتی بخور
شمع ولایتست که برهان قاطعست

سیدست که هست کرب حجابست

آبست که آب را حجابست
این طرفه که عین آن نقابست
احسا که کند که بیحسابست

ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبست
غوغا مکن ای خواجه که این هر دو
هم سید و هم بنده نظر کن که

کین دردی درد دل دوا است
آری همه چیز رو حیاتست
دایم بطهارت و صلواتست

بی زین لگدی بر مستی توان گفت
پیچید بخود زین سخن و سنگ بر او سفت
خود خوشتر ازین قول که گفته تو که گفت

حکمی بیار سید که آن نو لایتست
کین قول عاشقان ز بر تو لایتست
خوشتر نعمتی بود که ز خوان ولایتست

بیچاره آنکسی که بیکجام قانعست ... خورشید اگرچه روز منور کند ولی
روح القدس ذوق در این بزم معتکف ... کعشم قبای گل بدرم در هوای او
بنگش ببین که آینهٔ صنع صانعست ... گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش
پیالهٔ شاه ترک کن که نبیند نیا فعی ... جهان صورت معنی همه دیدم تمام گشت
شاه دور قمر روشن هم از بدر تمام ... اگر حوری اگر رضوان ترا مسکن بود
بهشت جاودانداری همه عالم ... بجان ساقی رندان که مستان ذوق میخانه
دلی خوشتر ازین آن کلام نظم ... تو خورشیدی و ماه سایه منور از تو
اهل دل را ز سراپرده جانباز جست ... عاشقانرا ز خرابات مغان باید جست
وانکه شادی از انجام جهان باید ... اگر از باد صبا خاک درش میجوید
حاصل دیده در آن آب روان باید جست ... در کنار اشک جگر گوشه ما باید
که از آن هر دو مراد دل جانباز جست ... در خرابات اگر گوشه بیابی باید
دیگر دون سوفا هیچ نیست ... شه و نیا و هم گدا هیچ نیست
زانکه آن ورد و این هیچ نیست ... سکّ ندارم که در همه عالم
انجمالت نزد ما هیچ نیست ... رد مجرد شو و خوشی میباش
غیر از این سرمه تو نیا هیچ نیست ... بی ریا یار نعمت الله شو
انجمانجو که این جهان هیچ نیست ... مرا علمیست حالش نیست
غیر سفر دورین میان هیچ نیست ... ای که گوئی نشان او جویم
بی معانی همه بیان هیچ نیست ... در پی زن مرو که چون دنیا
لذت و وهم عاقلان هیچ نیست ... منفعت زهد نزد ما سهلست
بجز از زندگی حضرت ما ... نزد رندان عاشقان هیچ نیست
داده او مگو که بیداد است ... انچو شاد وقت عاشقی که ادم
کس چنین بزم خوب نهاد است ... غم عشقش حجته باد که دل

صد جام خورده ایم طلب میکنیم باز
مستان بزم ما چه بجو نهند
هرجا که دلبری بتو نماید جمال

باطن ار شما تو بظاهر ماه و آفتاب است
خدا عالم ترا بخشید سلطان است
اگرچه ما و هم یار از سخن گوییم مستانه

دل بدست غم آنجا نتوان داد
دمبدم خون دل از دیده روان باید جست
ساقیا باز و پیمانه سوی من آر

وردی در داد خوری هیچ نیست
نقش غیری خیال اگر بندی
سرمه چشم ماست خاک درش
دل بدنیا مده که آن هیچ نیست
چکنی مفردات المولا
لطف او جوئی طلب تو از صورت
ذوق نقش خیال چندان نیست

هرچه او میدهد همه داد است
بزم عشقست عاشقان مست

مهریست عشق اگر شب دیر ماند
اما نوای بلبل بیچاره ما نیست
سید بجان و دل بچنین گنج طالب است

سلام الله سلام الله سلام علیکم
تو لی آیت الحب ما و جام جم ز جام
بیاد نعمت الله در اهتمام

همچو غنچه بهلو جامه در آن باید جست
هر دم زیاده مار المیا نباید
خوش از غمزه غماز فلان باید

بجز از حضرت خدا هیچ نیست
کدخدائی دو سرا هیچ نیست
رو رها کن ریا ریا هیچ نیست
قدر او نزد ما هلال هیچ نیست
بی نشانست و آن نشان هیچ نیست
شیوه مشکل این و آن هیچ نیست
عشرت عیش فاسقان هیچ نیست

بر در میفروش افتاد است
نغمه عشق دلمیا شاد است

عقل در بزم عشق واله چیست
چو چراغی نهاده بر باد است

هر که او هست غلام سید ما
بنده معتقد است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله خدا مرا داد است

دوائی درد دل ای یار جانست
بحمدالله که ما داریم دردست

بیا و دردی دردش بما ده
که صاف عاشقانش در درد است

ولی کو کشته عشقست زنده است
کسی کو مرده دردست مرد است

بدادم دین و دل در عشق بردم
چنین سودی بدین مایه که کرد است

مرا مهریست در خاطر که خورشید
بگرد سایه چترش چه گرد است

اگر دردم نمیدانی نظر کن
برنگ سرخ من و روی زرد است

کسی داند شفائی رنج نسیم
که جامی از شراب درد خورد است

دل ما در هوای الوند است
در سر زلف یار دربند است

خواجه تبریزی هست در باغ
شاه شیروانست و میر دربند است

یار بلخی ما ز ترمذ رفت
درکش خواجه سمرقند است

سخن از روم و شام چه گویند
آن خجندی که ساکن خجند است

ترک سرمست و هندوی شیرین
این یکی چون گلست و آن قند است

گرچه آدم بچشم بود پدر
نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی چیست
آنکه او بندهٔ خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست
نیک باشد درنیاری ادبست

ما خراباتی و رند و عاشقیم
چشم مستش توبه ما را شکست

چشم ما بسته خیالش در نظر
نور دیده خوش بجای خود نشست

شاهبازی رفته بود از دست ما
باز آمد شاهباز ما بدست

حق پرستی کاملی دانی که کیست
آنکه او از خود بکلی باز رست

عاقلان در هست و نیست افتاده‌اند
عشقبازان فارغند از هست و نیست

از خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بیا و سرمست
جان و دل داده ایم ما از دست

آنچنان واله‌ایم و آشفته
که ندانیم نیست را از هست

ما که مائی ازین میان برخاست
عشقش آمد بجای ما بنشست

هر که او از خودی او برید
همچو ما با خدای خود پیوست

شد رستم بیمن همت او
گرچه عشقش دلم بشکست

شادی عاشقی که دل در باخت
وز غم عقل این و آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر
عاشق و رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست
که از آن باده گشته ام سرمست

درد دلم عشق و در نظر ساقی
در سرم ذوق و جام می بدست

پرده از رخ گشاد شاهد غیب
دل ما را بزلف خود دربست

دل بجانان ما وصالی خوش
قطرهٔ ما ببحر ما پیوست

گر ترا عقل هست ما را نیست
ور ترا عشق نیست ما را هست

ای که پرسی دوای درد از ما
دردمندیم و این دوا دردست

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسیم سرمست
فارغ از نیست ایمنیم از هست

بلغ

عین ما را بعین خود بیند
دست ما چو گرفت دست نگار
عهد بستیم با سر زلفش

صد فتنه ز هر کنار برخاست
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سر زلف یار بستیم

از خرابات عشق مست و خراب
ساقی مست رند لا یعقل
از سر هر دو کون خوش برخاست

کفر سر زلف او غارتگر ایمان شد
ناقوس زنان میکشد آن دلبر ترسا
در گوشه میخانه پرستیت ملوکانه

نعمت الله شرقی دار و گو
هر چه می بیند همه محبوب است
گو بیا مطلق پرست ای یار ما

آن یکی در هر یکی خوش میکند
جز وجود او وجودی هست نیست

هر که در بحر ما بما پیوست
ده چه دستان که میزنم از دست
ما برانیم گرچه او بشکست
آمد در سرم نگار سرمست
او مست درین میانه بنشست
پیوسته بود چه پیوست
محکم جائی شدیم پابست
منم آن رند عاشق سرمست
دست در دست شاهد سرمست
بیکی جرعه عقل ما بر دست
هر که با سیدم دمی بنشست
از در بیرون آمد ترسابچه سرمست
قصد دل و دین کرد و ایمان ترا از شست
پیوسته بود با ما یاری که بما او است
ترسابچه ساقی رندیست خوشی مست
خواجه گرچه بود عمری بت پرست
چون خلیل الله همه بتها شکست
دوست میدارد از آن رو بت پرست
گر معتقدی می پرستد بت پرست
هر که باشد همچو سید حق پرست
در دو عالم آن یکی را می پرست
غیر او نبود وجود هر چه هست

نام و ننگ نکو بدست آرد
مرغ جانم برای دانه خال
از سر کائنات برجستند
رندانه و جام باده بر دست
لب تا بنهاد بر لب ما
از بود وجود باز رستیم
از مستی ذوق نعمت الله
گر می عشق میخورم پیوست
بر دلم عشق و در سرم غوغاست
عاشقانه حریف و خماریم
میر مستان مجلس عشقیم
بر دوش چلیپائی جو هر جامی بدست
کفری و چه کفری کفر یکه نبود ایمان
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم
سید همه عالم برخاست بعشق او
حق توان گفتن چه از باطل برست
لب نهاده بر لب جام مدام
مظهر و مظهر نزد ما یکیست
نکته بر گفته سید مگیر
حق توانش گفت گر باطل برست
آفتاب و ماه می بینیم ما
دست او باید که گیرد دامنش

هر که از نام و ننگ خود وارست
شده در دام زلف او پابست
هر که با سیدم دمی بنشست

موئی بدو نیم راست بگسست
آسوده ز نیست فارغ از هست
خلق دو جهان شدند سرمست
از خرابات عشق مست و خراب
در نظر یار و جام بر دست
فارغ از نیست ایمنم از هست
سید عاشقان باده پرست

این کفر کسی داند کایمان بحد است
زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در کوی مغان با او مستانه خوش بنشست

ذره خورشید و جان ما دیست
صورت و معنی نکو عالیست
چونکه عاقل نکشد کم گیرد مست

گرچه ما را در نظر نور رخ دوست
خوشبو دگر دامنش آید بدست

هر چه فعل او بود نیکو بود
عین ما بیند بعین ما چو ما

بجان جمله رندان مست کین دل ما
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر او
بنور دیدهٔ او دیده چشم ما روشن
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی

بتی دارم که دایم در میان است
دمن بارگاه پادشاه است
یکی رو دارم و آیینه بسیار

روشنست آینه عالم تمام
باطنست از چشم نابینا ولی
نعمت الله ظاهر و باطن بود
گفتمش رو بتو جانان کمرست
گفتمش نوش لبت چیست بگو
گفتمش قد تو سرو یست بلند
گفتمش جان بفدای تو کنم

رنگ و بوئی این و آن نقش خیالیست
روی او دیدم اگر آینه بینم صد هزار

لیک نبود نیک اگر گوئی بدست
آنکه با ما خوش درین دریا نشست
سریر سلطنت عشق برتر از ست
مدام در هوس دستبوس دلبر است
هزار سر بکی جو چه جای دستار است
ببین بنور جمالش که نور آن یارست
که جمله فعل حکیمست و نیک در کارست
چه غم دارم که یارم غمگسارست
دلارامی که دایم در کنارست
تن من پرده جانم پرده دارست
یکی ذات و صفاتم بیشمارست
نور او در جمله اشیا ظاهرست
در همه اسم آن مسما ظاهرست
ظاهر ار چشم بینا ظاهرست
باطنش پیدا و پنهان ظاهرست
گفت با بدر قمر خوبترست
گفت با او ده قند و شکرست
گفت این نسبت گوید نظرست
گفت اینها بر ما مختصرست
بحر بی پایان ما را ابر دیگری دیگرست
یار رند خوش و گدا در رنگ و بوی دیگرست
روی او در هر یکی گوئی که دیگر است

تا توانی گرد مخموران مگرد
نعمت الله رند سرمستی خوشست
ازین سبب سر بازار جان نثار دارست
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار
برفت مرغ دل ما بیامدش خبری
حساب گرچه صدست از هزار حکم
چه عارفان برود شکر نعمت الله گو
غم عشق و ساقی راز دارست
بدو در چشم مست میفروشش
دو لحظه در یکی صورت نباشم
غنیمت دان حضور نعمت الله
ظاهرش بنگر که بر ما ظاهرست
نور رو ولی اوست ما را در نظر
در خیال وی فرد ماند
باطنش پیدا و پنهان ظاهرست
گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفتمش چشم خوشت برد دلم
گفتمش از تو که دارد خبری
گفتمش سید ما بنده تست
چشم آنچه ما زجوی دیگرست
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد
عاقلانرا گفت گوئی عاشقانرا های و هو

هر که گردد حاصلش درد سرست
کی کند رندی چنین انکارست

اگرچه اینکه ترا ذوق علم بسیارست
مگر بدام سر زلف او گرفتارست
بعین ما نظری کن ببین که اینهاست
مباش منکر سید چه جای انکارست

مرا با غیر میخوردن نه کارست
ولی معنی همیشه برقرارست
که چون عمر عزیزت در گذارست

نور آن منظور رسا ظاهرست
عین ما در عین دریا ظاهرست

گفت سرگشته دور قمرست
گفت هشدار که جان در خطرست
گفت آنکس که زخود بیخبرست
گفت آری بجهان این سمرست

نوش کن جامی که این می از سبوی دیگرست
گفت و بگذار ما را ها و هوی دیگرست

پرده دیده با چشم ما خود شسته ایم

کشته عشقیم و زنده جاودان
ما زما فانی شده باقی باو
جام باکی پر زمی بستان بنوش

دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار او
رنگ عشق و بوی معشوقست و رنگ بوی ما

چشم مستش میفروشی دیگر است
ناله دلسوز ما بشنود می
دوش ما داد بهاء و شی زد نیم

عاشقان حضرت او در آشنایی دیگر است
نی نوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق
رو بهر جا که آرم قبله من روی او
محرم رازیم دایم در حریم با سیدیم
ای عاشقان ای عاشقان ما را ثنای دیگر است
ای خسرو شیرین سخن وی یوسف گل پیرهن
تا عین عشقش دیده ام مهر بتان بگذاشتم
اقلیم دل شد ملک جان شهری آمد

پاکبازانیم و ما را است شیوه دیگر
عشق او در دل هوائی دیگر است
جان ما را خونبهائی دیگر است
این فنائی و بقائی دیگر است
جام ما گیتی نمائی دیگر است
گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است
همت عالی ما را حسبت و خوی دیگر
در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگر است
سید ار دنیا برفت نعمة الله گر
نوش لعلش باده نوشی دیگر است
کین دم ما را خروشی دیگر است
آتشم امید دوشی دیگر است
خم می در جوش و ما مست خراب
عشق او را آتش سوز و گداز دیگر است
جان فدای ساز او کین ساز سازی دیگر است
ابروش محراب میسازم نماز دیگر است
محرم رازیم دایم در حرم با سیدیم
ای عارفان ای عارفان ما را ثنای دیگر است
ای طوطی شیرین سخن ما را زبانی دیگر است
ور آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
سید مرا جانان بود همدرد ما

دیگران از خوان سید نعمة الله بانصیبند
درد دل ما را دوائی دیگر است
خلوت ما گوشه میخانه است
بینوایان را نوا داریم از او
نعمت الله ما گدائی کوی او
نوش کن جام می ما گر سبوئی دیگر است
خرقه خود را بجام می نمازی کرده ایم
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم
گرچه آئین کهنه است این جام نو دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
عاشق و مستیم لا العقل ولی
هر که او بحر دید گرد و پیش او
سید ما در جوش ذوقی دیگر است
ترک سرمستست عشقش دل بغارت میبرد
عشقبازی هست بازی کار شهبازی
بینوایان را بلطف خود نوازش میکند
راز میگوئیم و این اسرار راز دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوای خوش بود
یاری که اندر کار دل جان داد او
خورشید جمشید فلک آنجا بسیمائی است
رند و در میخانها صوفی کنج صومعه
جام فدای او بود گو از جهان

نعمة الله راز عشق خوانی طوطی دیگر است

جای ما خلوتسرائی دیگر است
بی نوا ما را نوائی دیگر است
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

نزد رندان این طهارت شستشوی
لاجرم ما را بدن در آبروی دیگر

داغ او بر دل درو شئی دیگر
جان ما را فهم و هوشی دیگر است
در طریقت خرقه پوشی دیگر است

در سود دل همیشه بر کنار دیگر است
عشق اگر بازی بیا کین شاه بازی
ساقی سرمست ما عاشق نوازی

زیرا که این گلهای ما از بوستان
همچو دل صاحبدلان زنده جامی
مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگر است
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است | چشم ما بر ماهتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب | این خیال ما و خوابی دیگر است

آنکه چشم ما بهر سو می‌رود | روی ما شسته به آبی دیگر است
موج دریائیم و دریا عین ما | عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی ما می بما بخشد مدام | خیر او بر ما صوابی دیگر است
هر چه می‌بینی چو مخلوق وی است | نزد ما عالی جنابی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان | عاشق مست خرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است | سایه او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست | تاب او را پیچ و تابی دیگر است

گفتمش جان و دل جانان کیست | گفت آری این جوابی دیگر است
نقش می‌بندم خیال او بخواب | خوش بود این خواب خوابی دیگر است

جرعهٔ جام شراب ما بنوش | تا بدانی کین شرابی دیگر است
ای که میگوئی حجاب من منم | این نماندن هم حجابی دیگر است

گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر | قول ما خود را ازکتابی دیگر است
جام پر آبست نزد ما حباب | جام و آب ما حبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست | دو جهان عالی جنابی دیگر است

ملک جان در ولایتی دیگر است | تخت دل در حمایتی دیگر است
قول مستانه که ما گوئیم | بشنو او را حلاوتی دیگر است

دلبران در جهان فراوانند | حسن ما را ملاحتی دیگر است
عاقلان را نهایتیست ولی | عاشقان را نهایتی دیگر است

وحده لا شریک له میگو | کین سخن از روایتی دیگر است
در خرابات رند سرمستیم | ذوق ما ذوق حالتی دیگر است

نعمت الله خدا بما بخشید | این عنایت عنایتی دیگر است

سر درین راه عشق درباز است | ترک سر گو که کار معتبر است
سر موی حجاب اگر داری | بر آتشش چه جای آتش است

سر بنه زیر پای و دستش گیر | گر ترا میل تاج با کمر است
نفسی صحبتی غنیمت دان | زانکه عمر عزیز بر گذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر | حالت ما و ذوق ما دیگر است
عاشقی کو ز ما خبر دارد | از خود و کائنات بی‌خبر است

تو همچو تخت شاهست جان چون یکی در اوست | این پادشاه بر دری سلطان تحکم است

عشقست شاه عادل بر تخت و آن نفس | این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
گشتیم بلبل مست نالان بعشق آن گل | در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است

هر بی‌خبر چه داند محبوب عاشقان را | از عشق تعالی این جان ما خبیر است
سلطان وقت تو خود را خواهی که بار یابی | بنگر گدای ما را در دلق فقیر است

آئینه‌ایست روشن در وی جمال ما | جام جهان نمایم از عین او بصیر است
در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی | کین صورت لطیفش رخ دلپذیر است

در دل ما عشقش از جان خوشتر است | جان چه باشد عشق جانان خوشتر است

عشق او گنجی و دل ویرانه | گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می شادی ما | بلکه میخوردن فراوان خوشتر است

ابریم

آب چشم ما بهر سو میدود
صوت بلبل در گلستان بشنود

درد دل داریم و درد دل دوا است
یکدمی با همدمی در گوشه میخانه
جان فدای جانان هر دو سرشاد باشیم

راحت جزوی کلی هر دو از خوش فهم
عود جان در مجمر دل مینهیم بر آتش

گر دو صد جان را بیک جرعه خرید
بر سر دار فنا بنشسته ایم
گر بود تکرار در گفتار ما

جان فدای عشق جانان کن ز جان
دلبر از صد جان یکی میخرد
سینه ما مخزن اسرار اوست
گر گرانباری منال از بار ما

یار کرمانی اگر چه خوش بود
چند گردی تو بجو در گرد جهان
سیم قلب تو ندارد رونقی

عین ما از بحر عمان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است
عمر خوش باشد ولی از یار همدم خوشتر است
گر چه دل ریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
از حیات جاودان که ای عزیزم خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است
ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است
گرمی دلسوز عاشق از تغافل خوشتر است
ساقی سرمست یاری خوشتر است
زود بفروشش که بازار خوشتر است
خوش سرداری و سر دار خوشتر است
تو خوشی بشنو که تکرار خوشتر است
ترک مستش چشم عیاری خوشتر است
گر ترا میلی بدلداری خوشتر است
زود بفروشش که بازار خوشتر است
آن بدست آور که اسرار خوشتر است
بار یار ار می بری بار خوشتر است
در محبت جان اگر بازی خوشتر است
دلبر سرمست شیرازی خوشتر است
یکدمی با خویش پرداز خوشتر است
خانه را با عشق پرداز خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنیم
نعمت الله گر ترا باشد خوشتر است
یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
نور چشم ماست و نشسته خوش بر چشم ما خوش بود
نعمت الله سر خوش است از ذوق میگوید سخن
زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
مجلس عشقست ما سرمست سید در نظر
خوش حریفانیم و خماری خوشتر است
عشقبازان کار بیکار انبود
بلبل مستیم در گلزار عشق
نعمت الله مست و جام می بدست
زلف او هندوی طراری خوشتر است
بر سر دار فنا بنشین خوش است
کار بیکاریست کار عاشقان
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بنده سید شدیم از جان و دل
گر کنی بازی چنین بازی خوشتر است
رند سرمستیم با ساقی حریف
ساز ما را ذوق خوش شد بدست
در طریق عاشقی چون عاشقان

مهر او در سینه پنهان خوشتر است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

انجمن در مجلس از مجلس جم خوشتر است
خلوت خالی ما با یار محرم خوشتر است
هر چه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

جام دردی درد از ساغر مل خوشتر است
در چنین گلشن نوائی ساز بلبل خوشتر است

کار میکن که این کار خوشتر است
بزم عشاق است گلزاری خوشتر است
باده نوشی با چنین یار خوشتر است

زانکه اینجا جای سر دار خوشتر است
کار ما میکن که این کار خوشتر است
خوش خراباتی و خمار خوشتر است
این سخن صدقست اقرار خوشتر است

با حریف خویش دمساز خوشتر است
عشق سلطانست بخشد دل خوشتر است
هر چه داری جمله در باز خوشتر است

عشق جانان درمیان جان خوش نشست
خال سودای زلف یار ...
جرعه دردی و درد عشق او ...

نور روی او با دیدن خوش نشست
کار ما کاریست کار عاشقان
بگذر از نقش خیال غیر او

چشمهٔ چشم پر آب خوش نشست
جامی از می یکسر پر کن
آفتابی ز ماه بسته نقاب

صورت و معنی بهم یکسر خوش نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
جوهر در یتیم از ما بجو

در سرا پرده دل خلوت جانانه خوش نشست
... دست بیابی
قدمی نفسی صحبت ما را دریاب

این خوش نشست و آن خوش نشست و آن با هم ...

یکدمی با سید رندان نشست
راز دلدار از جهان پنهان نشست
همچو زلفش پیر و ما با ما خوش نشست
جان ما را ده که آنجا سر خوش نشست
نعمت الله مست جام می بدست
گرد او چون دیده گردید خوش نشست
انجمن خوش کاند در زید خوش نشست
رو دی ... ال از غیر بحیدان خوش نشست
خوش بود آینه گیتی نما
سرابی درین سراب خوش نشست
که چنین جام پر شراب خوش نشست
روشنش بین درین نقاب خوش نشست
از سر ذوق گفته ...
آنچنان می در چنین ساغر خوش نشست
از سرش تا پا شده خوشتر خوش نشست
گر بدست آری چنین گوهر خوش نشست
نعمت الله دار سندیان نشست
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوش نشست
یار گر دست دهد گوشه کاشانه خوش نشست
بیتکلف نفسی صحبت مستانه خوش نشست
نعمت الله بدست آر که سرمستانه خوش نشست
جان و جانان خوش نشسته نزد ما سیم خوش

ما نبازیم ذوق دمساز خوش نشست
درد سید درمان او درمان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه خوش نشست
حال دل با عشق دلبر خوش نشست
جاودان در بزم سرمستان خوش نشست
حال عشق از عقل میپرسی مپرس
گفته مستانه ما خوش شنو
نزد ما سر که فروشی ... نشست
نعمت الله را در اندیشه خوش نشست
در ضمیر منیر مردزه
عین آبیم تشنه میگردیم
خوش بود بی نقاب دیدن او
گر بگوید کسی جواب خوش نشست
مجلس عشقست ما مست ...
جان بجانان جان بدلبر داده ایم
عود دل در مجمر سینه بسوخت خوش نشست
این نشان آل پیغمبر خوش نشست
رند سرمست بجز زاهد مخمور مدان
گفته عاشق سرمست بجز مستانه
هر که درویش بود میل شاهی نکند
زانکه این سید مستانه مردانه خوش نشست
اینهمه جام مرصع پر زمی داریم ما

درد دلم اینک درمان خوش نشست
آنچنان گنجی درین ویرانه خوش نشست
جان ما پیوسته با جانانه خوش نشست

ذوق عقل از عشق پرسید خوش نشست
تو خوشی بشنو که بشنید خوش نشست
می بر بدمست بخشیدن خوش نشست

دیدن نور آفتاب خوش نشست
نزد ما آب بر حباب خوش نشست
در لولو نیز در لعاب خوش نشست

ما چنین مستیم و ساقی سرخوش نشست
در دل ما عشق آن دلبر خوش نشست
تو بجو ... یار را درین مجمر خوش نشست

ما فقیر ... عاشق ویرانه خوش نشست
زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش نشست
دلدر درویش آن همت شاهانه خوش نشست

با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش نشست

عقل مخمورست و نامحرم چه داند ذوق ما
گرچه دل ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما

جان من در خدمت جانی خوشست
پادشاهی میکنم از عشق او
از سر ذوقست این گفتار ما

هر که آمد سوی ما با ما نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد
هر که سر در پای خم می‌نهد

جان ما با ما درین دریا نشست
در خرابات مغان ما را فتاد
زاهد مخمور زیر افتاده شد

از سر هر دو جهان برخاستیم
عقل رفت و زیر دست افتاده
مجلس عشقست و ما مست خراب

بر در میخانه مست افتاده‌ایم
در خرابات مغان مست خراب
در سر هر کس که سودائی فتاد

گفتن اسرار ما با محرم عاشق خوشست
زخم تیغ عشق او داریم این مرهم خوشست
مجلس عشقست و سید مست رندان حضور
صحبتم با آنکه میدانی خوشست
آری آری ذوق سلطانی خوشست
گر بدانی این سخن رانی خوشست
در خرابات مغان مست خراب
خوش خوشی با ما درین دریا نشست
عشق مستولیست بر بالا نشست
جاودان افتاده شد از پا نشست
نعمت الله مجلسی آراسته
یار دریادل خوشی با ما نشست
مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
بر در یکتای بی‌همتا نشست
عشق آمد سوی ما بالا نشست
خاطر رندان ما آنجا نشست
هر که او با ما درین دریا نشست
هر که آمد نزد ما آنجا نشست
خوش بود با شاهد رعنا نشست
کی تواند یک زمان از ما نشست

خوش بود گر پادشاهی بخورد از جام جم
چشم مست و نظر فردوس و سوی کاینات
جنت فردوس با صحبت آدم خوشست
ملک ماهانست با چون آفتاب
دل بیاد دادیم نیکوئی برد
سید ما در همه عالم یکیست
با حریف رند دیرانی خوشست
از سر هر دو جهان برخاستیم خوش
آنکه جان با همنشینی را بیافت
گرد کی گردد بگرد دامنش
در خرابات مغان آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم
سید ما نور چشم عالمست
کی تواند لحظه‌ای بی ما نشست
گرچه تنها بود تنها جمع کرد
تشنه‌ای کآمد بسوی ما چو ما
نعمت الله جام می جوید مدام
آبروئی یافت خوش با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست
بزم رندان جشن الما بود
نعمت الله در همه عالم یکیست

زانکه میگویند جام پادشاه جم خوشست
همچنین نور خوشی در دیده عالم خوشست

مهر ما با ماه ما هانی خوشست
دلبر سرمست گر مانی خوشست
جامع مجموع اگر خوانی خوشست

بر در یکتای بی‌همتا نشست
کی تواند لحظه‌ای تنها نشست
رند دریادل که او با ما نشست

بر در یکتای بی‌همتا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
لاجرم بر دیده بینا نشست

آمده تنها و با تنها نشست
عین ما را دید و در دریا نشست
چون تواند لحظه‌ای از ما نشست

بر در یکتای بی‌همتا نشست
جاودان خواهیم در مأوا نشست
بر سریر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویشی است
نیست بیگانه از خدا درویشی است
گرچه درویش را گدا گویند

بیا که جان دلم در هوای درویشی است
در آن مقام که روح القدس ندارد ره
بیا و ساقی باقی بنوش جرعه درد
سماع مجلس سید صحبت درویشی است

دل ما مست از جهان بگذشت
دین و آخرت بهم بر زد
میل جنت دگر نخواهد کرد
سید ما گذشت از عالم

نود و چار سال عمر خوشی
هیچکس نقش با خیال محال

بر صفا زد آمد و روان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود
میل دنیا و آخرت نکند

دل ما از منی و ما بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت

درویش در دو سرای درویشی است
هر که او آشنای درویشی است
خدمت شه گدای درویشی است
نعمت الله با چنین همت
بیا که شاه جهانی گدای درویشی است
در آنکه گوشه خلوت سرای درویشی است
که جام دردی دردش دوای درویشی است
ترنم نفس جانفزای درویشی است
این معانی از آن میان بگذشت
جان چه باشد که از جهان بگذشت
دل که بر کوی عاشقان بگذشت
بنده با حضرتش روان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات
گوئیا آن یک زمان بگذشت
تو نخوانی و کاروان بگذشت
زنده دل باشد آنکه [illegible] بگذشت
بود ماهی به یک زمان بگذشت
این معانی از این بیان بگذشت
هر که بر کوی عاشقان بگذشت
در طریقی که نیست پایانش
با بقا و از سر هوا بگذشت
از فنا نیز و از بقا بگذشت

چشم درویش هرچه می‌نگرد درویشی است
هر که دارد گمان درویشی
آن طریقی که نیست پایانش
روز و شب در هوای درویشی است
بخاکپای فقیران که جان حلقه
صدای نغمه عشاق ذوق مجلس ما
اگرچه عاشق درویش با دل ریشیم
ترنم نفس جانفزای درویشی است
در خرابات عشق میگردید
از وجود و عدم سخن نکند
نور درویش چشم ما بنمود
نعمت الله از این و آن بگذشت
خوش روان آمد و روان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری
غافل از نام و در نشان نجوئی
همچو سید از این جهان بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت
هر که با ما نشست در دریا
زود پیدا شود در آن دریا
نعمت الله زین و آن بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید
ای که گوئی که ابتدا چه بود

جام گیتی نمای درویشی است
سر او خاکپای درویشی است
راه بینهایی درویشی است

که سرمه نظرم خاکپای درویشی است
نمونه ز حضور و نوای درویشی است
بدین خوشم که بلا از برای درویشی است

لامکان یافت از مکان بگذشت
هر که از نام و از نشان بگذشت
دیده از بحر بیکران بگذشت
از خیالات انس و جان بگذشت

فکر دیگر بکن که آن بگذشت
عاشق از نام و از نشان بگذشت

تا که گفتم چنین چنان بگذشت
نام را ماند و از نشان بگذشت
تو نخوانی و کاروان بگذشت

عاقبت درد هم دوا بگذشت
ابتدا چیست انتها بگذشت

نقش غیری خیال می بستم

عاشق از دنیا و عقبی درگذشت
روضهٔ رضوان باین آن بهشت
خرقه شد در بحر بی پایان ما

آفتابی خوش هویدا گشته است
در هر آینه یکی بنمود
در خرابات میکند دستان
رند مستی نیافت همچون ما

عشق مستست و عقل مخمورست
آینه روشنست و ما بینیم
احولی گر یکی دو می بیند

عقل مستست و عشق مخمورست
نقد جان دلیست بر دل ما
ذره ذره چه نور میگیرند

عشق مستست و عقل مخمورست

ذوق مستی طلب کن از رندان

خواب بود آن خیال بگذشت
نعمت الله یگانه داند
ماند صورت راز معنی درگذشت
همتش از شاخ طوبی درگذشت
دید دریائی ز سیلی درگذشت
نعمت الله در طریق عاشقی
شب نهان شد چو روز پیدا گشت
یک مسما هزار اسما گشت
هر که در عشق میرد با گشت
طالب ار چه برید بالا گشت
نعمت الله چون ظهوری کرد
عاقل از ذوق عاشقان دورست
روی آن ناظری که منظورست
هیچ عیبش مکن که معذورست
جام گیتی نماست سید ما
عاقل از ذوق عاشقان دورست
گنج ویران بگنج معمورست
آفتابی بماه مشهورست
عشقبازی و رندی مستیست
عاقل از ذوق عاشقی دورست
عشق مستست و عقل مخمورست
چکنی همدمی که مخمورست

نود و پنج سال عمر خوشی
که یگانه ز دو سرا بگذشت
از وجود و از عدم آسوده گشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت
گرچه موسی از تجلی محو شد
اندکی چون در خلیلی گذشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت
غیر دلبر نیافت این دل ما
آنکه عالم مسخر او بود
عقل میگشت دور میخانه
صورت و معنی همه یکتا گشت
عالم از نور او منور شد
رند مستی که ذوق ما دانست
آفتابیست بر همه تابان
در همه کاینات مشهورست
دیده مردمست از دور نشست
شد دو عالم بنور او روشن
زاهد از ذوق ما نمیداند
در همه کاینات مشهورست
دل ما گنج خانه عشقست
عاشق از عاقلی بسی دورست
زاهد از ذوق ما نمیداند

همه در دین مصطفی بگذشت

از همه بگذشت یعنی درگذشت
کارش از مجنون لیلی درگذشت
سید ما از تجلی هم گذشت

سوی بحر شد روان و دریا گشت
گرچه در جستجو بهر جا گشت
خود بیامد مسخر ما گشت
دید مستی ما ز در وا گشت

هرچه آید بچشم او نورست
خوشتر از زاهدی که مخمورست
تو گمان میبری که مستورست

نظری کن ببین که منظورست
روشن این چشم ما از آن نورست
هیچ عیبش مکن که معذورست

گنج خانه بگنج معمورست

هیچ با او مگو که معذورست

آفتاب جمال رو بنمود

دلبر سرمست ما یاری خوش نو جوانست
زاهد از زهد بخشیدند و آنرا عاشقیست

همسایهٔ حضرت شریفنست
گر روح مدبر بدانی
این طرفه نگر که جمله عالم

شاه ما در جهان همه حاکمست
هرکه او دوستدار یار آنست
جام پار زهر را چه مینوشی

همه عالم تنست جان عشقست
در میان آی در کنارش گیر
عمر جاوید خوش بود و عشق

پادشاه و همه جهان عشقست
عقل از ما کناره رفت و برفت
عالم از نور عشق روشن شد

شهر دل در ولایت عشقست

لاجرم عالمی پر از نور است
دیگران گر بعقل معذورند
دل بعشقش از سر جان برخاست
هر کسی سر داده اند چیز که او خود خاست
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
یا سایه لطیف با کثیفنست
انسان که پس ظریفنست
در خانهٔ دوست تحفنست
دل خلوت خاص سید ماست
بس کریم و لطیف اخلاقست
یاری یار یار مصداقست
می عشقش بخور که تریاقست
نعمت الله که میر مستانست
جان و جانانه عاشقانه عشقست
خوش کناری که در میانه عشقست
غرض از عمر جاودانه عشقست
نعمت الله چه نور سید ماست
حاکم مطلق الیها نه عشقست
گو برو زانکه در میانه عشقست
نظری کن ببین که آن عشقست
خوش نشست مجلس سید
ملک جان در حمایت عشقست

گنج ویرانه است این دل ما
نعمت الله بعشق مشهور است
آفتاب از مهر رویش سر نهاده بر زمین
سایهٔ سرو سهی گر بر زمین کج فتاد
نعمت الله مجلسی مستانه دارا سبست
انسان را اگر چه صورت او ست
با عقل مگو حکایت عشق
معشوق خود است عاشق خود
گو خانهٔ خاص لطیفنست
ما با و نیک و نیک مشتاقیم
سخن عاقلان اگر باشد
سهل باشد هزار جان در عشق
سید عاشقان آفاقست
عشق هم صورتست و هم معنی
عشق و معشوق عاشق خوشیم
عاشقانه ودادرین مجلس
نظری کن ببین که آن عشقست
عشق هم عاشق است هم معشوق
عشق بخشد حیات جاویدان
دل عاقل بعقل مغرور است
در چنین جنتی جنان عشقست
دیده بینا بنور معرفتست

لیکن از گنج عشق معمور است

عشق آبرویش همچو هلالی کج است
کج نماید در نظر اما قد او خاستست

ور باب که معنی لطیفنست
زیرا که مزاج او ضعیفنست
غشفی که چه عشق با حقیقتست

او بما نیک نیز مشتاقست
قول ما گفتهای عشاقست
نفسی در فراق او شتاقست

آشکارا و هم نهان عشقست
هر چه هستیم آن نیز ما عشقست
گر ترا عشق آن جانا نه عشقست

آشکارا هم نهان عشقست
حاصل عمر جاودان عشقست
مونس جان عاشقان عشقست

اینچنان از عنایت عشقست

آنچه علم تهاش نیکهند
هر چه گوئی نه عشق گو که مرا

همه جا خوان نعمت عشق است
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرابیم و این خرابی ما

جان ما زنده دل از آنجاست عشقت
عشق را چار جهت دلیکن بخصوص
دارم از عشق بر آئی نه دو عالم

نور دل ما نور عشقت
پادشاهی صورت معنی
انجیاتی که روح می بخشد

دل مسند پادشاه عشقت
عشقت پناه در دو عالم
العقل ز مملکت برون شو

سرم سرگشته سودای عشقت
حقیقت سرمه چشم خرد مند
بشمع عشق عود دل بسوز آن

بودم و آن بدایت عشقت
سخنی خوش حکایت عشقت
نعمت الله را چنین حیران
عالمی لطف و رحمت عشق است
بندگی کن که خدمت عشق است
اثری از مروت عشق است
نعمت الله را غنیمت دان
صورت و معنی ما ذات صفات عشقت
شش جهت میکرم جمله جهات
بنده آزاد بود چون بر عشقت
گوش کن گفته مستانه سید بشنو
جان عالم مسخر عشقت
نزد عشاق در خور عشقت
چشمه آب کوثر عشقت
نعمت الله که میر مستانست
دل خلوت بارگاه عشقت
عالم همه در پناه عشقت
کین ملک از آن شاه عشقت
راهی که بجز تو ان رسیدن
دلم آشفته غوغای عشقت
غبار گرد خاکپای عشقت
چه پروانه گرت پروای عشقت

لیس فی الدار غیره دیار
ناله زار بلبلان شب روز
کرده حسن کفایت عشقت
هر چه در کاینات می بینی
هر سخاوت که عاشقاندارند
همت او جزا دلی جوید
گر ترا ذوق نعمت عشق است
آفتابیست که در دور قمر یافت
از کرم عشق وجودی بعدم بخشید
ظاهر و باطن او عاشق معشوق
که سخنهای خوشش از کلمات عشقت
در طریقی که نیست پایانش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مستانه که مشنوی
از سر صدق چاکر عشقت
سلطان عشقت در ولایت
در مذهب عشق ای حلالست
از ترک کلاه کون خوش کلاهی
ای سید بنده راه عشقت
بدان دیده که بتوان دیدن او را
ز غیرت غیر او از دل برون کن
نگوا ز دی و از فردا و فردا

اینحدیث از روایت عشقت
در گلستان سرایت عشقت

شکر ایزد که حضرت عشق است
همه از یمن دولت عشق است
این بلندی ز همت عشق است

نزد ما جوشش دریا حرکات عشقت
هر چه موجود بود از برکات عشقت
حسن و احسان همه از حسنات عشقت

عاشقی جو که زهر عشقت
حاصلش یافت گوهر عشقت
یک دو حرفی ز دفتر عشقت

باقی همه کس سپاه عشقت
ما را چه گنه گناه عشقت
بر دو ز که آن کلاه عشقت

دو چشم روشن بینای عشقت
که غیر دل دگر نه جای عشقت
که امروز و عده فردای عشقت

درد دل درمان جان عاشقست
مقدم خیل خیالم هر شبی
پادشاه عقل دوراندیش ما
نقش بند معنی جانجهان

نقطه در دایره دوری نمود
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
جام پیدا باده پنهان مست دور

دل بود آیینه گیتی نما
دل بدست آور در دلبر بجو
دل بود گنجینه گنج اله

ما ز دریاییم و دریا عین ما
نفس خواجه خواجه را آید بسر
رند اگر می میخورد عیبش مکن

خانه دل خلوت خاص خداست
حق پرست و ترک باطل رسم ما
آفتابی مینماید بر لما

تن تنها درآ سید بخلوت
عشق دلبر جان جانان عاشقست
تا بروز مهمان جان عاشقست
بنده فرمان جان عاشقست
صورت ایوان جان عاشقست
دم مزن آیدل که این سر نازکست
دایره در دور دایر نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
مخزن اسرار سلطانی دلست
هفت هیکل را اگر خوانی دلست
خلوت دلدار اگر خوانی دلست
نقد گنج گنج سلطانی دلست
مرغ صحرائی بصحرا ملتست
هر که او از ماست با ما ملتست
گرچه روح او ببالا ملتست
گو باصل خویش گو با ماست
دردمندیم و دوا دردِ دلست
خوش دلارامی که ما را در دلست
هرچه غیر حق بود آن باطلست
گرچه در ظاهر حجابی حایلست
حقیقت که وارسته بعضا المستحلست

گر در خلوت تن تنهای عاشقست
بیسر و سامان شدم در عاشقی
دولت وصلش بهر دل کی رسد
کاشکه خورشید قرص ماه عشق
جان سید از میان جان دل
نازکست این سر و سائر نازکست
چشم ما روشن بنور روی او ست
جام ما باشد حیات آبروی
نازکانه خاطر سید بجو
منظر انوار ربانی دلست
جنت المأوای جان عاشقان
گوهر دریای بی پایان ما
راز دل از دل بجو از دل بگو
مرغ آبی هم بدریا ملتست
ترک همت را بترکستان کشد
گر سنائی سوی غزنی میرود
نعمت الله عاشقانه میرود
درد درد دل دوائی مشکلست
عاقل ار پندی بعاشق میدهد
حال ما از زاهد رعنا مپرس
همت الله از منازل درگذشت
عشق تست که وارسته زهجر الوصلست

بیسر و سامانجان عاشقست
این سعادت آن جان عاشقست
روز و شب برخوان جان عاشقست
عاشق جانان جان عاشقست

همچنین منظور و ناظر نازکست
نازکش گفتیم این سر نازکست
زانکه سر مستست و خاطر نازکست

نزد سرمستان روحانی دلست
باز جو گر طالب آنی دلست
نزد سید محرم جانی دلست

خاطر هند و مباد املتست
بوعلی سینا بسینا ملتست
با جناب حق تعالی ملتست

وعظ او نزدیک ما بیحاصلست
زانکه او از بحر ما بر ساحلست
هشت منزل نزد ما یک منزلست

ابیات

اثبات وصالش نتوان کرد ولیکن
این نفی وصال تو یقین عین ثباتست

گویند سوی اهل خیالست تحقیقت
این نیز خیالست که گویند خیالست

از حال چه پرسی و ز قال چه گویی
مستیم و خرابیم ندانیم چه حالست

خورشید ز نقصان کمالست منزه
ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست

با ذات دم از نور تجلی نتوان زد
الحکم تجلی بجلالست و جمالست

در خلوت سید بنود دیده بیگانه
در خاطر او غیر خدا این چه محالست

ما را همه شب شب وصالست
ما را همه روز روز حالست

از دولت عشق پادشاهیم
سلطانی فقر بی زوالست

گو یار خبر خدا ندارد
هر دل که اسیر جاه و مالست

بگذر ز جهان و عیش بگذر
کاسباب جهان همه وبالست

تا حسن جمال دوست دیدیم
ما را ز وجود خود ملالست

باده بتو جام می کشیدن
در مذهب عاشقان حلالست

نقصان مطلب ز نعمت الله
چون نیک نظر کنی کمالست

نعمت الله امام رندانست
نور چشم تمام رندانست

بازار دولت خراباتی
همه عالم بکام رندانست

دور رندی و وقت میخوارانست
روزگار [illegible] رندانست

قول مستانه که میشنوی
دو سه حرف از کلام رندانست

آن سلامی که گشت بما
در حقیقت سلام رندانست

آن شرابی که روح افزاست
جرعه می ز جام رندانست

شاه ما حکم انما دارد
آن نشانش بنام رندانست

بخرابات رو خوش بنشین
آن نصیحت پیام رندانست

بزم عشقست و عاشقان مستند
سید ما ملام رندانست

خلوت من مقام رندانست
هر چه دارم بنام رندانست

اینچنین گفتهای مستانه
سخنی از پیام رندانست

عین الحیات اگر جویی
جرعه می ز جام رندانست

زلف خوبان و حسن رویان
اثر صبح و شام رندانست

پادشاه سریر هفت اقلیم
از دل و جان غلام رندانست

بزم عشقست و عاشقان مستند
ساغر می بکام رندانست

خوش بخوانش که گفته سید
نکته از کلام رندانست

کار عشقست و کار ما آنست
خواجه و خواندکار ما آنست

نقش رویش خیال می بندیم
نور چشمیم و نگار ما آنست

رند مستی که باده مینوشد
در خرابات یار ما آنست

هر که باشد مدام همدم جام
همدم و دوستدار ما آنست

غم عشقش بجان و دل جوییم
شادی و غمگسار ما آنست

در خرابات خلوتی داریم
خانه در دیار ما آنست

نعمت الله ز یادگارش
یاد کن یادگار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست
ور وفا میدهد بقا آنست

نور چشمست و در نظر داریم
نظری کن بیا ببین آنست

درد دردش بنوش خوش میباش
دردمندی ترا دوا آنست

هر که خبری زشاه ما جوید / نزد یاران ما گدا آنست / قدسی نزد ما درین دریا / طلبش که آشنا آنست

بخرابات هر که فانی شد / رند سرمست بینوا آنست / هر که گردد غلام سید ما / سید ملک دوسرا آنست

درد داری دوا همانست / درد را نوشی شفا همانست

با جام می آر دمی برآری / دانی که حیات ما همانست / عمریست که مبتلای دردیم / خود را راحت مبتلا همانست

فانی ز خود و بقا همین است / باقی بخدا بقا همانست / در آینه همه نظر کن / می بین همه را لقا همانست

ما جام جهان نمای عشقیم / انجام جهان نما همانست / گر صورت سیدم دگر شد / اما بخدا خدا همانست

نعمت الله که میر مستانست / در خرابات رند مستانست

در گلستان عشق رندانند / گوییا چو هزار دستانست / عقل از اینجا برفت عشق آمد / موسم ذوق می پرستانست

عهد بستیم با سر زلفش / دل اگر بشکند شکست آنست / در عدم خوش بجمع بنشینیم / نزد اهل نظر نشست اینست

چون ز هستی خویش بشکستیم / هستی او هست هر چه هست / دامن سید است بر دستم / جاودان بنده را بدست اینست

دل بدست آر که آینه حضرت / مظهر بنده که حضرت عزتست

عاشقی سوخته سر ناز طلب / دست او گیر که کلید در رحمت / گوشه ای از گوشه میخانه نکو خواهی جست / خلوتی گر طلبی گوشه خلوت اینست

مبتلا از در او باز نگردد سیلا / دوری از در که او شعار رحمت / خوش بود همت عالی که خدا میجوید / همت از اهل دلا بجوی که همت اینست

چکنی خانقه کون بکا کوئی / بنده خدمت او باش که خدمت / نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار / نعمت الله طلب است بدو که نعمت

ای که گویی که ماه تابانست / باطنش بین که آفتاب اینست

می عشقش بذوق مینوشیم / نزد رندان ما شراب اینست / هر خیالی که نقش می بندی / در خیال خیال خواب اینست

ای که گویی مرا حجاب ما نیز / غلطی کرده حجاب آنست / گر بپرسند آنچه آن چیست / بوسه ده بر لبش جواب اینست

عقل او دل که بست اگر کتاب / گر بجوانی خوشی کتاب اینست / نعمت الله خدا نما بخشید / نعت خوب سحاب اینست

دل و جانم فدای جانانست / هر چه دارم برای جانانست

آنکه دم میزند ز سلطانی / چو غلامان گدای جانانست / غیبت بیگانه از خدا بجدا / هرکه او آشنای جانانست

خلوت دل مقام حضرت او / دیگری کی بجای جانانست / محبت ملاقی بلای اگر بالد / راحت من بلای جانانست

دل و جان را ده بسی باد بهوا / هر که او درد های جانانست / نعمت الله که جان من فدا / جام گیتی نمای جانانست

در درد دل ما دوای جانانست / هیچ غم او شفای جانانست

بنجر جرعه ز درد درد ساقی / زان باده که از برای جانست

والله که دو صد بهای جانست / ساقی قدحی بعاشقانه ده

جان گرچه گدای کوی عشقست / چو خلوت دل سرای جانست

سلطان جهان گدای جانست / در ره قدم و ز سر منه پیش

صد دل بفدای عشق جانان / ای راحت جان چه جای جانست

گرچه دو جهان فدای جانست / جائی که مقام سید ماست

هرچه پیدا و هرچه پنهانست / جمله در یک وجود انسانست

طلب آن کنی اگر ایدست / خانه بی گنج گنج ویرانست

از خودش میطلب که این آنست / کنج دل گنج خانه عشق آنست

عاشق نه بند دین عالم / هرکه او بنده مسلمانست

در دلم درد عشق جانانست / کفر عشقش بجای ایمانست

عاشق از جان فدای آنکه بود / ساقی مست می پرستانست

جان فدایش کنم که جانانست / در خرابات سید سرمستست

هرکه حلقه بگوش مردانست / نزد مردان مرد مردانست

هرکه بینم بعشق حضرت او / در طریقت رفیق یار آنست

جان فدایش کنم که جانانست / عاشقانه بجان و دل دایم

سنبل زلف یار دلربا / گرچه او پادشاه کرمانست

کار جمعی از آن پریشانست / همچو جان در کنار خود گیرم

اینچنین پادشاه که شنیدی / بنده خاص شاه مردانست

در همه کاینات سلطانست / نعمت الله رند سرمستست

همه عالم تنست و او جانست / شاه تبریز میر او جان آنست

گنج دل بسته بگنج او معمور / همچو من والهست و حیرانست

ور نه بی گنج گنج ویرانست / عقل کل در جمال حضرت او

زلف او مو بمو پریشان شد / روشنائی ز نور روی جانانست

حال جمعی از آن پریشانست / جام گیتی نمای و دیده من

هرچه بینی بدیده معنی / نعمت الله میر مستانست

نظری کن که عین این آنست / بزم عشقست و عاشقان مستند

هرکه با ما چو حریف مستانست / در خرابات رند مست آنست

نور چشمست هرچه می بینم / روشنش بین که ماه تابانست

دل و دلدار جان جانانست / آشنایست بر فقیر سینه

همه آئینه جمال ویند / گنج بیحد فراوانست

نظری کن که عین ایمانست / گنج اسماست در همه عالم

گنج و دریا و اسم و دو در سیمند / سنبل گرچه بجسم عمانست

نزد ما هر دو آب یکسانست / قطره از محیط سید ماست

بنده گی کن که کار نیک آنست / اینچنین کار نیک آنست

دل ما دلبری که می بیند / گرچه او هم بما د پنهانست

جان با و مید بده که جانانست / اعشابی بما شده پیدا

موج بحر و حباب و قطره و آبست
زاهدا نزد ما محال کی باشد

در خرابات مست و لایعقل
توبه ز بید و زاهدی بگذشت
دردلم درد و درسرم سودا

بزم عشقست و عاشقانستش
سخن ما بذوق دریابد
عالم از آفتاب حضرت او

عشقست که عاشقست معشوق
عشقست که زنده دل از آنم
بنشسته بتخت دل چه شاهی

تن زنده بجان و جان بجانانست
عشقست که عاشقست معشوق
در آینه وجود عالم

عالم بدنست عشق جانان
با صورت و معنی که او راست
در دیده مست ما نظر کن

نزد ما هر حباب یکسانست
در مقامی که جای رندانست
نعمت الله حریف مستانست
ساقی بزم باده نوشانست
دولت عشق دور رندانست
باده در جام و عشق در جانست
نعمت الله میر رندانست
ساقی ما امیر مستانست
هر که واقف ز یار یارانست
بلبل همچو ماه تابانست
عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که عین این و آنست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که پادشه نشانست
عالم بدنست و عشق جانست
دریاب که قول عاشقانست
عشق از داری همین همانست
آن نور بچشم ما عیانست
میخانه سرای عاشقانست
جانست که در بدن روانست
چه جای معانی و بیانست
نوریکه بچشم ما عیانست

گنج دل کنج خانهٔ عشقست
بنده سید خراباتست
در خرابات رند مستانست
واله زلف و روی محبوبست
نوش کن جام می که نوشابست
هر کجی ساغری که می یابی
طلبش کن که میر رندانست
دل ما کنج خانهٔ عشقست
همه عشقست غیر او خود نیست
نور چشمست و در نظر پیداست
جانست که در بدن روانست
عشقست که نور دیدهٔ ماست
عاشق چو غلام و عشق سلطانست
عشقست که عقل بندهٔ اوست
جانست که در بدن روانست
با صورت و معنی که او راست
خورشید بماه رو نموده
سید شاهست و بندهٔ ...
خود خلوت عاشق آنست
عشقست که عاشقست معشوق
جام مست شراب و رند سیاقی
این گوهر نظم نعمت الله

خانهٔ بی گنج و گنج ویرانست
نعمت الله که میر مستانست

فارغ از چشم و از پریشانست
گر هوایت با تجهٔ انست
نعمت الله همدم انست

خانهٔ بی گنج گنج ویرانست
جان فدایش کنم که جانانست
نظری کن ببین که آن ...ست

چون نور بچشم ما عیانست
عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که سید زمانست

چه جای معانی و بیانست
هر ذره که بینی آنچنانست
او سید پادشه نشانست

در مذهب عاشقان چنانست
در مجلس ما همین همانست
از بحر محیط یکی انست

رندی که حریف عاشقانست — در مذهب عشق عاشق آنست

وارسته ز نام از نشانست — آسوده ز نام جا تصورست

اینجا همه می محققانست — نوریست بچشم ما نموده

در جام جهان نما عیانست — در مجلس عشق نعمت الله

مقصود توئی ز این و آنست — این قول همه محققانست

آنست گدای ما بر آنست — جامیست مدام هم پر از می

با عشق غم تو در میانست — خوناب دلم ز حسرت تو

سرمست چه سید خراباتست — مشهور زمین و آسمانست

در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست — هر آئینه که بینی تمثال او نماید

عالم تنست او و جانان در بدن روانست — تا دیده که دیدیم روشن بنور او بود

بزمی چو کوثر بزمی فردوس جاودانست — معنی و صورتش را در این و آن نماید

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم — توقیع آل سید بر نام او نشانست

مکان عارفان در لامکانست — سرائی میفروشان حقیقی

دوائی درد دل سوز روانست — نشان و نام را بگذار و میرو

ز پیدائی عیان اندر عیانست — بیانی میکنم از حضرت دوست

بدین سیدم چون نعمت الله است — برآنم من که دل دارم بر آنست

که جانان کارساز این و آنست — تو پاکی صورت خاکی رها کن

مکان معنیت در لامکانست — در آستانه در کوی خراباتست

که درد عشق او صاحبقرانست — دلم چون غنچه در خلوت معتمست

کناری کرد سید از دو عالم — ولیکن نعمت الله در میانست

رندا اگر میطلبی ساقی سرمستست — نور چشمست و بنورش همه را میبینم

تو مپندار که او از نظرم پنهانست — گر فروشند بصد جان نفسی صحبت دوست

دیوانه عشق عاشق ماست — فارغ ز معانی و بیانست

آبست و حباب چو نمی و جام — در دیدهٔ ما ببین که آنست

عشقست که عاشقست و معشوق — سرحلقه جمله عاشقانست

از مذهب و دین ما چه پرسی — پیداست که نور چشم آنست

مائیم و ولی و نیم جانی — از دیده ما برود و نهانست

هر قطره ازین بحر و دریا سیلاب — آئینه اینچنین بود تمثال آنکست

زنده دلان عالم دارند حیات — بنگر که نور رویش در چشم ما عیانست

در گوشه خرابات برجی خوشیست یارا — دریاب کین معانی برتر از بیانست

مقام عاشقان در ملک جانست — بخلوتخانه اقلیم جانست

تو بر درد دل منبدانی دوایش — که راه کوی عشقش بی نشانست

نهانست از همه عالم ولیکن — درین معنی عیان اندر میانست

زمین جسمست و جان آسمانست — که خلوتخانه ات در ملک جانست

سرای صورت تو در بهشتست — که هشیاری خلاف عاشقانست

چو رندان درد درد عشق مینوش — اگرچه بلبل هر گلستانست

میر میخانه ما سید سرمستانست — آفتابیست که در دوره قمر تابانست

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — بجز از جان عزیزم که نکو ارزانست

گنج اگر میطلبی در دل ما میجو
ما کشتهٔ حضرت او زنده جاوید
دل ندارد دیگر از خدمت دلدار فراغ
صورت نقش خیالی که نگاریم

کشتهٔ عشقیم و دل زنده جاوید
جان فدا کردم و جانان نظری کرد
در خرابات قدم نه دگر خوش بنشین

یاد جانان همه جان باده ست
هفت دریا بر اهل نظر
مجلسی بزم نعمت چه است

عشق جانان حیات جان است
گر فروشم غمش بهر دو جهان
می و میخانه و حدوث قدم
اینچنین کهنهای مستانه

رند سرمست فارغ البالست
سر فدا کن چه قدر زر باشد
هر چه بر عقل مشکلست ای یار

زانکه گنجینهٔ گنج دل ویرانست
رند مستی بنوگر روی ندیدی [illegible]
ایمن از مرگ بود زنده جاوید است
کار جان در دو جهان بندگی جانانست
[illegible] می بین تو که مقصود از آن نقش [illegible]
نعمت الله اگرش مست ساقی دیدی
اینچنین کشته کسی زنده جاوید است
هر چه دارم همه از بندگی جانانست
که درین آب و هوا پرورش رندانست
گوش کن کهنه ستانه سیاه بشنو
عشق و عمر جاودان منست
موجی از بحر بیکران منست
بزم رندان و منزل خوان منست
هر که خواهد نشان آل از من
خوش خیالی چنین از آن منست
نزد اهل نظر زبان منست
همه از بهر عاشقان منست
سخن او ست در زبان منست
حکم سید که بر لاغ الست
منعم از فیض و ایمن از آفات
خرقه چه بود که مال بامات ست
خلقش از عشق جو که او حاجات ست

دردی درد من ده که دلم میجوید [illegible]
نعمت الله طلب از وی که امروز [illegible]
نقد گنجینه که در شان جهان میجویند
یکزمان صحبت ساقی بسی بد جان ارزد
پیسر و پای درین راه بیابان مرو
دست او گیر حلقهٔ سرمستانست
سخن از گنج و طلسم از کمر عیب مکن
در سراپردهٔ دل خلوت دلدار منست
چونهم آینه حضرت او میگرم
که سخنهای خوشش از نفس مستانست
نفس روح بخش ما دریاب
اهل بیت رسول اگر جوئی
یکزمانی بمجلس من برداز
نعمت الله من نشان منست
جان دل زنده ام از آن وی است
من امین و امانت سلطان
آن معانی که عارفان جویند
تا بود جان بجان محب ویم
آن بنام من و نشان منست
ای که موجود با هستش خوانند
خواجه گر راه میکده گم کرده [illegible]
عشق شاطه ایست تا دانی

من و دارا حکم درد دلم درمانست
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
گر فروشند بجز نود که سنگ ارزانست
منزلی را مطلب کان ره بیابانست

عشق گنجیست که در کنج دل ویرانست
خوش مقامی که در و میکده جانانست
در هر آینه که بینم بحقیقت انسانست

که دم عیسوی از آن منست
از منش جو که خاندان منست
خوش زمانی که این زمان منست

عشق او جان جاودان منست
هست محفوظ در امان منست
که بدانند در بیان منست
چو بکنم ترک جان که جان منست

بر الف نزد عارفانست
مرد بادی مگو که او صافیست
بلکه صاحب ثمر دلانست

عقل کل در بیان سید ما … دم فرو بسته گو بیا الست
عشقش همچنین بجان گفت در جان منست … هر جا که رندی بود آتش زده و آرد بسی
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران منست … میخانه خوش آراسته رندی بخوشی نوش کند
مجموع جمع عاشقان زلف پریشان منست … زنار کفر زلف او در میان مشکل
سید مرا بنواخته سردار رندانش ساخته … هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

درد دردش شفای جان منست … جان من تا گدای حضرت اوست
همه جان در هوای جان منست … حال جان مرا کسی داند
گر چه عشقش بلای جان منست … جان من از برای جانانست
عشق جانان من غذای منست … اینچنین خوش غذا برای منست
نعمت الله من غذای منست … عقل بیگانه شد ز ما دور است
این غذا دیدن خدای منست … گر کسی در هوای جنت مست
در دو سرای چنین نه جای منست … وصل و هجران که عاشقان گویند
اینهمه روشن از ضیای منست … من دعاگوی نعمت اللهم
درد دردش دوای درد منست … خوش دوائی برای جان منست
شاه عالم گدای جان منست … آن هوائی که روح می‌بخشد
شاه شاهنشاهی جان منست … من ز خود فانی و باو باقی
جاودان این و فا بجان منست … دل بغیرش اگر کند میلی

در سراپرده جان خانهٔ دلدار منست … گوشه دیده من خلوت انوار منست
هر کرا هست نظر عاشق دیدار منست … هر کجا ناله از غیب بگوشش تو رسید
شاهد سرخوش من خدمت خمار منست … برو ای عقل که من مستم تو مخموری
عاشقی کسب من و باده خوری کار منست … لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج العلم
در نظر آنکه نهد چشم منست … یوسف نازنین بیر منست

شکر که اینجا نان کیست دلکش جانان منست … آنکه آنداز دهد میدان آن میدان منست
در کنج ویرانه کم کی هست تنها عشق او … ساقی سرمست خوشی مرد مهمان منست
از مجلس ابدال ان خواهی که تا یابی نشان … آنکه بصدق دل بکوشد کفر ایمان منست

درد عشقش دوای درد منست … شاه عالم گدای جان منست
جان من در هوای او مست مدام … گر چه محل آشنای جان منست
عشق او را بجان خریدارم … سیدم خونبهای جان منست

هر یکی را غذا بود چیزی … شاه عشق آمد آشنای منست
با تو گویم غذای من چه بود … جنت و حور در هوای منست
دینی و آخرت بود دو سرا … از فنای من و بقای منست
از من عالمی منور کرد … اینچنین خوش دعا دعای منست

جان من تا گدای حضرت او … نعمتی از هوای جان منست
بحر ما را اگر نهایت نیست … این فنا از بقای جان منست
بجفا رو نه بچشم از در او … نزد سید بلای جان منست

تا کرا از نور جمالش نظرم روشن شد … ذوق آن ناله زمین جو که گرفتار منست
ساقی مست خرابات جهان خمارم … هر که محمود همچو تو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد هشدار … سینه سید من مخزن اسرار منست

همه عالم تنست و او جانست
چون یکی در یکی باشد
غیر او نیست ور نه گویی هست

مصر دل دارم عزیز حضرتم
حال ما از عقل می‌پرسی مپرس
شمع جمع عاشقانم سرخوشم

نور اول روح اعظم خوانمش
عشق میگوید سخنها در عقل
خود کجا آید بچشم ما بهشت

نقش خیالی میکشم بر پرده دیده مدام
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
در غار دل با یار غار یکدم بخلوت خوش برآ

در خرابات باده مینوشم
خوش جائیست سرو بالا بش
رند مستیم و جام می بر دست

نقش رویش خیال می‌بندم
عقل بیگانه رفت و عشق آمد

روشنست آفتاب نه تاریست
همه نقش خیال مردودیست
گر بگویم هزار یک سخنست
نعمت الله جان و عالم چون تنست
جسم و جانم یوسف و پیراهنست
گر بیان ذوق ما را و گلشنست
جان من بر اهل مجلس روشنست
چشم ما از نور رویش روشنست
بلکه او جانست عالم چون تنست
از بیان این معانی الکنست
بر در میخانه ما را مسکنست
چشم و چراغ جان من از نور یار روشنست
می بین بنور چشم ما کین یوسف پیراهنست
چون موم بگذار در آتش گر خود چو موم و آهنست
خوش باشد آن یاری که او اینجا مرا هم منشست
درد دل دارم و دوا منست
عمل خوب بی ریا اینست
راحت جان مبتلا اینست
قصه ما و حال ما اینست
درد مندیم و آن دوا اینست
در نظر نور چشم ما اینست
یار سرمست آشنا اینست

چشم مستی نموده کین بینست
دل ما تختگاه سلطانست
نعمت الله بود ز آل حسین
اینچنین جان وشی آن منست
صورتم جام است و معنی می مدام
رندم و در میکده دارم مقام
جام دردی در دست سید انظر
مهرویی چون یوسف پیراهنست
مجلس او بزم سرمستان بود
کی گریزد عاشق از خار جفا
نعمت الله را ببین چشم بجان
بنگر چنین نور خوشی در دیده جان روشنست
با ما درین دریا در آ بنگر حباب و آب را
اصل عدد باشد یکی گر صد هزار
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
عشق میبازم و هوا گلشنست
جام دردی درد دل درکش
از غم دی و غصه فردا
مجلس ذوق نعمت الله است
راحت جان مبتلا اینست
دل ما جا بخود بجانا نداد
همه با اصل خویش پیوندیم

سر بمی گشوده کین عینست
عشق او پادشاه انجمنست
در همه جا چو بو الحسن حسنست

عشق ساقی کار ما می خوردنست
جنت المأوا مدام مسکنست
خوش حضوری وقت جان پروردنست

جرعهٔ از جام او سر افکنست
کوچه بلبل در هوای گلشنست
چون بدیدم نعمت الله را منست

هر یک حبابی پر ز ما بنده و جانست
آدم که فرزندش تویی اصل همه مرد و زنست
در چشم مست ما نگر نور رویش روشنست

که ترا بهترین دوا اینست
بلکه امروز حال ما اینست
جنت ار باید بیا اینست
نقش رویش خیال می‌بندم
دولت دین و دو سرا اینست
ابتدا آن و انتها اینست

رو فنا شو که جود و لقا اینست — نعمت الله هر که دید و بگفت
کفر زلفش که روی ایمنست — مهتر هند و سرور حبشست
کار طرار دام ما اینست — نور چشمست و در نظر دائم
بخیال نگار معین است — کهنه است این شراب ایام
قول پیران شنو که تلقین است — من دعا گوی نعمت اللهم
همه عالم حجاب حضرت اوست — روح اعظم لقای حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست — عقل کل نفس کل بر عارف
بخشش سحاب حضرت اوست — دل ما سوخت آتش عشقش
فکر من از خطاب حضرت اوست — در خرابات عشق مست ما
شاه شاهان گدای حضرت اوست — روح اعظم لقای حضرت اوست
دیده خلوتسرای حضرت اوست — در دلم غیر او نمی آید
هر که او آشنای حضرت اوست — من ز خود فانیم باو باقی
ولمن در هوای حضرت اوست — نعمت الله که میر مستان اوست
جان عالم فدای خدمت اوست — هر چه باشد برای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست — پادشاه سریر هفت اقلیم
هر که او آشنای خدمت اوست — حاصل بحر و کان کاه سخا
جام گیتی نمای خدمت اوست — عرش اعظم که تخت سلطانست
جان ما بنده محبت اوست — زندگی در حضور خدمت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست — کشته تیغ عشق او شد دل
این سعادت هزار دولت اوست — همه عالم ظهور حضرت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست — تو ولی و من تو ام دوئی بگذار
زانکه این عزت تو عزت اوست — همه را خدمتی خوشی میکن

هر که فانی شود بقا یابد — مظهر حضرت خدا اینست

دل ما پیر و دیباری
هر خیالی که نقش می‌بندیم
عشق می‌بازد و جام می‌نوشیم

بحکم دیده جهان پست است
باز در بزم ما نوا ئینست
عالمی اندر زبان ترانست

قطب عالم که مظهر عشقست
می میخانه و حدوث قدم
راز خود خواستم که گویم باز

یکدم حرف از کتاب حضرت اوست
خوشدلی کان کتاب حضرت اوست
رند مست خراب حضرت اوست

در نظر این و آن نمی گنجد
همه کس آشنا نجوید باید
زاهدان در هوای حور و بهشت

دیگری کی بجای حضرت اوست
این بقا از لقای حضرت اوست
نزد رندان عطای حضرت اوست

خانه روشنست و دیده ما
نبود از خدای بیگانه
آفتاب سپهر عز و جل

بنده کانکه گدای خدمت اوست
ذره از عطای خدمت اوست
بر هوا از هوای خدمت اوست

نور خلوت سرای دیده ما
میر مستان خلوت عشقیم
هر چه اندر وجود موجودست
تو عزیزی عزیز خواهم

دل مسکین ز من همت اوست
همه وابسته محبت اوست
این همه نزد ما هویت اوست
چو همه خادمان خدمت اوست

هر خیالی که نقش می‌بندی
دور کن بده ساقیا جامی

در آینه عالم مثال صفات او
دیریست تا برابر صورت سایه‌ای درو
در دامن وجود او بسی گر بیافتی

نکرد

در آینه عالم مثال جمال اوست
بر دست ملوکانه در خلوت میخانه
زاهد موسی وار دیگر حجابی

جانم خیال شد بخیال خیال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار
مردم ندیده اند دگر سرو راستین

بنده‌ایم عابد و معبود آن اوست
جود او بخشید عالم را وجود
سر نهاده پیش او بر خاک ره

چشم ما روشن منور روی اوست
آب رو میجو بعیش ما چه ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست

نقش صوفی نه ز کسوت اوست
جان ما را که نوبت اوست
سید هر کسی که نعمت اوست
از ره دی مسما بین آن اسم که عالم آرای اوست
هر نقش که می‌بینی معنی جمال اوست
زیرا که دل مسکین اسیر ره نجات اوست
تکیه فنا گفتن بر سر چه سوی اوست
جمله بکمالش بین کیهان بجمالی اوست
مخمور کجا گنجد آنجا چه مجالی اوست
ما را ز همه عالم مقصود وصال او
این گفته مستانه از سید ما بشنو
دل بیقرار گشت بعشق نگار دوست
تا گفت ماه نو چو غلام هلال اوست
در چشم یار دیده من چو بجمال دوست
سید تو یار جان و دل مشتاق روی دوست
بلکه معدومیم ما موجود اوست
نیک دریابش که عین جود اوست
ساجدیم و حضرت مسجود اوست
نعمت الله جان بجانان در نفت
هر چه آید در نظر زان نیکوست
چونکه دایم عین ما در جستجوست
تا نپنداری که این رشته دو توست

همه منعم بنعمت الله‌اند
ما از او غیر او نمیخواهیم
عاشق مست رند حضرت اوست
سرّی که تو را گفتیم با عقل مگو ایدل
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشیم
در مذهب این سید آغاز صلوات است
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم
حکمی بنشان آل از حضرت او دایم
در مجلس او بنشین با ذوق خوشی می
قولی و چه خوش قولی آن سحر حلال
هر کس به آرزوی خیالست در جهان
تا زنگ دل ز آینه دل زدوده‌ام
ما را کمال نیست بخود این سر ما
همین خانه رحمت جای بود یا حجال الله
هر کسی را هست مقصودی دگر
این و آن نقش خیال پیش نیست
حکم میخانه بما انعام کرد
هر که در رندان عاقبت محمود اوست
دیده روشن منور آفتاب
گر هزار آینه آید در نظر
کهنه گر رفته است و نو بار دگر

هر چه بینیم عین نعمت اوست
طلب هر کسی بهمت اوست

ما نیز از درون و بیرون حباب
حاجت وجود ما بده ز حقیقت
خود مرده در دو او زنده بحیات او

حسنی که می‌نمود بنقشی خیال او
هر حرف که میخوانیم تو قع مثال او
پر کرده جام از آب زلال او

ماییم و آرزوی خیال وصال دوست
در آینه بدیده ایم الامثال دوست
داریم ما کمال ولی از کمال دوست

عارفانرا از همه مقصود اوست
آنکه باشد هست و هم بود اوست
آنکه ما را این عطا فرمود اوست

یار ما رو را از و داریم دوست
چشم ما در آینه بر روی دوست
نیک دریابش که عین کهنه نوست

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال اوست
هر ذره که می بینی خورشید در آن پیداست
دل رفت سوی دریا چون قطره ادیم هست

هر چه می بینی همه انوار اوست
تشنه کو در دو درد من نوش مرد است
عاشقی کز عشق او دارد حیات

جامی ز می بزمی در بزم مار دست
از نور رو لیساقی شد چشم ما منور
جامی که اسم باشد بیشک بود مسما
جام و شراب ساقی معشوق عشق عاشق

عشق جانان حیات جان است
نقد گنجینه حدوث و قدوم
در خرابات پیر میخانه

چشم من روشن بنور روی او
دیده بینا بمن بخشید او
صورتش بنده نبیند معنیش

هر که بیند نعمت الله در همه
بدو نه بیند هرچه می بیند نکوست

هر آینه عالم مثال جمال اوست
کز آبحیات ماست در چشمه حیوان است

نقشی نبود حاشا کل کمال او است
با ذات غنی او عالم همه درویشند

از عقل مجو او را بیرون ز خیال است
این مجلس رندانست اما عاشق سرمستیم

گر ساقی سرمستان جامی و دهد
ز آنرو که می این سید از کسب حلال است

صورت و معنی آثار او ست
دل با او دادیم و او دلدار ماست

نوش جانش باد کان بیمار او ست
چیست عالم سایه با نحصر نقش

زنده جاوید برخوردار او ست
هر که او هرگز نه بیند یار را

نعمت الله باده می نوشد ادام
اینچنین کاری همیشه کار او ست

هر کرا که دیده باشد جام کر انجا نیست
عالم بود چه جامی باده در و تجلی

آن نور چشم مردم ار دیده ها نهانست
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی

هر جا که مظهری هست اسمی بنام نیست
هر آینه که بینی رو بی بتو نماید

هر نکته ای بنجا این قول اجامع نیست
سیلاب رحمت او سیراب کرده ما را

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه بر گشاده بر حلقه نهانست

حاصل عمر جاودان منست
معنی چار حرف هشت هیکل

گوهر بحر بیکران منست
عین آبحیات و آنی حیات

طالب رند جوان منست
نام بگذار و زنشان بگذر

نعمت او ست هر چه موجود است
نعمت الله من از آن منست

اینچنین چشمی خوش بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام

لاجرم من دوست می بینم بدوست
من چنین سرمست و با ساقی لطف

عاشق بیچاره در ماند بجو
غرق دریا آب میجوید مدام

نعمت الله خرقه میشوید همی
پاکبازی وا نما درست شست

معشوق که نوشت باد کافر نعمت لا
سلطان ملک ایکسان جا بیکه جلال
محمو سیکجد انجا ز مجال ادب

خوشدلی باشد که او در دیدار آیا
کیست آدم مخزن اسرار او
چون تواند دید چون اغیار

انجام و باده با هم ما ساختیم جا
لطفش نگر که دایم با جمله در میانست
جام می که نوشی ساقی در عبا
هر قطره از این بحر دریای بیکرانست

جمع تفصیل آن بیان منست
آب سر چشمه روان منست
بی نشان شو که آن نشان منست

هر چه آید در نظر چشم بر دوست
زاهد مخمور گر گفت و گو بیخست
بیخبر در عین ما در جستجوست

بشنوا ید دوست این سخن از دوست | بتحقیق حقیقت همه اوست | همه عالم وجود از او و از اوست | لاجرم هر چه باشد از نیکوست
تار و پود وجود منکرم | بنماید دو تو ولی یک توست | زلف او مشکناب می‌بوید | مجلس ما ز بوی او خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد | ذره ذره ببین که آینه روست | نزد یارم کجا بود اغیار | بنوه دوستدار او چه دوست

نعمت الله سید [illegible] | میر میران نبرد او آنجوست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست | دوستدارم هر که دارد دوست دوست | چشم عالم روشنست از نور او | لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد بود ور صدهزار | در همه آینها چشمم بر اوست | خیز با ما خوش درین دریا درا | خویش را میشو که وقت شستشوست
لب نهاده بر لب جام مدام | با چنین همدم چه جای گفتگوست | چشم احول کرد می‌بیند تو یک بین | رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنست چون عین اوست | با جناب سید خود روبروست

اگر تو عاشق یاری بعشق او دو نکوست | بهر چه دیده گشائی چو حسن او نکوست | اگر بکعبه روی بهوای دوست نکوست | اگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چه مغز با پوست نکوست | تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست | اگر کشتن عشاق بد بود بر ما | ولی چه عادت آن یار سنگدل نیکوست
ترا نظر بخود است ای عزیز بد یا نیک | هر آنکه در همه حالی نظر بدوست نکوست | بیاد جانانه جان چاک زن شده مراد | چه لطف و کرم در پی تو نیکوست

ز زلف یار بعمر دراز ای سید | چه شانه حاصل اگر نیم تار موی نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیست | مالک دو سرا یکیست یکیست | بر در کبریای حضرت او | پادشاه و گدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوانست | جام گیتی نما یکیست یکیست | دو مگو و دوئی بجا بگذار | تو یگانه بیا یکیست یکیست
موج و بحر و حباب بسیارند | آن همه نزد ما یکیست یکیست | دردمندیم و درد مینوشیم | درد در دو دوا یکیست یکیست

نعمت الله یکیست در عالم | سخن آشنا یکیست یکیست

دل با زبان یکیست یکیست | انجمن آنچنان یکیست یکیست | از دوئی بگذر و یکی میگو | حاصل دو جهان یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی | با همه در میان یکیست یکیست | عشق و معشوق و عاشق ایدر و دوش | در دل عاشقان یکیست یکیست
دل و جانرا باین و آن دادیم | غرض از این و آن یکیست یکیست | در خرابات مست میگردیم | ساقی میخواران یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند | سید دلبران یکیست یکیست

موج و حباب قطره درین بحر ما یکیست | نقش حباب گر چه هزار است در ما یکیست | درمانده دل چکنیم ای عزیز من | از دوست میرسد همه درد و دوا یکیست
ما و شرابخانه رندان و ده کو نشستنی | خارج ز دو سرا سر او دو سرا یکیست | مثال صد هزار در آینه رو نمود | دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست

گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان

صورت و معنی درین دعوی یکیست
عاشقان مست و مجنون بچه‌اند

قطره دریا نزد ما یکیست
چشم و جو قطره و موج حباب
هفت دریا با محیط عشق ما

کار دل در عاشقی یکسیت
همچو زلفش سر بپا افکنده‌ایم
گر بمیرانی بغم دلشاد دار

آنکه زملک آشناییست
سلطانی این جهان فانی
کشتیم که غرق بحر عشقیم

گوینده سرخوشیست دردی
می در قدحست عشق در دل
هر چیز که دیده دیده دید لیکن

تن زنده بجان و جان بجانان

معشوق عشق و عاشق آن یکیست
سید زجود خویش وجودی بنده داد
عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
آشکار او نهان لیلی یکیست
نعمت الله دنیی و عقبی بود
گر نظر بر آب داری بیشکیست
این همه در بحر نزد ما یکیست
جرعه‌ایست آنهم اندکیست
قطره و بنده یکی سید بود
بندگی در عاشقی ما بندگیست
این سرافرازی ما زان افکندگیست
کان غم عشقست و از غم زنده
سید از جان بخشد از عشق او
داند که تماشای ما کجاییست
با همت عاشقان گداییست
این مایی ما زخود نماییست
میخانه دل طرب سراییست
هر دم او را از نو نواییست
آیتیست لطیف خوش هواییست
مشکل حالی عجب بلاییست
تن میرود و روح با کجا رفت
گر مغربیست گر مشرقیست

چون عقل احولست دو بیند غیر نیست
لفظی نعمت الله ما و عطا یکیست
گر هزاران صورتست اسمی [illegible]
گرچه بسیارست در صورت عدد
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست
موج و بحر قطره از روی نمود
عقل اگر گوید خلاف این سخن
پادشاهی باشد و چندین سپاه
این یکی درویش بنجا یکیست
بنده فرمانیم فرمان میبریم
جان فدا کردیم سر افکنده‌ایم
مرده دردیم و درمان درد
عاشقانرا کار جان بخشندگیست
زاهد برمست اگر کند میل
عاشق زبانه اگر کم نزد
مستیم و حریف نعمت الله
خوش یارکی و خوب جاییست
آراسته‌اند خلوت دل
دل جام جهان نمای عشقست
جامم بفدای نعمت الله
خواه حیدریست خواه صوفیست
خوش جام مرصعیست [illegible]

بنگر بچشم عشق که شاه ولد یکیست

در نظر ما را همه معنی یکیست
هستی جنب دیدیم و طوطی

گر بمیرش میکنی بیم شکیست
قول او مشنو که او به مرد
خود یکی باشد سپاه یکیست

وین شهنشاهی ما زان بندگیست
از انفعال و جای آن سرزندگیست
کشته عشقیم عین زندگیست

آن میل نزد ما هواییست
در مذهب عشق بیوفاییست
این نیز عنایت خداییست

گویا که سرای پادشاییست
یارب که چه شخص خوش لقاییست
گر صحبت او [illegible]

ما شیفته حریف و عشق ساقیست

معنی بنمود و بصورت
خلوت سرا دیده از نور است
درویش بکنج خلوت در انجمن
نقش خیال غیری بر دیده گر نگار
هر مختصر که بینی او معتبر نیست
گیتی نمای ساقی هر جا که تو نیم
عشقست جان عالم جانم فدای او
گر در اینجا ندیده او را
هر که گوید که حق بخود دیدم
گرچه آیند قطره و دریا
همچو دریا مدام در موج است
نور چشمست و در نظر پیداست
عشق را هم عشق باید جست
ما دردی درد نوش کردیم
مستیم و خراب در خرابات
هر نقش که در خیالت آید

این معنی و صورت اتفاقیست
هر شاهدی که بینم او را باو نهانیست
بر چشم ما قدم نه بنشین که جوی سرچشمه است
صورت گدا نماید معنیش پادشاهست
نقاش خط چنین گوید که انتهاست
با آفتاب جنبش نزد او هلاکست
نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالست
عینی که دیده بیند سرچشمه زلالست
جائی که عشق دارد آنجا نبرد
هر چه امروز حاصل است
رو بیت و ترا در اینجا نیست
این سعادت ورا مهیا نیست
قطره در وصف همچو دریا نیست
عشق را خود قرار پیدا نیست
همچنین بحر هیچ دریا نیست
دیده کان ندیده بینا نیست
خبر از حال او خبر او نیست
هر دل که بعشق مبتلا نیست
دل را به از این دگر دوا نیست
ما را جائی دگر هوا نیست
بنگش بخبر که بی صدا نیست
خوشخانه سرای هیچ جا نیست

جاوید بود بقای سید
آئینه است روشن جام جهان نما است
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی
ما دردمند عشقیم و درد درد نوشیم
ساقی عنایتی کرد خمخانه را گشاده
هر ذره که بینی او را از آن نمایست
جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
او آفتاب تابان عالم همه سایه
امروز یار ما شو بگذر زدی و فردا
طلب او مکن که فردا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
آنکه حق را بخویشتن بیند
نعمت الله نور دیده بود
دو نفس حضرتش یکجا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز
بیقراری عشق شور انگیز
ذوق سید ز نعمت الله جو
همتش مشتری که گوئیا نیست
رندیم و مدام جان زندان
در بحر محیط عشق غرقیم
مستیم و حریف نعمت الله
مقامی همچو صحن این سرا نیست

باقی ببقای شاه باقیست
بیگانه اش مدانی او یار آشناست
خوشتر ز صفای ما غنی فرا دوا
از انعام نعمت الله ما به این چنین عطاست
در آئینه از آن رو مثال همیاست
غیرش مخوان که غیرش نزد ما خیالست
با حال نعمت الله اینها همه محالست
دیده کان ندید بینا نیست
دیده اش بر کمال گویا نیست
چشم هر کو ندیده از ما نیست
صبر و آرام در دل ما نیست
در غم هست دلیست گویا نیست
وصف او حد گفته ما نیست
از ساقی و جام می جدا نیست
جز ما خبرش ز حال ما نیست
حیفست که ذوق او مرا نیست

بهر سبو آب چشم ما روا نیست
کسی کو گنج عشق یار دارد
مرد باید زاهد رعنا درین راه نیست

خرمن یکی در دو جهان نیست حقیقت
هر جا که تو انگشت نهی عین حقیقت است
آدم که دمید نه دم آدم جان کی

جان ما در پیش جانان هیچ نیست
با سبکروحان نشین ایجان من

بی حضور عشق جانان راحت هیچ نیست
پیش ازین در خلوت جانان غیر جانان
زلف و روی شیر اگر از کفر و ایمان مدعی هست

شک بعدم نیست که او هیچ
معنی مو با تو بگویم که چیست
ما و منی را بگذار ای عزیز
ای که درمان درد میجویی

در دل هر که عشق جانان نیست
در خرابات چو من سرمست نیست

درین دریا بجز ما آشنا نیست
نزد عاشقان حق گدا نیست
که ایشان را درین ره پا بجا نیست
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
گر هست ترا در نظرت غیر خدا نیست
زان نیست معین که کجا هست کجا نیست
بود آدم ما درین همه دم جز دم ما نیست
سید چو همه طالب و مطلوب نماید
درد دل داریم و درمان هیچ نیست
زانکه صحبت با کرامت هیچ نیست
با وجود سید هر دو سرا
پهلوی درد درد وش صافی ما هیچ نیست
این زمان در خلوت دل غیر جانان هیچ نیست
با وجود زلف و روش کفر و ایمان هیچ نیست
همدم جام و با نعمت الله هم لطف
شک بوجود است که او هیچ نیست
اوست همه این من و تو هیچ نیست
گر من و ما یکسر مو هیچ نیست
خوشتر از درد درد درمان نیست
عاشق سید شو و معشوق او
مرده وان که در پیش جانان نیست
هیچ رندی میان رندان نیست

اگر تو طالب عشقی بیا هست
نوای ما نوای بینوا نیست
خیال گردی سید نور چشم است
مائیم و صفات و صفت از ذات خدا هست
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
چون نیست بقا بهمه باقی مطلق
سرمست شراب ازل جام الستیم
عاشق شوان گفت که معشوق نیست
نزد شهر مصر بغداد بست هیچ
غیر او هیچ است اگر گویی دگر هست
بینوا چه بود که سلطان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
دیده جام نور طلعت ور شراب است
ما سوی الله جز خیالی نیست این ساغر نیز
زاهد وقتی چنین در بزم ما هیچ
نیست گمانم که جز او هیچ هست
یک سخن بشنو باز یک باش
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
خم می آور که بشکنم جام را
گر تو ما یکسر مو هیچ نیست
عاشق و زلف رو هیچ و بهم
ای که درمان درد میجویی

وگر تو عقل هیولی مرا نیست
توانی چون نوای بینوا نیست
دمی از دیده مردم جدا نیست

در دست دوائی او توانید دوا نیست
چیزیکه بود قابل و تغییر فنا نیست
در مجلس ما غیر خدا غیر خدا نیست

گو بیان چه بود که درمان هیچ نیست
هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

تا بدانی با وجودش کاینات هیچ نیست
غیر نور روی او در دیده جا هیچ نیست
بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست

هست یقینم که جز او هیچ نیست
باش یکی رو که دو رو هیچ نیست
هیچ نه هیچ مگو هیچ نیست
مست خرابیم و سبو هیچ نیست

الشفاء کفر و ایمان نیست
خوشتر از درد درد درمان نیست

حالتی دیگرست مستانه

هر کرا درد نیست درمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد
سر موئی بیا بدار از عشق

غنچه باغ غیر خندان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
درد مندیم و درد مینوشیم

موحد درین ره بتقلید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر
مرا عید و نوروز باشد بعشق

بحر است بحر ما که کرانش پدید نیست
عشق است هر چه جز او نیست در وجود
گفتم میان او بنما را درم
او جا نبود همه عالمش

جان ندارد هر که جانانش
کفر زلفش که زار دو دکر
هر دلی کز عشق او شد دردمند

تو ندانی اگر ترا آن نیست
هر که کفران نعمت الله کرد
هر کرا کفر نیست ایمان نیست
مرده دان که دردش جان نیست
هر که سرگشته و پریشان نیست
در خرابات همچو سید ما
بگذر از غیر او که چندان نیست
مست و مخمور هر دو یکسان نیست
به ازین درد درد درمان نیست
عاشق رندست چون سید
مجرد که باشد که تجرید نیست
که از ما یکی قطره و او پدید نیست
چه غم دارم از عقل را عید نیست
موحد همو و موحد همو
راه نیست راه ما که نشانش پدید نیست
در هر چه بنگری جز او اش پدید نیست
از بسکه نازکست میانش پدید نیست
سید است این زمان که جانش پدید نیست
سودای عشق مایه دکان سید است
گرچه تن دارد ولی جانش نیست
کی بود مؤمن چه ایمانش نیست
غیر درد درد درمانش نیست

نور چشمست و در نظر پیداست
در همه مذهبی مسلمان نیست
بت پندارد هر که او بشکست
در محیطی که ما در آن غرقیم
گنج دل گنج خانه عشقست
رند مستی میان رندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست
در دل هر که گنج معرفت است
ای که گوئی که توبه از می کن
در خرابات می پرستان نیست
تو صاحب وجودی و جود [illegible]
مجدد مشو [illegible] ترا در ظهور
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه [illegible]
جز او سید ملک توحید نیست
علم بدیع ما که از غایت [illegible]
عالم منورست از آن نور نور [illegible]
مجموع کاینات سراپرده [illegible]
هر ذره که هست از آن او [illegible]
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او
ساغر می گرچه دارد جز [illegible]
سید سرمست مهمان نیست

روشنش را نگر که پنهان نیست

نزد ما بنده مسلمان نیست
هیچ پایان مجو که پایان نیست
گنج اگر در دلست درمان نیست

نقش بندی و بسامان نیست
هست معمور گنج ویران نیست
اینچنین کار کار رندان نیست

مقید باطلاق و تقلید نیست
ولی در بطون نام تجدید نیست
نشانی ز تقریب و تبعید نیست

وارد معانی که بیانش پدید نیست
در تقاطع ظهور عیانش پدید نیست
و منظره ببین که هیچ مکانش پدید نیست
اینش بتو نمایانش پدید نیست

هست او را زاهدی آنش نیست
همچو خم ذوق فراوانش نیست
همچنین چون شد مهمانش نیست

گر هوای عیش داری از خودی بیخویش باش
گوهر رازش ز درویشان دریاب
حالیا گر عاشقی از دی و فردا دم مزن

لذت از عمر خود کجا یابد
ای که پرسی نشان یار از ما
جام می را بگیر و نوش کن

گر دیده احولی دو بیند
چون که مظهر حضرت الهند

نزد بیدردان مگو زنهار درد
در هوای آفتاب روی او

عشق دارد حقیقتی دیگر
کشته عشقم درین دوران
خرقه کان بمی نمیشویند

عشق ورزد و هیچ دید مدام
عشقبازی کار بیکاران بود
محتسب مخمور و ما مست خراب

یک قدم از خویش بیرون که کاملش نیست
آشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
آنکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
رو ز راه مرو را عاشق مرد دوراندیش نیست
هر کرا عشق نیست انس نیست
عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غیر نامی دگر نشانش نیست
لیکن معانی جز آن بیانش نیست
آن دوئی که غیر واحد نیست
چشمش بنگر که بی رمد نیست
نیکند همه و هیچ بد نیست
دل ندارد هر که دارد درد نیست
دشمنت آن درد کو همدرد نیست
در بدر گشتیم و از وی درد نیست
عشق بازی و عشقبازی نیست
حالتی عاشقی مجازی نیست
چون من و او شهسوار غازی نیست
در بر عاشقان نمازی نیست
عشق را با کفر و ایمان کار نیست
عشق را با صاف و درمان کار نیست
همچو کار عشقبازان کار نیست
زاهدش در بزم رندان کار نیست

واصل خود را که پیش از پیش و ره پیش نیست
گر رسید وصل عمری بار بجز آن کس نیست
دم ز کفر و دین مزن تا نشوی بیراه نیست
پیش از این از سیم و زر نعمت الله درویش نیست
مرده میشمر که جانش نیست
غرق دریای عشق او ماهم نیست
در میان و کنار هیچ ولی نیست
نعمت الله هر که مایه او نیست
صد عدد هست و از عدد نیست
هر هست که نیستی پذیرد
خود نیست نزد نعمت الله
آنکه خود را دلی ندارد مرد نیست
لب و رخسار چشم مست یار نیست
درد بیدرمان ما را از یقین نیست
عشقبازی بعشوه سازی نیست
ساز ما ناله‌ایست جانسوزی نیست
حال مستی ما ز مستان پرس نیست
نعمت الله رند سرمست نیست
عشق را با این و با آن کار نیست
عشق را با می پرستان کارها نیست
عقل می بندد خیال این و آن
نعمت الله باده می نوشد مدام

چون کل هیچ ار نبود کوشش هم درویش نیست
کاندر آن حضرت مجال کفر و دین سر کش نیست
کاین زر دنیا بجز زر در و نیست
لاجرم بحر ما کرانش نیست
جز خیالی از آن بیانش نیست
سود دارد ولی زیانش نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
چیزی که وجود او بخود نیست
حاجت جام شراب درد نیست
هیچ بی‌سید دیگری درخور نیست
به از این ساز اگر نوازی نیست
محرم راز ما مجازی نیست
عشقبازی او ببازی نیست
عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق را با این و با آن کار نیست
با کس او را با عزیزان کار نیست

نوش کن جام می ای یار عزیز
عشق می بازم و می می‌نوشم
جام می در نظرم هست مدام

گوییا چیست بر سر کویش سجاده‌ور
بلبل خطیب مجلس گلزار او است
زنار زلف اوست که بستم بر میان

عشقی که خیال غیر دارد
در بحر گهر بود ولیکن
ما خرقه خویش پاک شستیم

عشق زلفش بر سر ما و گیسو دام هم بود
ای چشم ما بهر سرو نهاده می‌رود
سر بسجده نهاده ساکن میخانه‌ایم

در خرابات مغان مستم بلی
ما شراب ذوق از لعل لبش نوشیده‌ایم
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است

چیست عالم سایه بان تخت اوست

نوشتر از ساغر می همدم نیست
که حیاتی به از این یکدم نیست
دارم این درد و بجز او مرهم نیست
زان سبب دیده و دل بی غم نیست
در هر دیاری کس مثال حبیب نیست
لطفی حبیب هست عمل را رقیب نیست
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
در دل خیال خرقه مثل صلیب نیست
او با تو تر از خود خبر نیست
صاحب نظرش بدان که نظر نیست
چون در بهشتیم ما که بهشت است
از هستی ما برای او اثر نیست
میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
هر که دارد اینچنین عشقی رسوا شد چاره نیست
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
عیب با جانان مکن ما را ز ما چاره نیست
موج دریاییم و هر دو غیر آب نیست
همچو من رندی چنین مست خرابی نیست
خوبتر از این جام خوشتر زین شرابی نیست
در نظر مه مست ما غیر از آفتابی نیست
لطف آن سلطان ما را شاهانی است
اینچنین شاه لطیفی هیچ جایی نیست

بهتر از عشق بتان محرم نیست
میخورم جام می انجام ندوق
می مستی که مرا در جامست
رند سرمست خوشی چون ما نیست
گرچه عالمیست که با ما قرین نیست
دردی درد نوشم و با درد همدمم
هر قطره که در نظر ما گذر کند
بحر است طبع و پر در شاهوار
جز عین یکی نیست یکی دگر نیست
چون صورت دوست معنی اوست
در گوشه ما بیا و بنشین
خیر البشر است سید ما
ای برق و میرود ما مرد ره چاره
چاره بیچاره کالست و ما بیچاره‌ایم
این شراب مست از موصلی خوش شود
نعمت الله در خرابات و ما در بحر یقین
درمیان ما دو جز ما جایی نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیالی نیست
نیست مستی غیر سلطان همچون ما
نعمت الله شیخ از ذوق می‌گوید
در دو عالم غیر یک یا دو شاه نیست
بینوایان ما شده از جود آن سلطان

شادمانم ز جهانم غم نیست
در خم خسرو و جام جم نیست
جستم و در همه عالم نیست

دردم دوست جانی خوشتر از طبیب
چون نیک بنگرید ...
گر در سخن گهر بفشاند عجب نیست

پس معتبر است و مختصر نیست
زان کوچه مرد که ره بدر نیست
گویند شر و لی ز شر نیست

گر بخشد و بخشد بندگان را چاره نیست
ذوق خوردن گر کسی را ز چاره نیست
هر که دارد عشق این صحبت از بیچاره نیست

اعتمادی بر خیال باشد لب خوابی نیست
هر کسی گوید که مست آمد حسابی نیست
اینچنین مستانه قولی در کتابی نیست

در همه لشکر که او بی نوایی نیست

دردمندانیم

دردمندانیم و نیوسیم دوا و درد
کشتهٔ او را حیات جاودانی هست

در لب او چشمهٔ آب حیاتی هست
خدمت سلطان ما دارد گدایی
هستی ما را وجود از جود او یک همت

صبغة الله سید ما نیز یکرنگی
زاهد مخمور مستانرا ملامت میکند
دل بدریا داده‌ایم و آبرو یافته‌ایم

هرکجا جامیست بی می نیست
نالهٔ نی بشنو ای یار عزیز
این همه ره شد در راه خدا

مجلس عشقست و مست حرام
عشق سلطانست ملک دل گرفت
اینچنین قولی خوشی مستانه

در دل ما مهر دلبر هست
هرکه دارد هرچه دارد آن او
دردمند درد نوش عشق او

غیر ازین شربت دگر ما را دوا نیست
عاشقانرا غیر از این یک لقائی هست
همچو محبوب ما صاحب جمالی هست
اینچنین سر چشمهٔ آب حیاتی هست
با جمال حضرتش کس را کمالی نیست
در دو عالم غیر ازین یار ما کی هست
عقل را در مجلس عشاق کو دستی هست
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی نیست
سکه همچو او بعقل دنگی نیست
در محیط عشق او چون ما نهنگی هست
عاشقانرا در میان ما هر دو جهان خسته‌ایم
هرچه هست آن هست بی می نیست
ناله چون نالهٔ نی هست نیست
در چنین ره نقش یک بی نیست
در دل ما غیر دلبر نیست
جای مخمور ای برادر نیست
مثل او در بحر و در بر نیست
بازگو در هیچ دفتر نیست
زاهدانرا ذوق رندان نیست
چون ما جز عشق جانانه نیست
گنج او در کنج ویرانه نیست
خاطرش با صفا قدر ما نیست

بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
نعمت الله مینماید نور چشم ما
خوشتر از نقش خیالی و خیالی
مجلس عشقست ما سرمست حریف
روح اعظم صورت معنی او ام الکتاب
سید رندانم و سرمست در کوی مغان
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی
عاقلان با یکدگر دائم نزاعی میکنند
هیچ از روی او نقشی نبندد چشم ما
پادشاه انجمان بسیار دیدم
مثل این معشوق سید شوخ شنگی
یک جمال و صد هزاران آینه
رند سرمست ملامت از کیست
نیست همچون نعمت الله ساقی
هیچ ازین جانانه خوشتر نیست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم
غیر آن یکتای بیهمتای ما
سید ما ساقی سرمست ماست
رندانرا میلی بایشان نیست
یوسف گل پیرهن آن باغ
خازن آن غیر سلطانه نیست
همچو سید رند سرمستی خوشی

در جهان خوشتر ز سید دلستانی نیست
مثل او آیینهٔ گیتی نمایی نیست

عاقلی مخمور را اینجا مجالی نیست
آفتابی دولت او را زوالی نیست
زاهدانرا اینچنین ذوقی حالی نیست

عاشقانرا با خود و با غیر جنگی نیست
همچو لعل او در کوه سنگی نیست
چون ما سلطان ما سلطانی نیست

در دو عالم غیر یک شی نیست
جام می را نوش کن هست نیست
همدمی چون ساغر می نیست

اینچنین سردار و سرور نیست
بر سریر هفت کشور نیست
همچو او ساقی دیگر نیست

اینچنین گل در گلستان نیست
هرچه هست و بود از آن نیست
در میان می پرستان نیست

شاد دما

عالمی گر عیب ار کرد با سید غم
کاس عشقست جاودان
جان فروشم در سر بازار عشق

ساقی ما می با بخشد مدام
چیست عالم سایه بان آفتاب
خوش خیالی نقش می بندیم
عارفی کرده هم نهایت سر نبد

هوش حبابی سر کن آنچه
نائی و نی هر دو همدم آمد
ساغر کرشکند اندیشه نیست

چشم ما روشن شده از نور
صدوت نائی سر سا او را
جام می بگذار و خم می بکجا

هر چه بینی در خرابات مغان
آفتاب است او و عالم سایبان

قطره گو بحر ما بود

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
دوستدارم چو نوی و یارم وی است
بلبل سرمست گلزارم وی است
سکنم سودا خریدارم وی است
هر چه بینی جمله آیات وی است
ذره و خورشید جامات وی است
جزو کل مجموع ابیات وی است
در نظر ما را خیالات وی است
راست میگوید که غایات وی است
هر کجا گنجیست کنجی در وی است
جام می جنت و آن عین وی است
عالمی رقصان و بانگ نی است
ساقی دیگر روانش در پی است
در نظر عالم چو جام پر می است
هر چه ما را در نظر آید وی است
دیگران گویند آوازی است
همت عالی بر آن خم می است
گنج دل گنجینه عشق وی است
هر دو ما جام شراب پر می است
هر کجا او میرود ما در پی
عشق را از نیست با هر عاشقی
عین دریا بود ما بود

دل چشم بنیر که و دلدارم وی است
در خرابات مغان مست مدام
نقش می بندم خیالش در نظر
سیدم بر سروران کائنات
علم او آئینه ذات وی است
نور چشم ما نماید او با و
عشق او رخ مینهد فرزین بر
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
نعمت الله پادشاهی میکند
کنج هر ویرانه بی گنجی وی است
باقیه عالم وجود از جود او
عشق سلطان است در ملک وجود
نعمت الله هر که میجوید عشق
جام وحی بیخود مست ساقی است
عالمی از جود او دارد وجود
نوش کن آب حیات معرفت
آفتاب است او و سید سایه
اینچنین گنجینه در کنجی کی
عالمی را عشق می بخشد وجود
نوش کن آب حیات معرفت
نعمت الله محرم راز وی است
زنده جاودان بود نجد

میخورم می چونکه خمارم وی است
نور چشم و عین دیدارم وی است
نعمت الله شاه سردارم وی است

عین او باشد که مرآت وی است
عقل شطرنج باز شهمات وی است
قول او بشنو که طامات وی است
در همه عالم ولایات وی است

ور نبی او جمله عالم الاسمی است
عقل ما نندر نشی در وی است
کو بکو با خود که و ایم با وی

هم وجود ما سوی الله لاشی
تا بدانی زنده دل از روی حی است
هر کجا او میرود او در پی است

هم وجود ما سوی الله لاشی
تا بدانی عین ما از های حی

روح پاکی که با خدا بود

بخند میل خویش و بیگانه / آشنا چون با آشنا پیوست / در دو عالم بجز یکی نبود / آن یکی با یکی کجا پیوست
نتوانند بر بد پیوندش / آنکه با اصل خویش واپیوست / در دو عالم ولی و الا نیست / هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشقت عاشقان مستش / ذوق داری بیا بیا پیوست / لطف ساقی نگر که جام شراب / سید ما و بدست ما پیوست
نعمت الله گنج سلطانیست / میکند صرف هر که واپیوست

ما را چه ز عشق راحتی هست / از هر دو جهان فراغتی هست / از عشق هزار شکر داریم / از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر عقل چه جای علم است / ما را ز خدا عنایتی هست / از عقل بجز حکایتی نیست / آری او را حکایتی هست
این بحر محیط بیکرانست / تا ظن نبری که غایتی هست / جانان بستان بجان زیان کن / زیرا که در آن کفایتی هست
بشنو سخنی ز نعمت الله / کز عشق در او روایتی هست

روح ما در روح اعظم فانیست / در حقیقت خدمتش هم فانیست / گرچه آدم باقیست از وجه حق / هم بوجهی نیز آدم فانیست
جام جم فانیست بنگر عین جم / این عجب بنگر که این هم فانیست / آنکه گوئی فوت شد دی ماه / غم مخور زیرا که این هم فانیست
گر دمی با جام می همدم شوی / همدمم در غیر این همدم فانیست / قطره و موج و حباب و جام می / نزد ما در جمله این هم فانیست
شبنمی بودیم ما چون آفتاب / خوش طلوعی کرد شبنم فانیست / هر چه باشد غیر او فانی بود / اوست باقی سور ماتم فانیست
گر بوجهی اسم اعظم هم از اوست / در مسمی اسم اعظم فانیست / دیگری را کی بود خود دار و گیر / اندر آن میدان که رستم فانیست
ما همه فانی و او باقی بخود / بشنو از سید که عالم فانیست

صحبت جانان من مجلس روحانیست / مفرش خاک درش مسند سلطانیست / لایق هر عاشقی نیست غم عشق او / شاهد جان کسی که بغم ارزانیست
مایه دکان جان در دل [illegible] / حاصل سود عشق بی سر و سامانیست / شهر وجود تمام بنده فرمان او / جمله اقلیم دل مملکت فانیست
کفر سر زلف او رونق ایمان من / رونق ایمان ز کفر آنچه مسلمانیست / لیلی صاحب نظر واله مجنون او / عاقل عشق او غایت نادانیست
دوش درآمد ز در دلبر سرمست / عاشق یکتای من سید بی ثانیست

مطرب ساز عشق ما بنواخت / بینوا جان بینوا بنواخت / در خرابات ساقی سرمست / درد ما را بصد دوا بنواخت
بینوا از دل بلطف عالم را / دل این خسته بارها بنواخت / مبتلای بلای او بودم / چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود / پنهان خاطر مرا بنواخت / شهرتی یافت در جهان که نبود / نعمت الله را خدا بنواخت
مطرب عشاق ما ساز نواخت / ساقی سرمست ما ما را نواخت

صافی در ما نشست درد درد
گنج اسما بر سر اشیا نشاند
گرد میخانه سبیل عاشقان

این چنین چون بدن پدید آورد
بجمال خودم مشرف کرد
عاشقی کردم و شدم معشوق

شمع معنبر بوخت مجلس جان درود
کیفیتی جام می همدم ما بود دوش
ملک فنا و بقا جمله بر انداختیم

از دم گرمم بعالم آتشی خوش شاد در
عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی
زاه دلسوزم که آتش میفتد در این

شمع عشقش آتشی در ما فکند
سوخته بودم آتش عشقت دگر
غرقه بحر لا الیم العجب
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

در خیالش بخواب رفتی باز

درد درد کش جان بود درد تو خوشت
از کرم او جمله اشیا نوا خوشت
بینوا یا بینوا چنین خوش و الوا خوشت
لطف تا زنده تا غیابم ساخت
همچو جان در بدن روانم کن
مونس جان عارفانم ساخت
گرچه بودم چنین خرابم ساخت
آتش عشقش بنام عود وجودم بسوخت
در دل مجمر مرا زود چه عودم بسوخت
از دم دلسوز دلسوخته بودم بسوخت
چند از این و از آن بود و نبود بسوخت
آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
هرچه هست از خشک و ترم این بسوخت
از تف او دامن کوهی گریبانم بسوخت
جسم و جان با درد و کفر و ایمانم بسوخت
ز آتش عشق تو دل در سینه سوخت
عود جانم مجمر دلها بسوخت
خوش برافروخت مرا خوش بسوخت
جان ما از تشنگی در بر بسوخت
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت
علم ما در کتاب شو اتشی فت
وصل او را بخواب شو یافت

از بلایش کار بالا گرفت
عالمی اند ذوق ما آسوده اند
نعمت الله را لطف خوشتر
رازق رزق بندگانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود
دینی و آخرت من بخشید
بنده را نام نعمت الله کرد
بو بجو شم را چه یاد بدنه زود دم بسوخت
تا بزنم دم دگر از خود و از معرفت
آتش سودای او کرد ز ملک کافت
سوخته همچو من عالم محو کی
شمع عشقش در گرفت و شبه جانم
عشق جانان آتشست و جان من پروانه
بود گنج معرفت در کنج ویرانه ام
کشتهای نعمت الله مینو سمندر بسوخت
با زر زرین بال عقلم پر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم
غیرت عشقم نبود آتشی
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
سر آب از سراب شو یافت
رند هرگز بخانقه نرود

این بلا را از آن بالا نوا خوشت
خاطر یاران ما ادراک نوا خوشت
حضرت یکتای بیهمتا نوا خوشت

ساقی بزم عاشقانم ساخت
واقف از سر این و آنم ساخت
سید ملک انس جانم ساخت

عارف و معروف من عمر بوده ام
جمله قماشی که بود مایه سوم بسوخت
گر نفس سیدم جمله وجودم

مش بر جان من گر عشق جانانم
آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت
در قلم آتش فتاد و دست دلوم

عقل چون پروانه سر تا پا بسوخت
هرچه بود از غیر خشک و تر بسوخت
شد بد و مومن کافر بسوخت
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

در خیال جانم شراب شو یافت

همه عالم چو ذره او خورشید
سخنی ما روان چو آب حیات

هیچ نسبت خلق میگویند
ما نسبت آفتاب می بینیم
بگذر از نقش و از خیال برس

از میان تا کناره هیچ بحری
او محب منست او محبوب
تا نگردی مقرب سلطان

تا عاشق و رندانه میخانه نیابی
آینهٔ دل تا نشود روشن و صافی
درویش و فقیریم و از هیچ غنیم

در صومعه دل نیابی ذوقی
هر زنده دلی که کشته او است
غم لست که میخورم می عشق
زاهدا بر ما کناره گرد

نسبت زناری ز کفر زلف او
درد درد عشق او بسیار خورد

ذره بی آفتاب نتوان یافت
این سخن را جواب نتوان یافت
علم ما در کتاب نتوان یافت
حضرتش هیچ باب نتوان یافت
گرچه شب آفتاب نتوان یافت
همچنانش بخواب نتوان یافت
بسخن وصل یار نتوان یافت
آنمیان تا کنار نتوان یافت
اینچنین دوستدار نتوان یافت
بر درش اعتبار نتوان یافت
سید درد دل اید دوست دور نتوان یافت
رندان سراپرده ما را نتوان یافت
حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
بی عشق یقین دان که فنا را نتوان یافت
بلبل چو هوای گلستان نتوان یافت
ذوقی ز حضور عاشقان نتوان یافت
چون خضر حیات جاودان نتوان یافت
هر چیز که یافت دل از آن نتوان یافت
تا ساغر باده در میان نتوان یافت
دل ز جان بگذشت جانان نتوان یافت
مو بمو اسرار ما نتوان یافت
لاجرم در درد درمان نتوان یافت

اینچنین دلبری که مستدام
در خرابات همچو سید ما
سر آب از سراب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد
گنج عشقش حساب نتوان کرد
در خرابات همچو سید ما
همچو لیلی نگار نتوان یافت
بی زمستان سرود آتش دود
می خمخانه سرای حدوث
همچو سید حریف سرمستی
هیچ فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا مست نگردی تو از این می موهوم
خوش آب و هواست می کوی خرابات
چشمیکه نشد روشن از این دیده سید
هر کام که خواست دل از آن نتوان یافت
بی جام شراب عشق سلی
تا دردی درد نوش کردیم
در کنج دل شکسته من
مستیم و خراب نعمت الله
ترک هیچ نکرد و صید جان یار نتوان یافت
خویش را در عشق او گم کرده
گنج او در کنج دل هیچ جانان

در جهان همچو باب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

به از این بحر آب نتوان یافت
همچنانش حساب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

لذتی از بهار نتوان یافت
جرعه همچنار نتوان یافت
خود در این روزگار نتوان یافت

خود را نشناسی خدا را نتوان یافت
خود خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

نتوان کامی در جهان یافت
دل از همه چیز با ما نتوان یافت
گنجیست که جان من را نتوان یافت
برحمی به از این کجا نتوان یافت

ما که از لطف خدا آن یار یافت
گرچه مشکل بود آسان یار یافت

گرد میخانه همی گشتی مدام	یار خود در بزم رندان یافت	نعمت الله چون بدست او فتاد	ساقی سرمست رندان یافت
	دل بخلوتسرای جانان رفت	دل سرمست سوی میخانه رفت	
آفتابی بی مه رو بنمود	گشت پیدا و باز پنهان رفت	مدتی زاهدی همی کردم	توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش	در پی عمر رفته نتوان رفت	هر که جمعیتی ز خویش نیافت	دم آخر که شد پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیز	زین جهان هر کسی که حیران رفت	نعمت الله رفیق سید شد	پادشاهانه سوی سلطان رفت
	یار ما رفت گوییا جان رفت	جان چه قدرش بود که جانان رفت	
عمر ما بود رفت چتوان کرد	در پی عمر رفته نتوان رفت	هر که با ما نشد دمی همدم	دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد	گوییا از پی حریفان رفت	بود حلال مشکلات همه	لاجرم چون برفت شادان رفت
نور چشمست و در نظر پیداست	گرچه از چشم خلق پنهان رفت	نعمت الله جان بجانان داد	عاشقانه ببزم سلطان رفت
	عاشقی را جهان بجانان داد و رفت	ماند این بنای بی بنیاد و رفت	
در خرابات مغانست خراب	سر بپای خم بنهاد و رفت	قطره آبی بدریا در فتاد	چو شنوان که عشق چنین افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود	بند را از پای خود بگشاد و رفت	زنده جاوید شد آن بنده دل	تا نگویی مرد و شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام دوست	در زمانی ماه رویی زاد و رفت	بنده بودم بندگی کردم مدام	سید آمد بنده شد آزاد و رفت
	رند سرمستی ز پا افتاد و رفت	سر بپای خم می بنهاد و رفت	
هیچها شد او امانت را سپرد	عاشقانه جان بجانان داد و رفت	خرمن جو کاشت خرمن گرد کرد	داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت	ماند این بنای بی بنیاد و رفت	هر که او با ما در این دریا نشست	در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت	لطف سید بنده خود را نواخت	بنده شد از لطف او آزاد و رفت
	نعمت الله جان بجانان داد و رفت	بر در میخانه مست افتاد و رفت	
سید ما بنده خاص خدا گشت	گوییا شد از جهان آزاد و رفت	قرب صد سالی غم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت	یا بیاد او عمر خود بر باد داد و رفت	برقعی از جسم و جان بسته بود	بند برقع را از او بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت	چون ندای ارجعی از حق شنید	زنده دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیء هالک الا وجهه	خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت	نعمت الله با دوستان این کنند	تا نگویی رفت و از یاد رفت

افتابی از قمر بسته نقاب
در خرابات مغان مست خراب
عارفانه در جهان صلا بود

جان ما هر گز غم دنیا نخورد
یوسف مصر بخوشی ما مصر شد
داده باشد هر چه او بخشید ما

رخت خود را با کناری میکشیم
کز خطاب ارجعی آمد ندا
جان ما زنده دل از جان ما شود

با ز ما ز سر زلف بتی خواهیم
بوسه دار فنا دار بقا بخشش
با مبدی که مکر خاک در او

ما ازین حلقه میخانه بجای نرویم
هر که دارد هوس یاد نقا خوش
در پی عشق رو انشو که طریقت

زلف او در تاب رفت است

نعمت الله جان بجا باد در
آن نقاب از رو بخود بگشاد
مهر بیا بخم می بنها دور
نه چو عاقل داد جان بر باد
گرد خاک ما روان بر باد
لاجرم او در جهان دلشاد
یار بعد او بسوی بغداد
تا نگو لی که بما پیدا دور
رند سرمست از جهان نخواهیم
تا کهانی از میان نخواهیم
تا نگو لی که
زنده دل با ملک جان نخواهیم
بخرابات مغان پیر ما چه خواهیم
من سوانه ده در دام بلا خواهیم
عاشقانه بسر از فنا خواهیم
میندارم که چه بادی بهوا
در ره عشق چه ما پیر و پا باید
از چنین جنت فردوس چرا باید
پیر و پا لب دار فنا باید
تو چه دانی که درین راه کجا باید
یار ما زاری باشند دور
دلبر بود و سر زما بجد در

برد میخانه مست افتاد در
بود اشادی و شاه کردش
او خلیفه بود در بغداد تن
سید ما بود ظاهر شد نهان
برد میخانه مست افتاد در
عاشق سرمست آمد سوی ما
یاد میکردم بهشت جاودان
گرد می بی سید خود بوده ام
فارغ از نام و نشان نخواهیم
تا نگو لی بندگی خواجه مرد
عارفانه شد از انعام
از ازل رندانه سرمست آمدیم
دردمندانه با مید دوا خواهیم
کنج در گوشه میخانه سر مست
میروم تا سراپرده او مست
ای که گوئی بکجا میروی ای
راه را نیست نهایت که ابد باید
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه
عارف از آنکه میخانه زد دیا
نعمت الله بسوی کعبه روا
آمد و در حال ما کردید در
جان ما را اگر زمان دلشاد

کرد شاگردان همه استاد در
رخت را بربست از بغداد در
بند کانرا جمله کرد آزاد در

عاقل مخمور بی بنیاد در
روی او دیدم بهشت از یاد
حسرتی دارم که او بر باد در

ما بر زنده دلان نخواهیم
ما دگر چون عارف نخواهیم
نزد سید تسبیح نخواهیم

از چنین جای خوشی بنده کجا خواهیم
بر در عاقل مخمور کجا خواهیم
از خدا آمده بودیم بخدا خواهیم

دردمندانه با مید دوا باید
هر کجا میرود از بهر خدا باید
عاشقانه چو دی از صدق صفا

حال ما یکلحظه وا دید در

عمرها بود و روان از ما گذشت
عشق آمد تا مرا راهی زند

نقش خیالم نگاشت هیچ حقیقت ندید
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
جام خیالی پر آب کرد و شکستش صبور

از بلا عشق آن بالا کشیم
عاشق و مستیم اگر عیشیم انا الحق دور
با چشم ما هر سو رو و نهاده می‌رود

ساقی مستیم در کوی مغان
مبتلائیم و بلاجوییم ما
عقل گر ره را غلط کرد و برفت

سوخته می‌خواست تا آتش زند در جان
ملک دل بگرفت عشقش خانه‌ها می‌سکند
تا بدست زلف او دادم دل سودا نغمه

رند سرمستیم در کوی مغان
عاشق ثابت قدم می‌خواست از آن
خوش بلائی می‌کشیم از عشق او

غمش مسکین دمی نشنید و رفت
رند مستی دید و آگه دید و رفت
عقل مشوش دماغ از سر ما رفت
بود هوا در سرش هم به هوا رفت
عاقل مخمور از آن از بر ما در رفت
معنی او آب بود آب کجا رفت
ما که سودا گشته‌ایم در هوایش جا گرفت
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
مرد عاقل کی کند بر عاشق اشکار
لاجرم از آن چشم ما جهان در پا گرفت
عشق دلبر در دل ما جا گرفت
عاقلان را کی بود بر ما گرفت
از بلا این کار ما بالا گرفت
کی کند بینا به نابینا گرفت
نور چشم عالمی در دیده ما جا گرفت
از میان خوشکا خویشتن ما را گرفت
ترک سرمستی سر آمد این ولایتها گرفت
چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت
آتش عشقش خوشی دریا گرفت
محتسب را کی رسد بر ما گرفت
عشق آن معشوق ما ما را گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

گرچه با جان منش پیوند ما
نعمت الله بود یار ما
عشق در آمد ز عقل زنهار رفت
عمر بباد هوا داد در این گفتگو
هر که بدریا فتاد نام نشانش نماند
سید سرمست آمده بود از خدا
چون سر زلفش وجودم مو به مو سودا گرفت
موج دریا می‌رسد ما را بدریا می‌کشد
در خرابات فنا خوش گوشه بگزیده
سید ما گر جفائی می‌کند باید کشید
خانه خالی دید از آن ما دلبر رفت
هر کسی دستی و دامانی دگر
با چشم ما هر سو می‌رود
سید ما از همه عالم برید
همچنین نور خوشی در جای خود ما دا
عقل مخمور است ما مست خرابات افتاده
مبتلائیم و بلا را مرحبا می‌گوییم
در سر آستانه میخانه حضور دیگر
بعد از آن در جمله اشیا گرفت
ز دل سرمست آمد نو جان
نغمه مستانه ما فاش شد
نعمت الله از همه عالم برید

بی‌وفا پیوند خود ببرید و رفت
گوشه از دوستان بگزید و رفت

میل صوابی نکرد در ره خطا رفت
بشنو دیگر مگو خواجه چرا رفت
باز بحکم خدا هم بخدا رفت

احتیاری نیست ما را کی بود ما
گر بقا خواهی همین جا باید ما و ا
بنده کان را کی رسد بر شاه ما

دست ما دامان بی‌همتا گرفت
لاجرم گرد جهان بالا گرفت
درگه یکتای بی‌همتا گرفت

همچنین وقتی نباشد عقل ما بر ما گرفت
زانکه از بالای او این کار ما بالا
لاجرم سید حضوری یافت انجا

مو به مو از زلف او سودا گرفت
در خرابات مغان ما دلبر گرفت
دامن یکتای بی‌همتا گرفت

بچشم نقش

عارفانی خلوتی خالی گزید
بر امید وصل او جان عزیز
در بلای عشق او افتاد دل
هرچه میگوییم میگوید بگو

در خرابات مغان مستیم جام بدست
در نظر نقش خیال روی او باید نگار
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم

خاطر ما در خرابات مغان
آنچه چشم ما بهر سو میرود

این عشق نیست که جانم از آن سبو
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام بجو
مجنون اگر حکایت لیلی کند رو

موج زد هر موج و زد موج جوش
آینه چون جمال او بنمود
دل ز جان سر بپای عشق فکند

قول مستانه که ما گفتیم

چشم مستش گوشه از ما گرفت
کنج خلوتی نه تنها گرفت
رفت بر خاک درش ما واگرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
گر وصال ترک یار خواهی جان باید گرفت
ذوق ما میبایدت راه مغان باید
هرچه در وی نباید نقشی از آن باید
گر تو مرد راهی از ما گران باید گرفت
سید ما بر درش ماوا گرفت
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
سلطان عشق ملک جهان از دلبر گرفت
داغی بدل نهاد و دلم از دلبر گرفت
شکر اتمام دلم را بجای دگر گرفت
دیوانه است و مست بدیوانگی گرفت
آفتاب رخش جهان بگرفت
آنچنان جهان روان بگرفت
بخیالش خیال از آن بگرفت
دامن یار مهربان بگرفت
شهرت ذوق ما جهان بگرفت
عاشق بجان روان بگرفت

گوشه‌ای از ما عنایت واگرفت
دل ز زنجیرش گر نیابد تو امان
آنچه چشم ما بهر سو ره نهاد
دل برفت و یار مخمور گزید
نعمت الله سر بپا خم نهاد
عشقبازی طی تو عاشقان باید گرفت
ترک سر گفت عشقش چاره این جان نکند
درد دردت کرد جانم صاف جانان قدر
گفته سید بجان بشنو که میگوید ز دل
گوشه در جنت الماوا گرفت
مبتلا گشتیم از بلای عشق او
نعمت الله سر بسوی او نهاد
جانم فدای او که تمام جهان گرفت
کو غم که دامنش بکف آرم زهی اقبال
پیرانه زر کار جوانی گوش میکند
سید چه دید بنده که مستم غلام او
مهر رویش جهان جان بگرفت
صورت عشق آشکار است
آتش عشق شمع رخسارش
عین عشقت جان سید زد
از مکان رفت و لامکان بگرفت
هرکجا عارفیست در عالم

دیگران را کی بود بر ما گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دست او یکتای بیهمتا گرفت

ملک دل باید سپردن تا که جانان باید
دردی صاف ده در دم روان
اینچنین قول خوشی با دیگران باید

زان بلا این کار ما بالا گرفت
دست او یکتای بیهمتا گرفت

پیوست عشق دامن او چون خوشتر گرفت
با محتسب بگو که مکن بر جوان گرفت
بگشاد آن کنار و مرا در میان گرفت

روی معنی از آن نشان بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
عین او عالم عیان بگرفت

این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما نزا می‌نفرمود
مدتی عقل بود همدم ما

بگرفت آتشی و بر ما زد
عشق صاحب‌قران جهانی است
دل ما را فکند در آتش

چشم ما با جمال معنی دید
باده می‌نوش و جام را دریاب
چونکه معنی ما است صورت او

هر صورتی که بینی معنی در آن نماید
از آفتاب حسنش نوری و ام کرده
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو

گر عطا شاه می‌خواهی گدایی کن چو ما
بادیت جان آنکه گردید بسر در کوی دوست
گر هوای کعبه داری از بیابان رو بیا

گرچه همساز سازی مطرب عشاق ما
عاشقی گر پیش معشوق نیاز می‌کند
عقل محمود است درد دیر براند مد

خرقه جمله عارفان بگرفت
دل ما عاقبت از آن بگرفت
عشق سلطان ما جهان بگرفت
سوخته بودیم و در زمان بگرفت
شاه صاحبقران جهان بگرفت
دود دل دامنش از آن بگرفت
معنی رو نموده در صورت
معنی بیند و دگر صورت
معنی می‌بین و بیش منگر صورت
نور چشم است و در نظر صورت
چشم نور معنی دیده جمال صورت
معنی آن نظر کن منگر کمال صورت
گه بدر می‌نماید گاهی هلال صورت
سیر آنکه برده ما را آب زلال صورت
در دور دوش نوشان که صافی دریابت
بنده‌ای کن پرورش گر تو سلطانت بباید
گر ز دست پادشه انعام چون کانت بباید
رنج باید برد اگر گنج فراوانت بباید
هر که بد باز کند بد باز گردد عاقبت
گر نوا از ساز ما با ساز گردد عاقبت
آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
معنی ماند که او غماز گردد عاقبت

خوش میانی گرفته ام یکبار
عشق سید گرفت تخت وجود
تخت دل ملک جاودان بگرفت
آفتابش چو برکشید علم
صورت او نشان معنی دان
نعمت الله بذوق در پاش
نه به یک صورتی بهر صورت
ذره ذره چو نور می‌بینم
هر چه بینم صورت عشقت است
جام گیتی‌نما است سید ما
در آینه نموده نقش خیال صورت
جام جهان‌نمائی کرده تو را نماید
خوش لذتی که دارند جانان عالم
معنی و صورت ما با نعمت الله
لطف کن همچو ما گر وصل جانانت بباید
در سواد زلف نور ایمان نمود
آرزوی باده داری ساقی رندی طلبت
جام می شادی روی نعمت الله نوش کن
وانکه دمساز نگشت و همساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
هر که او در سایه فر هما ما و اگر
سید از بنده شیری گر کند صیاد

او مرا نیز در میان بگرفت
بخششش ملک جاودان بگرفت

چتر عالم سایه بان بگرفت
حکم معنی از آن نشان بگرفت
بخششش ملک جاودان بگرفت

آفتابی بود و قمر صورت
لاجرم عاشقیم بر صورت
نعمت الله نمود در صورت

مثال همه بالش باشد مثال صورت
جان در هوای معنی دل در خیال صورت
می‌بین جمال معنی منگر کمال صورت

ظلمت کفرش چو گر نور ایمانت بباید
با خضر همراه شو گر آب حیوانت بباید
همدم ما شو دمی گردد تو را نشاند

خوش بود گر همدمی دمساز گردد
گرچه گنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
در میان عاشقان ممتاز گردد

ای یار بلا مثنو مرا راحت جانست
سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت
عشقست مرا محرم و خوشی همه جاست

خوش خانهٔ امنیت بیا تا چه رسید
شخصی که از این خلوت ما روی نمائید
هر ذره که بینی که تو خورشید نمائید
اعیان همه چون صورت اسمای نهند

جانا در قدمت بازم جان ار سر ما
دل زنده شوم چو برسدم از تو سلامی
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد

تو میر خراباتی و من مست خرابم
بر خاک درت هر که نشیند بتو نیاید رفت
از خال تهی دانه و از زلف نهی دام

هر کس بی کاری و ذخیره و ندیمی
با عقل محجوب صور میخانه معنی
از غیرت انشاهد سر بکار نیز

چو من بولا تو رسیدم تو آن
جان را چکنم گر نبود ذوق بلا
رازیست که پیدا نشود ار کرد بلا نیست
دردیست مرا همدم و درد دعا نیست
در کوی خرابات نشستیم بسلامت
مستانه خوش آمدیم و یاران بسلامت
جا دیدیم کش نبود غیر ملامت
روشن نتوان دید نظر کن بتمامت
تا می طلب ای خواجه که تا نیست نکات
رفتی بسلامت بسلامت بسلامت
دست من و دامان تو تا روز قیامت
یا بیم حیات ابدی ما ز سیاست
سر غنیمت مبارک که شاد بنشست
هرگز نبود شادی در راه سلامت
رندانه درین هفته بیاییم بسلامت
در صدر خرابات بصد عزت و کرامت
مرغ دل خلقی همه افتاده بدام است
مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
ما را نبود کار بجز کار خرابات
از ما طلب ای رند تو اسرار خرابات
دیدار میکنند و در دار خرابات
ایم دمی صحبت در رندان خرابات

جان بودم بر دو بیچم رد بلا
نیست که نا منتظر [illegible]
با عقل بر دار من هر زه چه گوئی
در کوی خرابات جهان مست و خراییم
سر حلقهٔ رندانیم و فارغ ز بلا مست
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند
خوش جام حبابیست که پر آب حیاتست
گر بنده سید نشوی یار حریفان
امید که باز آئی دائم بسلامت
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را
هر چند که ملامت ز عقل رسد
جانان نظری کن که منم بندهٔ سید
رندان مگر نیز ندهٔ مستان بملامت
سر در قدمت بازم و پا بوسیم
گر دل نفسی نقش خیالی دلبر
می نوش کن ای سید رند از خرابات
سرگشته در آن گوشه چو پرگار خرابات
سر حلقهٔ رندان سراپرده عشقیم
در بزم مطرب عشاق کلامیم
ایام بکام است و حریفان بمرادند
سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات

با من نظری کن ز سر لطف بکتاب
ترک می و ساقی نکنم من بحکایت
هم صحبت ما سید مستان بولایت

یکدو سه روزی برویم با لبعاب
بسیار بریزیم بر رندان خرابات
می نوش غنیمت شمر این سیل ندامت
سلطان جهان بار شود بلکه غلامت

ای جان بفدای تو و این نیز نه تا بست
عاشق نبرد دار سر کوی تو سلامت
تو شاه جهانی که جهان باد بکامت

دست من و دامان تو تا روز قیامت
جان میگذشت میکنیم [illegible]
شادی حریفان که جهان باد بکامت

همصحبت ما حضرت سردار خرابات
[illegible] شده است بلبل گلزار خرابات
از بندگی سید سردار خرابات

میخانهٔ ما وقف سلسلهٔ رندان
خوابست خرابات نهاده بر رندان
ذوقی که دلم راست بعالم نبود اندر

عارفی چون او درین عالم که دید
آن یکی دیگری گوید که دو
میکنم علم معانی را بیان

همه عالم عدم بود بی او
باز گرد جور یار بگریزد
دولت وصل او دمی باشد

خضر و هوای چشمهٔ الحیات و ما
آنچه هست آنجهان تو دل را در نه صبح
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون

آفتابی تا نشسته در آینه
ما ز دریا بیم دریا عین ما
چشم عالم روشنست از نور او

سرو و آب روان که روی ما
روی او بیند بنور روی او

جاوید بغیر موده سلدا نخرابات
خوردیم بسی نعمت از خوان خرابات
این ذوق طلب کن تو ز یار خرابات
نعمت الله مظهر ذات صفات
جمع کرده ممکنات واجبات
تو یکی میگو مگو آن ترهات
کی پرستم صورت لات و منات
عمر بی او که بر آری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ
باشد آن یار هیچ یاری هیچ
آندم از صافیش گذاری هیچ
مار ابغیر او نبود التفات هیچ
نبود بجز حیات صفاتش هیچ
این بند هیچ منتهای بات هیچ
با ملک کبریائی کائنات هیچ
کون کون جامع اسما بود
روی او چون روی یکسیما بود
این کسی داند که او از ما بود
دیده بیند که او بینا بود
آبروی ما ز چشم ما بود
سو بسو در جستن ما دریا بود
هر که او را دیدهٔ بینا بود

مستیم و خرابیم سراپای ابدیم
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان
در کوی خرابات نشستیم بعشرت
که صفاتش نشناید که ذات
او باو باقی و ما باقی باو
درد درد دش درد مندانه بنوش
سالها باید که تا پیدا شود
جان که بعشق او سپاری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی
عشق میباز و جام می مینوش
نعمت الله حریف رندانست
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
آنجان همه شادی تو باد دردد
در حضرت کبریا که روح جان قدسی
سید تو جان بباز ز غصهٔ عشق او
مظهر او مجمع اشیا بود
در ازل رندی که با ما باده خورد
جام می در دور ساقی در حضور
نعمت الله در همه عالم یکیست
آنچنین سر چشمه اینجا بود
عالمی آینه دار حضرتش
موج دریاییم و دریا عین ماست

دلداده و جان نیز بجانان خرابات
جمعیت از آن یافت پریشان خرابات
با سید سرمست حریفان خرابات

عمر جاویدست او را این حیات
زانکه درد درد او باشد دوات
همچو سید عارفی از کائنات

گر نه آن نقش آن نگاری هیچ
به ازین کار کار داری هیچ
گر تو بیچاره در خماری هیچ

وی دل مباد جز غم عشقش دوات
جز حضرتش دگر نکند التفات
شادست نیست در دو جهان بحو بهات

همچنان مستست دایم ما بود
مجلس ما جنت الماوا بود
لاجرم یکتای بیهمتا بود

در همه آینه او پیدا بود
ما بما بیند کسی هرگز نبود

اسم اعظم چون صفات ذات او

موج دریا ایم و دریا عین ما
ز آفتاب حسن او هر ذره
دل بمیخانه کشد ما را مدام

ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
با چنین شهری سوی بیرون مرو از شهر ما
فی المثل یک دایره این شکل تمام

از دو عالم هر که او یکتا شد
دل بمیخانه کشد عیش کن
چشم ما روشن بنور روی او

موج دریا ایم و دریا عین ما
گشت کنز گنج اسمای وی
جام می با همه گر باشد مدام

بنده خواندش و لیکن سید
قول ما از عالم سفلی بود
نور چشمی در نظر ما شد

جمله اشیا جامع اسما بود
قطره و دریا همه از ما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
در نظر چون ماه کوشش ما بود
میل رند مست با ما وا بود
همچنان ذاتی نهان در هر صفت پیدا بود
همچنان روشن بود مجموع عالم از ما
همچو ایم که ما جوییم عین ما بود
حق محیط و نقطه روح دایره ما بود
هر که ما چو نعمت الله در دریا بود
عارف یکتای بیهمتا بود
میل دل دایم سوی ما او بود
همچنین چشم خوشی بینا بود
هر که را ذوقش بسوی ما بود
عین ما بر ما حجاب از ما بود
مخزن آن جمله اشیا بود
همچنین بود دست و پا تا بود
روح اعظم ذره پیدا بود
موج گویندش ولی دریا بود
این سخن از عالم بالا بود
کی به بیند هر که نابینا بود
بحر ما دریای بی پایان بود

هیچ شیء بی نعمت الله نیست
آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشن است از نور او
دو عالم هر چه آید در نظر
از همه جا نعمت الله یکو
جامع ذات صفات نزد ما اسما بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
آن یکی گرده در هر تجلی لاجرم
مجلس عشقست و سید ساقی در حضور
واقف اسرار ذوق ما بود
مجلس عشقست و ما مست خراب
مبتلائیم و بلا را طالبیم
نعمت الله رند سرمستی خوش
همچو ما غرقه در دریا بود
چشم عالم روشن است از نور او
هر چه بینی مظهر اسمای او
نعمت الله در همه عالم
صورت و معنی جدا بود
نکته از موج دریا گفته ایم
سر بنه در سر کوی عشق
در گلستان شهادت روز
آب ما از چشمه حیوان بود

نعمت الله با همه اشیا بود

دیده بیند که او پیدا بود
حضرت یکتای بیهمتا بود
جای آن هیچ جای ما هر جا بود

بحر کی داند که او با ما در سینه ما بود
هر کی ذات خود یکتای بیهمتا بود
نعمت و هم لقا گر بایدت اینجا بود

صحبت رندان ما اینجا بود
چون بلائی خوش از آن بالا بود
گرچه با تنها بود تنها بود

دیده بیند که او بینا بود
کون جامع جامع اسما بود
سید ما یکتای بیهمتا بود

این کسی گوید که او از ما بود
در سر هر کس که این سودا بود
سید ما بلبل گویا بود

گنج دل گنجینهٔ معمور ماست / گرچه دل کاشانهٔ ویرانه بود
درد در عشق او را نوش کن / زانکه درد و درد او درمان بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان / هر کسی کو عاشق جانان بود
نور چشم مست از همه پیدا تر است / تا نپنداری که او پنهان بود

هر که بینی دست او بوسه ده / زانکه دست او آن سلطان بود
نعمت الله مست و جامی بدست / اینچنین رندی مرا مهمان بود

بحر ما دریای بی پایان بود / آب ما از چشمهٔ حیوان بود

گنج دل گنجینهٔ معمور ماست / گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان / هر کسی کو عاشق جانان بود

چشم ما روشن است از نور او / روشنی چشم مردم آن بود
باطن است و از همه ظاهر تر است / اینچنین پیدا چنان پیدا بود

خوش حبابی پر کن از آب حیات / هر دو را می بین که یکسان بود
نعمت الله مست جام می بدست / سید ما میر سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود / ما جرم دایم چنین حیران بود

چرخ می گردد بعشقش روز و شب / همچو این درویش سرگردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال / اندر آن حضرت که آن سلطان بود

نوش کن دردی عشق او مدام / زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل / گنج او در کنج این ویران بود

رند چون ما کی بود تا آیدم / هر کرا امروز درمان بود
سید مستان ما دائم که صحبت / آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سرمستان بود / در همه عالم از او مستان بود

دست ما و دامن یاران ما / خوش بود دستی که دست آن بود
روضهٔ ما جنت پر حوریان / بوستان شیخ شیخستان بود

چشم ما تا دید آب روان او / در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات / شاید ار گوئی که او انسان بود

عاشق او زنده باشد تا ابد / جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانهٔ ما باک نیست / جای گنجش در دل ویران بود

هر که در نظر چشم ما خوش نشیم / آن منی گویم ولیکن آن بود
در خرابات فنا خوش ساکنیم / نعمت الله میر سرمستان بود

جان جانان تن بی جان بود / خوش نباشد جان که بی جانان بود

گنج دل گنجینهٔ عشق وی است / اینچنین گنجی که آن ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر / روشنی دیدهٔ ما آن بود

آفتاب است او و عالم سایه آن / اینچنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده دمی با ما نشین / زانکه اینجا بحر بی پایان بود

در نماید صورت معنی یکیست / موج و دریا نزد ما یکسان بود
نعمت الله در خرابات مغان / دیدم و ساقی سرمستان بود

جان جانان تن بی جان بود / خوش بود جانی که با جانان بود

دردمندان را دوا در درد دوست / اینچنین دردم مرا درمان بود
عشق را خود با سر و سامان چکار / کار عاشق بی سر و سامان بود

هر کسی کز عشق او آشفته بود
همچو مو پیوسته سرگردان بود

سید و بنده اگر خواهی بیا
جای گنجش در دل ویران بود

خوش بود جائی که با جانان بود
دل که بی دلبر بود بیجان بود

گنج دل گنجینهٔ عشق وی است
گرچه از چشم شما پنهان بود

ذوق ما از عقل بی‌سر مپرس
بر جمال خویشتن حیران بود

نعمت الله در خرابات مغان
پیش او مردن مرا آسان بود

خرم آنجائی که جانان او بود
خوش بود دردی که درمان او بود

گرد عالم روز و شب گردیده‌ام
کفر کی باشد که ایمان او بود

موج دریائیم و دریا عین ما است
شاه او نام و نشان او بود

عارفانه گفته سید سخن
این معانی از بیان او بود

در دو آینه یکی چون رو نمود
اینچنین خوش حاصلی نیکو بود

آینه گرچه دو در رو باشد دوئی
کار ما پیوسته شست و شو بود

سید ما از عرب پیدا شده
تا حجاب تو سر یکمو بود

عین او در چشم ما نیکو بود
هرچه آید در نظر چون او بود

گفتم این رشته مگر باشد دو تو
گرچه آن یک اسم از نسبت دو بود

جز وجودی آدمی یابم دگر
هر گیا بر دست دستنبو بود

زلف سید را نمی آری بدست
آن یکی با هر یکی نیکو بود

هرچه می‌بینیم آن نیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود

غیر او چون نیست در دار وجود
هر که او با آینه یکرو بود

عالمی از جود او دارد وجود
نیک بنگر رشته خود یکتو بود

سید ما در همه عالم یکیست
عقل کل در بزم ما آنجو بود

اینچنین چشمی خوشی نیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود

هر که او پابستهٔ لعل بتست
او نمیرد زنده جاوید بود

عشق او گنجی و دل ویرانه
نعمت الله جو که این و آن بود

نور او در دیده ما رو نمود
جای گنجش در دل ویران بود

هر که دیده آینه گیتی نما
این کسی داند که او دانا بود

کشتهٔ او زنده جاوید شد
ساقی سرمست میخواران بود

کفر زلفش رونق ایمان ما
دیده‌ام پیدا و پنهان او بود

بی نشانی آیتی در شان ما
هرچه ما داریم آن او بود

حاصلم در دین و دنیا او بود
در دو عالم آن یکی نزد تو بود

صوفیانه جام را شوییم ما
در دو روی آن یکی رو بود

یکسر مو لی نمی یابی از او
شاه ترکستان ترش ابرو بود

موج و دریا نزد ما باشد یکی
سر بسر دیدم همه یکمو بود

بوی دستنبوش می آید ز تو
با وجودی او وجود چه بود

وجه او در وجه هر یک رو نمود
تا حجاب راه تو یکمو بود

آینه یک رو نماید در نظر
چشم ما بر روی غیر او بود

رشته یکتو [illegible] دو تو
ما کجا باشیم گر ما و بود

عاشق مستیم در کوی مغان
بلکه خود مجموع عالم او بود

آینه با او نشسته روبرو
قطره و دریا نیز و ما یکیست
جود او بخشید عالم را وجود

ز آفتاب حسن او هر ذره
عاقبت معشوق بنماید جمال
سر توحیدست میگویم از

عالمی از جود او دارد وجود
یکسر موئی نیابی وصل او
التقائی گر بخلوت باشدش

دل بود آئینه گیتی نما
کعبه مستانه ما دیگرست
سر بپای خم می بنهاده ایم

یکسر موی ار بغیری میکند
ای که گوئی ترک غیر او بگو
باز یابی لذت رندان ما

انجمن بر پیر و مریدی و چنین میخانه
نامراد از در ما باز بگردید کسی

روشنی آینه از آن رو بود
دو نماید در نظر نه دو بود
بی وجودی او وجودی جو بود
هر چه ما را میرسد از او بود
روشنش بنگر که آئینه بود
عاشق او چون با محبت جو بود
هر که داند بنده را آنجو بود
در نظر گر نور روی او بود
هر کجا شاهیست بر تخت جو بود
با حجاب تو سر یکمو بود
چشم ما خلوتسرای او بود
آینه هر چند روشنتر بود
در نظر صاحب دلی را گر بود
قول ما در دیگران دیگر آن دیگر بود
تاج شاهی لایق این سر بود
عاشقی از عاقلی بهتر بود
هر کرا سودای ما در سر بود
هر چه فرمائی بگویم گر بود
گر حریفت ساقی کوثر بود
نسبت خرقه ام از سر حرابا بود
باده نوشیدن مناجاتم بود
در میخانه ما قبله حاجات بود

گر تو میگوئی که این زشت و نکوست
هر که او را یافت او ما یافته
نعمت الله مظهر اسمای اوست
چون از او باشد همه نیکو بود
ما با و موجود او پیدا بما
مینماید در شیشه عالم دو تو
نعمت الله دینی و عقبی گذشت
هر چه آید در نظر نیکو بود
پیش آن سلطان ما آنجو بود
هر که او گم کرده او بار یافت
نعمت الله چون در آئینه نمود
روی خود دیدن در آنجو سر بود
خوش سرداری ما سروران
نه شود در و شن بنور آفتاب
نعمت الله چو که همراهی خوش نشست
غرقه دریای خوشتر بود
عقل را از عشق خیالی دیگرست
عشق سرمستست جام می بدست
نعمت الله از خدا جوید مدام
بهر از این نسبت خرقه زمحالا بود
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است
زاهدا جنت و فردوس بجای مسجد

تو غلط کردی که آن نیکو بود
همچو ما دایم بحبت و جو بود
اسم او ذات و صفاتش او بود

خود نباشد هر که او بی او بود
در حقیقت زشته خود نیکو بود
این و آن با نعمت الله جو بود

روز و شب چون ما بجستجو بود
دو نماید گر چه او یکرو بود

بر سر دار انچنین سرور بود
نور ما از این و آن انور بود
تا ترا در عاشقی رهبر بود

ذوق عشق و حال او دیگر بود
لاجرم سلطان بکر و فر بود
هر که آل پیغمبر بود

میخورم باده و جانم بمناجات بود
جنت عاشق سر خرابات بود

یحیی

سخنی از دل و دلدار بجان میگویم

بلبل مستیم در گلزار عشق
در خرابات مغانست جای ما
یافتیم گنجینه و گنج تمام

مظهر افعال او باشد همه
مرد دانا سر نپیچد زین سخن
خاکپایش توتیای چشم ماست

گفتیم که من همینم و معشوق همان
ذره ذره آفتاب جمالش موجود
آینه خداست دل پاک روشنم
نقد خزانه ملکست این ما هم

هرکه بر خاک درش افتد چو ما
دل بدریا داده ایم و مردیم
بر سر کوی خرابات مغان

دستی چو دو هزار دستی
دجال اگر بخر نشیند

سخنم از سر صدق و کرامات بود
مشرب توحید رندانه خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود
ساقی ما با حریفان خوش بود
میکنم ایثار رندانه خوش بود
فعل عالم ظل فعل الله بود
خواه گدائی دان خواه شه بود
غیر ما دانی که او کمره بود
رند سرمستی کران در که
حقیقت دین سید و دین من این است
دیدیم که اوست آنکه همین بود
بیند هر آنکه دیده او خودبین بود
زانرو بود که لایق این آفرین
بسپارش بدست کسی که امین بود
چشم بینایی که بر او او فتد
مسکن او جای رندان او فتد
آخر این کار تا جوا او فتد
گر رسد رندی بپهلو او فتد
گر آتش آه ما در او فتد
گر دست زنیم بر سر او فتد
باید روزی که از خر افتد
یاری که رسد بهمت افتد

هر سر حلقه بیابید بزم عشقت
رند مست و ذوق رندانه خوش بود
خوشبوی که آن در زمان ماست
جام در دور است در دور قمر
نعمت الله را بما ایثار کرد
این کسی داند که او آگه بود
نور می یابد قمر از آفتاب
کی شود مایل بسلطانی مصر
نعمت الله در همه عالم نکهت
بر ما نوا صحبت دلیل مبین بود
او نور آسمانست نزد ما
حق را بخلق هرکه شناسد بشناخت
هر صورتیکه نقش کنم در ضمیر خود
و الله که بجان مستانه که همام
هر نهد در پاش و در ره او شد
آفتابست او و عالم سایبان
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما
نعمت الله ساقی سرمست ماست
صد شاه بیکنفس در افتد
افتاد بخاک و بر نخیزد
در دامن ما کسی که زد دست
بر درگه او چو قنبر افتد

قدر هر کس بکمالات معالی بود

درد دل میکش که دریا خوش بود
گر بتو دوری رسد آنگه خوش بود
اینچنین ایثار رندانه خوش بود

گرچه ظاهر نور نور مه بود
هرکه او با یوسفی در چه بود
هرچه بینی نعمت الله بود

روح تو آسمان تن تو زمین بود
حق را بحق شناس که عارف همین بود
نقش خیال صورت نقاش حسن بود
جام میست تا نفس واپسین بود

نور او بر ما و بر تو او فتد
هر سخن با رنگ و با بو او فتد
برنخیزد هرکه با او او فتد

هر کو بدعای ما در افتد
هستیم یقین که کمتر افتد

هر که از عشق ما طرب نبود
آتش عشق او بهست و دلها
لب ساغر مدام می‌بوسیم

چشم ما آتش بهر سو می‌رود
دل چو دوست و سبز پای او فکند
در هوای زلف او باد صبا

جمع کرده قطره قطره آب چشم
جان بجانان ده که جانا ناگهان
آفتابست او و چون سایه ایم

می‌رود عمر عزیز من عشق ره داد
آفتابست او دو عالم سایه‌ها
یکزمانی صحبت ما را غنیمت می‌شمر

می‌رود خاطر بکوی می‌فروش
در طریق عشق دل چون عاشقان
در هوای زلف او باد صبا

چون به بزم ما درآید یک جهان
آفتاب حسن او در راه نوازش کرد

نقش هیچ با نسب نبود
لا ابالی جان بی‌طلب نبود
بی اندر بیخودی و لب بود
سید ما همچو نعمت اللهم
آبروی ماست بر رو می‌رود
بر سر کویش بپهلو می‌رود
کشته سرگردان بهر سو می‌رود
چون دل در دیده در رو می‌رود
همچو سیلابی که در جو می‌رود
جان چکار آید تورا چو می‌رود
می‌رویم اکنون روان چو می‌رود
چشم ما خوش چشمه آتش می‌رود
دلم چو شمع از غم خود زیرا که نیکو می‌رود
هرکجا او می‌رود این بنده با او می‌رود
زانکه آن محبوب ما دیر آمد و زود می‌رود
آب چشم ما بهر سو می‌رود
آفرین بر روی که نیکو می‌رود
که ببینه که بپهلو می‌رود
خوش روان گشته بهر سو می‌رود
عقل دوراندیش بر دم جاودانه
زود دیگر بریزد در روان چون آب رود
با دل روشن بهر جا خوب در خور

لطف محبوب را نهایت نیست
از کرم ساز عاشقان بخشش
ماه رویی چو برگ سیر شدی
در عجم نیست در عرب نبود
می‌رود از چشم آنچنان خوشی
هرکسی کو می‌رود در راه عشق
هرکه او بنشست با سید دمی
آب روی ما بهر سو می‌رود
می‌رود دل بر در میخانه باز
در بیابان فنا مرد خدا
نعمت الله می‌رود در راه عشق
اینچنین آن خوشی پیوسته بر رو می‌رود
ولطواف کعبه کویش بجان بندیم
در ازل نقش خیال و دیده ایم
بر در خلوتسرای سیار نشاید
خوش روان بر دیده بر رو می‌رود
آنکه گویی از در دلبر برو
میکنم خود را ملامت سالها
رو مپیچ از نعمت الله زانکه او
دیگ سودایش همیشه بر سر می‌رود
عشق سرمست بازند انجمنی می‌کنند
هرکه در راه خدا میرود همراه است

طالب آنست که بی‌طلب نبود
گر نوازد مرا عجب نبود
در همه مصر و در حلب نبود

همچو سیلابی که در جو می‌رود
که بر و خوش خوش که نیکو می‌رود
جاودان سرگشته بر جو می‌رود

آفرین بر روی که نیکو می‌رود
می‌رود با خوش بپهلو می‌رود
در پیش میرو که نیکو می‌رود

در بیابان فراق او همچو
تا ابد نقشی از چشم ما چو می‌رود
بنده گرد از سر اخلاص

کی رود دل از درش چو می‌رود
عمر او گر یک لحظه بی او می‌رود
رو به ره آورده یک رو می‌رود

می‌رود هر سو بیخود چو سر می‌رود
لاجرم همراه ما را بهر می‌رود

در جهان بحر محیطی رو در افتاده ایم

چشم ما تا دیدهٔ رندی او بخواب رفت
عشق سلطانست تخت دل گرفت
عاشق رندی که او سرمست ماست

ای دل از عاشقی بیا خوش باش
درد مندیم و درد می نوشیم
آتش عشق شمع جانم سوخت

رند سرمستیم و با ساقی نشسته روز و شب
می بیار و رند سرکه از در زاهدی
در سر بستان او غیر نمی یابد محال

خانمان ما بتاراج برد یکجو نماند
کیش او چون بتاراجست کیش نگر
جان من بادش فدا کو جان ماست

ملک دل بگرفت نقد سینه برد
بر سر بازار اگر شخصی و کالای نهند
فتنه دور قمر کرد چون سودا نشد

بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود
آب چشم ما بهر سو میرود
هیچ نقشش یک پایی نمی نمود
عقل مسکین چون کند گر نکرد
از در میخانه ما کی رود
عشق در دست ما میکند
عاشقان را خدا امین کرد
دل ما زین دوا میکند
در تو آخر چرا میکند
عقل مخمورست و رند از رضا میکند
وز غم تا زرش قاضی هر که آدمی میخورد
هر چه آری تو بری و هر چه آرد او
گر کسی سر غنی شود بر بام قصر کی برد
ترک چشم مست ما دلها بتاراج میبرد
هر چه از ما دید سر تا پا بتاراج میبرد
جان کند قربان و فرمان از بتاراج
هر چه خواهد کو ببرد تا بتاراجست
ترک چشم مست او دلها بتاراج میبرد
ترکتازی میکند آنها بتاراج میبرد
دل که ویران میکند دلها بتاراج میبرد
آمده شاه و شهها را بتاراج میبرد
عقل از اینجا بیخبر افتاد کی انجا رسد

نعمت الله در سر از پا همراه او
گر بچشم ما نشینی خوش شود
این نصیحت گوش کن بیدار شو
تخم نیکی کار و بد کاری مکن
نعمت الله در خرابات معان
دل عاشق صفا میکند
موج بحریم و غرقه دریا
لطف او عالمی بما بخشید
هر که بیگانه گشت ازو نرسید
تخت بخت مست از آن رو برد ما میدرد
یکه گوی دل بر بسر شد و جان
گر هزار آیینه باشد در همه یک شد یکی
در هوای نعمت الله غنچه سیرا بشکفد
ملک دل بگرفت و جان ما بتاراج میبرد
ور شود عقل از بیچاره ختم خود زهم
هر چه دید آن نقش فریب زیر و بالا
سید ما صد نگار از ربایت
جان فدای او که جان ما بتاراج میبرد
گر دل ما میبرد شکرانه این سر جان ما
عاشقیم و ما بعشق او بسر افتاده ایم
نعمت الله هر چه دارد از نهان
مرغ از هم بسوزد بی بال و پر

عارفانه بر سر الله اکبر میرود

با خمار افتد هر آنکو نشود
هر که کارد هر چه کارد بدرود
هر که میند در بلی او میرود

غیر ما دست ما میگیرد
از کرم هیچ دوا میکند
ولش از آشنا میکند

نقد دل چون قلب بشکست ما سم فکنی بیجود
عارفست آنکس که آن یک در هزار آن
در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

زانکه رحمت خودکه آید اینجا بتاراج
این بلا هم زیر و هم بالا بتاراجست
وصل جیب دکه او سینا بتاراجست

دل را گر دیدم و جانهم تا بتاراج برد
بنده فرمانم اگر ما را بتاراج میبرد
با حکمت می ستاند با بتاراج میبرد

عقل مخمور است میخانه نمیداند که چیست
از لب شیرین حافظ هر که خواهد انگبین
رستم و دستان نبردی کند با این

دلبر است با دخواه همدم هرچه باداباد
گر نه کفر زلف او ببرد ایمان ما بیچاره شد
دل بردی از برم جانان [illegible]

روی او در دیده ما آفتاب روشنی
باز دریائیم و ما هر که بشنید شنیدنی
کنج معنی هر که میخواهد که یابد هیچ ما

جان تو از عالم علوی است سفلی
آفتاب روی او در هرچه نماید جا
عالم ما در ازل او بوده باشد تا ابد

در دو آئینه یکی بنگر و نماید مشکلی
خوش در سینه یاد در او بنگر مان با ما
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر بحر

چون در آید در سماع عارفان
غرقه شود در بحر عشقش گر نه [illegible]

همچنین شخصی میخانه شمار آید کسی
کی برد شکر بمصر و نام حلوا برد
گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد
گر چنین سنبل نفس صبا بوی برد
لیک از بادی که از خاکدرش بو
از چه رو در روی جمال جو رشید و برد
آنچنان شاهی دل و جانم که خوش نخورد
هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
همچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
گر چه باشد قطره از بحر ما عمان شود
عارفان ساکن کنج دل و سرا نشود
نطق و حیرت الجمع کن با آدمی حاصل شود
عاقبت هر کس باصل خویشتن واصل شود
ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود
همچنین معلوم از علم او دل شود
مظهری باید که تا مظهر برآید او
در حقیقت یکی بود اما در دو ظاهر
با تو آنچنانی سو بسو ظاهر شود
همچنین ظاهر بگوئی تا که جو ظاهر
هر زمان عشقی دگر پیدا شود
در سواد ملک دل غوغا شود
قطره با دریا شود دریا شود

مجلس عشقست سلطانی در آن گنجد [illegible]
دم مزن از معرفت با ما در این مجلس بیا
نعمت الله هر چه باید مست با او می بیاید
نافه مشک ختن گیرد بهر سو میبرد
خاک آن در آدمی که ما را در هوای نقش او
در ختن از زلف او گرد دم مشک ختا
سید ار در عشق باری برد باری [illegible]
خوشبوی جانی که مقبول در جان ما
هرچه آید در نظر نقش خیال او بود
مشکل حلت وحل مشکلات عالمت
نعمت الله حاصل عمر عزیز است ای پسر
گر بیابد تربیت از ما حاصل شود
منبع هر دیده و مرجع هر ملجای دل
ما ز دریائیم و عین ما بود از بر لا
بلبل و گل چونکه بنوازند ساز شادی
مظهر از نیکو بود مظهر نکو پیدا شود
زلف او را بر فشان تو زری آی
نگسر مو گر حجابی هست دارش
نعمت الله چون ز خود فانی شود باقی ما
هر نفس جانی دگر پیدا شود
چون برآید آفتاب چهره او
گر زنش دیده بردارد نقاب

هر گدائی پیر پاره با کجا برد
مرد عاقل آید بدریا شود در یای کی برد
با چنین کشف خوشی و نام ستم اکبر

ذره ذره گرد آید بهر سو برد
چین زلف آبروی و بیکمو برد
زانکه خوش است که بازار مهر و

لاجرم در حسن خوبان عشق حیران شود
حل این مشکل ترا در مجلس رندان شود
خوش بود گر حاصل عمر عزیز آن شود

لاجرم هر یک از این هر دو ما [illegible]
خوش حیاتی یابد از ما هر که آسا
نعمت الله در گلستان حسن او

با رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر
چه حجاب بو نماید او بنور ظاهر
هر که او فانی شود از خود بما ظاهر شود

جان و دل چون ذره پیدا شود
چشم نابینای ما بینا شود

دست باد

دست با او در کمر بازی کنی

گر بسوی ما بیاید عارفی
آنکه بگذشت از سر و دو جهان
عشق زلفش دیگر سودا نزد

مشکلها چونکه حلوای لبش حل میکند
جذبه او میکشد ما را مدام
میکشد نقش خیال و مینماید در نظر

موج دریاییم دریا عین ما
میکشد نقش خیالی دمبدم
ما بپای عشق او خوش میکشیم

عشق او سرمست مایم دمبدم
ساغر گیتی نما پر میرسد
خاکپایش توتیای دیده بینای ما

جذبه او میکشد ما را مدام
در کشاکش عالمی او برده است
در خرابات مغان سرخوش نشست

گو بعشقش هر دلی پیدا شود
رند مستی گو حریف ما شود
گرچه باشد قطره دریا شود
بنده یکتای بیهمتا شود
خوش سری کو در سر سودا شود
عین دریاییم ما را موج دریا میکشد
دور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد
ما روانه خوش میرویم آنجا که یار ما میکشد
هر که بیند همچو ما بیند که زیبا میکشد
خاطر ما سوی دریا میکشد
میرود ما را بهر جا میکشد
همچو نقشی بر لوح اسما میکشد
کار ما از عشق بالا میکشد
غرق دریاییم ما را موج دریا میکشد
او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد
خاطر مستانه رندان ما را میکشد
از برای روشنی در چشم بینا میکشد
دل دگر ما را بما وا میکشد
حاکمست گر میکشد یا میکشد
نی من تنها که تنها میکشد
عشق عاشق را بآنجا میکشد
عشق ما را سوی دریا میکشد

سید ما چون سخن گوید ز حق
مشکلات او همه حلوا شود
چشم ما روشن شده از نور او
کربلائی دو نماید رو نمات
نعمت الله شد نهان از چشم ما
آید اندر ما دلها سوی ما وا میکشد
دست ما و دامن او آنچنان خاکم گره
تکیه بر ما بی سخن از زلف او کم کنیم
نعمت الله را مدام از وعظ ما سر میکشد
گوهر ما را بما وا میکشد
جذبه او میکشد ما را بجود
در کشاکش عالمی او برده است
تا منت بد نعمت الله ما
آبرو می بخشد و ما را بما وا میکشد
در ازل با نازنین بودیم گو با ما تند
با سر زلفش در افتادیم سودا
در کش خود میکشد ما را بصد تعظیم
خاطر او سوی دریا میکشد
کشته عشقیم بر خاک درش
میل ما دایم سوی بالا بود
زلف سید دل ز یاران میبرد
گو بیا ما را بما وا میکشد

نعمت الله همچنین گو تا شود

هر که بیند نور او بینا شود
او بلا این کار ما بالا شود
سالها باری چنین پیدا شود

گرچه سرو قامت و دامن او
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا
کار سید لاجرم لحظه بالا میکشد

خوش بود چون حق تعالی میکشد
نی من سرگشته تنها میکشد
همچنین نعمت بر ما میکشد

جذبه او میبرد ما را بما بالا میکشد
دلبری زلف او دیدیم دریا میکشد
این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

او فتاده گشته کانرا میکشد
لطف او ما را ببالا میکشد
در خیالش سر بسودا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بخود
عشق سرمستست در کوی مغان
جذبه او میکشد ما را بخود

آمد آن موج محیط عشق او
در کشش خود میکشد دلکش مرا
هر کجا او میکشد ما میرویم

سلطان عشقش هر زمان ما را [illegible] میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد

هر نفس بر لوح جانی دیده ام
غم کجا گردد آن بگرد دلی
گر بمیخانه کشد رندی ترا
چشم ما نقش خیال آتشش میکشد
خاطرم را گر بجنت گر کشید [illegible]
همدم جامیم و همدم ساقی ام

ترک عشق مرا زاهد من کی [illegible]
میکشد ما را چو لطفش میکشد با ناز
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم

خوشبوی دلبر که ما را میکشد
عاشقان را خوش بما وا میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد
بار سرمستت ما را میکشد
خوش خوشی ما را بدریا میکشد
زان کشش جانم بانجا میکشد
کشته ایم و حق تعالی میکشد
هر دم بر آن نقش دلها خیالی میکشد
وان بمثال از خط خود بر و مثالی میکشد
وارند سرمست از جام او [illegible]
دل سوی صحبت جامی میکشد
بر مثالی تمثالی میکشد
گر بهوای او بلای میکشد
خوش برو میکش غم تا کی کشد
نور دیده پیش مردم مجالس میکشد
جان با جانانه مست خرابش میکشد
همت عالی ما جام شرابش میکشد
نعمت الله در کشش خود میکشد ما را
بار بکش و کنار و در کنارم میکشد
عاشق مست خرابم کس کشانم میکشد
زانکه این نقش خیال او درو دارم
نعمت الله حضرت عالی بسوی خود میکشد

دل بدست زلف او دادیم
میکند هر لحظه نقشی در خیال
هر کجا رندیست در میخانه
دوستانرا پیر ما پا میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام
از بلا چون کار ما بالا گرفت
نعمت الله میرود دامن کشان
هر لحظه از جای دگر ما را بجایی میکشد
گر دلبر ما میکشد دلبرانیم بخود
من نعمت الله هم نعمت عالم
هر زمان نقش خیالی میکشد
میکشد ما را بحول سو بسو
عقل ناقص کی کشد او را بخود
سیدم ساقی و جام من حریف
یافتن او ذات عالم رو
چشم ما در جوی [illegible] خیال دگر
در هوایش آن چشم ما هر سو روان
گو برو با او که در راه هوا میکشد
در کشش خود میکشد ما را بلطف
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
جذبه او بر خوش میکشد ما را بخود
جان نعمت الله که عشق او در وانم

نور خیالش سر بسودا میکشد
صورتش بر لوح اشیا میکشد
خاطر سید بانجا میکشد

خاطر ما هم بما وا میکشد
مبتلای دل ببالا میکشد
جذبه دارد که دلها میکشد

گوشش چکار آید مرا [illegible]
تا تو نپنداری مرا میلی بمایی میکشد

هر دم از حالی بحالی میکشد
عشق یاری بر ملالی میکشد
دم بدم جام زلالی میکشد
لاجرم ذرات عالم [illegible] میکشد
خویشتن را [illegible] بخود [illegible]
دیده تر [illegible]

گر چشم مینوازد که جانانم میکشد
از زمین بر هوا آسمانم میکشد
در کشاکش افتادم خوش روانم

ما رکی

هرکسی نقشی بر آبی میکشند
یا خیالی سوی خوابی میکشند
میکشندم در خرابات مغان
گوئیا مست خرابی میکشند

گرچه می بندند نقشی بر خیال
عیش مردم بنقابی میکشند
عاشقیم و عاشقانه آنچنان
میکشند و در حسابی میکشند

ما در میخانه را بگشوده ایم
باده نوشان خوش شرابی میکشند
دمبدم از موج دریای محیط
هم ز ما بر ما حجابی میکشند

ساقیان نعمت الله در نظر
بر مثالی آفتابی میکشند

می محبت ورا بما بخشد
حیات طیبه عمر جاودان بخشد
بنوش جام می را که نوش جان بادا
که لطف ساقی ما رند را آن بخشد

ز قبله سر کویش گرنه بحجم روی
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چو پادشاه کرمست حضرت سلطان
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد

بعشق داغ محبت نهاده ایم
ببین نشانه بخت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که بر ما ابرا
شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد بما خدا بخشد
پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت روان بیار زند
آبرو هم به عین ما بخشد

دردی درد عشق او بنوشیم
تا بلطفش ترا دوا بخشد
می بیگانه کی دهد ساقی
ساغر می باشنا بخشد

در خرابات اگر فنا گردی
از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان
هر چه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان از او نوا یابند
نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید
خوش نوائی به بینوا بخشد
گنج اسما بما عطا فرمود
پادشاهی باین گدا بخشید

خلعتی خوش مرصع از کرمش
رحمتی کرده او بما بخشد
هر چه خواهد چنان چنین بخشد
کس نگوید که او چرا بخشید

هر ولایت باولیا او داد
هم نبوت بانبیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید
اینچنین نعمت خدا بخشد
می خمخانه حدوث و قدم
من رند بینوا بخشید

سلطنت بین که حضرت سلطان
پادشاهی باین گدا بخشد
دردی درد دل بمی خوردم
عاقبت درد او دوا بخشید

چشم او شد بنور ما روشن
لاجرم او بما لقا بخشد
بخشش اوست هر چه ما داریم
هر چه داریم او بما بخشید

ما چه فانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما لقا بخشید

می خمخانه را بما بخشید
این سعادت خدا بما بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود
پادشاهی باین گدا بخشید

جام گیتی نما بما بنمود
درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد
کرد آزاد و ملکها بخشید

ما چه فانی شدیم از عالم

جام گیتی نما بما بخشید
می خمخانهٔ حدوث و قدم
شد مجموع و مخزن اسرار

و اسرار زیر دامن آسمان جهان تا بکشید
گرد گردت گرد چه نقشها در آن
تو بیا دیده ما که ببینی آن نقشها

از احد احمد آشکارا شد
آن یکی در عدد ظهوری کرد
موج و بحر یکم عین آب است
آمد و شد حقیقتا خود نیست

سلطان سراپردهٔ میخانه است
هر رند که در کوی خرابات در آمد
سلطان سراپردهٔ میخانهٔ عالم

همه شب ماه بود پیدا شد
نور چشمش بنور ما بنمود
عین او دل خوشی تجلی کرد

جاودان منصب بقا بخشید
نعمت الله روانه ما کرد
دولتی خوش بما خدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
کرم او بما عطا بخشید
نعمت الله با عطا فرمود
دست خود از هر چه هست باید کشید
ور می صفا دهد در دم هر چه باشد
انچنین خوش تو بیابی در یقین باید
ور نقد بینش سازی هر آنچه محصل
هم با احمد احد هویدا شد
صد عدد از یکی هویدا شد
نتوان گفت ما که از ما شد
مجاز نیست که آمد و باشد
نعمت الله پرده را برداشت
از مجلس رند خرابات چرا شد
از دار فنا آمده در دار بقا شد
از ذوق گدایان خرابات
یاری که چو ما بنده سیا کرد
گو بیا آفتاب پیدا شد
دیده ما تمام پیدا شد
در همه با ظهور اسما شد

بخشش اوست هر چه ما داریم
و چنین نعمتی بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا
دردی درد دل بسی خوردیم
حاکمست او هر چه خواست کند
خوش نوائی بمنو بخشید
عشق باز طریق عاشقان باشد
گر بدو حسن او دید بلای او
نعمت الله اگر خواهی حلقه
چار دیوار هفت اقلیم باشد
در شهادت احد کمر دربست
قطره بحر و موج جو آمد
آفتاب وجود رو بنمود
خم می جوش خوش بجوش آمد
مشکلاتی بود که حلوا شد
معنیش همین جاست اگر صورت اوست
ما جام حبابیم که پر آب حیاتیم
صوفی بصفا دردی درد چه
هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد
جان ما گرد بحر میگردد
آمد و بحث دلبران بگرفت
جام می را بهمدگر بگرفت

کس نگوید که او چرا بخشید

پادشاهی بیک گدا بخشید
عاقبت درد او دوا بخشید
کس نگوید که او بما بخشید

میل محبت اری بلا بحر و بر باید کشید
چونکه ناچار است درد و رنج و غم
سفره گرد جهان سر تا بسر باید کشید

میم احمد ز غیب پیدا شد
ما نگوئیم قطره دریا شد
ذرهٔ کاینات در وی شد
راز سربسته آشکارا شد

پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
سیراب شو و هر که چنین تشنه ما شد
اندر دیرهٔ صفا و اندر ددوا شد

خوش در افتاد غرق دریا شد
پادشاه ممالک ما شد
بزم مستانه مهیا شد

افتابی بماه پیدا شد
در همه آینه یکی پیشد
بخرابات رفت خاطر ما

واحدی در کثیر پیدا شد
جام گیتی بما دادند
هر حبابی که بود از ینبوع

سنبل زلف او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی
اینچنان کار را چه چاره

بعشق چهرهٔ لیلی دل بیچاره مجنون شد
همی گویم که درد دل بوصل او
برو ای عقل از عاشق مجو تدبیر
چرا گوئی دل از دست داد

بلبل جان چه ساکن
گنج اسما نثار ما فرمود
عین اول ظهور چون فرمود

بسرا پرده میخانه رندانه در آ

سازها را بلطف خود بنواخت
صورت و معنی مهیا شد
دیده روشنی که بینا شد
چون از اینجا بحث ما آنجا شد
نعمت الله خدا بما بخشید
احدی لاجرم هویدا شد
صورت و معنی مهیا شد
عاقبت باز عین دریا شد
سید از ما جدا شد و نی
کار جمعی بکو پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
من بگویم که چون پریشان شد
نعمت الله بعشق زلف نگار
ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مشوش شد
دلی می بینم از هجرش که درد دیگر
که عشقش در درون آمد
مکن عیب من مسکین که ما را
مجلس کاینات گلشن شد
نغمهٔ هر یک از آن معین شد
واضح و لایح و مبرهن شد
نعمت الله جمال او بنمود
خوش خوشی معتکف دیر مغان خواهم شد

نعمت الله بذوق پیدا ساخت
ظاهر و باطنی بهم بنمود
آمد و شد حقیقتا و نبود
جان دریا دلم قفس بشکست
نقد سید به بنده پیدا شد
بوی یوسف زمصر عشق آمد
نور او دل خوشی تجلی کرد
در دو عالم کسی یگانه نبود
چون زما بود باز ما شد
باد با زلف او دو مزد
گفت و گو در میان ما
زلف او مجمع دل بود
آمد و سو بسو پریشان شد
چه بلبل در گلستان گوش بنما
سر زلف سیه دیدم شدم حیران
بیاور ساقیا جامی که مستم
مکن عیب من مسکین که ما را
آفتاب وجود رو بنمود
بود پیدا ولی نهان از ما
جام گیتی نما صیقل
نور او نور دیده ما شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد

اول و آخر مهیا شد
مجاز است کآمد و یا شد
مرغ آبی بسوی ما وا شد

چشم یعقوب عقل بینا شد
نیک بنگر که عین اشیا شد
گر شش و هفت و هشت یکتا

زلف او هم بر او پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد
گرچه از ما و تو پریشان شد

از آن دم کز غم عشقش دلم بیچاره مجنون شد
ندانم تا دل مسکین درون بند
بگو مطرب نوائی خوش که ما

شب امکان چو روز روشن شد
آمد اینجا بما مبین شد
حسن آمد بحسن و احسن شد

گرچه در میکده پیر مغان

گرچه در میکده پیر مغان سر شد گم
هرکجا جام میی بود بدست آوردم

عاقبت سید ما سوی خرابات آمد
آفتابیست که از مشرق جان تابان
عین ما آب حیاتست حبابش خوانند

مه ز برج شرف چو طالع شد
این عجب بین که او صبح اسا
همت [illegible] عطا می جوید

عشق او با جان ما پیوسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد
تا بدو پیوست جان من تمام

بجز میخانه جائی ما نباشد
نباید پادشاهی یا ولایت
بصدق دل بجانانش سپردیم

بجز عشقش اگر آن پیشه باشد
دیده ما تا نظر از ما نباشد
سرفرازی در میان ما نباشد

باز از دولت آن سر همه خواهد شد
گوئیا ساقی رندان جهان خواهد شد
نعمت الله چه خیالی که تو در پیچی
بسراپرده میخانه روان خواهد شد
گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
صحبت سید سرمست غنیمت دان
جامع صورتش واقع شد
هم بموضوع خویش واضع شد
نقش غیب اگرچه جامع شد
نعمت الله چو در سخن آمد
زنده آمد دل از آن پیوسته شد
سر نهاد و بمو پیوسته شد
از همه کون و مکان آزاد شد
نعمت الله عاشقانه جان سپرد
هوائی چو هوای ما نباشد
اگر سلطان گدای ما نباشد
بغیر او جزای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت الله
واصل دریای ما جز ما نشد
چشم نابینای ما بینا نشد
هر کرا سر در سر سودا نشد

چشم من غیر خیالش چه می بیند
ما چو موجیم درین بحر همه آمده ایم
ور چنین نیست درین شیوه خیالی بخدا
گر بگویند که فرما و بیا ستانند
همه عالم چه بود آینه حسن او
جام می آمده آورده بیا ساقی
که درین میکده دست روان بخشد
چو جمالش در آینه بنمود
هر که بجام می دمی زد
یار ما نیست آنکه جز او هست
روح قدسی رسیده سامع شد
آن چشم ما بگلشن رو نهاد
عشق سرمست است و می گوید سرود
در دل ما غیر او را راه نیست
رند سرمست از جهان آزاد شد
بیا و درد دردش نوش میکن
بقای جاودان داریم گر رو
خدای هر دو عالم گر نیست
نوای بینوای ما نباشد
در سر ابستان مستانه سر برد
جان ما تا مبتلای او نشد
هر پریش نکو نشد از جمع ما

هرچه بینم بخیالش نگران خواهد شد
یکدم همدم ما شو که نهان خواهد شد

رند انگشت نما و رقص کنان خواهد آمد
در همه آینه بر خود نگران خواهد آمد
که دمی همدم ما شو که جهان خواهد آمد

نام آینه کون جامع شد
حیف از آن دم زدن که صانع شد
بخیالی ز دوست قانع شد

غنچه گشت و خوش خوشی پوسید
عقل مخمورست از آن دلبسته شد
خانه خالی ورا در بسته شد

که خوشتر زین دوای ما نباشد
غم ما از فنای ما نباشد
یکی دیگر خدای ما نباشد

هر که با ما چون سبو بسبو باشد
کار دل در عالم بالا نشد
دولت تنها خیش پیدا نشد

هر که آمد سوی سر مست شد | هیچکس تشنه از میدریا نشد | در حریم عشق جاسوسی نبرد | در ره عشق تو تا بود باشد

[empty] | تا حدیث عشقبازی گفته اند | همچو سید دیگری گویا نشد | [empty]

وجود صورت معنی ز جود ما باشد | وجود جود بر ما و جود ما باشد | حباب و موج که پیدا شده در این دریا | هر آنچه بود و نبود عین بود ما باشد

ملک بامر خدا پا نهاده بر سر من | برای رفعت خود در سجود ما باشد | حیات آب حیات از حیات ما ورزد | بقای زنده دلان هم ز بود ما باشد

بسمع جان شنود عقل کل سرود ما | و زین مقام که گفت و شنود ما باشد | بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک | و باغ چرخ معطر ز دود ما باشد

[empty] | چو نور سید ما شاهد است هم مشهود | یقین که در همه عالم شهود ما باشد | [empty]

گر نه آن یار یار ما باشد | در دو عالم که یار ما باشد | ما کجا دوستدار او باشیم | گر نه او دوستدار ما باشد

شادمانم بدولت غم او | زانکه او غمگسار ما باشد | رندی و عاشقی و میخواری | پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی | بر یمین و یسار ما باشد | سخن ما که روح می بخشد | در جهان یادگار ما باشد

[empty] | نعمت الله که جان من بفدا | سید و خواند کار ما باشد | [empty]

همه عالم فدای ما باشد | هر چه باشد برای ما باشد | فقر ما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد

بود و نابود صورت معنی | از فنا و بقای ما باشد | درد مندیم و درد می نوشیم | درد و درمان و دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد | هر که او مبتلای ما باشد | قبله عاشقان و سرمستان | در خلوت سرای ما باشد

[empty] | بنده سید خراباتیم | دیگری کی بجای ما باشد | [empty]

بکام ما بود عالم اگر یار یار ما باشد | چنین دولت که داریم در عالم شاه گرا | بود خلوتسرای ما بهشت جاودان | چه خوش ذوقی که رندانراز در حق

خراباتست و مستیم و ساقی جام می بر کف | زهی توبه درین حالت ز ما نیز خطا | بیا و دردی دردش بنوش و مست شو درمان | که در دو دل ما را به از صاف دوا

بتیغ عشق اگر کشته شوی همچو ما شهید | که جانت زنده جاوید جا باشد بهر جا | ز نور آفتاب او همه عالم منور شد | نمی بینم یکی ذره که بی نور خدا باشد

[empty] | بجان سید عالم که بنده شد جهان | ازان هر شب که می بینم گدای او | [empty]

همین دولت وصلش جهاندار جهان باشد | چنین شاهی که ما داریم در عالم گرا | خراباتست و ما بی سر شاه جام بر سر | چنین بزمی ملوکانه نمی دانیم گر

اگر درویشی داری ما و تو سکن جانا | که جام درد درد او به از صاف فدا | چنان مستغرق عشقیم که خود دارد | در دیر رابه هر سو که بینیم عین او باشد

[empty] | محب غیر کی باشم چو یار نعمت اللهم | کجا با خلق پردازم چه محبوبم خدا | [empty]

هر کرا شاه اینچنان باشد | شرفش بر همه جهان باشد | دایره گر او بود پرگار | دوست چون قطب در میان باشد

صورتش خلق و معنیش حقّ است
عمر خواهی از آن همایی

گفتم خواب بینم گفتا خیال باشد
سر چشمهٔ حیاتست خضر وقت خویشم
گر عاقلی بگوید عقل تو کشته باشد

همه عالم خیال او باشد
در همه آینه چه می‌نگرم
ملک لم یزل خدا او را است
کفر و ایمان نزد اهل دلان

هر که او را خبر از اهل دلش باشد
دیده اهل نظر نور از وی یابد

نازبا آن نگار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر
عشق و آفتاب تابانست

عاشق یار خویش خوش باشد
بلبلست عاشق گل شیدا
عاشقانه بدرد درد کش

راحت جان انس و جان باشد
زانکه او را همین همایاشد
نعمت الله حریم حضرت او
گفتم رسم تو وصلت گفتا محال باشد
در جام ما همیشه آب زلال باشد
نقصان ناقص آنست بار الجمال
نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
در خیال آن جمال او باشد
صورت بیمثال ما باشد
ابد الابد زوال او باشد
از جلال و جمال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
یاری از اهل دلان جانش باشد
اینچنین نور عیان عین عیانش باشد
نعمت الله نسبی سید که هر کس
آن میان در نگار خوش باشد
آن نهان آشکار خوش باشد
مهر او نیست ار خوش باشد
بلبل مست صحبت سید
دل و دلدار خویش خوش باشد
خود و گلزار خویش خوش باشد
کرده تیمار خویش خوش باشد

هر که با او نشست سلطان شد
همه محکوم حضرتش باشند
لاجرم میر عاشقان باشد
گفتم که در حرابات خواهم که باز نشینم
ساقی شادی ما می مدام نوشیم
از آفتاب جنبش سید عالمی منور
جز عین نعمت الله نقشی خیال باشد
هر خیالی که نقش می‌بندم
حبت هر کسی سزای وی است
همه رو با دوست از همه رو
موج و بحر و حباب ما بنگر
زانکه سحر حلال او باشد
آتش عشق و لمسوخت جانا نیز
عاقل از عشق ندارد خبر از آنست
لاجرم منصب عالی پیش باشد
نقش رویش خیال می‌بندم
لیس فی الدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیداست
با بت گلعذار خوش باشد
زاهد و رند و رند میخواره
بار عشقش نهاده‌ام بر دل
عشقبازیست کار دلدارم

زانکه او پادشه نشان باشد
حکم او بر همه روا باشد

گفتا اگر در آئی آنجا محال باشد
بر غیر اگر حرامست با ما حلال باشد
ما رو و شیشم از وی او نیز و بال باشد

نظرم بر کمال او باشد
جنت ما وصال او باشد
همه را چون کمال او باشد
همه آب زلال او باشد

در قیامت چو بجویند نشان باشد
رند مستی طلب است و که نشان باشد

در نظر آن نگار خوش باشد
در چنین دار یار خوش باشد
گر یکی و هزار خوش باشد

هر کس کار خویش خوش باشد
میکشم بار خویش خوش باشد
دل بکار خویش خوش باشد

نعمت الله

نعمت الله خوش بود با من — یار ما یار خویش خوش باشد

مدام جام شرابیم شراب خوش باشد — همیشه عاشق مست خراب خوش باشد — بیا بمکتب ما و کن تعلق آن — که خواندن از سر ذوقی این کتاب

بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست — بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد — رسید ساقی سرمست جام می — حریف رند چنین بیحجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشیم بر حسن — نگر که نقش خیالش بخواب خوش باشد — هزار شاه گدائی جناب ما باشد — اگر بجانب آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق — بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق مستیم کرامات چه باشد — ما باده پرستیم مناجات چه باشد — ما همدم رندانیم سراپرده عشقیم — در مجلس ما حالت طامات

گفتیم چنین است چه باشد که گفتیم — این است کرامات کرامات چه باشد — ما عاشق مستیم ز جام می وحدت — خود کثرت معقول خیالات

چه خلوت ما گوشه میخانه عشق است — با منزل ما راه مقامات چه باشد — ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است — ای عاشق سرمست خرابات چه

سید چو همه اوست وچه پیدا و چه پنهان — احوال بدایات نهایات چه باشد

کرمش گنج بیکران باشد — ابر رحمت ز جام جان باشد — نقد گنجینه حدوث قدیم — بر سر و پای عاشقان باشد

ابر چون آبروی دریا دید — آب بر روی ما روان باشد — خوش کلامی بصورت معنی — بر رخ خوب همگنان باشد

می چو در جام ریخت ساقی ما — هر چه در جام باشد آن باشد — نسخه نور خود بما بخشید — ابدا بر همه جهان باشد

نعمت الله بجواهر جوید — بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نمی ترسد — از فنا و بقا نمی ترسد — دردمندی که درد می نوشد — خوش بود از دوا نمی ترسد

هر که میخانه سجود کند — از می و جام ما نمی ترسد — عقل از پیش عشق قدری هست — پادشه از گدا نمی ترسد

بینوائی که از عدم گردد — بی وجود از فنا نمی ترسد — دو سرا را بنیم جو نخرد — بلکه از دو سرا نمی ترسد

نعمت الله گنج اسما یافت — از عطای شما نمی ترسد

هر که در کوی تو جانان نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند — ننشیند دل من نفسی از سر پا — ما که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند

خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم — شوان دید که غیر از تو کسی بنشیند — بر سر راه تو گرچه عسسان بنشیند — نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو بنشست دلم — از در دوست دور مکن گرچه نفسی بنشیند — کس بفریاد من عاشق سرمست — مگر آن زنده که فریادرسی بنشیند

نعمت الله بخلوت بنشیند همه تو — شاهباز است در قفسی بنشیند

ما مریدیم و پیر ما مرشد — ره روانیم و رهنما مرشد — ره نوائی ز یار مرشد جو — که دهد بی‌نوا نوا مرشد

بزمی ره بجانانه است صلی
جمله ما را اگر نه پیدا نیست

خوش نشسته این دیده در دیده غیر او نبیند
مراد دیده مردم نظر کردن بر روی
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را

چه خوش چشمی که نور او بنور چشم او بیند
بود این رشته یکتو ولی حولش دو تا بیند
اگر آیینه روشن بجوید در نظر آید

چشم ما عین ما بما بیند
هرکه خود بین بود نه بیند او
عارفی کو جمال او را دید

دیده ما چو نور او بیند
رشته یکتوست نزد بیننده

هرکه او را بنور او بیند
روی غیری ندیده دیده ما

این دلی را دل ما عزم دریا میکند

گر ببینی لبی درین بزم برآید
غرق آبیم و عین ما باشد
هرکه ارشاد نعمت الله یافت
اگر بیند کسی غیرش بگو بیکو نمی بیند
وگر نه دیده بود که نور او بیند
اگر صد سال میگویم نیاید خوب
مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو تا بیند
چه نور دیده او بیند همه چیز نکو بیند
چه گم کرده سر رشته از آن یکتو دوتو بیند
خود و محبوب در یکجا نشسته رو برو
خیالی گر زند شخصی که بیند غیر او
هم بنور خدا خدا بیند
زانکه خودبین همه خطا بیند
دیده بیند با وجود او بیند
بخرابات رند آرایند
دیده نه بیند همه نکو بیند
دیده غیرا دو دو تو بیند
نعمت الله یکیست در عالم
هرچه بیند همه نکو بیند
غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم ما باریک بین سید ما
وارد و حب وطن مباوا مثلی میکند

روز و شب از خدا بجو صحبت
در دو درد دل بنوش خوش بیا
وانکه او خواهد از خدا امر شد
اگرچه دیده احول یکی را دو بیند
بچشم او تواند بجمال بیمثال او
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
به بین در دیده که جز نکویی نبیند
کسی کو را بجو بیند کجا من عارفش
کسی کو مست شد از جرعه جام
نبیند چشم دریابین بغیر از عین ما بحر
بگو چون نیست غیر او نه بیند غیر او
دیده ما ندیده غیر مرا
آنکه با ما نشست در دریا
دردمندی که درد می بیند
سید مست دوست می بیند
چشم اهل نظر چه روشن است
آینه عارفی که می بیند
کی چو احول یکی دو می بیند
آنکه با ما نشست در دریا
هرکه در آینه کند نظری
رشته یکتوست کی دو تو بیند
دل چو پرکار بر وا گردد بدور نقطه

کاملی تا بود ترا مرشد
که کند وردی تو دوام ارشد

بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بغیری روی ننماید کسی را رد
که چشم ما بغیر او کهن نو نمی بیند

من آنکه نه عارفش خوانم که نور او
مگر رندی بود سرخوش که بیند
وگر سر چشمه یابد اگر در آن بجو بیند

غیر چون نیست او کجا بیند
عین ما آشنای ما بیند
هم از آن درد دلدوا بیند

عین او را بعین او بیند
خود و معشوق رو برو بیند

عین ما دید و سو بسو بیند
جان و جانانه رو برو بیند

دایره نقش خیال را هویدا میکند

دیده‌ها نور او ببیند بنور روی او
دل میخانه فشاد و خاطرش انگیخت

دل باز عزم کعبه مقصود میکند
خوش آتشی و دود خوش سوختم جوی
رندیکه میرود بخرابات عاشقان سقای

گر عشقش ملک دل بجز مغاره میکند
جان نعره خوشی میکند در بازار عشق
عشق سرمست در کوی مغانند

ای چشم دم میدهد ذوق او بست میکند
دست ما بگرفت آن سلطان ما از کرم
شاه ما ساقی میخواران بزم جلا

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند
چو بکنم اسرار جان با زاهد محمود فنا
درد سر بیاد عقل از خانه بیرون

کشته عشق او شفا چکند
رحمت جان مبتلا ببلا
سید ما مست ما چه شود

این عنایت بین که او با ما چه خوش میکند
دائما جام جهان از ما میسر میکند
نعمت الله نعمتی انعام منعم میکند
جانم سجود حضرت معبود میکند
این لطف او نگر که چه با عود میکند
با او برو که میل بهبود میکند
سید سجود بنده معدوم خوش
حاکمست و پادشاهانه آیات
سودمی یابد درین سود تجارات
میزند خوش چنگی باز اسرار است
نعمت الله سر خوش از عشق سخن میکند
قصه جانم بسوز دل حکایت
پادشاه ما شاد ما را حمایت میکند
عاشقان منت را نگو رعایت
مطرب عشاق ما مستانه میگوید
مستم و انستم خمخانه خوشی میکند
جان سرمستم هوای مستی میکند
ایستاده بر در او دیده گو
می حدیث نعمت الله میکند
مرده دردا دوا چکند
مبتلا ناله از بلا چکند
می نهی سید رند ما چکند

شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما
هر نفس آینه دل نور روشن میکند
انچنین خوش نعمتی ایثار آشنا میکند
عود دلم در آتش عشقش روا
آنکس که میخورد غم عشقش رکات
او آفتاب عالم و ما سایبان او
میبخشدش وجودی و موجود میکند
میکند ویران سرا عقل بخشش میکند
هر که درد دل عشق او بدر مانند
خلوت ما قبله حاجات مستانه
عقل کل تحسین این لفظ
عاشق و مستیم عقل از خانه بیرون
در ازل بنوا ما را همچنانیم
پر ما عشقست و غوغا میکند
نعمت الله این غزل از ذوق سر
جستکی عشق را ساقی سر
سید ما محمود ایاز خوش
لی شمس جام بده کشف ما
نازش بشنو که از جا سحر
پادشاهی گدای او
دنیی و آخرت مده که
در خرابات عشق مست خراب

عارفانه در و شب اجتهاد سما
وه چه حسنست این که او با ما
نیست ممکن اگر فشمر دو میکند
نیکو تجارتی خوشی سود میکند
چند انتظر بیست اگر جود میکند
الهی از لطف خود او را اعتبار است
سحر در دین و در دنیا خسارت
هر کجا رندیست حق آید بجا
مرشد ز ارشاد هدایت میکند
لطف او پیوسته با ما اعنایت
در بدر میگردد و از ما شکایت
ای رد از بهر در دو دردنو
پادشاه این کرم با خرقه پوش میکند
جانم از ذوق این حکایت با
بینوای درش نوا چکند
رند مستست انبیا چکند
باده نوشیم تا خدا چکند

خسته
کشتهٔ عشقتو چون از تو بقا می یابد
آنکه با میکدهٔ عشقتو یابد جایی

آنکه گویی که ترک رندی کن
رند مستیم نام ما که برد
عاشق و رند مست او باشیم

همدم یکشبه با جام سبکی سا شد
از جام ابتلا بس ذوقی که مبتلا ست

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
هر خیالی که کشادیم بر او بس داند
در دل ما شو آشنا هو مگر

چه دلم چه دم از عشق دلبر زند
عشق میگوید دل و دلبر یکیست
از دل خود دلبر خود را طلب

مرغ زیرک بین که با هو پر زند
در خرابات مغان سلطان عشق
شهر دلها را عمارت میکند

خستهٔ عشق تو بیچاره شفا را چکند
همچو منصور فنا دار بقا را چکند
سر بهشت با غنچه هر دو سرا را چکند
دل عاشق نظر بجان بخشد
رند سرمست آنچنان بخشد
بی نشان را کسی نشان بخشد
عاشق انکار عاشقان بخشد
یاری که میخوش شد از ذوق ما خدا داند
میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
هر کو ندیده ذوقی بلا چه داند
سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
سر موی نشکستیم خدا میداند
در نهان نقش تو بستیم خدا میداند
جز خدا را نپرستیم خدا میداند
در خرابات جهان سید سرمستانیم
پشت پا بر تجرد بر سر میزند
عقل حیران دست بر سر میزند
گو دم از الله و اکبر میزند
نعمت الله جا بنا میکند
روز و شب با ذات او گو میزند
خیمهٔ دولت بهر سو میزند
پنجه اش بر پنجه و بازو میزند

مبتلاییم تو غیر بلا را چکند
دردمندی که چو ما درد دوا نشنود
بندهٔ عشقتو چون سر سلطان نیست
خاطرش میل با جنان بخشد
دینی و آخرت مده که دلم
جرعهٔ می بجان بخشد رند دلم
نعمت الله حریف می جام
نا خورده دردی درد صاف دوا
حالم ز عاشقان بپرس تا با تو گویند
گو لی و ماجرا با رند مست داریم
اسرار پادشاهی هر دگدا چه داند
با خیال تو نشستیم بهر حال که هست
سر ما را ز طرف اهل نظر پنهانست
گر همه خلق جهان مستی ما نادانند
تو چه دانی که چه دستیم خدا میداند
در خرابات فنا جام البقا
دل بجان نقش شبا نقش
گرچه گشت یوسف کنعان
خیمه بر صحرای محشر میزند
ذهن تر انداز ما از نهر لت
باش یکدو دو مطلق تو او
می نواز مطرب عشاق ساز

با چنین درد که وصال دوا را چکند
منصب دینی و عقبی گدا را چکند

التفاتی باین و آن بخشد
گرد سودایی و زیان بخشد
هیچکس توبه اینزمان بخشد

از عاقلان چه پرسی حال قلم احد داند
رندیکه مست باشد او ماجرا

نزد غیری ننشستیم خدا میداند
در همه حال که هستیم خدا میداند
گو بدآیند که هستیم خدا

شادی ساقی کو سر میزند
هر نفس یک بر سر میزند
از گریبان تو سر بر میزند

میکشد قد مو و بر مو میزند
بو بهم ابر روی دیگر میزند
ساز چون نیکو بست نیکو میزند

نعمت الله در

نعمت الله رند سرمستی بود / ساغر می شادی او میزند
پشت پا بر هر دو عالم / هر که او شیدای زلف او بود
که نوائی زیر و که بم میزند / از دل ما چو مسمای وجود
نعمت الله عالم معنی دلست / از ادب وا اسم اعظم میزند

حال ما در بیان نمیگنجد / دلبرم دل نوازی فرمود
آنچه در جسم و جان نمیگنجد / زر چه باشد چو سر ندارد قدر
غیر رطل گران نمیگنجد / برو ای عقل دور شو اینجا
سخن این و آن نمیگنجد / بزم عشقست ما بسکر و صحو
نعمت الله حریف ساقی ما / غیر او در میان نمیگنجد

مایه و سود در نمیگنجد / آنکه گوئی مراد جود داد
آتش عشق عود دل را سوخت / ساقی اینجا کجا و مطرب کو
چند گوئی که خوش همی سوزم / آتش و دود در نمیگنجد

مرا سیریست با دلبر که دل در بر نمیگنجد / خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر سر
چه سودائیست عشق او که در سر نمیگنجد / دل معمور است آتش عشق و سینه مجمر سوزان
چه ظلمت اینکه میدانم که در دفتر / برو ای عقل سرگردان که اینجا در نمیباید
بزم حضرتش هم حریف نعمت اللهم / لب ساغر همی بوسم بخندید نمی

بجز مرد کنایت در نمیگنجد / وصال اندر وصال اندر صفا
در و درس و روایت در نمیگنجد / همه دل بود و جان لطف احسان
درینجا جز عنایت در نمیگنجد / مجال کیست اینجا تا درآید
سر موئی حمایت در نمیگنجد / درین حالت که سید گرد حکایت

در دل بجز از خدا نگنجد / چون او نگنجد سوا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد / ماییم نگار و خوش نگاری

عاشقی کز عشق او دم میزند / کفر و ایمان هر دو برهم میزند
مطرب عشاق سازم نوا خوش / کو نفس از اسم اعظم میزند

ذوق ما در جهان نمیگنجد / در بزم دل از آن نمیگنجد
در دل عاشقان خوشی چند / دل چه باشد چه جان نمیگنجد
جان جانان حریف یکدگرند / جبرئیل این زمان نمیگنجد
با کلام خدا که میخوانم / زاهد جان گران نمیگنجد

بود و نابود در نمیگنجد / خوش بر وجود در نمیگنجد
بعد ازین عود در نمیگنجد / ساغر و دود در نمیگنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمیگنجد / درین خلوتسرا یدل بجز دلبر نمیگنجد
چه غوغائیست در دل که در سر نمیگنجد / ز شوق و سوز عشق عودم درین مجمر
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمیگنجد / بسکر و جام نعمت الله کز آنجا در نمیگنجد

درین خلوت حکایت در نمیگنجد / درین حالت حکایت در نمیگنجد
جمال اندر جمال اندر جمالست / ز نفس اینجا شکایت در نمیگنجد
ازل همچون ابد بود اینجا / بجز محض هدایت در نمیگنجد
شدم مغرور عقل سرشکسته / نبوت با ولایت در نمیگنجد

دل خلوتخاص حضرت اوست / مولی به میان ما نگنجد

سلطان عشقست عقل درویش

چون نیست بجز یکی که گوید

می فراوانست ساقی کریم

آبرو کر قطره پیشش بریم

گنج او در کنج ویران می نهد

عالمی از جود او موجود شد

مجلس عشقست ما مست خراب

هرچه ما را میدهد شاه گدا

صد اینچنین گر یکی بینید

آنکس که خدا بخویش بشناخت

مستیم و خراب در خرابات

بد مکن ای عزیز نیک اندیش

قیمت تو بقدر همت تست

حضور باده نوشانیم و رندان مست

نه خاک [illegible] میخانه مرا ایجاد فرمود

که در فرمایش کار ما کن [illegible]

در مجلس شه گدا نگنجد

در خود نگنجد یا نگنجد

هر که جان در عشق جانان میدهد

می بسر مستان فراوان میدهد

در عوض دریای عمان میدهد

وان نشان ما را به پنهان میدهد

جام دی بخشید و جام نو میدهد

این کرم بنگر که شی بلاش میدهد

ساقی تا می بهی بهی میدهد

در حقیقت حضرت وی میدهد

توحید و موحد و موحد

صد یک ننماید و یکی صد

گویا که خبر ندارد از خود

با ساقی عاشقان هو [illegible]

هر که او نیک میکند یا بد

که بد و نیک میکنی با خود

خواجه ارزد هر آنچه می ارزد

خرابات است مستی در جوش [illegible]

تهی با کسی مخمور اگر یک نیم [illegible]

زهی جام و زهی باده زهی موحد [illegible]

که نور روی ما روشن تو اندیدن [illegible]

از سر ذوق دیده ام تحسین و [illegible]

درد سر داریم درد ندارد

خوش خرم مست نعمت الله

عشق جانان کشته را جان میدهد

شاهد ما پس لطیف و نازنین

جود او بخشید عالم را وجود

سید ما دست و ستان میدهد

گر نباشد جام می کی میدهد

رند سر مست ار بیابد فردوس

در دم نائی نفس میدهد

نعمت الله را ببخشید

این هر دو یکیست نزد احد

مجدد و حد و در ظهورست

ور دارد وجود این و آن

بحر است وجود نعمت الله

نیک و بد هر چه میکند یابد

عمر ضایع دریغ حاصل او

گر روی راه نعمت الله

سر از دستار نشناسیم از جام

اگر شمع دل گر بیخ از هوس

در آن سر حد که جانان زند ایجاد

صراط مستقیم من طریق نعمت

ذات یکی صفت خاص عام

با درد نشین و دوا نگنجد

در جام جهان نما نگنجد

بوسه بر روی حریفان میدهد

لطف او پیوسته احسان میدهد

بعد از آن آبی به دستان میدهد

بینواز دباره می میدهد

آنچنان آوازی میدهد

لطف او نعمت [illegible] میدهد

آری چه حد است و حد تحدید

در کتم عدم نه نیک و نه بد

گاهی در حرز و گاه در [illegible]

خواه یک سال گر خواهی صد

تا ز درگاه او نگردی رد

روان از آتش غیر گشته شمع سر زد

که دارد عشق سر آنکه می [illegible] آن سر حد

بعمر خود [illegible] سر [illegible]

حسن یکی و در نظر آینه بسیار هست
همدم جام پر ز میم ساقی مجلسیم
در دو جهان یکی است در آن

کسی که همدم جام شراب است
خدا بخود شناسد کسی که خود شناخت
درین طریق رسیده که می نهد قدمی

آنکه نام و نشان بخود گم کرد
هر که با بی نوا دمی دم زد
عشق مست است و عقل مخمور است

گر کلاله ز گل چهره بر آمد آید
اثر شمع تجلیست دلی دریابد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک

موج با بحر چون یگانه شود
مژده شعر پسند من بست و روز
ساقی مست هر نفس جامی

لطف سازنده بین که بر سازش
آتش عشق جانم ما را سوخت

روح یکی و تن هزار باده یکی جام صد
پیش یکی کرده‌ام ساغر می بکام صد
ملک یکی ملک یکی شاه یکی غلام صد
دلی که درد ندارد کجا دوا یابد
حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
زخود چه بیخبرست او خدا کجا یابد
فنا بخویش نجسته بقا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه گم کرده است وا یابد
خوش نوائی ز بینوا یابد
ذوق رندان ما کجا یابد
چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد
ناله از جان دل پیر و جوان برخیزد
که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
در هوای تو چه گل جامه دران برخیزد
نور در نور خوش در آویزد
این دوئی از میانه برخیزد
خاک درگاه یار می بیزد
گیرد و بر سرم فرو ریزد
ساز عشق نوای دل سازد
هر چه سازد برای دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد

گر بصد آینه رو بنمود صد نشد
نام یکی اگر یکی صد بنهد بعزتی
عاشق و مست و الهیم همدم نعمت اللهیم
بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهانیم
بنور عشق تو آیات نعمت الله یابد
خوش فنائی ازین فنا یابد
بنده گو گدای سلطنت
غرق بحر محیط هر که شود
نعمت الله که نور دیده ماست
سبک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
سر بالای تو گر سوی چمن میل کند
عاشقی بر سر کوی تو نشیند بعشق تو
چشم سید که بجا بیت سیاه تو
آب با آب خوش در آمیزد
چشم مستش که فتنه انگیزست
عقل با عشق گفتگو بکند
سیدم زلف را چه بگشاید
درد و درمانش و دوا دل سازد
بجز از کار دل رها کرده‌ایم
دل مقامی خوش است نعمت الله

نقش خیال است و صد صد نشد آنکه تمام
صد بشود حقیقتش یک بود و نام صد
نوش کنیم بعشق او ساغر می تمام صد

نخورده ساغر دردی دوا کجا یابد
چنان بلند مقام است که گدا کجا یابد
کسی که عشق ندارد دوا کجا یابد

پادشاهی دو سرا یابد
عین ما آشنای ما یابد
نور او را بدیده ها یابد

یار دون از سر پا رقص کنان برخیزد
عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
خوشبود گرچه غبار ز میان برخیزد

هر زمان فتنه بر انگیزد
بنده با پادشاه بستیزد
عالمی دل در او در آویزد

کار دل هم صدای دل سازد
جا بخود در سرای دل سازد

دل صاحب دلی به دست آور
که ترا آشنای دل سازد
نعمت الله بینوا زد ساز
بشنو که نوای دل سازد

اگر شهباز عقل کند پرواز
اگر رو بمن زروی نقاب زرخ براندازد
چو زد آتش جان بپای او بسوزد
جمال او ننماید در حجابش گر براندازد

اگر سلطان عشق و ملک دل در آید
ندیده هیچ نخرد کجا غیر زر اندازد
هیچ بدیده مردم خیال پرده نعمت
اگر انگوسه چشمی نظر بر منظر اندازد

تجلی جمالش را مظاهر در ظهور آرد
ندانیم تا چه نماید بدر کشور
نکند معدوم موجود از الطاف خود
نخواهد تا نظری بر روی دیگر اندازد

ولی چون ذات نماید عدم بر مظهر
بچشمی مردمی یار که نور سید مشهد

آتشی در دلست جانسوز
دل چنین سوخت جان چنان بسوزد

عشق او آتشی است جانسوز
رشته شمع جان از آن بسوزد
گوییا خود مجمر عشقیم
که مرا خوش درین میان بسوزد

آتش عشق چون برافروزد
عالمی را بیک زمان بسوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو
تا ترا دل بعاشقان بسوزد

هر جگر داغ عشق او دارم
دلم از بهر این نشان بسوزد
نام غیرش چو بر زبان آرم
آتش غیرتش زبان بسوزد

سخن گرم کن روان سخنان
که دل سوخته روان بسوزد
نعمت الله اگر چنین نالد
نفس ناله جهان بسوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد
خیمه در دار بقا خواهیم زد

پای گویا بجا خود خواهیم
دستی از صدق و صفا خواهیم
در خرابات مغان خواهیم رفت
عاشقانه را اصلا خواهیم زد

الوداع زاهدی خواهیم زد
جام بر می یکدو تا خواهیم زد
گر بلاسی بر دل ما بکند
مقبلانه مرحبا خواهیم زد

خویش را بیگانه وش خواهیم
این نفس با آشنا خواهیم
همچو سید در جهان بیخودی
دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد
دیگری کی بجای ما دارد

جام دردی درد دل نوشد
هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد
مبتلای بلای ما دارد

سر خوش نباشیم جام پر دست
عقل سنگین چه جای ما دارد
هر چه در کاینات می بینیم
همه نور خدای ما دارد

پادشاهی و صورت و معنی
عنکبوت گدای ما دارد
نعمت الله که میرمستانست
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که وکالت دارد
خود مفلس بار سرمایه گدا دارد

گر درد دوا دارد از خود طلبید
زیرا که چنین درد با خود دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته سود
این رو فنا گردد چون نور لقا

از نور جمال او روشن شد چشم ما
تاریک کجا گردد چون نور لقا
یاری که درین دریا بنشست دمی
هر سو که رود از بخشش ما دارد

رندیکه وطن دارد در گوشه میخانه
گر سر دهد عزم شود اندیشه کجا
خوش سلطنتی داریم از بندگی
این بنده چنین دولت دو هر دو سرا

بیای بلبل شیدا بگلزار ما [illegible]
بسا کو دوزاقی بیا با خیل بگرد [illegible]
اگرچه ذوق میشاران جا سود [illegible]

طریق عشق راه بی پایانی دارد
چه کفر زلف او دین دلم برد
قدح گردید اکنون بتو ماست
چو من از جان و دل کردم سرا

هر کجا ما هر در نظرم می آیم
جا نفدا کردم و سر در قدم [illegible]
برو بعقل که من مستم تو مخموری

هر که شد مرده درد تو منزد هر کس
کفر زلف تو که ایمان جنت [illegible]
بجفا از سر کو تو دل از جان

سخن اهل کمالست که جامی بخشد
جام می پر می خمخانه جانانست
بسرا پرده جنت نکشد خاطر ما

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
ولیکن حال سرمستان ساقی ذوق دیگر دارد
هوای درد بی درمان کسی دارد
خیال مجلس جانان کسی دارد
نظر بر خاطر ایمان کسی دارد
درین دوران چنین دوران کسی دارد
[illegible] دشوار می آسان کسی دارد
پرده دیده من نقش خیالت دارد
بیک حی بینم و ذوقی ز وصالت
ای چنین بندگی بنده کجا تا دارد
تو چه دانی که دل از عشق وصالت
بسته بند بلای تو خیالی دارد
کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد
سیاستیست که رو در حیاتی دارد
آفرین بر قدم او که صفاتی دارد
هر که از اهل کمالست کمالی دارد
آفرین بر نفسش باد که جانی دارد
ساغر ما چه حباب ابر زلالی دارد
زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد
هر کجا ساغر سبی دارد

چنین بر رو که من دارم که دردی دارد
خرابات است تا ساقی جام می دارد
بنور روی او دیده منور گشتی [illegible]
نعمت الله را دو سه روز [illegible]
سر و سودا بپایان کی دارد
همه کس طالب او شد ما هم
مرا سامان جانست در شب و روز
بعشقش چون مجال خود ندارم
هوس دارم که جان دل [illegible]
دل شوریده من شوق وصالت
بعنوانی که گدائی سر کو تو بود
ساقیا ساغر می ده که دلم [illegible]
نعمت الله بخن آنجا نشسته [illegible]
چشمه رنج تو غم در جانی دارد
طاق ابروی تو محراب دلم هست مدام
گر قدم رنجه کنی بر سر ما [illegible]
نعمت الله نه سلطان نشانست
خوش کمالی که جمالی کمالی دارد
بسته ام نقش خیالی که نباید بخیال
هر کجا آئینه در نظرم آید
هر که او مستعد نعمت الله بود
جان سرمست ذوقی دارد

حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
چو خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
که جفا نیز نیست و دگر عزم سفر دارد

از من بگذر به من تا او که دارد
چنین شاهی بگیتی جهان که دارد
بگو پروای نهان جان که دارد
ولی سید نظر بر جان که دارد

بر سلاطین جهان پادشاه و جلالت
بسر جمله مستان که حالت
روح بخشد چه لطیفی ز زلالت

روز و شب خاطر ما میل وصالت
نور نظر دیده ما آب فراق
چون گدایان ز تو امید زکات

خوش خیالی که خیالی خوش خیالی دارد
و تمثال از آن عکس مثالی
وایم ار سید این بنده سو

هرکجا صورت خوبی بینی
گر نه ز التجات میشوشم

عاشقان نور چشم خوانندش
می جانست و جسم جامانیم
خواجه علم بدیع میخوانند
عالم از نام او نشان دارد
صورت و معنی که می بینی
چشم دریا دلی بود ما را
خوش میانی گرفته‌ایم کنار

اندلی که نخورد دردی درد
در بحر محیط عشق غرقیم
عشقست که عاشقست معشوق
سید مستست و جام بر دست

زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش
از سنگدلی سنگ مزن بر دل مردم
بیداد مکن جان برادر که حقیقت

آب آرد بسوی ما آری
آبداری به آب دیده کنیم

معنی از جمال او می دارد
نفس دل چگونه میدارد
هرکه او عاشقست جان دارد
عاشق از عشق عاشقان دارد
هرچه بینی همین همان دارد
این معانی ازین بیان دارد
عالم از نام او نشان دارد
می جانست و جسم جان دارد
در نظر بحر بیکران دارد
خوش کناری که آن میان دارد
هرکس که هوای ما ندارد
بیدرد بود دوا ندارد
خبر ما خبری ز ما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
دست از می و جام بر ندارد
صاحب نظری که جهان نظر دارد
کان تیر ستم تیغ و سنان اثر دارد
کو کوه عذابی بعوض در گذر دارد
بیداد به در رحمت آن ره بسر دارد
گوئیا چشم ابر میبارد
شرم از چشم ما میدارد
هرکه چشم محبتی دارد

دل مستم مدام میشود
نعمت الله را بجا جوید
جان نقد ایشان کنم که آن دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم
هرکه با ما نشست در دریا
می مستی خوشی اگر جوئی
این شایستگی که آن دارد
دو مگو او یکیست تا دانی
ذوق علم بدیع ما مجوی
نعمت الله را بجا جوید
گویا خبر از خدا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد
ما ئیم و نوای بی نوائی
جانست از آن بها ندارد
تا بینا خود خدا بیند
با محرم راز که ز غیبی خبر آید
نیکو نبود تیغ و ستم کاسی را
چوبی که زنی بر کف پای ستمگر
گر تابع سید شوی و بنده حق
که آب از چشمها میبارد
چشم ما آب میزند برو
آب چشم روان فرو شوید

گوش جان بر نوائی دارد
هرکه میلی بجام می دارد

خوش نشانی که آن نشان دارد
خبر از بحر بیکران دارد
نعمت الله که آن دارد

دو مگوئی تراز یا ندارد
که معانی ما بیا ندارد
هرکه میلی بعاشقان دارد

ذوق سعی چه من که ندارد
بلبل به ازین نوا ندارد
عمریست از آن وفا ندارد
چو جام جهان نما ندارد

گر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد
یک کس بیفکن در دست آن کس بر آرد
از ابر وجودت به تابنده بر آرد

مژه هم قطره قطره میبارد
نقش غیری ز دیده نگذارد

نعمت الله امین رندست
خوش بود گر او بجام لم کند
ما گدا و پادشاه کاینات
هر که او غم میخورد در عشق او
میفروش از می فروشد گو بیا
چشم ما چون بر روی او نگرد
گل کجا جامه را قبا سازد
جان من روی دل نخواهد دید

مقصود بوسیله حاصل نمی‌گردد
پروانه لاف میزد از آتش محبت
در آینه جمالش تمثال چهره بنمود

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
تو پادشه ما و ما بنده فرمان
عمریست که ما را غم عشق تو ساید

نوریست که وصفش شماره نتوان کرد
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت
عشقش نه نگاریست که بر روی

با چنین درد دلی میل دوباره نتوان کرد

نعمت الله امین رندست
ور بمیرد هم بجا کم کسست
پادشاه نام گدا کی برد
شادمان از خویشتن برخورد
هرچه دارد نعمت الله میخورد
در نظر غیر او کجا گذرد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
گرد می روی دیگری نگرد
هر کرا ذوق نعمت الله هست
هر کس که گرد حاصل سید که آنجا بگذرد
آتش در او افتادی نام که نشاند
از آفتاب حسنش ما خوشی عنا نگرد
ما بندگی سید کردیم از دل و جان
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
گر زانکه بخوانی و گر برانی چه توان کرد
گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
پنهان شدم از دیده سید نتوان
در انشوا اندید و نظاره نتوان کرد
نامش شنوا گفت شماره نتوان کرد
او را بسر دست سواره نتوان کرد
سید و دیدم هر نفسی خلوت خاصی
حاصل عمر عزیزست رها نتوان کرد

این امانت باهل بسپارد
راز مردم ز آرزوی او دلی
غنچه او در هوای او چو گل
یکدمی بعشق او گر عمر رفت
هرچه دارد نعمت الله میخورد
زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر عقل ساده جو نقش جهان انگیزد
ما در طریق جانان جان سازی کردیم
هر عالمی که دست علم بدیع ما را
سلطان عشق ما سر خیل عاشقان
از ساده دلی آینه بنمود جمال
ما عشق تو داریم و ز امید تماشا
ما نقش خیال تو کشیدیم
چون نور درین دیده عیانی
با عشق در افتادم تقدیر چنین بود
بر نیست ملوکانه در رند
اید دوست علم نعمت
الطاف خداوند شماره نتوان
چشم ما روشنی از نور جمال دارد

زنده گردم بر سرم گر بگذرد
جامه جان بر تن خود میدرد
عاقل آندم راز عمرش بشمرد

گر بجانان عشق کی گذرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به نیم جو نخرد

بسیار غمادی بر آن نتوان کرد
لطفش بیک کرشمه صد جان بما
اسرار این معانی با عالمی بیان کرد

در آب بر خود نگرانی چه توان کرد
ما همچنین و تو چنانی چه توان کرد
گر زانکه تو این نقش نخوانی چه توان

تدبیر نمی یابم و چاره نتوان کرد
از ماه چنین بزم کناره نتوان
آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

یکدمی نور دیده لذت دیده جدا نتوان کرد

سودا و سر ما به همه در سر کار تو کرد
ما حبابیم زده خیمه از باد برات

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد
این عجب بین قطره دریا شده
ساقی سرمست ما را جام داد

با من بینوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه کاری
ای دل ریش سمند از را

دست با او در کمر خواهم کرد
قصه شیرین بخسرو میبرد
بشیر مردانه پیدا میزدیم
باز می در جام جانبخش آمد

کرد کار از کرم عیانم کرد
تجلی ظاهر و باطن
می میخانه را بمن بخشید
تا شوم رهبر همه رندان

غنچه در گلستان تبسم کرد

هیچ سودا به ازین درد سر ما نبود
پیش کف به ازین پشت ما شود
سیدم اهل صوابست خطا نکند
در سر ما همچنین سودا که کرد
عین ما قطره دگر دریا که
همچنین ما را خبر او را که
نعمت الله داد ما را نور شاه
جا جسم جز روا چه خواهی کرد
تو بما جز عطا چه خواهی کرد
عاقبت جز دوا چه خواهی کرد
رحمتی خواه نعمت الله را
خویشتن را معتبر خواهم کرد
تا جرم وصف شکر خواهم کرد
عالمی زیر و زبر خواهم کرد
باده نوشان را خبر خواهم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم دید
واقف از حال این آنم کرد
گاه پیدا و که نهانم کرد
ساقی مست عاشقانم کرد
ره نمود و بره روانم کرد
نعمت الله بمن عطا فرمود
بلبل از شوق او ترنم کرد

بر واز خویش فنا شو بخدا باقی شو
بینوایان ز در شاه نوائی یابند
توبه کردست خطا کار خطا
خانه دل مدتی تاریک بود
گرچه عشقش عیسی وقت
راز مستان پیش هشیار که گفت
عین او العام او با ما که کرد
جا نعمت بده را چه خواهند داد
گر تو ما را بجرم ما ببینی
عاشقان آمدند بر خوان
نمک خون که اچه خواهی کرد
بوسه بر لعل او خواهیم داد
روی بر روی ماه رو آوردیم
با چنین سودا که ما را در سر است
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت
نعمت الله را نظر خواهیم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم
در دل آمد بجا بدل عشقت
شرح علم بدیع او خواندم
چون ز هستی خود گذشتم
این معانی از آن بیانم
ساقی مست می بر بندانند

بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد

این زمان رو شهر از صحرا که کرد
چشم نابینای ما بینا که کرد
سر ما با زاهدان پیدا که کرد

درد دل جز دوا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دهان را پر گهر خواهم کرد
روی خود را چون قمر خواهم کرد
عاشقانه ترک سر خواهم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهم کرد

بی نشانی مرا نشانم کرد
رحمتی خوش بجای جانم کرد
مدد از رزق بندگانم کرد
باقی ملک جاودانم کرد

غافل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش
خوش خیالی بخواب میدیدم
خم می خوش خوشی بجوش آمد
دوش تا روز دل از عشق خمار میکرد
دل بیچاره گم کرده خود را
باده با جام سخن از سر می میکشد

درد در دوش دوا حاجت نیست
آب گل را اگر چه خوش بو شود
مست باشد مدام مست خراب

شاه ترکستان بعشق رو داد
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا هست دلداده او

ز سلطان اسیدی نیاید چه حاصل
گلستان بلبل مست ساقی جام می
روان شد ابحشم که با تو ما خرامیم

جان بجانان دل بدلبر داد او
بود میخانه سبیل حد مستش

نظر بحو خوش بچشم مردم کرد
دوش تا روز دل از غم شکم
خم می خوش خوشی بجوش آمد
در پس پرده جانان زمزم میکرد
چاره خوش همی میکرد کرم
روح با جسم از این حال گم میکرد
بحکایت شراب نتوان خورد
انچنین درد کی خورد سید رند
که گلاب است نزد ما با درد
از می ما کسی که جامی خورد
عاشقم بر روی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دیده ام از روی نور الله خود
آمده آنجوی نور الله خود
بیا ای نور چشم ما خوش بیا
چرا چو بخدیا شنیده باشی
حریفان ده گوئیم خوش
دمی بنشین بچشم ما بجوانهما
ای که گوئی نعمت الله جان ندارد
جان ازین خوشتر دگر بسوی
رفت و این منصب بان
جان اما ش بود ما

خاطرم میکشد میخانه
بعقلیا لما نشین مجلس او
سید مست میل انجم کرد
من چه ببلبلم مست زار
بر سر کوی خرابات گذر میکرد
سید بنده چه در خلوت خاص
عشقبازی بعقل نتوان کرد
عاشقی کار شیر مردانست
مرد کار کی که عاشق مست
نعمت الله را کسی داند
و الهم از بوی نور الله خود
خوی نور الله ما خوی خوشست
کرده ام صورت و معنی تمام
از خلیل الله مرادم این بود
منور ساز مردم را
بیا و درد ما را ز دست
چرا مخمور میکردی بیا
مرید نعمت الله شو که
جان بسپرد و جان با مست
در هوای گلستان عشق او
دیگری گر جان بدهد سوار
خوش امتیاز با آنجانان

انچنین عزم دل بسیم بر
عشق آمد بی او بنعمد مرد کرد

دوست چون غنچه بر اندیشه کرد
عشق دیدم کند
بنده عاشق گستاخ نعمتی

کار مردان کجا کند نامرد
هم فراوان بر
هر که او درد و کوی نا فرد

تو لحشیم از نور الله خود
کی دهم تا یک سوی نور الله خود
گو سا مد سوی نور الله خود

دگر در دلی دار از خود
قدم در راه ما
هوای

جان چه غنچه با لب خندان
سید سر مست اما آن

خواجه عاقل برفت و جای برد
شیشه پنداری بودش سر بسته
صوفی بودی که مینوشید درد
که زلرکفتی سخن کاهی زکرد

کیسهای سیم و زر بر سر نهاد
بر سر پل ساخت خواجه جا
کم بصورت نشار رفت از جهان

کرم میدارد مرا صوفی حریر عشق
آفتاب روشن را سینه
ناجوانمردی که او در عشق

بودیم نشانکرده عشق و در
با نقش خیال تو نه امروز بکارم
خوش آنجا نیست روان از

بعشق دمی نمیتوان نشست
بجام شراب عشق لیلی
تا کی غم این و آن تو بخورد

غیر او چون رود یابد

هیچ از معرفت بوئی نبرد
او فتاد و شیشه اش شد خورد و مرد
زانکه عاشق جان نخود را جان شد
عاشقانه جان سپاری کن
بود در روزی خواجه سالار کرد
عاقبت روزی ببرد خواجه مرد
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
جان اما نش دشت با جان
چو نشر الصفا قدر ما نشب
غم ندارم گر ندارد و رهوا
کی مکدر کرد و از گردی
شاید از زنده دل گوید که او نامرد
آن لحظه که جاندار نه تیغ نهان بود
هر چند در آنحال نه نام
گر برو ز ازل جان
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم سپهی می نمیشوا نبود
پیاتر می نمیشوا نبود
مجنون در حی منشوا نبود
در ماند کی منشوا نبود
نقش غیری محال خواهد بود
بقود چون زوال خواهد بود

بود مخموری و مستی میفروخت
بر سر پل ساخت خواجه خانه
صوفیا نوشد صوف چند منش
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
مسکیشدی در درد مینوشد کرد
شیشه بودش پر از نقش نگار
هر کجا دیدیم رندی سرخوشی
غلغلی از جام سید نیوش
زانهمی رنزم فرود آیم برد
من ز سید املاکش و نگردانم
تو نه مرد نبرد و درد عشق او
تا بزر کی گرد مدبر که یکبار
در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
عشق تو جهانیست که ما زنده اویم
کفشی که در آئینه بجز ما ننماید
ساقی قدح باده بمن داد که بخوردم
پی می خود حی نمیشوا نبود
ما سایه و عشق یار خورشید
مستیم و خراب لاابالی
هیچ در وجود نعمت الله
چه محال خیال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال

صاف می مینوشید می پنداشت
سیل آمد ناگهان خانه ببرد
هر نفس نوعی دگر گفتی سرود
رحمت الله علیه کو مرد مرد

او فتاد و آن شیشه شد خورد و مرد
بود و نابود جهان جمله سرش
ور نه سهلست خرقه از صوف برد

رستم و دستان کجی ترسا آورد
ده هزار از خانه گیر او بدر نبرد
نعمت الله دید بسیار که یا خورد

معنی تو دل زنده شنود
چند آنکه نمودی بدید نهان
آری حکیم مصلحت بود

بی بودن می نمیشوا نبود
بی ناله نی نمیشوا نبود
والله که نمیشوا نبود

تو جمیل و جمال خواهد بود

ماه روشن ز آفتاب بود
گرچه بدر و هلال خواهد بود

ملک لم یزل خدا دارد
ملک او لایزال خواهد بود

غیر او در خیال اگر آید
آن خیال محال خواهد بود

همه عالم چه نعمت الله است
نعمتی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود
او مراد دو صد هزار خواهد بود

بحر و موج و حباب و جو ماست
چار ما چار چار خواهد بود

می ما نوش کن که نوشت باد
که می بیخمار خواهد بود

کار عشقست عشقبازی کن
که ترا آن بکار خواهد بود

عقل اگر منع ما کند از عشق
تا ابد شرمسار خواهد بود

هر که گرد میان او بکنار
بی میان و کنار خواهد بود

در قیامت چه چشم بگشاید
نظرم بر نگار خواهد بود

هر که او دوستدار ما باشد
همه را دوستدار خواهد بود

سیدی چون رسید ما بنده
سیدم بنده وار خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود
در دل من هوای لیلی بود

خاطر دل شکسته مجنون
مبتلای بلای لیلی بود

ذوق لیلی نبود بی مجنون
بود مجنون برای لیلی بود

عاشق و مست رند لا یعقل
روز و شب در لقای لیلی بود

هر خیالی که نقش می بستی
منظرش بر لقای لیلی بود

راحت جان خسته مجنون
از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی

آفتابی نقابی رو نمود
تو نکو می بین که او نیکو نمود

ذره ها روشن شد از آفتاب
نور او بین که ما را چه نمود

دیده ام آینه گیتی نما
آن جمالی بر کمال او نمود

خود بخود بنموده در عین ما
ما نکوئی از بما او نمود

صد هزار آینه آید در نظر
در دو آئینه یکی رو دو نمود

چشم ما هر سو روان اشک
آبروئی از آن هر سو نمود

خوش بیا بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود
حضرت سید چو گوید چو نمود

روشنست آینه گیتی نما
حسن روی او بما نیکو نمود

در دو آئینه یکی پیدا شده
پس یکی باشد یکی و دو نمود

آفتابی همچنین بر ما بتافت
نور او در چشم ما مهرو نمود

که بترکستان مرا بنمود ترک
که بهند وستانم را هندو نمود

در محیط بیکران افتاده ایم
عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده ایم
هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود
نقش نقاش را نکو بنمود

همه عالم جمیل پیدا شد
حضرت او جمال چو بنمود

جام گیتی نما بدست آور
چون نکو کرد او بما بنمود

هر که با ما نشست در دریا
عین ما دیده سو بسو بنمود

چشم احول یکی دو می بیند
لاجرم او یکی با و بنمود

گر بچشم یکی دو تو نمود ‌‌ ‌ در هر آینه که دیدیم

پادشه حکم ما روان بنمود ‌ ‌ هم بنام خود [illegible] دلفروز

همه اشیا زبندگان فرمود ‌ ‌ در میخانه را گشود بما

این عطا او چنان بما فرمود ‌ ‌ رو در آینه دلم بنمود

جملهٔ انعام این و آن ‌ ‌ نعمت آمد در ازل آمد

صبحدم آفتاب رو بنمود ‌ ‌ زهره و مشتری چه آید بود

نور چشمی بما عطا فرمود ‌ ‌ آفتابی در آمد از در

در چنین آنچنان بما بنمود ‌ ‌ آتش عشق عود جان سوخت

تا بیابی ز خویشتن مقصود ‌ ‌ بزم عشقست و سید سرمست

بیا که مجلس عشقست طالع مسعود ‌ ‌ بیا که نوبت وصلست و دولت

بیا که ساقی وحدت سبو گشود ‌ ‌ بیا و جان عزیزت بیار در مجلس

که پیر میکده عشق انجمن فرمود ‌ ‌ بیا و جبه و دستار عقل ابتر نمود

بیک کرشمه دل از عالمی ‌ ‌ کشید برگ دل که ما نوا

بیا که پیر خرابات نعمت الله ‌ ‌ بیا که آخر صحبت عاقبت محمود

روی او دیدم خوب برقع بر گشود ‌ ‌ دیدمش در آینه عین العیان

ذره می مهر او هرگز نبود ‌ ‌ هر چه موجود است از جود وجود

سجده میکن تا به پیش در سجود ‌ ‌ گوش رشتم در خرابات مغان

[illegible] ‌ ‌ بود بجود [illegible] از جود نشنود

ز کرپا نور ز نور و بنمود ‌ ‌ شب امکان خیال بود نماند

او بجود و دیگران بجود موجود ‌ ‌ عقل چو شب برفت روز آمد

که ایاز است بنام و رکه محمود ‌ ‌ عالمی را برقص آورده

نعمت آمد گر و نقطهٔ ‌ ‌ [illegible] پرکار دایره بنمود

رشته یکتو ست در نظر ما

هر چه در غیب و در شهود بود
حکم تاج و کمر بما بخشید
نقد گنج خزانهٔ اسما

خانهٔ تاریک بود روشن شد
جام گیتی نما بما بخشید
دامن خود بگیر العارف

بیا که مطرب عشاق می نوازد نی
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست

هر کجا صاحب دلی رو نمود
آفتاب خاطرم ماه رو شد
ساجد و مسجود نزد ما یکیست

حسب نسب آفتاب و کبود
غیر او نیست در چه کو هست
یک حقیقت که آدمی خواند

[illegible] بنده رو بنمود

راز پنهان بما عیان فرمود
نام تمثال خویش جان فرمود
تا بدید میر عاشقان فرمود

در دولت بروی ما بگشود
عود آتش شد و نماند دود
هر که آمد بمجلسش آسود

که نقل مجلس ما شیر جان [illegible]
بیا که از دم مطرب همی بسوزد
نوشته بر ورق جان گدای [illegible]

آینه او بود در و بنمود
خود کجا موجود باشد هر وجود
ساقی سرمست یار هم [illegible]

هست [illegible] و خوب خواند
خاطر ما از این و آن آسود
قول مستانه که او فرمود

خواهد آنجا نظیر خواهد بود / بنده آنجا خواهد بود

پادشاه حقیقت انسان / که ایاز است ما و که محمود

در چنین قریه که ما هستیم / مفلس آنچه گزید خواهد بود

هیچ دانی که این فغان از چیست / بانگ خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را غنی همی گیرد / پیش مردم حقیر خواهد بود

وانکه اینجا صغیر خواهد بود / در قیامت کبیر خواهد بود

سینه‌ای بنور حضرت او / همچو بدر منیر خواهد بود

نظری خوش بجا بما فرمود / رو بخود را بنور خود بنمود

ساقی ما چو رند مستی دید / در میخانه را بما بنمود

دل ما را بحال خود بنواخت / رحمتی تمام بجا بخود فرمود

آتشی را نمود موسی را / در حقیقت آنکه موسی بود

در میخانه همه عالم / ساقی ما بروی ما بگشود

درد دردش دلی که نوش نکرد / درد او در کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد / که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقابه گشود / شب گذشت و روز روشن بود

شد منور عالمی از نور او / یک ستاره کو بیا برگز

هر چه موجود هست از جود وست / خود کجا موجود باشد بود

خانقاه و صومعه در بسته شد / چون در میخانه ساقی برگشود

آتش عشقش دل ما را بسوخت / سوخت در عشق او جانم

هفتم ستانه ما قول او / عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت الهی و از خود بیخبر / قدر این نعمت بما حسود

عالم از جود او بود موجود / هر چه دیدم بود بهبود

نامرادیم او مراد همه / یافتیم از عطای او مقصود

جام گیتی نما بما بخشید / نور خود را بعین ما بنمود

بزم عشقست و ما چنین سرمست / هر که آمد به بزم ما آسود

خوش بیا جام باده ما بنوش / ساقی عاشقان چنین فرمود

عود و دل سوخت آتش عشقت / عود خوشبوی آتش بیدود

صفت و ذات او ظهور نمود / نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که غیر وجود / در دو عالم جز او نبود بود

آن یکی در دو کون پیدا شد / این دوئی از آن سبب بنمود

آینه چون وجود او بنمود / لاجرم روی او در او بنمود

سایه بی آفتاب کی باشد / خلق بی حق کجا شود موجود

نشنیده ام ندیده ام هرگز / دل بیدرد آتش بیدود

بلبل مست گلشن عشقیم / جانم از ناله یکدمی نغنود

خاطرم جام با طرب باده / اولم خیر و عاقبت محمود

توبه از می کجا کنیم نکنیم / غیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله در آمد جا شا / این حکایت که گفت باید شنود

هر کسی را عنایتی فرمود / آنچنانش همه بما بنمود

تا ببیند بنور خود ما را / چشم خود را بروی ما بگشود

طینت ما ز خاک میکده سرشت
آتش عشق سوخت سودا هم
از سر ذوق گفته‌ام سخنی

لطف ساقی بسی کریم فرمود
نقد گنجینهٔ حدوث قدم
هو هو لا اله الا هو

ساقی ما بما کرم فرمود
جام گیتی نما بما آورد
از ازل تا ابد تماشا او

گفتگوی ما خیالی بیش نیست
جود او داده با من آن وجود
آتش عشقش دلم در بر سوخت

جام گیتی نما بما آورد
آتش عشق او بسوخت مرا
همچنین گفت مستانه

بنماید یکی بنقش و خیال
همچو پرکار بود دل کار

سیل ما جز یمی نخواهد بود
خوش بود آتشی چنین که بود
به از این گفته دگر که شنود
می و جام و حریف و ساقی هست او
در میخانه را بما بگشود
جمع کرد و همه بما بنمود
لیس فی الدار غیره موجود
بزم ما مجلسیست شاهانه
در میخانه را بما بگشود
می میخانه را بما بنمود
بود با بندگان نخواهد بود
نور روی او بچشم ما بنمود
هم سخن فرمود او و هم خود شنود
ورنه گوش خوش ندارد کر خود
عالمی خوشبو شده زان بود
ساقی ما بما کرم فرمود
می میخانه را بما بنمود
خوش بود آتشی چنین بیدود
در جهان نخود که گفت تا که شنود
مستی ما بود همه موجود
در دو آئینه آن یکی دو
نقطه نقطهٔ محیط را بنمود

هر که آمد بخلوت دل ما
آئینه هم ز جود پیدا کرد
چون وجود است سر بسر جائی
نعمت الله چنین فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
از ازل تا ابد عنایت او
گر صد است در هزار حکمت
سید ما ز یاد او محمود
هرچه در غیب و در شهادت بود
هو هو لا اله الا هو
نعمت الله حریف ساقی او
هرچه ما دیدیم غیر او نبود
در حجاب عالمی درمانده
بر در میخانه مست افتاده‌ام
گر در غیری بما در بسته شد
در میخانه را بما بگشود
گر یکی جام و هزار گرفت
در مقامی که جسم و جان نبود
عشق باش همدم سید
نفسی بوجود خواهند
جسم و جان جام می و دلدار
اول و آخرش همه بود

در بهشت آمد و خوشی آسود
دل خود را هم او دلبر بود
غیر او نیست در جهان موجود

می میخانه را بما بنمود
هست با بندگان خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود

بود و نابود را بما بنمود
لیس فی الدار غیره موجود
هر که آمد ببزم ما آسود

خود بما گفتش که انی الم
سر بپا تخم نهاده و در سجود
نعمت الله خوش سرود تا که شنود

وجه خاص یکی بهر بود
بود و نابود هم نخواهد بود
تا بیابی از این نفس مقصود

هرچه دارد همه بما بنمود
ظاهر و باطنش همه شد بود

لیس فی الدار غیره دیار

دانه ذره و مهر یار خورشید
بربست زبان ما ز حیرت
یکجرعه ز دور دور ساقی

هر کسی را قرا حصه بخشید
عقل و دست عشق بستن
هرچه بود هست و هرچه خواهد

غیر او نیست آتش غیرت
در دور روش دوا ایزد داد لست
خود نماید جمال خود بیند
می میخانه حدوث قدم

در مرتبه عبدیست در مرتبه [illegible]
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوبست
در مرتبه بعید در مرتبه سعید
در مرتبه محو در مرتبه [illegible]

بهر دمی محرم جوید که با وی راز گوید دل بگشاید
مرا ساقی سر مستانه دهد هر لحظه جامی

هر موحد که بود این فرمود
ما نیم ایاز و یار محمود
عشق آتش و جان عاشقان دود
چون پرده ز روی کار بگشود
خوردیم چنانکه بود مقصود
هر چه امکان و لطف رحمت بود
در گنجینه را بما بگشود
خوشبو و آتشی ولی بی‌دود
همه از جود او بود موجود
در همه آینه جمال نمود
خوش بود آتش عین بی‌دود
نوش میکن که او بود بهبود
از خودش با خود بنشست گفت و شنود
ساقی مست ما بما بنمود
از مرتبه ساجد و در مرتبه مسجود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه مقبول در مرتبه مردود
نگار مست من هردم ز نو رنگی برآرد تماشایی آید
جمالش جاودانه نشست و لی با کس ننماید
بهر جایی که میپوشم مرا جا [illegible] آید

نعمت الله که میر مستانست
ما نیم عبا دو دوست معبود
چون سایه مرا ز خاک بشنود
جز جود و وجود مطلق حق
مستیم چو سید از می عشق
حضرت او بما عطا فرمود
گل تبسم کنان بباغ آمد
آتش عشق عود جانم سوخت
هر که آمد بمجلس سید
از همه روی در بما بگشود
روح نفس نیز و قدر نایب
این عنایت نگر که حضرت او
خیز ساقی بیار جام شراب
هر که آنجا بنعمت آید گرد
در مرتبه عابد و در مرتبه معبود
در مرتبه باقی و در مرتبه فانی
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
در مرتبه سید در مرتبه بنده
در میخانه بگشاید بر رندان باده بنماید
جمالش در نظر دارم بهر کس که حسنی بنمایم
اگر جانم بر زخم [illegible] جا بر [illegible]

در میخانه در جهان بگشود

هر چه جمال خویش نمود
در دار وجود نیست موجود
آسوده شد و نبود نابود

چون ترنم ز بلبلان شنود
به از این کس بسوخت سر گردد
نفس خوش ز عمر خود آسود

تا بیابی ز وصل او مقصود
در حق بندکان خود فرمود
وقت صحبت عاقبت محمود
بیگی باشد از خدا مردود

در مرتبه قاصد و در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه واحد در مرتبه موجود
از مرتبه عبدیست در مرتبه معبود

جمالش نقش بندم بهر جایی نقش آید
و گر پیمانه ای هستم پیمانه [illegible]

بیا ای نیاز کن ال اگر چه مسیحا [illegible]

در آینه وجود عالم
در دو دیده چشم مست ساقی
بذات و صفات او فزاید

سخن عقل پیش عشق مگوی
جام گیتی نما بما بخشید
عشق هر لحظه مجلسی سازد

چشم دارم که لطف او کرم
در میخانه را بما بگشود
هر که با جام می شود همدم

هر زمان قصهٔ دگر خواند
آبرو را از خاک روز برد
نقش سید کند ولی نخواند

برو حلقی دمی آرد همیشه
چنین میخانه و رندان سرمست
بشادی روی ساقی تو مسکین

بروای دل ز جان بگذر که در دلبر آید
پرده بسته نقاب دلربا بود
خود ببیند خود بما نماید
تو به بکنم خود نشاید
در هر صفتی وی برآید
عقل هر دم که در سخن آید
کان سخن خود بکار می ناید
که بتو رو بخویش بنماید
هر زمان بزم تو بیاراید
خواب در چشم چون آید
نظری هم به بنده فرماید
این چنین در جزا که بگشاید
یکدم از غم خود بیاساید
عقل ناقص بکار می ناید
طرح هنگامه بیاراید
لب خشک باده بنماید
ز خیالش بخواب بنماید
خیال او بهر نقشی برآید
از آن عالم و یک عالم
کسی مخمور اگر ماند نشاید
که می غم عزیزت بفزاید
گرد طلب او تا که بسرت آید

حدیث سعادت بشنو که تا ذوق بینی شود
بنحو چکند اگر کشاید
با دولت سرمدی مع آید
چندانکه خوریم می از آن خم
سید بدست جام برد
از دم سرد باده بنماید
عشق را خود گشایشی دگر است
آفتابی مدام در دور است
روشنی باش همدم سید
کی خیالش بخواب بنماید
خلوت خاص است و خانه
عشق مست است عقل مخمور است
بنده سید که اگر مست
صحبت او مرا همی باید
سخنش اعتبار شو اکنون
چونکه از ذوق عشق سرمست
سید عاشقی بجو که تمام
بهر آینه حسنی بنماید
جهان روشن شود از نور رویش
بنور او جمال او نماید
نقش نعمت الله مستانه
ور کرد درش کردی اندر هوا

حریف نعمت الله شو که تا جان شاید
با هم ولی دمی بنشاید
نه کم شود و نه هم فزاید
دست از می و جام وا دارد

هیچکاری ز عقل نگشاید
یکی جا دمی بمی باید
گر مرا همدم خود باید

در سرا غیر او نمی باید
لب خشک باده بنماید
نعمت الله تجلی بنماید

زانکه بر قول خود نمی پاید
لاجرم دوستی نمی شاید
جای از ذوق او بیاساید

اگر آن آفتاب ما برآید
حجاب از چشم ما کی برگشاید
سر و دل عاشق [illegible]

گر آینه روشن اندر نظر آید
ای عقل تو مخموری عاشق مستی
تا نور جمال او در دیده نماید

—

خاکی است آبرویش
هر که با عاشقی شود همدم
بسته او مشو که حیف بود

—

نقشیست خیالش که به سر بر آید
در نور رخش شاهد معنی بنماید
ساقی در میخانه گشادست

—

با رخ او قمر چه کار آید
گنج و اسما تمام یافته‌ایم
دست با عشق در کمر داریم

—

خوش دردی دلی دارم در ...
عقل از سر مخموری شان ما طلبید
در خلوت میخانه سرمست ملوک آ...

—

نوش کن می رحمت افزاید
نوش کن جامی که نوشت باد

مثال جمال او در آینه نماید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌شاید
نوری بجز آن نور بهشتی روی ننماید
عقل چندانکه خود پدیدار آید
با دم سرد باده پیماید
از دم او دمی بیاساید
کار عاشق ز عقل نگشاید
نعمت الله جان بجانان داد
دستی که از آن نقش نگیرد بسر
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
کو عاشق مستی که در میخانه در آید
صد نعره برآید ز دل عاشق شیدا
با لب او شکر چه کار آید
کیسه سیم و زر چه کار آید
تاج شه با کمر چه کار آید
نعمت الله حریف مجلس او
با کفر سر زلفش ایمان چه کار آید
ما عاشق سرمستیم سامان چه کار آید
روضه چه بود آنجا رضوان چه کار آید
با سید سرمستان کرمان بهشتی بود
لب ساغر فتوحات افزاید
تا حیاتی چو تو حیات افزاید

آن به که تو عمر خود در عشق گذرانی
در هر چه نظر کردم چون او ...ست
گفتار خوش سید سرمست که بجواهر ...
در نظر هیچ خوب ننماید
کشته عشق شو چو زنده دلان
بعدم عالمی دو بوجود
بسته او مشو که حیف بود
خوش بود گر قبول فرماید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی
پرسی خبری دل بیچاره ز عشق
بگذشت شب و ماه فرو رفت
گر گفته ما مطرب سید بسر آید
قبای همه چو رو آورد
ما چو درّ یتیم یافته‌ایم
عقل مخمور درد سر آید
غیر ساقی دگر چه کار آید
دل زنده بود جانم چو کشته عشق
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی
ماهان ز خدا خواهیم با صحبت
منور حضور او کرمان بچکار
ذوق عمر عزیز اگر خواهی
شرع علم بدیع ما دریاب

چو عمر عزیز تو پیوسته نمی‌پاید
اقرار همی دارم اقرار شب ...
آن بزم ملوکانه مستانه نماید

—

گر ترا افسر جاودان باید
بوجود جدید باز آید
کار عاشق عقل نگشاید

—

آن نقش رود بار نقشی دگر
ازین خبری یار بیو خبر آید
امید که صبح آمد و خورشید

—

نور دو قمر چه کار آید
صدف پر گهر چه کار آید
اینچنین درد سر چه کار آید

—

بیچاره تن نحیف را آنجا چه کار
جز حضرت آن سلطان سلطان بچه
بی صحبت مردان ماهان بچکار

—

باده وقت صبوحت فزاید
که بیان در سر وحدت افزاید

جرعهٔ جام

ذاتش بصفات مینماید
معنی بظهور در مراتب
چون کرده او است کرده ما
عمری که بعشق میگذارد

گهی عکس رخش جان مینماید
چه سنبل میکند بر گلشنش
دلی دارم چه آئینه ز عکسش

ذاتش بصفات مینماید
هر سر و پا که نیست آید
خوش بردی در و شوق میشو

خیال غیر خوابی مینماید
درین خمخانه هر رندیکه یابی
ضمیر روشنش هر ذره ما

حسنی دارم که جان نماید
خوش آینه ایست جام ما
بر دیده ما نشین و بنگر
در دیده ما چو نور پیدا است

جرعه جام نعمت مدنوش
یا ذات بذات مینماید
ما را در حیات مینماید
جمله حسنات مینماید
در دی برکات مینماید
در دیده نشسته‌ام نظر کن
گهی زلفش پریشان مینماید
سواد کفر ایمان مینماید
همه آئینه این آن مینماید
نظر کن چشم بیماری
یا ذات بذات مینماید
شاهست و گدا مینماید
کین دود و دوات مینماید
آن نور عیان که پیدا است
همه عالم سرابی مینماید
بما جام شرابی مینماید
ز نور شمس آفتابی مینماید
وجود نعمت الله در خرابات
جائی که آرزوان نماید
معشوق بعاشقان نماید
تا یار ترا عیان نماید
از چشم تو گر نهان نماید

[illegible]
در جام جهان نما دل
گر گشته سوز جان عیدش
هر لحظه بنوری برآید
خوشدل باشی بدرد نوشی
گو نور ز ذات مینماید
چه جامست اینکه سر پرده آبی
چه زخمست اینکه رحم سار جان
جمال عشق بین و حسن معنی
که پیدا سر پنهان مینماید
خواهد که نماید ستاکر نه
نقشی که خیال او نگارد
هر جام حیات بر کف ما
در جمله جهات مینماید
بچشم نقش بندان خیالش
بهر صورت که می بینی معنی
بده جامی بهر رندیکه یابد
چه گنجی در خرابی مینماید
عینیست که صد هزار صورت
از نقش خیال نقش بسته
جان داد و عشق او خرید
از خانه لطف نعمت الله

خود را ز برات مینماید
کان موت حیات مینماید
شیرین حرکات مینماید
گر در دو دوات مینماید

چه در دست اینکه درمان مینماید
چه جانست اینکه جانان
گه چون در صور تجان مینماید

آئینه چرا مینماید
شیرین حرکات مینماید
بر آب حیات مینماید

جهان نقشی بر آبی مینماید
نگار نیچا بی مینماید
که خیرست و صوابی مینماید

در دیده این و آن نماید
آن نیست ولی چنان
سود است ولی زیان
صد نقش میکند نماید

حسنی که کمال جان نماید
اسحار جهان فلک [illegible]
ساغر شوخ عشق [illegible]

نوری که خدا بتو نماید
این لطف نگر که یاد ما شد
نقشی ز خیال می نگاریم

مرا هر دم خیالی رو نماید
یکی بود در آینه هر چه بنمود
هزاران آینه گر بشکنی [illegible]

عالم چه مثالیست در آینه
هر ذره ز خورشید جمالش بنمود
نقطه اصلست کشتی [illegible]

هر که او عین او بما جوید
مبتلایی که باشد او ذوق بلا
جام گیتی نما کرد [illegible]

عاشق آنست که معشوق کجا
میکند دلبر مست [illegible]

[illegible] عدم [illegible] نماید
یک رنگ [illegible] نماید
دایم ز ذره [illegible] نماید
یک معنی و جسم [illegible]
در جام حباب [illegible] نماید
در صورت هر که او نماید
نقاش [illegible] نماید
در دیده [illegible] نظر کن
در آن نقش خیالم او نماید
یکی باشد اگر چه دو نماید
همه مثال او دیگر نماید
همه کس نعمت آینه بینند
با نقش خیالیست که در آب
نوریست که در صورت حباب
حرفیست که صد فصل [illegible]
در آینه روشن [illegible] نظر کن
پیدا و هر چه از خدا جوید
روز و شب از خدا بلا جوید
هر چه او را سر دوا جوید
رند مستی که [illegible]
سیر و سیر و پا کرده [illegible]
[illegible] دل من ز جا بجوید

[illegible] تا [illegible]
در [illegible] جا بخود را
در آینه هر چه تو نماید
[illegible] همه جهان نماید
آینه چو صیقلش نکردی
رندانه بنوشش و در و درد
در موج حباب آمد دریاب
تا نور خدا ترا نماید
به بیداری و خواب [illegible]
حباب و موج دریا جمله [illegible]
دو تو نماید این رشته جو
ولی تا او بهر کس جو نماید
ظل وجودست که موج [illegible]
خوش جام حبابست که [illegible]
[illegible] و صفا که محبوب [illegible]
[illegible] نور ظهورش [illegible]
در درد [illegible] ذوق [illegible]
در خرابات عشق [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] و آخرت کجا جوید
همچو مجنون همه جا خود [illegible]
عارف از اول و آخر [illegible]

تا در نظر تو آن نماید
معشوق بعاشقان نماید
آینه تو همان نماید

هر دلی تو بتو عجب نماید
تا در دو ترا [illegible]
کان جوهر ما بما نماید

بهر صورت مرا [illegible] نماید
گهی در چشم [illegible]
دلی در چشم تو [illegible]

همسایه در این [illegible] حباب
از غایت لطف که آن [illegible]
این هر دو یگانه با حباب

درد مندی که او دوا جوید
دوا [illegible] گردد [illegible]
آشنا یار آشنا جوید

همه لیلی [illegible]
ظاهر و باطن [illegible]

هر کسی آنچه طلب میکند از دل یابد

خوش نمایست که غیرت آید
ما بر در هر خانه که رفتیم گشادند
دانسته که ندیدیم بجز نور جمالش

مستانه ساقی از در در آمد
خورشید جبینش چو شب قدر
از مجلس ما زاهد رند بشد

غم ما رفته بود باز آمد
هر که ابروی یار ما را دید
شاد مانیم و عاشقیم محمود

غم ما رفته بود باز آمد
میکند باز ناز خواب ایاز
باز پرواز کرد از بر شاه

واحد بصفات کثرت آمد
از جود وجود داد ما را
معشوق حریف عشق ساقی

دامن خویش بدست آرد محبوب
نعمت آمد ز خدا بر سر اخوان
خورشید عیان گشته بشکل دگر
محبوبی از آنجا بخرابات برآمد
هر نقش خیالی که مراد لطف
هر بنده که آمد بسرا پرده سلطان
از دولت او کارم سر آمد
سر در دانم خوش برآمد
ساقی سرمست از در در آمد
چون نعمت الله رند حریفی
کار ما ساز مطرب باز آمد
یافت محراب در نماز آمد
غم نداریم چون ایاز آمد
باز آغاز کرد باز آن یار
کارساز خوشم بساز آمد
جان محمود در نیاز آمد
گرد صید خوشی و باز آمد
نعمت الله رسید مست خراب
کثرت چو بذات وحدت آمد
منعم همه عین نعمت آمد
زان مجلس ما چه خوش بر آمد
سید بظهور بنده شد

رسته از نام و نشان نام نخواهد
دامن ساقی سرمست مغان
او عمر عزیز است که آمد بسر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
با عقل همی بودم خوش بود و
شد شاه جهان و همه جا معتبر
جان گرامی کردم فدای لبش
استغفر الله از توبه دیگران
مستانه جامی پر می بمن داد
وقتی چنین خوش خوش در بر
جان هجران کشیده در هوسش
عشق سرمست ملک دل ملک
دل بدلبر سپرده ایم دگر
نعمت الله در نیاز آمد
مطرب ساز عاشقان بنواخت
نقد قلبم در آتش عشقش
عشق مستست و جام بر دست
آنچنان جامی از کجا آمد
سیلاب محبتش روان شد
ما کشته او و خونبهاء او
دل آینه عشقش آفتابی
سلطان چو گدا بخدمت آمد

رسته از نام و نشان نام نسیم

خوش عمر عزیز است که ما را آمد
یاری که خبر یافت ما بخرابات
عشق آمد و از صحبت او خوش تر

عمر عزیزم خوش بسر آمد
بود آن گناهی از من گر آمد
صد بارم از جان اشتر

مژده وصل دلنواز آمد
لشکر او به ترک و تاز آمد
خاطر از هر چه بود باز آمد

باز آواز دل نواز آمد
کرم گردید و در گداز آمد
در ولایت بترکتاز آمد

عالم همه غرق رحمت آمد
غنیمت چه بقدر قیمت آمد
این آینه ما و طلعت آمد

ملک عشقش

ملک عشقش

در دو درد من ولی که نوش
بنده تا از خودی برون
دل چو آب و گل جلا داشت

نرسد در حرم کعبه وصل مجنون
میروم بر در میخانه که خوش
برد العقل که عشق چرا گر

لب جام شراب کر تو
گر جفا و وفا رسد ما را
سحر عشقست ما در و غم

ما سخور د در دی درد و
راه بیابان فنا چون
ساکن میخانه چه خوش است

رند سرمست جام
عاقل خود پرست مخمور
آسمان و زمین کجا دانند

دلدر دمند بود و ما

ملک عشقش بعمر ما نرسد
بشفا خانه دوا نرسد
بسرا پردهٔ خدا نرسد
گرد بر گرد او زما نرسد
دولت عشق هر سر و پا نرسد
هر تنی که بر و جور و جفا نرسد
دارم امید که انجام بلا نرسد
پادشاهست و درد چو گدا
جام می گر بدست ما نرسد
خوش نوائی به بینوا نرسد
خوش بود هر چه از خدا برسد
هر که آید با آشنا برسد
دولت وصل تو کی رسد
صوفی صافی بگدا کی رسد
در حرم وار بقا کی رسد
خانه امنیت بلا کی رسد
مست هشیار و مست نشناسد
او درست از شکست نشناسد
عاشق خود پرست نشناسد
چونکه بالا و پست نشناسد
آنچنان از لب ساقی مبارک
از درد درد او بدل و دوا

پادشاهی بهر گدا نرسد
هر که یکتائی ز خویش نخست
نرسد در حریم وصل ولی
نعمت الله رسد ما جائی
پادشاهی دو عالم بگدا نرسد
تو سکن درد در دیش که دوا
بینوایان درش گنج بقا
هر که او بندگی پیر خرابات نکرد
پادشاهی باین گدا نرسد
درد دی در دل اگر نوشم
هر که فانی شود از این خانه
نعمت الله را بدست آرد
منصب شاهی بگدا کی رسد
هر که بخود در راه خدا میرود
جام حبابیم پر آب حیات
سید ما حاکم و ما بنده ایم
آستین را ز دست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست
از ازل تا ابد بود فارغ
نعمت الله در همه عالم
این مرحمت بکمر که بما از خدا
ما دست برده ایم ز شاهان

بسر کوی آشنا نرسد
که ز همسران بر او بلا نرسد
که بجز جان اولیا نرسد

ور دی درد نخورده بدوا نرسد
بینوائی بکشید و بنوا نرسد
بسر سید مستان که بجا نرسد

درد ما را از آن دوا برسد
بسرا پردهٔ بقا برسد
هر غریبی که او بما برسد

با خودی خود بخدا کی رسد
جز لب ما بر لب ما کی رسد
هر چه کنند چون چرا کی رسد

عاشق از شست نشناسد
و بلی از الست نشناسد
غیر از آن یک ز شست نشناسد

ما دست من بدامن آن پادشاه

مطرب نوا نواخت حریفان نوا
بحریست بحر ما که ندارد کرانه

همچو قطره رفته بود از بحر ما
مجلس عشقست ما مست و حریفان
تا سر زلفش پریشان یافتیم

دیده ندید او را چند انکه گرد دید
سرچشمهٔ حیاتست این چشم دیدهٔ ما
دلدیدهٔ خوشی دید روشن تو

ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن
جام جهان نمایی یعنی که بنماید
هر ناظری که بنشست بر چشم ما

جام می عشقست که دور روان گشت
چشمش که نظر از نظر اهل نظر یافت
گویی که مرا نیست نماند وصالش

غیرت بگذشت غیرت تو
دیده نظری ز نور او یافت
از نام و نشان چه پرسی

ذوقی از آن نوا همین میبود اند
جز ما دگر کسی شواند بما رسید
نعمت الله باز با ما وا رسید
آمد اینجا باز با دریا رسید
کی تواند عقل اینجا ها رسید
بر سر ما عالمی سودا رسید
او را چو دید بینی او را با او توان دید
خوش دیده که او را در عین او توان دید
در چشم ما نظر کن کان چشم میتوان دید
جانان هر دو عالم در چشم حسن
چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
آئینه است روشن او را
هر کو در و نظر کرد مجموعهٔ جهان دید
در بحر دیدهٔ ما دریای بیکران دید
نوریست که آن نور با این نور
در دور قمر هر که نظر کرد دو تا دید
در هر چه نظر کرد همین دید همان دید
نقشی و خیالیست که در خواب
چشم تو رت دیدی و آن دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
در ذره آفتاب دیدید
هر دیده که دید نشان ندید

هر رهروی که رفت رسید
میراث سید است که ما را رسید
چونکه از ما بود با ما وا رسید
عشق با لایش بلای خوش بود
موج دریا چون بهم آمیخته
داد سید حکم میخانه با ما
هر کس که دید او را امید انکه
جام جهان نمایی یارکه در نظر
حکم ولایت ما منشور حضرت او
رندی که نعمت الله سرمست
در چشم او نیاید هر چشم چو اند
ما را اگر بجویی ما را بما توان یافت
از عشق اگر نشانی پرسیم اگر
رندیکه نعمت الله مستند بچشم
هر دیده که آن بعین دان که
در آئینه بنمود جمال و چه جمالی
بی نام و نشان شو که نشان نقش
نوریست که سید همه جا
روشن چشمی که آنچنان ندید
مثال جمال دیدهٔ ما
بحریم و حباب عین ما آب
این دیده مست نعمت الله

جاوید میرود و نهایت کجا رسد
این سلطنت رسید بمیر و سرا

این بلا ما را از آن بالا رسید
عین ما کو بعین ما رسید
منصب عالی چنین ما را

ای نور چشم مردم در اسم اعیان اند
توقع آل بیند هر کس که
هر کس که دید او را امید انکه

هر کس که دید ما را امید که چنان
بی نام و بی نشان شد یاری که
داند که دیده او سر

خود را چه بخود دید بخود دید
این هست نشانی که تو گویی
یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

در جام جهان نما روا دید
این دیده ما همین نماید
آن نور بعین او عیان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو
کونی که چگونه دید حسنت
دیده نظری ز نور او یافت

هر دیده که او مست شد از جام الهی
گر بر تو در گنج خزاین بگشاید

بچشم ما جهانی مینماید
خوشی در چشم مست ما نظر بین
دل من سوخته است از عشق

در چشم در خراب میگردد
همچو سرگشته گرد ما در

چار پا در علف پی گردد
قطب عالم یگانه باشد
هر کسی میل جنس خود دارد

دیده غیری بسر روی نگرد
او نظر کرد و دیده روشن شد
خوش نشانی ز بی نشانی یافت

چشم نور است در این و آن دیده
غیر تو چیست چون توان دیدن
بگذار نشان که بی نشان باید
آن نور لطیف او بیابید
نقشش خیالیست که در خواب
در شیخ توان دیدن در شب توان
آن گنج نهان گشته زبر تو
گر بنده سید شوی دوست بینی
در این آینه آبی مینماید
که بحر بیکرانی مینماید
از آن داغش نشانی مینماید
بگیر این جام می از نعمت الله
دیده ها پر ز آب میگردد
روز و شب در عذاب میگردد
نیستن که یار سید ماست
تا بوقتی که خود دلق گردد
که چو ما جمله در کنف گردد
این یکی گوهر از آن خرف گردد
سید ما چو عقعقی در مرود
سهو اگر کرد آنچنان گردید
همچنین بود آنچنان گردد
نام گم کرد و بی نشان گردد

روشن نظری که چشم ما بیند
جام است و شراب هر دو با ما
دریای محیط دیده ما
این دیده مست نعمت الله
یا ماه هلالیست که در آب توان دید
خورشید جمالش تو گر روی ما بین
اعیان همه آینه اسمای الهیست
نوریست که در آینه اعیان توان دید
دل زنده دلان چون شد از او
اگر چشمی تو رند باده نوشی
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
که از نورش فلانی میتوان دید
شد و تخت ملک را بگذاشت
سخت مخمور مانده میر تو را
نیک مست خراب میگردد
آدمی که معرفت دارد
آشنای محیط بحر ازل
شیر مردی بخنجر و شمشیر
لاجرم این و آن معرف گردد
سخن الی که روی او گردد
ذره بود آفتابی شد
هر که آمد بسوی میخانه

این دیده همین جهان توان دید
در جام جهان نما توان دید
آن نور بهین او چه باشد

آن نور در آینه جهان توان دید
مربوب توان دیدن از رب

ببین در دل که جانی میتوان دید
و دیده بنگر زمانی مینماید
که نور او روانی میتواند

این زمان در خراب میگردد
که بپای شراب میگردد

سگ نداریم که او گرد علف
واقف از درد او شید گردد
مرد مطرب پیر او شرف گردد

گرد بر گرد این و آن گردد
نور او هم با عیان گردد
واقف از ذوق عاشقان

گرد میخانه دل بجا ناگردید
گرد گنج خراب گرد بسی
لطف محبوب ما کرم فرمود

این و آن بود جمله آن گردید
هرکه در صحبتم دمی بنشست

اینچنین رندی که من دیدم
عاشق سرمست در کوی مغان
دیدهٔ روشن که دیده روی او

عین او در عین اعیان شد پدید
جامی از می بزمی بستان بنوش
لطف او آئینه گیتی نما

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید
بی بلائی شوا ینافت جنان
می خمخانه بشادی بلند نوش کن

از کرم جان عزیزم بر جا باید
آشنایان همه جمعند و لیکن

نعمت الله فنا و در دریا
همچو رندان بجا بزد و اکردید
گنج پنهان بر و عیان گردید
مونس جان عاشقان
در مقامی که نعمت الهیست
اینچنین بود آنچنان گردید
محرم راز عاشقان گردید
نعمت الله سر عارف بود
هفت دریا را بجا در کشید
فارغست از بایزید ار زید
در چنین دیده بود روشن بدید
نعمت الله مست جام می بدید
آنچنان چنین پیدا که دید
این سخن از ما بجان باید شنید
از برای حضرت خود آفرید
سید ما از جمال بر کمال
یافت مقصود همان لحظه رو
گل بنچار در این باغ جهان واکنید
هرکه از جام غم انجام تو جرعه
بر سر چارسو بعشق تو دلشود
دست گیرید و مرا سوی میخانه
حیف باشد که چنین مرده بیگانه

قطره آسا بحر بیکران گردید
گرچه مخمور بود مستی شد
تا نشانی ز بی نشان یابد
قسم علم بدیع را خواندیم
گرد آن در کجا نوا گردید
باز علم بدیع میخواهیم
هرکه دل را بدلبری بسپرد
این زمان یار نو جوا گردید
دیده ام آئینه گیتی نما
مجلس عشقست ساقی در حضور
اعتباری مینماید فصل و وصل
باشد آنمی کهنه جامش پدید
آفتابست او و عالم سایه
در هوای یوسف گلپیرهن
ما حباب و عین ما آب حیات
مینماید هر زمان جسمی جدید
درد دل گرچه دیده ایم یافته ایم
حرف عشق مقصود است که از خود
دلم از کوی خرابات بجلوه
نعمت الله بها داد و لو خرید
دل چه شمعست که در مجلس جان
گنج عشقست که در کنج دلو بنشست

اینچنین بود آنچنان گردید
نام را ماند بی نشان گردید
وانکه معانی بما عیان

این معانی از آن بیان گردید
مونس جان بیدلان گردید

آفرینند بلطفش آفرید
ذوق یاران باد پاره بر مزید
که قربت مینماید که بعید

چتر شاهی بر سر عالم کشید
همچو غنچه جامه را باید درید
نوش کن جامی بکوی میفروش

هرکه رنجی بکشید و دوا رسید
با خیال تو که پیوسته از خود
چشم سرمست ترا دید رره و سرگردید

خبر سوختگان را ببرید
لشد گنجینه ما دل ویرانه پدید

عاقل است که دیوانهٔ عشق خداست

رحمت ما را بسراپرده میخانه برید
عیب ما را مکنید ار شده‌ایم عاشق
هر کجا نقش خیالی که ببینید دیده

زاهد بسراپرده رندان نگذارید
هر خم شرابی که بسر دید برید
یکدم که ز ما فوت شود سودی معشوق

نور در دیده ز نقطه خورشید ببینید
در بحر در آئید حبابش بکف آئید
پس فکر کنید عاقل لعبی بنگارید

ترک می میخانه یکبار ببینید
راز نیست میان من و مستان خرابات
از لعبت ترسابچه اسلام مجوئید

در سراپرده دلخانه خدا را طلبید
گر بیاید عطا همه آنرا جوئید
درد دل را بحکایت بشنوید اسباب دوا

سخن عاشق دیوانه به دیوانه بگوئید
گوشه خلوت میخانه معنا طلبید
آلت مستی ما جمله لب ساقی بسپرید
نور چشمست ببینید که تنها بنظر
معنی خوب در این صورت زیبا
بنده سید رندان خرابات شوید
مخمورش از آن مستی مستان بدر آرید
آید بر ما و با ماش بسیار
از غم مدانید خیالش بشمارید
سید بدر میخانه مستانه در آید
در جام جم آن حضرت جمشید ببینید
در معنی ما صورت توحید ببینید
تحقیق بدانید و بتقلید ببینید
سید همه آئینه روی همه دیده
با ما سخن زاهدی بسیار مگوئید
از یار بپوشید و با اغیار مگوئید
با زلف بتم قصه زنار مگوئید
از گفته سید غزلی خوش بشنوید
اینچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در بلائی برسد جمله بلا را طلبید
درد دردش نکند آید دوا را طلبید
نعمت الله اگرش مطلبی ای طلبید

دل مردان خدا هر که بجز خود خوش باشید
نعمت آمده بگیرید در آنجا بنهید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک کنیم
بگذر ما از سر مستی سخنی گوش
میل میخانه ندارید شما هم احرار
که نزدیک سلاطین جهان معتبرند
بیگانه مباشید بیاشید بسر درزید
روشن بتوانید که نور بصر ماست
کار همه رندان خرابات بر آید
نوریست که پیدا شده پنهان نشود
در دیده ما نور جمالش بنوانید
هر چه شب قدریست چه صاحب نظر
گشتیم مجرد ز وجود و عدم هم
آن یار کهن بار دگر تجدید
با عاشق سرمست مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مگوئید
هر که بشنید بدانید که آن ما
ما سخنش جز بر خمار مگوئید
در خرابات فنا ساغر نوشید
همه جمشید برندان مجوئید بها
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد
در خرابات درآیید خدا را طلبید

گر بیاید بر ما آن دل مردانه

بعد ازین خرقه ما را بمی ناب بدرید
از سر لطف و کرم از سر ما در گذرید
گر از ذوق می مستی ما بیخبرید

تخمی که توانید درین باغ بکارید
بر دیده اگر نقش خیالش بنگارید
بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

دیدید درین دیده دو دیده ببینید
چو نور در این شب خورشید ببینید
آئید درین خلوت تجرید ببینید

ور زانکه بگفتید و دگر بار مگوئید
با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
زنار ببینید که بر سر بازار مگوئید

آنکه از جام می ساقی ما بقا را طلبید
کار خیر است در این کار دعا را طلبید
که چه خواهید بیائید چو ما را

زاهد گرا از خلوت تقوی برون افتاد
روشنی یافت که شد در ملامت
برخاستن از رهگذر او نتوانیم
صد بار درین کوی خرابات فتادیم

آتشی در نهاد جان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد
سرو قدی که سر ز ما پیچید
مرغ دل دیده دانه خالش

هر که بر خاک راه افتاد
بت من پرده از رو برداشت
آفتاب جمال رو بنمود

دل بدست زلف دلبر او افتاد
بر در میخانه با ساقی نشست
از سر هر دو جهان برخاسته

رند سر مستی بمیخانه رسید
ما ز دریاییم و دریا عین ما
دل برفت از ما و در دریا نشست

عقل آمد و با عشق درافتاد
نوری که از مهر رخش بر قمر افتاد
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
عیبم بکن ازانکه گذارم دگر افتاد
رندی که بمیخانه رسید گذر بکرد
جان بیچاره در فغان افتاد
مست میرفت در مغان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
سید ما او فتاد مستانه
بد مگوییش که او نکو افتاد
بنده سجده کنان بر او افتاد
مه هلالی شد و دو تو افتاد
نعمت الله فتاد مست خراب
بی تکلف خوب در خور او فتاد
پای او بوسید و بر سر او فتاد
از سر کویش کسی کو او فتاد
ای چشم ما ابروی ما افتاد
سر بپای خم نهاد از پا فتاد
عین ما روشن بعین ما فتاد
عاقبت محمود با ما او فتاد
هر که در دریای بی پایان فتاد

ما سر بدر خانه خمار نهادیم
افتاد درین کوی خرابات نشستی
در خواب بجز نقش خیالش ننماید
هر دیده که او نقش خیال دگر افتاد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم
نه دو روز که جاودان افتاد
ناوک آه عاشقان سرمست
از لب او حدیث میگفتم
چه توان کرد اینچنان افتاد
بهوایی که خاک او گردد
عشق مستانه در خروش آمد
هر که ما چون فتاد در دریا
نظری کن ببین که چون افتاد
در خرابات فنا مستانه رفت
بارها دل در شراب افتاده
نعمت الله باز سرخوش با حریف
مردم دیده درین دریا فتاد
بر نخیزد جاودان هر کس که او
همدم جامیم و با ساقی حریف
نعمت الله چو مقام خود گرفت
همچو ما در بحر بی پایان فتاد

پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
الحمدلله که باری دگر افتاد
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
گر مردم چشمیست که او در نظر افتاد

سوخت پروانه بر زبان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
سخنم تا که از دهان افتاد

رند سرمست کو نکو افتاد
عقل مسکین بگفتگو افتاد
غرقه گردید سو بسو افتاد

جان خود را دید و خوش سر او
توبه را بشکست و دیگر او فتاد
غلغلی در هفت کشور او فتاد

در خرابات آمد آنجا او فتاد
اینچنین ذوقی هوای ما را فتاد
بر در یکتای بیهمتا فتاد

عشق جانان اخوش بر فرد حسب لبی
انکه جان بفروشت ز دل حج
از سر کویش کسی کو دور شد

در جام جهان نما نظر کرد
با دل نکشید جان فدا کن
از کتم عدم وجود بخشید

جام می آب حیات است دید دی
گنجست در بیخزن اسرار دلها
از عقل سخن با من سرمست مکو سُکّ

چونکه مخموری بود درد سری
بس گران و هم سبکبود دل عقل
جام می بر دست ساقی در نظر

دردی عشق مستانه
لطف ساقی شراب کیمی بخشید
میخورم می بشادی معشوق

شراب پاک حلال است ساقی سهر
چه جای جام صراحی بیا ز میخانه

شعله در جان مستان نهاد
یک سودا دید مکیف ایران
میسر و پا سخت سرگردان افتاد
ساقی جامی با ما بی وفا نداد
تمثال جمال خود بما داد
از غایت ذوق جان بر داد
چیزی به از این نمی شوانداد
درد بیست دلم را که بدرمان نمود
این آب حیاتست بجویان نمواداد
دشوار بدست آمد آسان بشوانداد
درد سر مخمور بمستان بشوانداد
هر که او در عشق لبهای جانان نداد
درد سر ساقی بسر مستان
جان بعشق او از آن آسان
فکر این و آن با آن رندان
جام جم میخورم که نوشم باد
دم بدم میخورم که نوشم باد
بکرم میخورم که نوشم باد
بنعمت میخورم که نوشم باد
می محبت او نوشکن که نوش باد
زلال نعمت او نوشکن که نوش
بقدر همت او نوشکن که نوش

رند مستی سر بر خم نهاد
یار ما را کار با اغیار نیست
نعمت الله جان بجانان داد
خمخانه بدست عاشقان داد
راهی که نشان آن نه پیدا ست
هر دادکه خواستیم از دست
لطفش بکرم عنایتی کرد
عشقیت در جهان که جان پیدا
مستانه درین کوی خرابات فتادیم
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم
سید در میخانه گشود دست دگر
بوسه بر لب جانان نداد
لایق هر کس عطا و میدهد
جود او بخشید عالم را وجود
نعمت الله را بما داد از کرم
میخورم میخورم که نوشم باد
سید هم بوسه بر لب ساغر
می خمخانه و جو دید ذوق
نعمت الله حریف ساقی آن
بیاد خدمت او نوشکن که نوش
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
بیا که قسمت او کرده اند جام

عاقلی در مجلس رندان فتاد
کار او ای یار با یاران فتاد
خوشبود جانی که با جانان فتاد

عشقش نهان نشان بما داد
عدلش دادی بما چنانداد
سید خود را بندگان داد

این گوشه بصدر صفه در صف نمو داد
هر چند دل خود بپریشان نمو
خود خوشتر از این مژده برند

ذوق سر مستان بمخموران نداد
آشکارا داد آن پنهان نداد
همچنین دادی بهر سلطان نداد

باده هم میخورم که نوش باد
در شدم میخورم که نوشم باد
جام جم میخورم که نوشم باد

ز آب رحمت او نوشکن که نوش
نشست قسمت او نوشکن که نوش

رسد ما را ساقی کوثر شراب تحفه

حاء لعل الله چو بنمودی ز رو
ترک والشمس که بر جمله افلاک بست
ان نگار از نفس روح امین درست

عقل اگر منع کند از عشق او
خلوت عشقست و رندان در حضور
مرغ جان من ز دست عقل رست

عشق سلطانست ما از جان غلام
عاقلی کو منع رندان میکند
چشمه آب حیات معرفت

مخمور چه میبودیم خوردیم غم عشقش
ما سلطنت جاوید دادیم دل او داد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه

از سر دینی و عقبی در گذشت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
رو به ما بنموده نور آفتاب

ز دست حضرت او نوشکن که
درد صاحب نظران فاتحه دو
آیة الکرسی تعویذ دو بازو تو
آیه گشت ترا بازده هندو تو
واقع چشم بدان از رخ نیکو تو
عشق او با جان من پیوسته باد
خاطرش چون خاطر من خسته باد
در به غیر عاشقان بربسته باد
هر که درد اهست یارب زنده باد
حضرت سلطان ما پاینده باد
میل سلطان دایما با بنده باد
در میان عاشقان شرمنده باد
از دل ما تا ابد زاینده باد
یارب ز غم هجران رستیم مبا کنی
در خلوت میخانه مستیم مبا کنی
از هستی پاینده هستیم مبا کنی
با رستم دستانیم دستیم مبا کنی
عاشقی کو سر به پای ما نهاد
هر که با ما پا درین دریا نهاد
مسند بالای ما بالا نهاد
روشنی در دیده بینا نهاد
دو جهت دلم اکه بعالم شوند آزاد

شراب سید ما جرعه بصد جان بخشست
قل هو الله احد حرز دو ابرو تو
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل
فتح یس و تبارک ظفر احشر الکلمات
نعمت الله دعا خواند ما را
دولت عشقش مرا پیوسته باد
همدم ما باده جام می مدام
ساقی سرمست بگشت تو ام
در خرابات مغان بنشسته ایم
آفتاب دولتش پاینده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ام
بلبل مستی که میگوید سرود
نعمت الله میر سرمستان ماست
از رحمت این رندان خستیم مبا کنی
لطفت کرمی فرمود در رو رو بنمود
از نور جمال او شد دیده ما روشن
تو سید مستانی ما ایم غلام تو
روی خود در جنت الماوا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت
پا نهد بر فرق عالم هر که سر
نعمت الله را ایما انعام کرد
تا بود چنین بود تا باد چنین باد

بیار قیمت او نوشکن که نوشت

آفرین بر سر زلف تو و بر رو تو
مینهد آیه زحق بند دو بازو تو
که دلش بسته گیسوی رخ خوش تو

با لب ساقی لبم پیوسته باد
پشت توبه دایما بشکسته باد
سید ما دایم چنین بنشسته باد

هر که باشد دایما دلبر بدو باد
چون گلی خندان تبسم پر خنده
بر سر ما تا ابد تابنده باد

تا بر سر زلفت بستیم مبا کنی
از دیدن غیر او رستیم مبا کنی
مستیم نه چون مجنون بستیم مبا کنی

سروری کرد و سر اینجا نهاد
بر در یکتایی سهما نهاد
خوان انعامش بر ما نهاد

باده بکشیم باده زانکه در آتش بگشت
از دولت ساقی که جانان باد
ساقی و حریفان همه جمعند دگر

در انجمن مستانه ها نشین
دلم ز دست ستمگر بشد و در سر زلفش
درم گشاده کشادم از نسیم

چو بحیا لروی او نصیبی بدید
داد ساقی داد و مستان مدام
لحظه بی او منخواهیم عمر

بس سلطان داد و بو کجاستین
در چمن سرو سهی چو مدن بالای او
در خرابات مغان رندی که نام

خورشید جمال تو نمود است
رندانه سر پرده میخانه در بند
العقل برواز در میخانه که رند

هر دم ز پیاله شرابی
رندان تو مستند لاابالی

ما کرده فراموش حکومت
از لعل لب جام بخواهیم داد
بر مسند ملوکانه نهادیم
مده باد هوا چو نخوشی بزن
چه بسکنی تو هر ایجا لقا
اسیر گشت چه چاره کنم چنین
دری ماند که اندر بر ما
اشک چشم ما بر سر و رو نهاد
دیده ما تا نظر را برگشاد
زاهد مخمور را جامی نداد
جان ما عشق و یکدم میاد
بر سر مستم دگر باره کلاه کج نهاد
چونکه او دید با آنکه خوبی
سر بپای افکنده پیش او برپا نهاد
سرخوشانهای کو یار دلبستو
اهل نظران دیده بر روی تو
آنها که طلبکار لقااند بجا
شاید که بپابوس تو مردم
مستند و با شما لطف نیستید
هر در که بر روی ما گشاید
ذوق دگرم همی فزاید
مستانه سرود می سرایند

چشمی که منور نشد از نور جمالش
عمر است که بر حسن جمالش نگرانم
سید بود آنکس که بود سید ما
منوش جام شراب اگر نوشی شب
هزار جان عزیزم فدای نسیم باد
دمی که لبی می و معشوق میسر
بجان سید رندان که از سر اخلاص
اشک خون آلود ما بر رو نهاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب
ای که گویی عقل استاد
نعمت الله رفت یاد او
ملک دل بگرفت خان ما برابر باد
عقل سرگردان بپا افتاد عشقش در
خوش در میخانه بر روی ما گشودند
گر کسی گوید که سید تو گرد از
حسن تو در آینه مردم نباشد
در آینه حسن نمایند خدارا
سید ردی در شراب فت دوا
هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
حسن دگری بما نماید
در میکده دلبران عیار
دیدیم جمال ماه رویان

گر نور دو چشم است که از سیم
یارب که چنین عزیزی سال باباد
صد جان بفدایش که بود سید

که خاطرم زغم عشق میبود دلشاد
دریغ عمر عزیز است که میبرد برباد
غلام خدمت او دیم بنده آزاد

بر سر کویش نهاد سر بنهاد
عقلم ز دست و عشقت او
یاد باد آن نعمت الله یاد باد

همچو سرمستی بدست سرکشی فتاد
بس کشانیها که یار نموده
حاش لله این نخواهم کرد دین

صاحب نظرانی که بتو
دلها همه زان تخته با سید رد دوا
مهر است که مستانه مهران

صد دل بکرشمه ربایند
آینه حضرت خدایند

گر پرده ز روی بر گشایند — بزمی سازند هر زمانی

عارفانی که ما بما جویند — در محیطی که ما بما جویند
در همه حال ناظر او بینند — نور او را بنور او بینند
لاجرم بندگان یکو بینند — نقش غیری خیال کی بندند
هیچ با ما هزار یکرویند — بنده سید خدا باشند
رندانه همه مست و می از جام بنوشند — بنام نشانند از آشناشناسی
رندان بسر پرده میخانه روند — خوش آینه دارند و در آن آینه رو
یکچند چنین بوده و یکچند چنانند — عشاق بر آنند که معشوق پرستند
گر ذوق و می و مستی او بچشند — گر ذوق می و مستی او بچشند

آب جو آدمش خوانند — روح اعظم باعتبار بدن
معنی جمله عالمش خوانند — همدم ما اگر همی باشی
حیف باشد اگر غمش خوانند — عارفان جز کلام حضرت او
نعمت الله را اگر یابند — صورت اسم اعظمش خوانند

همدم عاشقان میخوارند — می‌پرستان مدام می نوشند
فارغ از نور و امین از نارند — سر زلف بتم پریشان شد
بنده آنها بده که هشیارند — عاشقان سالها گرفتارند
جان سید فدای رندانی — که دل هیچکس نیازارند
پیوسته نگار را نگارند — جانی باید که بزم جانی
از مستی ما خبر ندارند — ای عقل برو که بزم عشقست
طرحی دگری ز نو بر آرند — عالم دانی که در لطافت
مستیم و حریف نعمت الله — بیچاره کسان که در خمارند
عاشقانه بعشق می نازند — مطربانه چو در طرب آیند

ببینند همه که ما چه دیدیم — با سید و بنده خوش ندیدیم

دیده روشنی خوشی دارند — وحده لاشریک له گویند
بنده حضرت خداوندند — غیر چون نیست غیر چون بینند
آینه هزار می نگرند — بنده کانه تمام آنچه گویند

در صومعه گر زاهد غائب سجاده — ببینند جمال خود در خود دگرا
اسمای الهیست که ظاهر بر خلق — بی ذوق نخواهیم که به بیت بجو
از غافل مخمور مجو مستی سید

سیدم روح اعظمش خوانند — جام گویند و هم جمش خوانند
صورت جامعست از آن — حاصل عمر اندکش خوانند
غم او راحت دل و جانست — سخن این و آن کمش خوانند

ساقی و می مدام در کارند — زاهدان از سر نمیدارند
خاکساران کوی میخانه — جان و دل در هوای ایشانند
منع رندان مکن که سرمستند — تا دمی جام می بدست آرند

آنها که نگار را نگارند — هر دم جانی تو بسپارند
این طرفه که زاهد مخمور — آنجا چو تو ئی کجا گذارند
هر لحظه زغیب در شهادت — نقشی که بر آب مینگارند

عاشقانی که عشق میبازند — ساز ما را بلطف بنوازند

رندی

زده وستی به دامن معشوق
رند مستی اگر بدست آید

جان و جانان هر دو با هم خوش نشستند
گر کسی گوید جدا باشند سر خود نیستی
دیگری گر خورده است از جام جم

همه در بحر سکر الغرق شد
تن ما چو حباب و چو موج است
بحر در جوش و باد در کار است

لعل با غم عدو باز زدم جام می خند
فرصت از دست مده زلف
نوبهار است گل روح مست شبا

کفر زلف او با ایمان کی دهند
عقل اگر گویم که خواهد بود سر
دامن معشوق بگرفته بدست

آنها که مقربان شاهند
بر تخت قدم شه قدمند
بر تارک چرخ مهر تا چند

تا سر خود بپاش اندازد
جمله با او تمام پردازد
نعمت آمد و سند از آن لشکر
همه مستند و هر دو با هم سرخوشند
خوش بگو آمد اعلم سرخوش نشند
عاشقان مست با هم سرخوش
از می میخانه رسید مدام
چون حباب این دانه الغرق شد
عشق بحر است و عاشقان غرق
هر حباب شد که بحر ما غرق شد
رند دریا دل مست سید ما
توبه بشکستم و وارستم از میخانه می
میخورد وقت غنیمت شمار
بر در از پیر خرابات بکن دامن
سید از راه روی جرعه میخانه مرو
قیمتش جانهاست ارزان کی دهد
آنچه از آنچه وان کی دهند
عاشقان از دست آسان کی دهد
ور دمند از حریف سید کم
بیرون ز سفیدی و سیاهند
در ملک حدوث پادشاهند
بر فرق سپهر عشق ماهند

گر صد بند و هزار یک باشند
آنچنان عارفان که میگو
عشق با عاشقان همسایند
هر کسی نام و نشانی یافته
در خرابات مغان رندانه ما
زاهدان غافل اند بیدم بسی
همچو ما مجموع عالم سرخوش
غرق آبند و آب میجوشند
کشتی ما کجا رسد بکنار
هفت دریا در محیط وجود
سید و بنده جا و الغرق شد
هم و رندی خاص الاسرار ده
کنج میخانه مرا خلوت صحبت مدام
در مغان از لب جام لب یار آسایش
بشنو از من که درین راه دم گام
کشمش جان را جانان کی دهند
عاقلان مخمور رندان باده نوش
رند سر مستیم ای واعظ برو
گر نداری درد درمان کی دهند
تشریف صفات کرده در بر
بسیار بلا کشیده دانا
معصوم و مجرد و سلیمند

همه با هم یگانه دمسازند
پاکبازان کشور شیرازند

عارفان با اسم اعظم سرخوشند
باده مینوشند و با غم سرخوش
خوش غزل خوانند ولی کم سرخوش

از ازل تا ابد جهان غرق شد
تا خدایا درین میانه غرق شد
دیده ایم و یکان یکان غرق شد

فارغ از سرزنش عالم کالانعام
زاهد گوشه محراب دو سه عامی
هر اد دل خود باقیه ام جامی

گفت آن جانان با جانان دهند
اختیار خود با ایشان کی دهند
عاقلان خود بیند مستانگی دهند

وارسته ز جبه و کلاهند
بگذشته ز لاه و الا اند
آسوده ز لاعت و کلاهند

خلق دنیا مقید قالند
دیگران گوشمال ما خوردند
عاشقان بلبلان معشوقند

آتشی از عشق او در بزم ما جستند
وصله از خرقه پشمینه ما بستند

بر سر هر دریچه رقم اندر ما گشودند
نقش خیال العالم باشد حباب است
یاران مست سر در پی خم فتادند

کشتگان از غم او زنده شدند
بنده را بنده او میخواهند
بحسب عنیت ما میکردند

عاشقان اول ز جانبازان آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم و ملی
جان دل موسی شعیب بر طور

خاک ران که کوثیا کردند
می خمخانه حدوث قدوم

باشنده ذات نعمت اند
اهل عقبی مقید حالند
عاقلان گوشمال ازانالند
در گلستان عشق ازان نالند
روح محضند همچو سید ما
عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
کهنه پوشان و لا آخر قبا بردند
بر سر بازار او چون مار و سبد نشست
پرده چه بر کرد شد حسنی که ما معبود بودند
پیدا شدند و رفتند کو باز خود نبودند
سرها نهاده بر خاک گویا که در سجودند
مستانه جا بجا بجانان با هم گرفتند
همچو ما زنده پاینده شدند
زان همه بنده این بنده شدند
آمدند منصف و شرمنده شدند
از دم سید عیسی دم ما
بعد ازان در عشق جانباز آمدند
بازی چه بسم همه باز آمدند
با خدای خویش باز آمدند
سید و یاران سید سرمستند
کی توانند گرد ما گردند
باده نوشان بجرعه خوردند

نه افزایند و نه کاهند
ای خوشا ما و وقت ایشان را
عارفان مجرد و مفرد
سالکانی که پیر توحیدند
طعن پیر کاهلدل ضلالند
پیر زندانیم و سرمستیم در کوی مغان
عاقلان لب غصه اند و از علا خندند
نقد و نسیه این و آن در میش نقد
از هر دریچه ما با ما کرشمه کرد
گوئی شرابخانه در بسته اند ناگه
معشوق و عشق و عاشق یکجا تمام شد
اسرار نعمت الله کشتند و شنودند
آفتاب نظر روشن او
بهوای لب او غنچه گل
کور چشمان که ندیدند او را
ترک و تاجیک بندی زنده شدند
خون دل در جام جان کرده اند
نو عروسان شبستان عشق
در هوا تصور خورشید عشق
عاشقان جان زیر دار آمدند
عاشقانی که عشق میبازند
در درد درویش بدست زنده اند

که منزه ز قال و از حالند
چون الف فرد و ال ابدالند
فارغ از ماه و هفته و سالند

نوجوانان کمان زرند ز ما بخروشند
عاشقان از عشق او بیدار و فاشند

واندلبرانست مست دلها ربوده دیگر
آری در میخانه اندر بما گشودند
گر اندکند و بسیار مجموع یکوجودند

ماه رویان همه تابنده شدند
لب گشاده همه در خنده شدند
از نظر رانده افکنده شدند

با لب معشوق دمساز آمدند
در حرم مستانه با ناز آمدند
باز شهبازان پرواز آمدند

پیش معشوق جان نثار کردند
نه با نرا هرالق که نامردند

گر صد ندو رهزار اهل کمال

عاشقان از پیش و کم آسوده اند
سرخوشند و عارفان مخمور اند
بت پرستانند خرابات مغان
پادشاهان سیم بر سیم تنند

از ازل از مادر میخانه زائیده اند
نقش از خیال خیال ما بگلی کرده اند
صورت و نقش دو عالم خیال ماست

آفتابی را هویدا کرده اند
مجلس مستانه بنهاده اند
عالمی را سوخته چون آتشند

گنج پنهانی که با ما کرده اند
رو بخود بنموده اند در آینه
دل ز دست عالمی بربوده اند

غره ماه مبارک بین که عزم کرده اند
نور چشم مردمست از دیده مردم نهان
جام می در دور میگردد مدام

عاشقانه بعشق او فردند
کرم حضرت خدا و رسول
وز وجود و از عدم آسوده اند
خرمند و هم ز غم آسوده اند
عاشقانه از صنم آسوده اند
این گدایان از درم آسوده اند
با نعیم جاودان باسیدند
تا ابد این سلطنت ما را عطا
بنگرید این آینه روشن چو کرده
در همه آینها ما را جلی بنموده اند
خلوت دیده مقام نعمت الله کرده اند
نور چشم ماه پیدا کرده اند
دعوت رندان بانجا کرده اند
در همه خود را تماشا کرده اند
نعمت الله را بما بخشیده اند
از برای بخشش ما کرده اند
هم بخود خود را تماشا کرده اند
اینه و ولی را باز یکتا کرده اند
تا عیان گردد چه سید عارفی
طره زلف بتم از نو مطر کرده اند
زان سبب انگشت جای پر نما
جاودان بر چنین ما مهیا کرده

رندکالی که گشته عشقند
نعمت الله نده فروردند
همدم جام اند و با ساقی حریف
لطف ساقی می بر ند مستند
لب نهاده بر لب جام مدام
غسل کرده در محیط عشق او
منعمانه در نعیم آسوده اند
ما خراباتی و رند و عاشق سرمست
مجلس مستانه ما بزم سرمستانند
عاشقان در حضرت معشوق رقص میکنند
نور چشم ما بما در چشم ما بنموده اند
صورت معنی بهم آراسته شد
چشم مردم دیده اهل نظر
گنج اسما را بهر کس داده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند
جزو و کل را جام وحدت داده
لطف معنی را بصورت داده اند
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند
طاق ابرویش مگر شکل هلال بسته
نقش می بندم خیالش هر که اند
صورت و معنی که در دریا بنده

نزد مردان مرد با مردند

عارفانه در عدم آسوده اند
این گدایان از کرم آسوده اند
از شراب جام جم آسوده اند
از حدوث و از قدم آسوده اند

عالمی پیمانه پر می ز ما پیموده اند
باده نوشان جهان از دو عالم
باز مطرب یکدو بیت از ما

این دولی گوئی که یکتا کرده اند
خویش بنور خویش بینا کرده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

بر جمال خویش بینا کرده اند
بر همه خود را هویدا کرده اند
عاشقان را ملک نعما کرده اند

آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
آن نظر بنگر که با چشم تر بینا کرده اند
عارفان تشبیه آن بر صورت

مشکلات ما چو حلوا کرده‌اند
در همه آیینه بنموده‌اند
موبمو زلف بتان بگشوده‌اند

الحذر نگر که با رخ جانان کشیده
صورتگر الحسن بگرد جمالیا
نه نه غلطا که خط مثالا نبیره نو

خوش در میخانه را بگشاده‌اند
جام می در دست رندان داده‌اند

خاک پاک ما بمی بسرشته‌اند
خلعت هر کس بنوعی دگر

عاشقان دردش از درد دوا یافته‌اند
مبتلان بلایش ز بلا بگریزند
عارفان بی‌سر و پا بر سر دار

بحر با این احوال دریا گفته‌اند
قصه یوسف بسی گفته ولی
گفته‌اند اسرار او با همدگر

از برای نعمت آن شد مجلسی
صحن ما را چو حلوا کرده‌اند
این نظر با چشم بینا کرده‌اند
اهل دل را شیدا کرده‌اند
نعمت آن شد را بما بخشیده‌اند
وین حرف چون بر زنده تجلیان کشیده
شکل لطیف معنی از بستان کشیده
نقش خیال بر لب حیوان
چو شنید از هوا اسیر کوی آنجا
باده نوشان را صلا در داده‌اند
سر بپای خم می بنهاده‌اند
بندگان سیدند از جان و دل
عنبر با گلاب آغشته‌اند
جامه پوشند که ایشان رشته‌اند
حکم سید مهر آتش کرده‌اند
عشق که نعمتش از رنج شفا یافته
گرچه از قامت و بالاش بلا یافته
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته
خود شناسا گرم که نعیم معصوم
بر بیان آن گفته را وا گفته‌اند
هیچ ما کم گفته‌اند نا گفته‌اند
آنچه پنهان بود سید گفته‌اند

آنچه آن را برای خود هویدا کرده‌اند
آفتابی معنیاری رو نمود
جام می را عطا فرموده‌اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم
بعد از آن با ما کرمها کرده‌اند
بر برگ گلعذار ز عنبر نوشته‌اند
تا زنگیان بغاره روم آمدند
در غرفه ملاحت سید نخل او نشست
حوران قدم ز روضه رضوان
در خرابات مغان رندانیم
خرقه می را شسته پاک
از همه ملک و ملک آزاده‌اند
با زیاران بازیاری میکنند
آفرین بر همت صاحبدلان
از ولایت این نشان شه بوده‌اند
باده نوشان پرده میخانه منتظرند
هم چشم و غم دل قوت روان یافته‌ام
آنکه از نیکه چو ما غرقه دریا شده
هیچ سید ز خود آثار خدا یافته
نکته بحر و حباب موج جو
جمله رندان و سرمستان ما
این سخنهای لطیف لذیذ

ای شود پنهان چو پیدا کرده
دیگران گرچه تماشا کرده‌اند
گوئیا میلی بما وا کرده‌اند

یا مشک سوده بر مه تابان کشیده
یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده
دلها چو گوی در خم چوگان کشیده

بر در میخانه مست افتاده‌اند
فارغ از تسبیح و از سجاده‌اند

بیتکلف بازیکی کشته‌اند
زانکه جان و دل بجانان باخته‌اند

جز غم درد دیدن دلش چو دوا یافته
که کسان قوت ازین آه و شبها یافته
گوهر حاصل با در دلها یافته

با شما از گفته ما گفته‌اند
آمده اینجا و ما را گفته‌اند
از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده اند — قول و یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشند — همیشه عاشق سرمست شراب باشند — حجاب زاهد بیچاره زنار — ولی بمذهب ما هیچ حجاب باشند
چو رند جام می حباب میشود — نزد عقل کجا در حساب باشند — لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما — مگر چو جام حباب بر آب باشند
بهر طریق که باید قرین یار بود — نمانده سر است و سر شراب باشند — هیچ غیر مقصد نباشد شما — کجا مقصد علم و کتاب باشند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو — که هیچ خطا روند در صواب باشند

پایمالی که خواجه اش ماند — پایمال شد و بالش ماند — خواجه پیوسته در خیالی بود — نفس خواجه شد خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود — عاقبت مرد و قیل و قالش ماند — رفت صاحب دلی از این عالم — اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت — گرچه عاشق نماند حالش ماند — کوزه گر شکست و آبش ریخت — عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد — در نظر نور همچنانش ماند

بیا ای جان و ای جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید — بیا و جام می پر کن بباده — که تا نوشیم با یاران سید
خراباتست و ما مست خراریم — حریف جمله رندان سید — سر ما بعد از این و خاک پایت — بخاک پای سرمستان سید
ز کفر زلف او بستیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید — کتاب ذوق اگر خوانی ز سر — بود آن آیتی در شان سید

همه کس نعمت الله دوست دارد — که باشد نعمت الله آن سید

سلطان که بود گدای سید — عالم چه بود فدای سید — ما جام جهان نمای اوئیم — او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی — آنکه چو هوا هوای سید — جانی که بقای اوست جاوید — باقی بود از بقای سید

چون نیست بغیر سید ما — غیری نبود بجای سید

گر یار یار خواهی ما هم یار سید — رو ذوق و قدوسان کجا آید و سیار سید — هر آینه که بینی جام جهان نمایست — چون نور می نماید روی نگار سید
سید در استتارست ما را سند آشکارا — گرچه بود جهانی در انتظار سید — صیاد عقل او را عالم بود شکار — سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید
صاحب دلان کامل در عشق جان سپارند — بر خاک رو فتادند در رهگذار سید — هر جا که رند مستست در گوشه خرابات — باشد چو دردمندان او در جوار سید

گفتم که میرساند ما را بحضرت او — خوش گفت نعمت الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر — همچو ما در بحر ما ما را نگر — قطره آبی که آید در نظر — عین ما را جوی در دریا نگر
ذات را با هر صفت اسمی بود — در حقیقت در دو صد اسما نگر — وحدت و کثرت بهم یکجا ببین — مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغری می نوش کن بیاد ما

قطره و دریا بعین ما نگر
خط ... را از میان خرج کن
وی سرم سودا ز زلف او بماند

در همه پیدا و پنهان از همه
ذات او در هر صفت شش سوی بود
ساغر می نوش کن بیاد ما

گر نه احول یکی را دو مبین
هر چه مظهر بینی اسمای وی است
گر تو میپرسی که جای او کجاست

از چشم ما بهر سو شد روان
گر همیخواهی که بینی روی او
ظاهر و باطن همه یکسر ببین

در خرابات مغان رندانه
هر چه هست آینهٔ اسمای او
درد دردش نوش کن گر عاشقی

ذوق سرمستی حالما نگر
نعمت الله در نظر آینهٔ است
همچو ما در بحر ما ما را نگر
بگذر از توسین او دانگر
حال این سودائی شیدا نگر
نور چشم ما بچشم ما نگر
سر این پیدا و آن پنهان
تحقیقت در نسبی یکتا نگر
حال سرمستان ذوق ما نگر
قطره قطره جمع کن دریا نگر
سر بسر یکتای بیهمتا نگر
مظهر او در همه اشیا نگر
جای ما بیجای ما هر جا نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
آینه روشن کن و خود در نگر
عین این پیدا و آن پنهان نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
ذوق سرمستان ما انجا نگر
کیمیا در همه اسما نگر
ذوق آن درمان بود در دوا
یکنظر در چشم مست ما نگر

عشق را جای معین نیست
گر نظر داری بما خود را نگر
یکزمان با ما در این دریا درآ
ترک سرمستی اگر جوئی بیا
هیچ شیء بی نعمت الله نیست
عین ما را جو و در دریا نگر
یکوجود است و هزارش عقب است
وحدت و کثرت همه یکرنگ بین
نعمت الله در نظر آینه است
آب ما مینوش و ذوق ما نگر
آینه گر صد نماید در نظر
آفتابی می نگر در ذره‌ها
نعمت الله را بنور او ببین
نور او در دیده بینا نگر
در دو عالم هر چه بینی همچو ما
عشق را جای معین نیست
هیچ شیء بی نعمت الله نیست
عین ما بین و در دریا نگر
چشم ما روشن شود بدو او
رند سرمستی اگر خواهی بیا
سیر رندان سید ما را نگر
نور او در دیده بینا نگر

جای آن بیجا ما هر جا نگر

آب رو میجوی و در دریا نگر
لحظه در چشم مست ما نگر
نعمت الله در همه اشیا نگر

آن یکی در هر یکی یکتا نگر
مظهری در مظهر اشیا نگر
گر نظر داری بیا خود را نگر

در صفای هر یکی او را نگر
یکنظر در روی سیما نگر
چشم بگشا دیده بینا نگر

حضرت یکتای بیهمتا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر
نعمت الله در همه اشیا

نور او در دیده بینا نگر
پیش ما بنشین دمی ما را نگر
بنده یکتای بیهمتا نگر

نوش

عاشقی کز عشق او دم میزند
مطرب عشاق بساز ما نواخت

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد
در دل عاشقان خوشی نمی‌گنجد
جان و جانان حریف یکدگرند
با کلام خدا که میخوانم

بود و نابود در نمی‌گنجد
بعد ازین عود در نمی‌گنجد

مرا حالیست با جانان که جانم در نمی‌گنجد
چنین غایت دردا که در دهر نمی‌گنجد
چه حرفست اینکه میرانم که در کاغذ نمی‌گنجد

درین خلوت حکایت در نمی‌گنجد
جمال اندر جمال اندر حجابست
ازل همچون ابد بود و نه اینجا
شدم مغرور عقل سر شکسته

دل خلوتخاص حضرت اوست

نعمت الله رند سرمستی بود
پشت پا بر هر دو عالم
که نوائی زیر و که بم میزند
نعمت الله عالم معنی و نست
حال ما در بیان نمی‌گنجد
آنچه در جسم و جان نمی‌گنجد
غیر رطل گران نمی‌گنجد
سخن این و آن نمی‌گنجد
نعمت الله حریف سرمست ما
مایه و سود در نمی‌گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت
چند گوئی که خویش هم سوزم
مرا پیریست با دلبر که دل در بر نمی‌گنجد
چه سودائیست عشق او که در سر نمی‌گنجد
چه علمست اینکه میدانم که در دفتر
ندیم حضرت شاهیم حریف نعمت اللهیم
بجز مرد کنایت در نمی‌گنجد
در درس و روایت در نمی‌گنجد
درینجا جز عنایت در نمی‌گنجد
سر موئی حمایت در نمی‌گنجد
در دل بجز از خدا نگنجد
بیگانه و آشنا نگنجد

ساغر می شادی او میزند
هر که او شیدای زلف روی اوست
از دل ما جو سمای وجود
از ادب والله اعلم میزند
دلبرم دل نوازی فرمود
زر چه باشد چو سر بدرد اندر
برو ای عقل دور شو اینجا
بزم عشقست ما سکر و خم
غیر او در میان نمی‌گنجد
آنکه گوئی مراد جوی داد
ساقی آنجا کجا و مطرب کو
آتش و دود در نمی‌گنجد
خرابات است و ما سرمست ساقی جام می در بر
ولی معبود ما عشقست و سینه مجمر سوزان
برو ای عقل سرگردان که اینجا در نمی‌گنجی بما
لب ساغر همی بوسم نمی‌گنجد [illegible]
وصال اندر وصال اندر وصال
همه دل بود و جان لطف احسان
مجال کیست اینجا تا درآید
درین حالت که سید گرد حیران
چون او نگنجد سوا نگنجد
ما نیم نگار خوش نگاری

کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
گوی نفس از اسم اعظم میزند

در بزم دل از آن نمی‌گنجد
دل چه باشد چه جان نمی‌گنجد
جبرئیل این زمان نمی‌گنجد
زاهد جان گران نمی‌گنجد

خوش برو جود در نمی‌گنجد
ساغر و دود در نمی‌گنجد

درین خلوتسرا دل بجز دلبر نمی‌گنجد
ز شوق روی خوش عود دم درین مجمر نمی‌گنجد
شکر و جانهم جمعند گرانجان در نمی‌گنجد

درین حالت حکایت در نمی‌گنجد
ز نفس اینجا شکایت در نمی‌گنجد
بجز محض هدایت در نمی‌گنجد
نبوت با ولایت در نمی‌گنجد

موئی میان ما نگنجد

سلطان عشقست عقل درویش
چون نیست بجز یکی که گوید

می فراوانست ساقی کریم
آبرو گر قطره پیشش بریم
گنج او در کنج ویران می نهد

عالمی از جود او موجود شد
مجلس عشقست تا مست و خراب
هر چه ما را میدهد شاه گدا

صد آینه گر یکی بر بینید
آنکس که خدا بخویش بشناخت
مستیم و خراب در خرابات

بد مکن ای عزیز نیک اندیش
قیمت تو بقدر همت تست

حضور باده نوشانیم در بزم
ز خاک در میخانه مرا ...
کند در فرمانی که ...

در مجلس شه گدا ببخشد
در خود بگنجد یا نگنجد
هر که جاند عشق جانا میدهد
می بسر مستان فراوان میدهد
در عوض دریای عمان میدهد
وان نشان ما را بهما میدهد
جام وی بخشید و جای تو میدهد
این کرم بنگر که شی بلاشی میدهد
ساقی ما می بهی بی میدهد
در حقیقت حضرت وی میدهد
توحید و موحد و موحد
صد یک بنماید و یکی صد
گویا که خبر ندارد از خود
با ساقی عاشقان مولد
هر که او نیک میکند یا بد
که بد و نیک میکنی با خود
خواجه ارزد هر آنچه می ارزد
خرابات است در جوش شراب بیخودی
نمی یابم کسی مخمور اگر یک نیم و کر صد
زهی جام و ز باده ز موحد
که نور روی ما روشن نمود اندر دل انور
ز سر ذوق دیده ام تحسین و صد

درد سری دارم و دوا ندارد
خوش خرمیست نعمت الله
عشق جانان کشته را جان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازنینست
جود او بخشید عالم را وجود
سید ما دست و دستان میدهد
گر نباشد جام می کی میدهد
رند سرمست ار بیابد فرد و بس
در دم نائی نفس می نهد
نعمت الله را ببخشیدند
این هر دو یکیست نزد احد
مجد و دو حد و در ظهور است
در دار وجود این و آن نیست
بحر نیست وجود نعمت الله
نیک و بد هر چه میکند یابد
عمر ضایع دریغ حاصل او
گر روی راه نعمت الله رو
سر از دستار نشناسیم از جام می
اگر شمع دل گر ...
در آن سر حد که جانان ...
صراط مستقیم من طریق نعمت الله
ذات یکی صفت خاص ...

با درد نشین و دوا ببخشد
در جام جهان نما ببخشد

بوسه بر روی حریفان میدهد
لطف او بوسه احسان میدهد
بعد از آن آبی بدست تشنه میدهد

مینوازد بارها نی میدهد
آنچنان آواز نی میدهد
لطف او نعمت بما میدهد

آری چه حد است و حد بی حد
در گشتم عدم نه نیک و نه بد
گاهی در خرد و گاه در بد

خواه یک سال گر خواهی صد
تا ز درگاه او نگردی رد

روان از آتش عشق ...
که دارد عشق ...
بعمر خود ندیدم ...

حسن یکی و در نظر آینه بسیار ست
همدم جام پر میم ساقی مجلس تویم
در دو جهان خدا یکیست در آن نیست شکی

کسی که همدم جام شراب است [illegible]
خدا بخود نشناسد کسی که خود نشناخت
درین طریق رفیقی که می‌نهد قدمی

آنکه نام دلش بخود گم کرد
هر که با بی نوا دمی دم زد
عشق مستست و عقل مخمورست

گر کلاله ز گل چهره برآمد آری
اثر شمع تجلیست ولی در باید
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک

موج با بحر چون یگانه شود
مژده شعر پسند من شب و روز
ساقی مست هر نفس جامی

لطف سازنده بین که بر سازد
آتش عشق جان ما را سوخت

روح یکی و تن هزار باده یکی و صد جام
بیش یکی گر شد ام ساغر بجام صد
ملک یکی ملک یکی شاه یکی صد غلام
دلی که درد ندارد کجا دوا یابد
حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
زخود چه بیخبرست او خدا کجا یابد
فنا نچشیده بجنت بقا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه گم کرده است وا یابد
خوش نوایی ز بی‌نوا یابد
ذوق رندان ما کجا یابد
چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد
ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
در هوای تو چو گل جامه دران برخیزد
نور در نور خوش درآویزد
این دوئی از میانه برخیزد
خاک درگاه یار می بیزد
گیرد و بر سرم فرو ریزد
ساز عشق نوای دل سازد
هر چه سازد برای دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد

گر بصد آینه رو بنمود صد نشد یکیست
نام یکی اگر یکی صد بنهد [illegible]
عاشق و مست و آلهم همدم نعمت اللهم
بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهی ماست
بنور عشق تو یافت نعمت الله آید
خوش فنایی ازین فنا یابد
بنده تو گدای سلطنت است
غرق بحر محیط هر که شود
نعمت الله که نور دیده ماست
سبک از هر طرف فتنه روان برخیزد
سر بالای تو گر سوی چمن میل کند
عاشقی بر سر کوی تو نشیند بعشق
چشم سید که حجابست میان [illegible]
آب با آب خوش درآمیزد
چشم مستش که فتنه انگیزست
عقل با عشق گفتگو بکند
سیدم زلف را چه بجنباند
درد در دش دوا دل سازد
نیک بند کار دل رها کرده ام
دل مقامی خوشست از الله

نقش خیال است و صد صد نشسته آمده ام
صد بسود حقیقتش یکی بود نام صد
نوش کنیم بعشق او ساغر بجام
نخورده ساغر دردی دوا کجا یابد
چنان بلند مقامی گدا کجا یابد
کسی که عشق ندارد دوا کجا یابد
پادشاهی دو سرا یابد
عین ما آشنای ما یابد
نور او را بدیده ما یابد
نازنین از سر پا رقص کنان برخیزد
عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
خوشبو دگر چه غنچه از میان برخیزد
هر زمان فتنه برانگیزد
بنده با پادشاه بستیزد
عالمی دل در او درآویزد
کار دل هم خدای دل سازد
جا بخود در سرای دل سازد

دل صاحب دلی بدست آور

اگر شهباز عقل کل کند پرواز کو
اگر سلطان عشق او بملک دل فرو آید
تجلی جمالش را مظاهر در ظهور آرد

عشق او آتشی است جانسوزی
آتش عشق چون برافروزد
بر جگر داغ عشق او دارم
سخن گرم کن رها کن سخن

پای کوبان بجا خود خواهیم ما گشت
الوداع زاهدی خواهیم زد
خویش را بیگانه وش خواهیم ساخت

جام دردی دردل کو
سرخوشانیم و جام پر دست
پادشاهی و صورت

گر در دو وادی ز خود سلطان ما
از نور جمال او روشن شد چشم ما
رندی که وطن دارد در گوشه میخانه

که ترا آشنای دل سازد
اگر نه روی من نه روی نقاب از رخ براندازد
ندیده همچنان بخزوی که از خیر برانداز
ندا تیغ از جانها روان در کشور
ولی چون ذات نماید عدم بر مظهر
آتشی در دلست جانسوز
رشته شمع جان از آن سوزد
عالمی را بیک زمان سوزد
دلم از بهر این نشان سوزد
که دل سوخته روان سوزد
ما انا الحق از فنا خواهیم زد
دستی از صدق و صفا خواهیم زد
جام پر می یکدو تا خواهیم زد
این نفس با آشنا خواهیم زد
عاشقی کو هوای ما دارد
هر که میل دوای ما دارد
عقل مسکین چه جای ما دارد
چه تکلف گدای ما دارد
هر جا که و کاینات ما دارد
زیرا که چنین در رو خوش سایه دارد
تاریک نگاه کردد چه نور لقا
گر سر دو سفر شود اندیشه کجا

نعمت الله بنوازد ساز
چو زد آتش جان بیاد بنیاد براندازد
حی بدیده مردم خیال پرده همت
کند معدوم موجود از الطاف وجود
بچشم مردمی یار که نور دیده من بیند
دل چنین سوخت جان چنان سوزد
گوییا عود مجمر عشقیم
آه دلسوز عاشقان بشنو
نام غیرش چو بر زبان رانم
نعمت الله اگر چنین نالد
خیمه در دار بقا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم زد
گر بلا سنگی بر دل ما بندد
همچو سید در جهان بیخودی
دیگری کی بجای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد
هر چه در کاینات می بینم
نعمت الله که میر مستانست
خود مفلس بازار سرمایه کجا دارد
دلی که بود جاوید گرسنه سوز
یار که درین دریا نشست دمی با ما
خوش سلطنتی داریم از بندگی

بشنو که نوای دل سازد

جمال او نماید در حجاب کبریا
اگر انگشت چشمی نظر بر منظر اندازد
نخواهد تا نظری بروی دیگر اندازد

که مرا خویش درین میان سوزد
تا ترا دل بعاشقان سوزد
آتش غیرتش زبان سوزد
نفس ناله جهان بسوزد

عاشقان را اصلا خواهیم زد
مقبلانه مرحبا خواهیم زد
دم ز توحید خدا خواهیم زد

مبتلای بلای ما دارد
همه نور خدای ما دارد
هر چه دارد برای ما دارد

امین ز فنا گردد چون نور لقا
هر سو که رود از بخشش ما دارد
این بنده چنین دولت هر دو سرا

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
چنین نوری که من دارم که دارد

بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خراباتست ساقی جام در دست

ز عشقم یار میدارد نمیدانم چه سر دارد
منور روی او دیده منور گشته می بینم

ولیکن حال سرمستان ساقی ذوق دیگر دارد
حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت [illegible]

هوای درد بی درمان کسی دارد
سر و سودای آن سلطان کسی دارد

خیال مجلس جانان کسی دارد
همه کس طالب او شد ما هم

نظر بر خاطر ایشان کسی دارد
مرا سامان جانانست در بر [illegible]

درین دوران چنین دوران کسی دارد
معشوقش چون مجال خود ندارم

[illegible] و شوار می سان کسی دارد
هوس دارم که جان و دل ببازم

پرده دیده من نقش خیالت دارد
دل شوریده من شور وصالت دارد

تنگ می بینم و ذوقی ز وصالت دارد
هر نوائی که گدائی بسر کوی تو بود

از چنین بندگی بنده خجالت دارد
ساقیا ساغر می ده که دلم [illegible]

تو چه دانی که دل از عشق تو حالت دارد
نعمت الله نفس [illegible]

بسته بند بلای تو خرابی دارد
[illegible] رنج تو غم در جان دارد

کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دلم [illegible] مدام

[illegible] که رو در حسنات دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر ما [illegible]

آفرین بر قدم او که ثباتی دارد
نعمت الله که ساغر نغمات [illegible]

هر که از اهل کمالست نجاتی دارد
خوش کمالی که جمالی و کمالی دارد

آفرین بر نفسش باد که جانی دارد
بسته ام نقش خیالی که نباید بخیال

ساغر ما چه حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینه در نظرم می آید

زانکه در گوشه میخانه مقامی دارد
هر که او مست نعمت الله بود

هر کجا ساغر می هست سبوئی دارد
جان سرمست ذوق [illegible] دارد

ببالای بلبل مست و آنکه از [illegible]
بسا آسوده [illegible] خلیل [illegible]
اگر چه ذوق مستان حریفان [illegible]

عشق راه بی پایان کی دارد
چه کفر زلف او دین دلم برد
قدح کرد [illegible] اکنون بت [illegible]
چو من از جان و دل کردم [illegible]

هر کجا ماهی در نظرم می آید
جان فدا کردم و سر در قدمش [illegible]
بنده [illegible] که من مستم [illegible]

هر که شد مرده درد تو [illegible]
کفر زلف تو که ایمان [illegible]
بجفا از سر کوی تو دل از جان [illegible]

سخن اهل کمالست که جان می بخشد
جام می بر می خمخانه جانانست
بسر [illegible] جنت نکشد [illegible]

حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد
چو خوش چشمی که نور او همه در نظر دارد
که جهان عزیز نیست و دگر عزم سفر دارد

از من بگذر به [illegible] تا او که دارد
چنین شاهی بگو مهمان که دارد
بگو پروای [illegible] که دارد
ولی سید نظر بر جان که دارد

بر سلاطین جهان شاه جهانست
بسر جمله مستان [illegible]
روح بخشد چه نفسی ز زلالست

روز و شب خاطر ما میل [illegible]
ور نظر دیده ما آب [illegible] دارد
چون گدایان ز توانگر [illegible]

خوش خیالی که خیالی تو بخیالی دارد
و تمثال از آن حسن مثالی دارد
دوام از سید این بنده سوالی دارد

هرکجا صورت خوبی بینی
گرنه آب حیات مینوشم

عاشقان نور چشم خوانندش
می جانست و جسم جانانم
خواجه علم بدیع میخوانند
عالم از نام او نشان دارد
صورت و معنی که می بینی
چشم دریادلی بود مارا
خوش میانی گرفته ام الحق

آن دل که بخورد درد درد
در بحر محیط عشق غرقیم
عشقست که عاشقست معشوق
سید مستست و جام برد دست

زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش
از سنگدلی سنگ مزن بر دل مردم
بیداد مکن جان برادر که حقیقت

آب آرد بسوی ما آری
آبداری باب دیده کنیم

معنی از جمال وی دارد
نفسم دل چگونه میدارد
هرکه او عاشقست جان دارد
عاشق از عشق عاشقانه دارد
هرچه بینی همین همان دارد
این معانی ازین بیان دارد
عالم از نام او نشان دارد
می جامست و جسم جان دارد
در نظر بحر بیکران دارد
خوش کناری که آشیان دارد
هرکس که هوای ما دارد
سر درد بود دوا ندارد
جز ما خبری ز ما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
دست از می و جام برندارد
صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد
کان تیر ستم تیغ و سنان بر سر آرد
کو کوه عذابی بعوض در گذر آرد
بیداد بدر رحمت آن بر سر آرد
گوئیا چشم ابر میبارد
شرم از چشم ما نمیدارد
هرکه بخشم محبتی کارد

دل مستم مدام میشود شید
نعمت الله را بجا بجوئید
جان فدایش کنم که آن دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم
هرکه با ما نشست در دریا
می مستی خوشی اگر جوئی
این شایسته کین آن دارد
دو مگو او یکیست تا دانی
ذوق علم بدیع ما میجوی
نعمت الله را بجا بجوئید
گویا خبر از خدا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد
ماییم و نوای بی نوائی
جانست از آن بما نیابد
تا بینا خود خدا نبیند
با محرم راز یکه ز غیبی خبر آید
گو بنود تیغ و ستم کاستن آید
چو بی که زنی بر کف پای سر ظلم
گر تابع سید شوی و بنده جدش
گلاب از چشمهای میبارد
چشم ما آب میزند بر رو
از چشم روان فرو شوید

گوش جان بر نوائی دارد
هرکه میلی بجام می دارد

خوش نشانی که آن نشان دارد
خبر از بحر بیکران دارد
نعمت الله بجو که آن دارد

دو مگو لی تراز ما ندارد
که معانی ما بیان دارد
هرکه میلی بعاشقان دارد

ذوقی چه من که آن دارد
بلبل به ازین نوا ندارد
عمرست از آن وفا ندارد
جو بجام جهان نما دارد

گر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد
بیشک به یقین در دم سر از سر بر آرد
از ابر وجود تو نتابنده بر آرد

مژه هم قطره قطره بسپارد
نقش غیری ز دیده نگارد

نمره ۱۱

نعمت الله امین رند آمد است
خوش بود گر او بجای ملک ارزد
ما گدا و پادشاه کاینات
هر که او غم میخورد در عشق او
میفروش از میفروشی کو بیا
چشم ما چون بر روی او نگرد
گل نجیب جامه را قبا سازد
جان من روی دل نخواهد دید

مقصود بوسیله حاصل نمی‌گردد
پروانه لاف میزد از آتش محبت
در آینه جمالش تمثال چون نمود

محبوب دل راحت جان خواهم نگرد
تو پادشه ما و ما بنده فرمان
عمریست که ما را غم عشق تو شاید

نوریست که وصفش ستاره نمی‌گردد
سریست در این سینه که با کس نمی‌گفت
عشقش نه نگاریست که سرود

با چنین درد و میسلد و باره نمی‌گردد

نعمت الله امین رند آبست
ور بمیرد هم بجای کم نسپرد
پادشاه نام گدائی برد
شادمان از خویشتن برمیخورد
هرچه دارد نعمت الله میخورد
در نظر غیر او کجا گذرد
غنچه گر پیرهن بخود بدرد
گردمی روی دیگری نگرد
هر کرا ذوق نعمت الهیست
هر کس که گرد حاصل نشد که انجام نگردد
آتش در او افتادی نام نشان نگردد
از آفتاب حسنش ما خوشی غم نگردد
ما بندگی سید کردیم از دل و جان
سلطانه همه خلق جهانی چنو نگرد
گر زانکه نجوانی و گر خواهی چنو نگرد
گر باقی عمرم نشانی چنو نگرد
پنهان شدم از دیده سید نمی‌گردد
ور آشنا اندید و نظاره نمی‌گردد
نامش همه انگشت شماره نمی‌گردد
ور آنکه بسر دست سواره نمی‌گردد
سیدم دم هر نفسی خلوتی
حاصل عمر عزیزت رها نمی‌گردد

این امانت باهل بسپارد
راز مردم ز آزردی او دوری
غنچه او در هوای او چو گل
یک دمی عشق او گر عمر رفت
هرچه دارد نعمت الله میخورد
زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر عقل ساده گوی نقش خیال آن بیند
ما در طریق جانان جانسپاری کردیم
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
سلطان عشق ما تیر خیل عاشقان کرد
از ساده دلی آینه نمود جمال
ما عشق تو داریم در اصل تمام
ما نقش خیال تو کشیدیم
چون نور در این دیده غیابی جمع
با عشق در افتادم تقدیر چنین بود
بر نیست ملوکانه در رند همیشه
اید دست غنیمت شمر
الطاف خداوند شماره نمی‌گردد
چشم ما روشنی از نور جمال سید دارد

زنده کردم بر سرم گر بگذرد
جامه جان بر تن خود میدرد
عاقل آن دم راز عمرش نشمرد

گر بجا با عشق کی گذرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به نیم نخرند

بسیار غمادی بر آن نمی‌گذرد
لطفش یک کرشمه صد جان بما
سر از این معنی با عالمی بیان نگرد

در آب بر خود نگرانی چنو نگرد
ما بیتیم و تو چنانی چنو نگرد
گر زانکه تو این نقش نخوانی چنو

تدبیر نمی‌یابم و چاره نمی‌گردد
از ماه چنین بزم کناره نمی‌گردد
آری طمع عمر دو باره نمی‌گردد

یک دمی نور دیده سید جدا نمی‌گردد

۱۰۱۴

سود و سرمایه همه در سر کار من کرد
ماچو خیمه زده خیمه اند باد برآ

حسن او بر چشم ما پیدا کرد
این عجب بین قطره دریا شده
ساقی سرمست ما را جا داد

با من بینوا چه خواهی کرد
ما کردیم جز کنند کاری
این دل ریش ستمدیده را

دست با او در کمر خواهیم کرد
قصه شیرین بخسرو میبرد
شیر مردانه میدان میرویم
باز می در جام جانبخش آمد

کرد کار از کرم عیانم کرد
تجلی ظاهر و باطن
می بیجانه را من بخشید
ما شوم زهی سر همه رندان

غنچه در گلستان تبسم کرد

هیچ سودا به ازین در دو سر کرد
بی‌تکلف به ازین سنت ما شود
سیدم اهل صواب است خطا نخند
در سر ما این چنین سودا که کرد
عنبر ما قطره دگر دریا که
این چنین ما را جنبرا و رسوا که
نعمت الله داد ما را نو
جا هم جز دوا چه خواهی کرد
تو ما جز عطا چه خواهی کرد
عاقبت جز دوا چه خواهی
زحمتی خوان نعمت الله را
خویشتن را معتبر خواهیم کرد
ما جرم وصف شکر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باده نوشان را خبر خواهیم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم
واقف از حال این آگهم کرد
گاه پیدا و گه نهانم کرد
ساقی مست عاشقانم کرد
ره نمود و به رهروانم کرد
نعمت الله بمن عطا فرمود
بلبل از شوق او ترنم کرد

بر واز خویش فنا شو تا بخدا
بینوایان زد در شاه نوا
تو به کرد مست خطا کار خطا
خانه دل مدتی تاریک بود
کریه شعش عیسی وقت
راز پنهان پیش هشیار که گفت
عنبرا دل الغمام او ماه که
جام نعمت دیده را چه خواهی داد
گر تو ما را بجرم ما بینی
عاشقان آمدند بر خوان
نمک خون که را چه خواهی کرد
بوسه بر لعل او خواهیم داد
روی بر روی ماه رو آوردم
با چنین سودا که ما را در سر است
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت
نعمت الله را نظر خواهیم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم
درد دل آمد بجای دل عشق
شرح علم بدیع او خواندم
چون ز هستی خود گذشتم
این معانی از آن بیانم
ساقی مست می برندانند

بی فنا پادشهی ملک بقا کرد
گر کند آگر کند منع کدام

این زمان روشن از صحبت کرد
چشم ما بینای ما بینا کرد
سر ما را زاهدان پیدا که

درد دل جز دوا چه خواهی کرد
کرم و لطف را چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

این دهان را پر گهر خواهیم کرد
روی خود را چون قمر خواهیم کرد
عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

بی نشانی مرا نشانم کرد
رحمتی خوش بجای جانم کرد
داد از رزق بندگانم کرد
باقی ملک جاودانم کرد

غافل از عشق عطا اکم کرد

چشم ما شد منور از دوش
خوش خیالی بخواب می‌دیدم
خرمی خوش خوشی بجوش آمد
دوش تا روز دل ز عشق [illegible]
دل بیچاره گم کرده خود را
باده با جام سخن از سر [illegible]

درد دردش دوا [illegible]
آب گل [illegible] خوشبو شو
مست باشد مدام مست خراب

شاه ترکستان بعشق [illegible]
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا جانست دلدادهٔ او

ز سلطانی [illegible] چه حاصل [illegible]
گلستان بلبل مست ساقی جام [illegible]
روان شد [illegible] که با تو [illegible]

جان بجانان دل بدلبر داده [illegible]
بود میخانه [illegible] مستش

نظر بخویش بچشم بدو می‌کرد
دوش تا روز دل [illegible]
خرمی خوش خوشی بجوش آمد
در پس پرده جانان زیر و بم می‌کرد
چاره خویش همی کرد دگر کم
روح با جسم از این حال تکلم می‌کرد
حکایت شراب [illegible]
همچنین دردی خورد [illegible]
که کلاه است نزد ما با ورد
از می ما کسی که جامی خورد
عاشقم بر روی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دیده ام از روی نور الله خود
آمده آنجوی نور الله خود
بیا ای نور چشم ما خوش [illegible]
چرا چو [illegible] باشی [illegible] خود
حریف باده گوییم خوش وقت [illegible]
دمی بنشین بچشم ما بجو اینجا [illegible]
ای که گویی نعمت الله [illegible]
جان از این خوشتر [illegible]
رفت و این منصب [illegible]
جان امانت بود [illegible]

خاطرم میکشد بمیخانه
[illegible] نشین مجلس [illegible]
سید مست میل [illegible] کرد
من چه [illegible]
برسر کوی خرابات گذر میکرد
سید بنده چه در خلوت [illegible]
عشقبازی بعقل [illegible]
عاشقی کار شیر مردانست
مرد کاری که عاشق سرمست
نعمت الله را کسی داند
والهم از بوی نور الله خود
خوی نور الله ما [illegible]
گر دهدم صورت و معنی تمام
از خلیل الله مرادم [illegible]
منور ساز مردم را [illegible]
بیا در [illegible]
چرا [illegible]
مرید نعمت الله شو [illegible]
جان سپرد و جان [illegible]
در هوای گلستان [illegible]
دیگری گر جان [illegible]
خوش [illegible]

نخستین [illegible]
عشق آمد [illegible]

دوست چو غنچه [illegible]
عشق دیدم [illegible]
بنده عاشق [illegible]

کار مردان کجا کنند [illegible]
[illegible] فراوان [illegible]
هر که او درد [illegible]

ولی [illegible] از نور الله خود
[illegible] نور الله خود
[illegible] سوی نور الله خود

وگر در دل [illegible]
قدم در راه [illegible]
هوای [illegible]

جان چه غنچه با لب خندان [illegible]
سید سرمست [illegible]

تو ابر عاقل برف و جای بر
شیشه بند اری بود ش به
صوفی بودی که مینوشید برد
که ز لر کفشی سخن کا بی نر کرد

کیسهای سیم و زر بر سم نهاد
بر سر پل ساحت خواجه جا
کر لصورت نثار رفت از جان

کرم بیدار دم ز اصو حریر عشق
افتاب روشن را امین منبر
نا جوانمردی که او در عشق جان

بودیم نشاکرده عشقتو در انجان
با نقش خیالتو نه امروز بکار
خوش آنجا بیت روان از نقش

بعشق دمی بمیتوان نیست
بی هم شراب عشق نیست
تا کی غم این و آن تو نخورد

غیر او چون رو آید یابد

پیچ از صرف بولی برد
او فتاد و شیشه اش شد خورد
زانکه عاشق جان خود را جان
عاشقانه جان سپاری کند
بود روزی خواجه سالار کرد
عاقبت روزی ببرد خواجه مرد
سیل آمد ناگهان خانه برد
جان امانت داشت با جان
جونش الصبا فدر است مارا
غم ندارم گر ندارد وره اوای
کی مکدر کرد از کردی کنار
شاید از زنده ذ کوید که او تا
آن لحظه که جاندر شوق غیب نهان بود
هر چند در آنحال نه نام نه نشان بود
گر روز ازل جان لکالک لکم انبود
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم به می مینشوانبود
پیاغر می مینشوانبود
مجنون و رحی مینشوانبود
دو ماندگی مینشوانبود
نقش غیری محال خواهد بود
بود جو تر وال خواهد بود

بود مخموری و مستی میفرو حبت
بر سر پل ساحت خواجه جا
صوفیانه بوشند صوف حند
نعمت الله جان بجان باند
مینکشیدی دردو مینوشید
شیشه بود ش پر از نقش نگار
هر کجا دیدیم رندی سر خوش
خلعتی از جامه سید بپوش
از نهی ریزم فرو دام بر دوا
من نه سید اتم لاش و نکرد انم
تو نه مرد بیرو در درد عشق او
تا بر رکی کردمد بر که یکیانی خود
در دیده ما نقش خیالتو عیان بود
عشقتو جنانیست که ما زند انیم
کفشی که در آئینه بجز ما نشوانند
ساقی قدح باده بمیند تم
نی می خود حی مینشوانبود
ما سایه و عشق یار خورشید
مستیم و خراب لا ابالی
هیچ دو جود نعمت الله
چه محال خیال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال

صاف می مینوشیدی پند
سیل آمد ناگهان خانه برد
هر نفس نوعی دگر کفشی سرود
رحمت الله علیه کو مرد

او فتاد و آن شیشه شد خورد
بود و نابود جهان جمله سر
ورنه سهلست خرقه از صوف

رستم و دستان کجا ترسا نسوز
ده هزار ار خانه گیر او بدانند
نعمت الله دید بسیار رکه تا

هیچش تو دل زنده رها نشوان
چند انکه نمودی و ندیدیم
آری حکیم مصلحت بند در

می بودن می مینشوانبود
بینا که نی مینشوانبود
والله که شی مینشوانبود

تو جمیل و جمال خواهد بود

ماه روشن ز آفتاب بود
غیر او در خیال اگر آید

بحر و موج و حباب و جو دائم
کار غفلت غشی شمار مکن
هر که گرد میان او بکنار
هر که او دوستدار ما باشد

خاطر دل شکسته مجنون
عاشق و مست رند لا نعقل
راحت جان خسته مجنون

در ما روشن شدند از آفتاب
خود بخود بنموده ام در عین ما
این چشم ما بهر سو روان شده

روشنست آینه گیتی نما
اهل بی نصیب بر ما باشد
در محیط بیکران افتاده ام

همه عالم جمیل پیدا شد
هر که با ما نشست در دریا

اگرچه بدر و هلال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود
گر یکی در هزار خواهد بود
چار ما چار چار خواهد بود
که ترا آن بکار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
همه را دوستدار خواهد بود
جان مجنون فدای لیلی بود
مبتلای بلای لیلی بود
روز و شب در هوای لیلی بود
از جفا و وفای لیلی بود
آفتابی بی سحاب رو نمود
نور او بنگر که ما را چه نمود
ما نکو لیلی او لیلی او نمود
آبروی ما از آن هر سو نمود
این سعادت بین که ما را رو نمود
حسن روی او بما نیکو نمود
نور او در چشم ما هر سو نمود
عین ما بر عین ما هر سو نمود
خوش خیالی در نقاب رو نمود
حضرت او جمال چو بنمود
عین ما دیده سو بسو بنمود

ملک لم یزل خدا دیدست
همه عالم چه نعمت الهیست
او مرا دوستدار خواهد بود
می ما نوش کن که نوش باد
عقل اگر منع ما کند از عشق
در قیامت چه چشم تکبار
سیدی چون رسید با ما بند
در دل من هوای لیلی بود
ذوق لیلی بود بی مجنون
هر خیالی که نقش می بستی
جان سید فدای مجنون باد
تو نکو می بین که او نیکو نمود
دیده ام آینه گیتی نما
صد هزار آینه آید در نظر
خوش بیا بر دیده ما بنشین
حضرت بیچون بگوید چه نمود
در دو آینه یکی پیدا شده
که بترکستان مرا بنمود ترک
ما نظر از سید خود دیده ایم
نقش نقاش با نکو بنمود
جام گیتی نما مست آورد
چشم احول یکی دو می بیند

ملک او لایزال خواهد بود
عالمی بر کمال خواهد بود

که می بیشمار خواهد بود
تا ابد شرمسار خواهد بود
نظرم بر نگار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهد بود

بود مجنون برای لیلی بود
نظرش بر لقای لیلی بود
زانکه مجنون فدای لیلی

آن خیالی بر کمالی او نمود
در دو آینه یکی رو دو نمود
تا ببینی روی او چو بر دو نمود

بی یکی باشد یکی و دو نمود
گر بیند دوستان ما هند و نمود
همچو نور دیده او او نمود

چون نکو کرد او با و بنمود
لاجرم او یکی با و بنمود

رشته یکتوست در نظر ما

هر چه در غیب و در شهود بود
حکم تاج و کمر بما بخشید
نقد گنج خزانه اسما

خانه تاریک بود روشن شد
جام گیتی نما بما بخشید
وامن خود بکبر العارف

بیا که مطرب عشاق مینوازد نی
بیا و گشته باشو که تا شود زنده
رسید عشق زخمخانه در سر مست

هر کجا صاحب جمالی رو نمود
آفتاب خاطرم ما رو نشست
ساجد و مسجود نزد ما یکیست

حسب تب آفتاب و نکسود
غیر او نیست در چه کو هست
یک حقیقت که آدمی خوانند

گر بچشم یکی دو تو بنمود
پادشه حکم ما روان بنمود
همه اشیا ز بندگان خود نمود
این عطا او چنان بما فرمود
جمله انعام این دو آن
صبحدم آفتاب رو بنمود
نور چشمی بما عطا فرمود
در چنین آنچنان بما بنمود
تا بیابی زخویشتن مقصود
بیا که مجلس عشقست طالع مسعود
بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
که پیر میکده عشق انجمن فرمود
بیک کرشمه دل از عالمی
بیا که میر خرابات نعمت الله
روی او دیدم چو برقع بر گشود
ذره می مهر او هرگز نبود
سجده میکن تا بیابی در سجود
نکتهای عارفانه میگم
ز کرپا نز و زر و بنمود
او بخود و دیگران بخود بنمود
که ایازست بنام و که محمود
نعمت الله کرد نقطه ا

در هر آینه که ما دیدیم
هم بنام خود شـ ... نظر
در میخانه را گشود بما
و در آینه دلم بنمود
نعمت الله در ازل آنچه
زهره و مشتری نجه اند بود
آفتاب پی در آمد از در
آتش عشق عود جانم سوخت
بزم عشقست و سید سرمست
بیا که نوبت وصلست و وقت
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و جبه و دستار عقل نقره
کشید بر کف دل که ما محبت
بیا که آخر صحبت عاقبت محمود
دیدمش در آینه عین العیان
هر چه موجودست از جود
دوش رفتیم در خرابات مغان
بود بخود مشکف از خود نشنود
شب امکان خیال بود نماند
عقل چون شب برفت روز آمد
عالمی را برقص آورده
سید سرکار دایره بنمود

سجده بنده رو بر بنمود

راز پنهان بما عیان فرمود
نام نیشان خوش جان فرمود
تا امیر عاشقان فرمود

در دولت بروی ما بگشود
عود آتش شد و نماند دود
هر که آمد بمجلسش آسود

که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا که از دم مطرب همی سوزد
نوشته بر ورق جان گدای

غیر او بود در وجود
خود کجا موجود باشد بی وجود
ساقی سرمست ما رم نمود

هست روز و خوب خواند
خاطر ما ازین و آن آسود
قول مستانه که او فرمود

خوش بیا بر چشم ما بنشین چنان
هر چه بینی مظهر اسمای اوست

ما ز دریائیم و دریا عین ما
هر چه آید در نظر ای نور چشم
هر چه هست آینه گیتی نماست

یکنظر در چشم مست ما نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست
گنج اگر جوئی بیا در کنج دل

یکنظر در چشم مست ما نگر
صورت و معنی عالم را ببین
در همه آینه گر داری نظر

هر چه می بینی باو وا نگر
خوش خیالی بر کن از آنجا
هر خیالی را که آری در نظر

آینه است جمال او نگر
در نظر خیال نقش او نگر
باش با ساقی سر مستانه نیز

سو بسو می بین و در دریا نگر
یک بیک می بین و در اسما نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
دیده بگشا در همه اشیا نگر
نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری در این دریا نگر
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنج پادشاه آنجا نگر
نعمت الله را بنور او ببین
عین ما می بین و در دریا نگر
یک مسما در همه اسما نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
صورت و معنیش یکسو می نگر
دو یکی می بین و یک رو می نگر
نقش او می بین و در او می نگر
گر بیابی سیدی یا بنده
هر چه بینی از کمال او نگر
دیده بگشا در جمال او نگر
حاصل خمسه وصال او

رند سر مستی خوشی گر بایدت
عارفانه سید مستان ببین
یک حقیقت در همه اشیا نگر
یار تنها با تو می گویم بدان
عالمی از نور او روشن شده
این عجایب بنگر ای صاحب نظر
ذوق اگر داری بیا ما را بجو
سر فرو بردی چه بینی پیش پا
بر در میخانه مست افتاده ام
از بلا چون کار ما بالا گرفت
آفتابی در قمر پیدا نگر
میل ما داری بمیخانه خرام
چشم ما بینا به بیند روی او
رمز گنج کنت کنزا را ببین
نعمت الله در همه پیدا نگر
روشنست آینه گیتی نما
در محیط بیکران ما ببین
رشته یکتوست عالم سر بسر
با تو گویم هر یکی جو می نگر
چشمه آب حیات ما بنوش
عقل می خواهد که یابد ذوق ما
میل او با ما و میل او بما

در خرابات مغان ما را نگر
بنده یکتای بی همتا نگر

گر خبر داری درین تنها نگر
آفتابی در همه پیدا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر

آفتاب ار بایدت بالا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
مبتلا شو در بلا بالا نگر

مجلس رندان ما آنجا نگر
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنجش را بجو اشیا نگر

رو بما و او را در آن رو می نگر
آب روی ما بهر سو می نگر
دو مبین این رشته یکتو نگر

لذت عین زلال او نگر
این خیالات محال ما نگر
میل داری میل وصال او نگر

کرمانی

گر بخوانی سید هر دو سرا / اهل بیت او و آل او نگر

هر چه بینی همه مصطفی نگر / خلق را بگذار و جمله حق نگر / عشق او دریا و ما ماهی در او / حال این ماهی تشنه بنگر

ما نه ماییم و نه او فافهم تمام / صورت و معنی این معشوق نگر / عاشق و معشوق شد در عشق او / گر تو مشتاقی در این مشتق نگر

عشق او چون بلبل و جان گل نگر / گلستان و بلبل و بوی نگر / آینهٔ تنزیه و تشبیهش بخوان / این مقید بین و آن این نگر

نعمت الله گوهر دریاست ما / گوهر دریا و این زیور نگر

صورت و معنی جام جم نگر / نعمت الله سر دوران ما نگر / گر نمی‌بینی ورای عالمش / دیده بگشا در همه عالم نگر

جام می بستان شادمان و / در صفا جام می همدم نگر / غنچه را ما آن لب خندان حسن / سرخ روی این گل خرم نگر

عشق در شورست و دایم در دل / عقلک بیچاره را در غم نگر / اسم اعظم در سواد اعظم است / در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید گو کسی کو گم کند / گم نشانش او را و او را گم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر / نعمت الله بین و آن نعمت نگر / ما می میخانه را کردیم نوش / همدم ما شو دمی وحدت نگر

چشم بینا گر ترا داده خدا / دیده بگشا حضرت عزت نگر / عالمی را نقش بسته در خیال / گر نظر داری [illegible] نگر

دینی و عقبی همه یکسر ببین / در وجود این و آن حکمت نگر / رحمت او داده عالم را وجود / نام ما شد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان رند قدیم / سید مستان آن حضرت نگر

مظهر و مظهر همه یکسر نگر / مظهری در عالم مظهر نگر / خوش حبابی پر کن از آب حیات / آب را می‌نوش و با ساغر نگر

شکر زر گر ببینی صد هزار / بتحقیقت فهم کن در زر نگر / عیسی مریم ببین گر عارفی / ور نمی‌بینی برو در خر نگر

عقل اگر صنعت کند از سعی / گوش کن آن قول او در سر نگر / حاصل دریای ما گر یافتند / این صدف بگشا و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین / نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه بینی بنور او بنگر / روی او را ببین نکو بنگر / مجمع سیدان اگر جویی / زلف او گیر و مو بمو بنگر

صفت ما و ذات ما گم شد / صفت او و ذات او بنگر / نظری کن به آب دیدهٔ ما / قطره و بحر و موج و جو بنگر

می میخانه را خوشی می‌نوش / جام می بین و هم سبو بنگر / رو بجو در او در آینهٔ ما / جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بنده و می نشنو / دیگر او را بگفت و گو مشنو

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر / بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر / نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا / بر در می نظری کن بیا و بنگر

بیا مبارک

باشنائی مارو با ما مناسبی کن
تولی و وعده فردا و روز داری

نگاه کن تو در آینه و مرا بنگر
چه بیدار تو ندیدی جمال او بنگر

در حسن ماه رویان نور آفتاب
در انجمن جمالی آن بی‌حجاب بنگر

معنی و صورتش بین جام شراب
آن گنج کنت کنزا در این آن

با ما دمی برآ در آنجا ب
از آفتاب رویش عالم شده منور

باری خیال می‌بند نقش حجاب
نوشته نعمت الله می‌بیند

راه شرابخانه را می‌بیند مست
نوش کن و بجان شنو گفته ساقی

ما که معانی خوش با تو گفتیم
جام میست چشم و جان جام مست

ور بصفات ما این دگر است اندر
نیز هزار ساله گر رسید بزم ما

عاشق مست و الهم بهمدم نعمت
هیچ معنی کجا بود در همه جهان دگر

تا بیش جز مجال نیست دگر
مدلی بحث او شنید بستم

غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر است

در خیالم خیال نیست دگر
خوش جمالی که عاشقاند ازید

نعمت الله رسید با جانی
که سخن را مجال نیست دگر

غیر او جود ونی نا بیم ما جودی دگر
بود لبود آو بود ما خیال بیش

نیست ما را غیر یار از یار مقصود
خرقه دادم جرعه داد ساقی در غرور

السعجب جز شاهد ما مشهود دگر
قاصد و مقصود ما عشق است ما آن

همچو این سلطان ما خود نیست محمود دگر
غود دل در مجمع عاشقانه جسم

سیده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه
عابدیم و غیر حق خود نیست معبود

وی مراد در هر طرف شهر دگر
دیده دارم محیطی در نظر

هر دمم بنگریست در بحر دگر
من نیم دهری و دهر مشم

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمت الله را بود بحر دگر

بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
ببین بچشم من امروز جمال ما

اگر تو آینه دل ز دوده صفا
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

جام حباب پر آب از ما بگیر و نوش
اسمای حق تعالی در شیخ ساب

جامی زمی برآرد در بزم ما روان
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

بیدار گر ندیدی آن نور چشم مرد
جو بما حریف او سو خواجه بنگر

عالم بدیع عارفان گر هوست گسید
کی تو ندانی این قدر تن دگر جانا دگر

گر تو خود ناظری هر دو در خود نگست
از دم روح بخش ما زنده شو جدا

عقل غیر از عقال نیست دگر
بجز از قیل و قال نیست دگر

ملک لم یزل خداوند است
هیچ آب زلال نیست دگر

خبر خیال جمال حضرت او
غیر از این خود کمال نیست دگر

جز وجود او نیم موجود دیگر
خود کجا بود کی بود جز بود او بود دگر

دوستان از دوستان در التماس
وه چه سود انخوشی کردیم و مسعود

شاهد غیبی ما در شهد جا بنجا حاضر است
وه چه خوش قصدی که ما داریم

ما ایاز بزم محمودیم و محمود ایما
کس نبود انچنین بود هم خود دگر

ای مراد در سخن هر خبر دگر
روز آن هر گوشه شهر دگر

عاشق مست و هوا گشتیم
دهر از آن تو مراد هر دگر

بام

با قسم لم یزل نور تو مائی دگر
دیگران از آب و گل ما سینه‌ها
ما محبان حبیب عاشقیم

لعل آن لعل شکربار ببر
سرمه در نرگس مخمور بکش
نزد ما خرخسپر باده بیار

عشق جانان عاشقانست ای پسر
عشق جانست همه عالم بدل
حسن عشق از وحده و کثرت

عشق او ما را بکامست ای پسر
مجلس عشق است با مست خراب
همدم جامیم و با ساقی حریف

در نقاب آفتابست ای پسر
مینماید عالمی در چشم ما
میر مستانیم با ساقی حریف

در ره او راه رو پای پسر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش

دیدم از مهر تو مهتابی دگر
از گل عشقیم و از آبی دگر
تو محب حب احبابی دگر
سیدم در صحبت احبابی دگر
وز لبش قند بخرد ار ببر
درد سر بر سر بیمار ببر
نام ما خبر بر حمخانه ببر
قیمت گوهر سید مشکن
عشق جانان بجان جانست ای پسر
همچو جان در تن روانست ای پسر
فارغ از شرح و بیانست ای پسر
نعمت الله مست جام می است
دل که باشد جا بکدامست ای پسر
همدم مابی می حرامست ای پسر
عقل را اینجا چه نامست ای پسر
بنده جانی نعمت الله ما
آفتاب مه لقا نیست ای پسر
چون حبابی بر سر آبست ای پسر
این سعادت را بحالست ای پسر
نعمت الله در خرابات مغان
چشم بگشا و ببین سر بدر ما
صورت ما را بدان معنی ما ار نگر

خیز در حلقه مستان عشق او
آنکه جان ما خیال روی او
بی سبب ما با سبب همدمیم
محرم یاران و احبابی دگر
با جمالش سخن از ماه مگو
سنبلت بر ورق گل مفشان
آتشی در من دلسوز مزن
سخنش بر سر بازار مبر
عشق تو در دیده مردم بود
آفتاب عشق در هر سایه
عاشق و معشوق نعمت الله عزیز
ساقی بزم مغانست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان بر نداد
خوش حبابی بر کن از آن حباب
قرض بگذار و خوش آسوده شو
سید عبد السلامست ای پسر
مست چنین باشد و خوش سرخوش شد
ساقی ما کرد سحابی سبیل
گر بخوانی صفت هیکل بر ما
عاشق مست خرابست ای پسر
آینه شمس و قمر گر تو بخوانی بنام
هر چه تو داری از آن چشم بگشا

هست هر عشاق را تابی دگر
دیده ام پندار و در خوابی دگر
ای سبب بنگر اسبابی دگر

زینت ماه بیکبار ببر
رونق کلبه عطار ببر
سر یاران بر اغیار ببر

گر چه از مردم نهانست ای پسر
میتوان دید عیانست ای پسر
گر چنین دانی چنانست ای پسر

نزد کامل ناتمامست ای پسر
کان شراب ما و جامست ای پسر
هر چه ما داریم دامست ای پسر

روشنست و آفتابست ای پسر
لطف ساقی بیحسابست ای پسر
حرفی از ام الکتابست ای پسر

با تو بگوییم تو ئی حافظ دور
زانکه نزدیک ما آبی دگر

ذوق حریفان تا حصل آمد حضرت

نقش جدید میکند مردم جان در نظر
انکه زاید در قیامت طالب دیدار او
در سر ایشان نهانان ما را طلب

نعمت اللهست عالم سر بسر
چون یکی آید یکی باشد یکی
جان کدامست تا سازیم

مدتی گشتیم گرد بحر و بر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما
صد هزاران در و ما ندا و نکهت

روشنست از روی تو دیده ما منتظر
وقت فرصت دان که بعشق او دمی
غرقه دریای عشق و دوست [illegible]

تحقیقت هست یار از نظر
اصل و فرع عالمی خوش در نظر
زرگری و سنگ زر بشمار

عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
تحت ولایت امام باقیم ز اجل
هیچ نقاشی ندید و چنین نقشی
میتوان دید این زمان در دیده
او مقیم خانه تو سر کشیده
نعمت الله رند سرمست ما [illegible]

نعمت الله در همه عالم نگر
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
سرد باشد تا سخن گوییم زر
گر خبر پرسی ز سرمستان ما
غیر نور او نیاید در نظر
در خرابات فنا می بر بسر
دارد و صورت بتحقیقت رو نمود
نعمت الله جمله اسما خوانده و گفت
در نظر بنشین و اهل نظر را بنگر
صحبت خمر عزیز است و غنیمت شمر
تا ازین دریا چه آید بر سر ما
شد عشاق آمد عقل از اینجا گریز
این حقیقت در حقایق بنگر
حق طلب فرما و از جود در گذر
بتحقیقت صورتش بیحد و مر
بگذر از مخموری جان عزیز

ذات یکی و صفات بیحد او
وادی [illegible] خلق تاج گر
با خیال عارضش سر آمده ایم
غرقه آبی و تشنه سو بسو گردیده ایم
گر چه از نور ولایت رخ [illegible]
روح محمد است او ولی [illegible]

آفتابی رو نموده بلقا
ذوق سرمستانه دارد بیا
هر چه او در جود او دارد وجود
نعمت الله جود او دارد خبر
صورت و معنی عالم از این
آن یکی در هر یکی خوش مینگر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
ملک اسما اسم او بحر و مه
آفتاب جود او عالم همه [illegible]
دلبر و سر ایشان دل [illegible]
نقش بندی میکند [illegible]
در آمد آن که اسیر کرد [illegible]
هم حقیقت هم حقایق هم تویی
چون یکی اندر یکی باشد
آفتابی نافه بر [illegible]
نعمت الله جود و انکه باده خور

عشق یکی در هزار [illegible]

لحظه بر چشم ما بنشین و در ما نگر
همدم جام و در همدم خود [illegible]
[illegible]

گشته پیدا فتنه دور قمر
از سرونی و عقبی در گذر
[illegible] باشد [illegible]

گنج و گنجینه همه دیگر نگر
[illegible] دیگر باشد [illegible]
عقل دیگر عشق دیگر [illegible]

انجا ماهی که دیده در همه دور قمر
عقل بر در مانده و از حال [illegible]
هر دمی نقش خیالی مینماید در نظر

[illegible] چو آگر ز انکه هستی [illegible]
آن یکی در عین اعیان مینگر
گشته پیدا فتنه دور قمر

یکنظر در چشم مست ما نگر
ایکه می پرسی ز ما و حال ما
حالت رندی و سرمستی ما

نیست ما را هیچ غیری در نظر
هیبت عالم بحر بی پایان ما
بر لب ما ای دمی کو سها

راه را گم کرده جان بدر
ذوق اگر داری که بینی روی او
نیکو جود است وصفائش در نظر

بمثال حسن اوست بدین آ
نقش خیال غیر چه بندد که هیچ نیست
ساقی مدام ساغر می میدهد بما

یکوجود و صد هزاران اسم
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل
دمبدم ساقی کرمی میدهد
در خرابات مغان در نه قدم

عاقلان گر بیابند که روند

تا ببینی نور دیده در نظر
مستم و از خود نمیدانم خبر
شهرتی خوش یافته در بحر و بر
نعمت الله مست جام می
نام غیری نزد ما دیگر مبر
صورت ما چون صدف معنی گهر
لطف ما ای سید مدرو شکر
گر فرو شد آفتاب ای سیگر
خویش را گم کن که یابی دگر
خوش بچشم ما درا او را نگر
آن یکی در هر یکی خوش می نگر
جام جهان نماست که داریم در نظر
ما نور آفتاب که بینیم در قمر
بگذر ز غیر او و هم از غیر او گذر
نوشیم عاشقانه و جوییم از دگر
نور روی اوست ما را در نظر
آن یکی در هر یکی خوش می نگر
هست گردی در زر و در کمر
عاشقانه نوش کن همچو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر
دل فدا کرده ایم و جان نیز
خوش بود آنند عاشقانه

ما خراباتی و رندو عاشقیم
از کرم لطفی کن ای ساقی ما
در دل انکس که حق بخشدش
میبرد در پای خم عمری بسر
گر تو میخواهی که بینی روی او
گر صدف در چشم و در جام منست
خلوت من گوشه میخانه است
نعمت الله گشت سید خود النظر
عشقبازی گر کنی با ما نشین
آینه گر صد نماید در هزار
عاشق و معشوق عشقی در نظر
در روی نگاه کن که بیابی
گر چشم روشن تو از آن نور دیده
ما گنج خلوت رندانه ایم
از چشم مست سید ما هر که دید گفت
آینه بردار در دش می نگر
ذوق ما داری درین سید بیا بین
ما سایان حضرت او بقا
آینه گر صد نماید در هزار
عشقبازی معتبر کاری بود
غان دمان باخته جان
دانش ما اگر بدست آید

عاقلانه از سر ما در گذر
جام بر می آورد حالی ببر
میشود از خلق ولی کشاکشی

آینه بردار و خود را می نگر
همچو ما مسافر در بحر و بر
میبرم در پای خم عمری بسر

دل بیا زو جان بده لابهبر
همچنان ما آفتابی در نظر
نور او دارد همیشه در وجود

در هر چه بنگری بهمان چشم می نگر
دائم نشسته ایم و نگریم در نظر
نور محمد است که سید است در نظر

ما دمی از حال ما دارد خبر
نور او می بین در عالم اگر
می نماید آفتابی در نظر
کار خود سید خود بیاید مختصر

سر بپایش بهم و جان بسر

بسکه سودا از زلف او داریم
خم می خوش چو خم خوش آمد
خوش میانی گرفته‌ام بکنار

مجلس واعظان نخواست دلی
همدم جام می دمی بر ما
بر لب چشمه خوش بود ما وا

گردید جلوه صورت و معنی نگر
چشمم بنور دیده روشن شود
اندم که بسته بودم آنم نبود

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
حیات طیبه خواهی زمانی همدم ما شو

بیا از بود و از نابود بگذر
وسیله گر ترا غفلت گذارد
اگر داری هوای گنج سامی

عشقبازی از سر جان بگذر
زاهدان گر عیب رندان میکنند
از دوئی بگذر که مائی یکی

دیگ سودا دارد و در روی آتش
رونق مستانه از آن منبر
تا چه آید از آن میان بر سر

عشق جان من ز جان خوشتر
صحبت بزم عاشقان خوشتر
بیشک از عمر جاودان خوشتر
غرقه در بحر بیکران خوشتر

آمد خیال غیر چه خواهیم در نظر
چون شاهد خوشیم و لقائیم در نظر
سکر است که عیب حجابیم در نظر
بحر محیط قطره‌ایم در نظر

اگر سودا نمائی دارد سود بنما از آن
چه بندی نقش بیحاصل ما از آن
بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه‌ای

از این درد سر بیهوده بگذر
ز مقصود ای دل مقصود بگذر
ز پول قلب سیم اندوده بگذر
حریف سید سرمست ما باش

کفر بگذار و ز ایمان در گذر
در گذر از جرم ایشان در گذر
بشنو و خوش سر مردان در گذر

خاک پای کسی که تاج دین است
بت پرست از پی بتان این است
نعمت الله جان بجان با داد

ذوق ما از همه جهان خوشتر
ما معانی خوش بیان کردیم
آب دیده روان شده سر سو
خوش بود حور و جنت الماوا

بنمود کائنات سراسر در نظر
خورشید لا الی و سرمست عاشقیم
هرگز نخورده‌ایم می دو غنی
بر لوح دل نوشته‌ام اسرار

وگر ما را خریداری ز سودا بدر
خرابات است و ما سرمست جام
در آید دیده ما چو خیال اینکه میدانی
بیابی نعمت الله را بسر کوی

ز غیرت عمر او را دل بدر کن
از این بیای بیحاصل چه حاصل
بد اندیشی اگر گوید ترا
ز فرمان خود فرموده بگذر

دنیی و عقبی را این آن گذار
درد درویش نوش کن بر شادی
در طریق عاشقی مردانه رو

چشمم همچو سرو در آن بر سر
سر بیار در وان میان سر
دل و دین نثار آن قربان سر

این معانی از آن بیان خوشتر
همچنین آبرو روان خوشتر
نعمت الله از این و آن خوشتر

عالم نموده جام بلا یقیم در نظر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر مینوش بستان ور نه خوش زان
قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران

ز غیرش چو من فرسوده بگذر
مشو آلوده و آسوده بگذر
تو نیکی کن سخن بشنو بگذر

همچو ما از این و آن در گذر
درد مندانه ز درمان در گذر
تا بیابی ذوق مستانه در گذر

عاشقم آن قطب الدین حیدر — دوستداران قطب الدین
مست میخانه قدم شد — تاجداران قطب الدین حیدر
آینه در همه نماند ارد — پاکبازان قطب الدین

جام گیتی نما بدست آور — رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان — همچنین خوش دوا بدست آور
آبروی سیه بجود در بند ریا — نقد گنج بقا بدست آور

بشنو و حضرتش بدست آور — دامن دولتش بدست آور
دل ما راهمت همت عالی — مظهر رحمتش بدست آور
الحضوری که روحت افزاید — عزت عزتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور — صدف پرگهر بدست آور
گر بتاب آفتاب میجویی — شکر از شکر بدست آور
باهنر شد صحبتی بیدار — رو بخون جگر بدست آور

برو و دلبری بدست آور — ساغری از می الست آور
عاشق و مست رند او مایم — شاهبازی بقا بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور — مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خسته ما — فغان از پرواز بر باز آور

همه تکلیف نعمت الله را بجو — ور خیال نقش بیماید گذر
وان یاران قطب الدین — دوستدارم بجان و دل بیست و روز
باده نوشان قطب الدین — حلقه در گوش و طوق در گردن
حق شناسان قطب الدین حیدر — برتر از صورت شد از معنی
همچو من سیدی بنزد که بود — یار یاران قطب الدین حیدر
معنی انما بدست آور — بشنو از مراد خود بگذر
دامن کبریا بدست آور — دردش بنوش رندانه
عین ما را بما بدست آور — زر و سیم فنا بدست او
نعمت این و آن بجا بگذر — نعمت الله را بدست آور
منصب خدمتش بدست آور — سر خود در پای او انداز
دل بجو همتش بدست آور — جام گیتی نمای او طلب
در جهان حضرتش بدست آور — حکمتی ای عزیز عزت مال
نعمت الله را طلب میکن — منعم و نعمتش بدست آور
حاصل بحر و بر بدست آور — خوش درین بحر با در آ با ما
ماه دور قمر بدست آور — هست در مصر بیشکر بسیار
عارفانه هنر بدست آور — همچنین دلبری که بشنوی
بنده بندگی سید شو — منصب معتبر بدست آور
نوبت عاشقان مست آور — بزم عشق است عاشقانه رو
شاهد می پرست بدست آور — مرغ دام فنا چه هوا کرد
نعمت خلق را بجا بگذار — نعمت الله را بدست آور
زمانی با من سید بر آور — چه لیلی جاش مجنون بدست آر
کرم کن کام جام با برآور — ز روی لطف خوش بنما

بحر دل چه غواصان فرو شد

رندانه سماعی و سخنی پیدا کرد
دل خلوت عشقت در عقل ببست
سر دار شو و سر که بود در سر دار

در گوشه میخانه نشستیم دگربار
با محتسب شهر بگوییم که رندیم
سر حلقه رندان خراباتِ جهانیم
سر در قدمش باخته دیگر قدمیم
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
نوش بر در میخانه عشقیم دگربار
با عاقل مخمور دگر کار ندارم
با مرد خداییم پرستیم خدا را

گر رشته عشق او دستیم دگربار
معشوق چشم مست میفروش
چه دانستم که غیر او کسی نیست
رندان برخواستم از باره و غبار
ز خود بگسستیم و پیوستیم

بر رخ جانان بگذارم چنگال

چو ما گوهر ازین دریا بر آور
شادی بهمت آید جام سبو
دستی بزن و ساغر و پیمانه بستان
رو صاحب اینجا شد آنجا بنشین
این مرتبه شاه معالی بد
از بندگی سید مستان خرابات
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر
پنهان شو اگر دگر که مستیم دگر
گر توجه دانی بچه دستیم دگر
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
رندانه بمی توبه شکستیم دگر
پستیم ز دردسر و مستیم دگر
خود را بخدا ای بر بستیم دگر
ما را لب جوی محبوب آنکه ببرد
ز دست عقل وارستیم دگر
الحمدلله که سرمستیم دگربار
ز غیرت غیر بر بستیم دگربار
خوشی در غار بنشستیم دگربار
از آن گفتم که پیوستیم دگر
حریف سید سرمست آدم
پی هوای او بیاد آرم چنگال

اگر خواهی حیات جاودانی
ما را ز ازل مدد غمسار آور
ذوق از طلبی یکنفس همدم ما شو
سر در قدم او نه و جان بر سر
در کنج دل آن کنج خوشی طلب کن
جام مستان و می مستانه بدست آر
با بت ترسا بچه در کوی خرابات
از عقل پریشان که مرا درد سر آمد
در خلوت دیده بخصوصی که چه گوی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
عزیز سید مستان بپرستیم دگر
تا توبه شکستیم ولی عهد درستی
در خلوت رندان نشستیم دو روزی
در دیده ما نقش خیال لطف او کن
چون سید آزادی بجستیم دگربار
ما صد دستان گرفتیم دست
بستیم بر میان زنار زلفش
ما اگر مست هستی هستی خوش
بس مستی لبش را بوسه دادم
بکنج صومعه در بنده بودم
ز جام عشق او مستم دگربار
گرنه کار و بار عشق او بود

دمی با جام جانان برآور

در مجلس ما منصب ساقی بدست آید
گر دست دهد آن جانانه
مقصد توان یک گوشه ورایه

زنار سر زلف ببستیم دگربار
الحمدلله که بر رستیم دگربار
با نقش خیال تو ببستیم دگربار
گفتم شوان جست بجستیم دگر

با ساقی سرمست بستیم دگربار
الحمدلله که برستیم دگربار
کان نقش خیال که بستیم دگر

بزن دستی که از بند رستیم دگربار
چه زلفش توبه بشکستیم دگربار
ز خود رستیم و با او هستیم دگر
لب خود را از آن جستیم دگر
شکسته بند را جستیم دگر

با سر و سودای هر کارم

گر نباشد عکس او در جام جم
جهان من گر نه بکام او بود

بکام ما می و جام و جسم و جان چهار
چهار حرف بگیر ز خوشی بگو الله
چهار طبع مخالف موافقت کردند
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوستدار
درد مندانه بیا و درد نوش کن
تو شهید کربلا در کربلا آسوده است

گر تو مرد موحدی ای یار
تو بکثرت چنین گرفتاری
همه عالم خزانه عشق است

گر ذات کند ظهور ای یار
چون هستی تو حجاب هست رها
جائی که یکی دوست نگنجد جان

یار یاران یار باش ای یار
سر موئی حجاب اگر داری

با شراب عشق و خمارم چکار
با مراد جان افکارم چکار
گفتهای نعمت الله قول اوست
چه خوشبو دگر بود ما و الوهیت چهار
یگانه باش یکی را روان بخوان چهار
به بین مخالفت این مخالف بهر
فدائی عشق شما میکنم روا بهر
چهار مرتبه سید شرلی فرمود
ور محب مصطفی مرتضی را دوستدار
خوشبو ز دردی اگر دار بدو را دوستدار
همچو یار المولی کربلا را دوستدار
نعمت الله رند سرمستیم با ساقی
کی در آید بچشم تو اغیار
دم ز توحید میزنی هشدار
غار نش بین و مخزن اسرار
نعمت الله مدام سرمست است
نه یار بماند و نه اغیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
چه جای سر است و ریش و دستار
زمانه در این بزم سید
چکنی دوستی تو با اغیار
بسر ما که از میان بردار

دل بهمین عشق او بر بسته‌ایم
همچو انا الحق گفته‌ام در عشق او
ورنه با گفتار بسیارم چکار
حباب و قطره و دریا و موج از دریا
حریف سرخوش و ساقی و مست و جام
یکیست اول و آخر چه ظاهر و باطن
چهار یار رسولند دوستان خدا
ترقی میکن ز عاشقان سر
از سر صدق و صفا کز خرقه پوشیده
الی فنا و از بقا آمد و شوی سا فنی
دوستدار یار ما را ما دوستدار
همچنین یار خوشی بهر خدا را
جام توحید نوش شاد نما
جام گیتی نما بدست آور
دردی درد نوش رندانه
در خرابات سیدم خمار
نه جام بماند و نه باده
یکحرف و معانی فراوان
از نقش خیال غیر بگذر
جامی ز شراب او بدست آر
یار چون یار رامی شود
جان بجانان سپار و خوش میباش

یا صداع عقل بیمارم چکار
ورنه چون منصور بردارم چکار

همچنین ما نظر بکن یک است آنچه چهار
سید مست که باشد چهار دانگ
چهار اسم سما یکی بدان سر چهار
بدوستی یکی دو ستاره بهم

نیست خرقه بدان العبا را دوستدار
گر بقا خواهی وانگه خواهی فنا را
ما محب دوستدار آنیم یار دوستدار

تا که گردی ز عمر برخوردار
نظری کن بجمع انوار
دل بسیار میکنش بیدار

نی مست بماند و نه هشیار
یک نقطه و اعتبار بسیار
تا چند کنی تو کار بی کار

یار شو تا ترا نسوزد نار
دل رها کن بخدمت دلدار

کار ما عاشقی و مستی است
وحده لا شریک له گفتیم

در طریقی همیشه باش ای یار
جان جاوید گر همی خواهی
سر مولی اگر حجاب بود

مو نگنجد میان ما و یار
ذوق عاشق نیابی ای عقل
در سرم سودا و جام بدست

منم آینه حقیقت یار
خانه خالی و یار در خلوت
شوان یافت در همه عالم

زر یکی و سکه زر بسیار
تشنه آنجات ما بنوش
هر چه باشد مست با ما در

آفتابی رخ نموده بغبار
چشم عالم روشنست از نور او
راه یار از گرانی نیست

غیر از این نیست عاشقان را کار
کرده‌ام اقرار کی کنم انکار
گفته سیدم خوشی می‌خوان
در تنزل مباش ای غبار
جان بجانان بخویشتن بسپار
بسر ما که از میان بردار
کار عشقست کار ما مستست
عشق در جانست جانان در کنار
روی گل را چند می‌خواری بخار
بر نسیم عشق ساقی بر بیار
در خرابات جهان دیگر مجو
گرچه باشد حقیقت آینه دار
لیس فی الدار غیره دیار
همچو من دردمند دردی خوار
همدمم جام و محرمم باده
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
ساغر و می را بگیر و بگذار
تا میان گر قشم در کنار
نعمت الله در عالم مگیست
گنج پنهانست گشته آشکار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار
جاودان میرود در زمره مردان

رند مست از خمار می‌نالد
کی چه دل را تو قلب می‌خوانی
نعمت الله زیاد هم مگذار
جام می عاشقانه می‌نوشم
گر یکی در هزار پیش آید
نزد ما موج و بحر نزد نخست
نعمت الله بکار خود بگذار
رند قلاشیم از زاهد برو
خود چه داند عقل ذوق عاشقی
درد دلدارم اگر نالم بسوز
همچو سید دردمند دردی خوار
نور چشم مست در دیده
در خرابات عشق می‌گردم
فارغ از محتسب گردیده بسر آ
نعمت الله حریف میخانه
در حقیقت زر یکی صورت بسی
چشم عالم روشنست از نور او
عقل می‌بیند یکی و عشق دو
گاه پنهانست گاهی آشکار
آینه بنموده نماینده یکی
رند سرمستیم در کوی مغان
ذوق اگر داری بیا در میکده

زانکه باشد مدام با خمار
باشد آن نقد مخزن اسرار

تا که گردی ز عمر برخوردار
آن یکی در هزار خوش بشمار
غیر ما نیست اندک و بسیار

لاابالیم ساقی می بیار
خود که باشد او و چون او صد هزار
ناله‌ام بشنو ولی معذور دار

نیست جز رو محجوب او دیدار
عاشق و رند لاابالی وار
آمده مست بر سر بازار

معنی یک باشد بصورت صد هزار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار
عاشقان مستند عاقل در خمار

آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
با خمار این و آنها چکار
عشق میبازی دمی با ما برآ

صورت و صورت و معنی آب با ما در میان نعمت الله هست ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار عالمی در رقص آمد ذره وار غیر او نقش خیالی پیش نیست عقل کو نقش خیالی می نگار

چشم عالم روشن است از نور او خوش خیالی نقش بسته بر نگار گر گناهی کرده‌ای از خود برآ یار خود بینی گرفته در کنار

عشقبازی کار بیکار این بود عاقلش با کار بیکار انگار آب رو می نوش از جام حباب آن یکی در هر یکی خوش می شمار

صد هزار آیینه پیش خود بنه معنیش یک بین صورت صد هزار نعمت الله ماه و سید آفتاب شمس ما ماهست ما پیش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار نقش او بر دیده پرده نگار

صورت و معنی بهم آمیخته شد آنچه پنهان گشته بود آشکار جام می بستان لبش را بوسه ده یکدمی با همدمی همدم برآر

چشم مستش می برد از ما دل رند سرمست و زاهد در خمار مظهر ما ظاهر است اما نعمت گرچه باشد مظهر او صد هزار

ذره ذره هر چه آید در نظر آفتابی می‌نماید بی غبار گرچه سید رفت از دنیا ولی نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشی کن یار را آب رحمت بر روی ما بار

عاشقان مست عالم مخمور رند و میخانه زاهد و بازار دل ما خلوتست خوش خلوتی لیس فی الدار غیره دیار

کار ما عاشقی و میخوار است دولت اینده لعبت کار بیکار بحر و موج و حباب جو بیند چار نام و یکی بود ناچار

نکته‌ای است جام رنگارنگ نکو جود و کمال او بسیار نوش کن جام می شاد بما تا که کردی ز عمر برخوردار

نه شرابی که این و آنکه نیند آنچنان می که باشدش خمار سر موئی حجاب اگر دار بسر ما که از میان بردار

نور او راحت دل جانست حاش لله کجا بود آزار هر که انکار نعمت الله کرد بخدا نیستش مگر اقرار

نکویت در مرتبت مینماید صد هزار عارفانه هر یکی در هر یکی خوش

نزد ما موج و حباب قطره دریا یکیست آب یک معنی بود و هم صور بسیار در شب تاریک شمع نور بخشید مینماید روز روشن آفتاب

نقش بندی مکنی با رنجیدگی آنچنان خوش صورتی بر دیده بر مجلس عشقست رندان مست و شاد عیفا شد آنچنین وقتی

شکل قوسین از خط مجموع دایره مراد و اطلبکن تا بیابی یار عقل و جان ندیم بنده بهم آنچنان گنجی که مخفی بود گرد

بنده خود ز خاک ره بردار یکزمانی مرا بمن بگذار

جانسپاری کنم اگر بینده گر تو گوئی که جان روان بسپار ای دل از عاشقی بیا میبوش تا که کردی ز عمر برخوردار

ذوق عاشق مجو ز اهل روی گل بین و نوک خار مخار کار ما عاشقی و میخوار است غیر از این نیست عاشقان را کار

گنج داری و بینوا گردی — گنج دل جوی و گنج را بردار
بر سر دار گر نهی قدمی — نعمت آنند ترا بود سردار

ماییم که ذاکریم و مذکور — ماییم که ناظریم و منظور
ماییم که ناصریم و منصور — ماییم محیط و موج و دور
ماییم گدا و بادشاه مشهور — ماییم که زاهدیم و اوباش
ماییم حریف و جام مستور — این نکته ز سید ار بدانی
برو بعقل سر گران که ماییم تو مخمور — بشکر و جا همه چند گرانی از انجا
ببین هر ذره روشن که هماید بنور آن — سر دار فنا او بقا بخشد بسردار
نشان آن آل و دارم که دارد آن تحقیق — همه عالم ظلمت اسما شدند گنج ما جان
چنان نوری کجا گردد بچشم تو نمی — اگر آیینه خواهی که نور او در بیابی
بهر طرف که نظر میکنیم توئی منظور — که دیده است چنین فاش آن جانان
چه جا این که تو ناظر و تو ئی منظور — چه نیست در دو جهان چون یکی گرت
کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو رو — بنور طلعت او روشن است دیده ما
چه جا بروضه رضوان بحور جا گو رو — حریف ساقیم و بنده خراباتیم
در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور — در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
در مرتبه ناظر و در مرتبه منظور — در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق
در مرتبه پیدا و در مرتبه مستور — در مرتبه غایب در مرتبه حاضر
در مرتبه سید در مرتبه بنده — در مرتبه ناصر و در مرتبه منصور
افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر — ماییم آب دیده و خاک در مقام
با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر — ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم
ماییم بینوا بنوا دست ما بگیر — دست نیاز نزد تو آورده ایم
چون دستگیر جمله افتادها تویی — برخیز و سید است بیاد ما بگیر
ملک خواهی دامن سلطان — دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است

ماییم که سیدیم و بنده — ماییم گدا و شاه دستور
ماییم ولی همه نه ماییم — ماییم که سرخوشیم و مخمور
ماییم شراب و جام ساقی — میدار بلطف خویش معذور

ز نور آفتاب او همه عالم منور — از سید ار فنا دارد بقای جاودانی مشهور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت داد — از آن هر کنج ویرانی بگنج او معمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که میبینم — ببین در دیده سید نظر کن ما حضور

ز لطفش نظری یافتم شدم ناظر — عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو ار بتوانی — ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
مقام اهل الست است خلوت انجمنم — مدام عاشق مستم نه غافل مخمور

در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق — در مرتبه قادر و در مرتبه مقدور
در مرتبه کرمان در مرتبه شیراز — در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

ساقی بیار جامی و دست ما بگیر — بگذر ز روان تو از ما دست ما بگیر
از ما مکن کنار که ماییم در میان — آورده ایم رو بشما دست ما بگیر
لطفت به بینوا نظر میکند تجلی — ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی کو هان مگیر — جان رها کن منت جانان بگیر

جام درد درست آید بزم ما
همچو سید در خرابات مغان

میرود عمر باد در هیچ
یکدو روزی غنیمتش مشمار
هرچه شد فوت در نبود عالم

مشو دازده با عشق در افتادم
کار رندان جهان بسته بکرده و بحکم
هست بنیاد من عاشق خراب

در میخانه را گشادم باز
در خرابات مست و رندانه
دفتر کاینات میخوانم

بر در میخانه بنشستیم باز
لطف ساقی بین که انعام داد
با وصالش شکر میگوییم ما

عشق کافر کیش او ایمان ما برباد داد
دولت وصلش چو دستم داد در کار اراد
ما خراباتی و رند عاشق میخواره ایم

می اگر نوشی بیا و آن بگیر
دست بگشا دامن مستان بگیر
ترک اندیشه و این عقبی مکن
مگذارش چنین خدا را غم
که نماند مدام با ما عمر
عوضش باز یابی الا غم
لذت عمر نعمت آنند جو
دل بدست سر زلف صنمی دادم
چون من مست در میکده بگشادم
رفته‌ام بر سر آن قصه و بنیادم
بنده بندگی سید سرمستانم
داد رندان تمام دادم
فارغ البال افتادم
شد ز عشقش همه بربادم
بنده سید خراباتم
توبه صد ساله بشکستیم باز
در خرابات مغان مستیم باز
گر بلای هجر وارستیم باز
از شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
بر میان زنار کفر زلف او برباد
همچو بلبل مترنم دستان گراند بستیم باز
باز رستم از خیال سر مستیم باز

خلق خواهی بر سر بازار شو
بنده در حضرت سلطان بگیر
خود رها کن خدمت یزدان بگیر
عمر بربا و میدهی حیفست
عمر امروز در پی فردا
غیر ساقی و جام می حیفست
تا بدانی تو ذوق او با غم
آستانش قبله حاجات منست
میخورم جام غم انجام نشاند ساقی
نیم عیب اگر توبه شکستیم و بحکم
ز چنین بندگی بنده آزادم
با حریفان نشسته‌ام سرمست
غم عشقش که شادی جانست
من چو شاگرد می پرستانم
بر همه عاشقان زیادم
چشم ما بهر سو میرود
دل بدست زلف دادیم برد
رند و ساقی سید شده‌ایم
چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز
از سر سجاده ناموس خوش برخاستیم
ساقی سرمست و خدا داد با جام
فانیم و باقیم و سیدیم و شدیم

گنج جویی گوشه ویران بگیر
پادشاهی ملک جاویدان

باز ناید گذشته جانا غم
صرف کردی دریغ فردا غم
نکند صرف هیچ دانا عمر

رو بخود بر در میکده بنهادم باز
غم ندارم ز کسی عاشق دلشادم
یافتم آنجا و در افتادم باز

سر بزم شاهانه نهادم باز
شاد و باد اکه کرد شادم
در همه کار اوستادم

شد روان با بحر پیوستیم باز
بی سر و سامان و پابستیم باز
بر در میخانه بنشستیم باز

بر در میخانه سرمستان نشستیم باز
نوش کردیم از خیال عقل و
مست گشتیم از خود و از عشق هم

دل بر

برامید آنکه بر ما بگذرد
توبه بشکستیم و فارغ از خمار
غم بسی خوردیم از هجران او

زاهد خلوت نشین از خانقاه
بر خیال عقل بی بنیاد چه
انجمنیم ما چه دجله میرود هر سو

جان بده گر وصل جانان بایدت
در خرابات مغان
عشقبازی کار بازی کی بود

الصلا ای حریف
برو ای عقل و حیله را بگذار
محرم راز خلوت جانم

مست و بدست جامم
از گلستان عشق سرمستان
عارفانه در آنجا نعشق

برو ای عقل چون در آمد عشق

دلبدست زلف او دادیم باز
رو بخاک راه بنهادیم باز
داد خود از جام می دادیم باز
از وصال یار دلشادیم
مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد
مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد
تا چه آید بر سر ز عقل بی بنیاد
شاید از معمور سازد خطه بغداد
مرغ جانم میکند پرواز باز
عاشقانه سر بپاش انداز باز
عزم رندی کرده ام آغاز باز
عشقبازان خویش را در باز باز
عاشق و مست رندم جانباز
قدمی نه بپا و خود در باز
تو و زهد و نماز و ما و نیاز
بگذر از آن خانه را بپرداز
خاطرم میکشد سوی شیراز
کرده ام باز بیخودی آغاز
بلبلانند جمله خوش آواز
عاشقانه بعشق و مستانه
شاهبازی در آمد از در ناز
خانه خویشتن با و پرداز

با پریشانی در افتادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم
عشق بود استاد ما مزدور او
بنده سید شدیم از جان
عشق جانان جام ما بر ما خواند
توبه بشکستیم و دیگر در سر افتاد
رو بخود بر در که سلطان خود او
خوش گشادی از گشاد نعمت الله
تا ببرج خود رسد این باز باز
بگذر از نقش خیال غیر او
گر دمی با جام همدم شو
شعر سید عاشقانه خوش بگو
در میخانه را گشادم باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم
در خرابات رند و باشیم
بیا با عشق بنده باشیم
مرغ جان میکند رو پرواز
جام و می لب نهاده ام
سر ساقی و حال میخانه
نور سید ز نعمت الله جو
خیز در پای او تو سر انداز
دل میخانه میکشد دیگر

خوش در میخانه بگشادیم باز
این زمان استاد استادیم
از غلام و خواجه آزادیم باز

هر که آمد سوی ما با ما افتاد
آمده بر در که شه بنده آزاد
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد

خلوت دل با خدا پرداز
ذوق یابی یکدم از همراز
ساز سرمستان ما بنواز

مطرب با ساز عشق ما بنواز
دعوت ما چه میکنی همباز
او دست محمود و نعمت الله

نی و نای همدم کرد و ساز
بشنو از من ز دل بسوز و ساز
راز محمود با ایاز

مرغ جان میکند رو پرواز

جام جم

جام جم خوش بود بهم همدم
هست رازی میانه دیده و دل

تا کی آزار خلق هیچ ولی
سخنم ساقیست بزم آرا
من بسلطان خویش مینازم

برانداز این بنای خودسری
سر زلف بتی رعنا بدستی
خراباتست و رندان لاابالی

ببالای تو سرو ید چمن پست
چه رویست آن بنا میگرد از
مزودی روی و فرد لو دو
زسودای جمالت عاشق شهر

از دولت عشق پادشاهیم
آنرند که شب حریف ما بود
از فتنه چشم مست ساقی

بحمدالله که از هجران رسیدم
می میخانه و معنی و صورت

نی و نای بهم یکرد مساز
سکندر فاش غمزه غماز
بروای بسر من بمال مناز
مکن آزار روز بینی باز
نغمه مطربست خوش آواز
تو بتاج و سریر خود مناز
بیا و پرده هستی برانداز
ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
چو سرمستان بپای او سر انداز
بیا ساقی و می در ساغر انداز
کرار و بی چنین زیباست امروز
زمن بشنو حدیث راست امروز
نشان لطف حق پیداست امروز
چه حالست این مگر فرداست امروز
چه من دیوانه و شیداست امروز
میخانه پر سبیل ماست امروز
صد شکر که کار ما گذشت امروز
سر حلقه اولیاست امروز
عالم همه پر بلاست امروز
بکام دل رسیدم باز امروز
بوصل او رسیدم باز
بجای می درکشیدم باز

ساز و سازنده بر رود باید
رسیدم دل برد از نرگس
بیش ازین هم ز رهم مگداز
در خماری و درد سر دارای
ملک من عالمیست بی پایان
نعمت الله بر رند ابدست
بخاک نیستی خود را در انداز
سر نعقل بنیادی انداز
چو عشق انجمنی پر آتش آرد
اگر خواهی که یابی ذوق
کران لعلروان افزاست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت
مرا کشتار نعز دلبند پرست
بدست نرگس مخمور مستت
غنیمت دان حضور نعمت الله
هنگام می و صفاست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا
ما ئیم حریف و جام بر دست
ما ئیم حریف نعمت الله
جمال یار دیدم باز امروز
بسی در بر وز گفتم الحمد
بساقی خویش را بفرد و خم

ور نه بی ساز کی نوا انداز
لیک دلرا که است در از

با من مست کیسوو دمساز
وان تو از خطاست شیراز
کر مریدی به پیر خود پرداز

خرابش ساز و بنیادش بر انداز
تو عود جان روان در مجمر انداز
نظر بر معنی صورتگر انداز

که از دستی دگر برخواست امروز
قراردی جهان از ما است امروز
جهان پر فتنه و غوغاست امروز
که دشمن را شب یلداست

دریاب که دور ماست امروز
مخمور کسی چراست امروز
بزمی به ازین کجاست امروز

جواب خود شنیدم باز امروز
بهایش می خریدم باز امروز

بسوی شهر بردیم یار را مرو — گلی از گلستان نعمت الله

در دار تو خوشست همدوا نیز — رنجم بخشی و هم دوا نیز

لیکن نظری بجان [illegible] نیز — بیگانه نگشت از تو محرم

ایمن ز فنائی و بقا نیز — سرگشته شوی بعشق ثابت

بی تو چکنیم دو سرا نیز — شاهانه منم محب سید

شاها همه حیران جمال تو گدا نیز — دارند همه عشق خداوند خدا نیز

مردم همه بینند درین دیده شما — یارب که بیابند ز وصل تو مرادی

بر روی تو ما را بود در روی و با نیز — عشق تو عیانیست که ما زنده ازانیم

بینیم درین نقش خیال تو لقا نیز — گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

خاک میخانه بر سر ما نیز — جام می را بگیر و بر ما ریز

از سر سرد و کون خوش برخیز — عین ما را بعین ما بنگر

تو اگر زاهدی ز ما بپرهیز — فتنه در چارسو بجان افتاد

تیغ بران و خنجر خونریز — دامن سید ست بر دستم

عشقبازی روان بجان برخیز — عاشقانه روان ز جان بگذر

بنشین در خمار هان برخیز — سر سودای عشق اگر داری

در سماعی چنین چنان برخیز — تو حجاب توی چنین منشین

بنشین وازین میان برخیز — نعمت الله در سماع آمد

دیده نقشی ز خیال تو ندیده هرگز — گوش قولی چو کلامت نشنیدند

بسرا پرده وصلت نرسند — گر چه نقاش نبی نقش کند صورت زیبا

عقل بجرعه ازین می بخشند — دوش تا روز سید ما را دل

در چنین دور چنان دیده ندیده — نفس سید ما جان جهانی بخشد

رنج غربت تو از غربا بپرسند — دردمندی ز دردمندانی

ندای ارجعی آمد بگوشم

داری نظری بجمال هر کس
ای جام جهان نمای با فی
ما از تو بغیر تو نخواهیم

از نور رخت دیده ما گشته منور
ما روی تو داریم چو آئینه روشن
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده

برد در منفرد وش خویش بنشین
بزم عشقست عاشقانه مستست
عشق مستست منزد نیاب

قدمی نه بخانه خمار
خیز و مستانه بر فشاندستی
در خرابات عشق رندانه

سالها باد صبا بر کوی گردید
عاشق مست مدام این ما می باشد
چشم ما روشن از آن ... رو

بدوست ذوق دیدم یار آمد مردر

ما خویش توایم و آشنا نیز
خونم بحلت و خونبها نیز
والله که حضرت خدا نیز

مجموع محبان جناب تو و ما نیز
بعشق چه حاصل ز عتاب و ز لقا نیز
جانرا بسپاریم بگوییم دعا نیز

قطره و بحر را بهم آمیز
از هوا هوی عشق شور انگیز
به ازینخود که جاست دست آویز

از سر سودا و از زیان برخیز
گرمی کن از این میان برخیز
وقت وقتست بگریزمان برخیز

همچو تو صورت خوبی نکند هرگز
بر کسی صبح چنین بر بندند
به ازین هیچ هوائی تو ندیده

ذوق سرمستی که ما داریم
رند مستی اگر خوشی یابی
دامن دل بگیر و بر جو
در دل ما در او چو بنشین
عشق لیلی ز جان مجنون بجو

خبر از حال ما اگر پرسی
درد مندانه گرد او چو لی
جان جانان برستی دریاب

عشقش بلا مگو تو که آرام جان ما
از عقل بیخبر خبر از عشق او بجو
ما محرمیم در حرم کبریای او

در طریقی که نیست پایانش
گفته ام صورتی ترا که مگو
عاشق و رند و لاابالی او

اگر تو مست مجنونی ندیدی
بصورت ساحلی معنی چه دریا
فدای عشق کن جان گرامی

رندانی بیا ز رندان پرس
دردی از خمش پریشان پرس
جان فدا کن خبر ز جانان پرس
گنج جویی ز کنج ویران پرس
ذوق بلقیس از سلیمان پرس
لذت جان ما ز مستان پرس
در خرابات روز رندان پرس
درد درویش ز دردمندان پرس
آنکه هر چه خواهی از جان پرس
جام خوشی ز در دیدن چه یار
لطفی کن از کرم چه به زبان پرس
سریست عشق او ز دل ما بیار
اسرار او ز محرم آن کبریا
گنج عشقی کشیده ام که مپرس
برو بحری بریده ام که مپرس
خط بحرفی کشیده ام که مپرس
از جهانی رسیده ام که مپرس
شراب شوق را پیمانه بیا
بدین لیلی خود دیوانه بیا
ورای این و آن دردانه بیا
دل و دلدار هم جانانه بیا
جان بجانان سپار خوش بیا

کفر زلفش که میبرد ایمان
عاشقا بخال عاشقانه بشنید
جام [illegible]ت بنوش زمانه
نور خورشید را بمه می بین
نعمت الله یار یار آیت
ذوق مستان ز می پرستان پرس
نوش کن جامی که نوشت باد
سر زلفش اگر بدست آید
ساقی بزم نعمت اللهیم
مانند درد منند ز درش دوا
ما بنده ایم و حضرت ما پادشاه
بگذر خوشی بگو بیزار العیان
از ما مپرس قصه دنیا و حکم
درد دردی چشیده ام که مپرس
دیده ام صورتی که دیدند
بلبل مست گلشن عشقیم
بنده من فروشم سها
حریف خلوت خانه بیا
در دل میزن ما شب و روز
دولت گنجینه گنج دائم
در آمد از در دل نعمت الله
دل بدلبر گذار و خوش بیا

سو بسو از من پریشان پرس
حالت عاشقان شیدا پرس
ذوق این می ز باده نوشان پرس
حسن ماهان ز ماه رویان
حال این یار ما ز یاران پرس

بعد از آن ذوق باده نوشان
حال شوریده پریشان پرس
ذوقم از خدمت پریشان پرس

با پادشه بگو که ز حال گدا
از رند مست لذت ذوقم
ما رسیدیم خبری از جدید

معنی را شنیده ام که مپرس
ز ناشیانی بریده ام که
سیدی را خریده ام که مپرس
اگر تو مست
مستیم گوشه آن خانه بیا
بیا در کنج این ویرانه بیا
چه شمعی تو بر ویرانه بیا

آن یکی در هزار خوش میبا
درخرابات عشق رند آ
باش با جام می دمی همدم

دل بدلبر سپار و خوش میبا
باش با جام می دمی همدم
چو همه اوست خود او نیست

در دردش بنوش خوش میبا
ساقی ار میدهد مرا جامی
همه میخانه کرده ساقی

سیدی خواهی بیا و بنده با
در هوای گلستان بزم او
خیز از این سایه بنشین با آفتا

گر فسرده هستی گرمانه باش
عشق بحر بیکرانست ای اسیر
عشقدریا صورت تو چو

ایدل ار عاشقی بیا خوش باش
همه کس خوش شود لباز گشا

یک بیک بشمار و خوش میبا
با حی و خوشگوار خوش میبا
نفس خوشی برار و خوش میبا
جام می نوش شادی سید
جان بجانان سپار خوش میبا
نفسی خوش برار و خوش میبا
همه را دوستار و خوش میبا
یار جانی نعمت الله شو
کسوت او بپوش و خوش میبا
بستان و بنوش خوش میبا
عاشقانه بنوش خوش میبا
سخن از ذوق نعمت الله گو
بنده شو از بندگی پاینده
همچو غنچه با لب پرخنده باش
همچو نور روی او تابنده باش
کام جان از سید یابی مطلب
عاقلی در عاشقی دیوانه
گر بدریا میروی مردانه
نعمت چه طالب دردانه
تن رها کن جان بجانان بسپار
ور چو ما صادقی بیا خوش باش
تو لباز و بنا سزا خوش باش

گرچه ما عاشقی و سرمستی
بر نظر میکار نقش نگار
عاشقانه در این مجلس ما
از کسی غم مدار خوش میبا
عشق رویش که نور چشم منست
هر چه داری همه امانت او
زر سکه کی و سکه کی
باش با یار و یار خوش میبا
بخرابات رند خوش بنشین
همچو خم شراب مستانه
نوش کن جام می که نوش باد
ورنگویی خموش خوش میبا
گر بشمع عشق او کشته شوی
جان فدا کن گر قبول او شود
سروری ملک بقا گر یابد
یکزمان همصحبت این بنده
آشنائی گر کنی با عاشقان
زاهد مغرور کنج صومعه
شمع عشقش آتشی در ما فکند
نعمت الله را بجو جانانه
خوش بلائیست عشق بالا
از غم دی و غصه فردا

فارغی از خمار و خوش میباش
با خیال نگار خوش میباش
دمی با ما برار و خوش میباش

در نظر میکار و خوش میباش
جمله با او سپار و خوش میبا
سکها زد شمار و خوش میبا

همدم میفروش خوش میبا
گرم شو خوش بنوش خوش
تا نیابی بهوش خوش میبا

حی قیومی برد دل زنده باش
تا قیامت زین کرم سرمست بنده
در خرابات فنا افکنده با

عاشقانه از خرد بیگانه با
تو مقیم گوشه میخانه باش
ذوق اگر داری بیا بر آ

جان فدا کن از آن میناخوش
بگذر امروز حالیا خوش باش

جان بباد هوا اسپار ای دل

ای دل ار چه شکسته‌ای خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن
بود بندی ز عقل در پایت

زر بپاش و خواجه زرپاش باش
بندی از غم گر خواهی برو

عشق سرمست و دارد ذوق باش
عشق او داری ز عالم غم مخور
ناظر او باش چون اهل نظر

پاکباش و بی وضو یکدم مباش
بند زندان گو شکن گر عارفی
گر کسی در عشق او جا می‌نهد

اگر میلی بباده داری بیا و همدم ما باش
خرابات است و عاشق با معشوق همدم
بدور چشم مستان دو جهان بر هم می‌زن

در میکده مست رند قلاش

بهوایش در آن هوا خوش باش
خوشبود گفته خوش بس سید
با غمش عهد بسته خوش باش
از جهان گر گسسته خوش باش
از جهان بند خسته خوش باش
دل سید شکسته عشقست
سر بنه بر پاش و خاک پاش باش
همنشین رندی او باش باش
گر بیابی سید هر دو سرا
عقل را گو بیا از بند رو در باش
چو نعم او میخوری مسرور باش
در نداری این نظر منظور باش
نعمت الله نور چشم مردمست
جز که با ما کاندمی همدم مباش
جام می را نوش کن بی جام مباش
جان رها کن کمتر از هر کم مباش
یکدمی با نعمت الله هم برابر
ز جام جان می بستان رو بخانه
برو ای عقل سرگردان بجای خویش
با لا بلا گرفتار مرو در عالم از ابالا
بهر نقشی که می‌بینم جمال نعمت اللهست
هم صحبت عاشقان او باش

خوش عزیز است عمر و میگذرد
خوش بخوان راست در نوا او باش
درد دردش چو صاف در نازان
دین و آخرت رو گر کردی
بزم عشقست و عاشقان مستند
گر تو او چون شکسته خوش باش
زهد بگذار و میخانه خرام
رند را مرو است غنیمت میشمر
ناظر آن دیده بیناش باش
شد درست آنکه دارد درد عشق
رند مستی گر بیابی مست شو
عشق تو سر داری اگر داری بیا
هشیار داری طالب این نور باش
دین و دل گر نماند گو حمان
اسم اعظم پادشاه عالم است
باش دلشاد از وصال دلبر
لحظه با غیر او همدم مباش
ز سرمستان بزم ما طریق عاشقی آموز
کسی گو نقش می‌بندد خیال غیر او مرو
منیخ بر سر این جا که تو جا در کوی
چه خوش نقشی که می‌بندد خیال
هر نور که دیده یابد از دل

بگذارش مرو بیا خوش باش

ور جفا گر چه خسته خوش باش
از همه باز رسته خوش باش
با حریفان نشسته خوش باش

در خرابات مغان قلاش باش
دی گذشت آسوده از فردا باش

ور بود بیدرد گو رنجور باش
ور بمخموری رسی مخمور باش
بر سر دار فنا منصور باش

سر بزن گر مرد در ماتم مباش
لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش
ور فراقش نیز هم مغموم مباش

ز ما هستی و رند یکجو که هستیم هم
بجز نقش خیال او شناخت جلی فردا
مکن پیدا دباریش بجا آرم گر دی

در پای خیال عشق او باش

ای عیان تو زاهدی و مارند
معشوق خودیم و عاشق خود

بحر در جوش است و جو نمرد خروش
تا ننوشی می ندانی ذوق مست
ساقی ما خرقه میشود می

خم می در جوش و رندانه خروش
گوهر در یتیم از ما بجو
گر سخن از عشق میگوئی بگو

نکوش و هوش مستی آمدند اشیا [illegible]
گشوده برقع صورت زره و معنی
بشنو گل [illegible] آتش [illegible]

زاهد بگذار و خرقه را بفروش
در خرابات مست میگویم
راز هشیار پیش مست مگو

در خرابات در سحر که دوش
بزم عشقست و عاشقانه ما
ما خراباتیان سرمستیم

عاشقان تکیه بر حریف قلاش
نقشیم حدیث عشق بنوش
من بنده سید مرادم
عقل میگوید که راز خود مپوش
ذوق می [illegible] بنوش
آفرین بر دست او دوش [illegible]
سید سرمست میگوید بنوش
گر تو رندی جرعه زین می بنوش
تا شوی چون حیدر [illegible] نکو
ور حدیث از عقل [illegible]
بر من از یوسف مصری [illegible]
که جام جم بستاند می حلال [illegible]
هزار جان شده حیران عقلها [illegible]
مگو بعاشق مست که عشق را [illegible]
شنو که سید سرمست [illegible] میگوید
جام می را بگیر و خوش مینوش
همچو رندان خوشی سبو بر دوش
ور بگوئی بگو که می مینوش
شاهد ماست ساقی سرمست
مبارک [illegible] سبوی می بر دوش
جامه عاشقانه در پوش
خم خم میفروش خوش درجوش

طاهر جانمیم و باطنا [illegible]
مینوش ز جام ساقی ما
مست و حریف رندان [illegible]
عاقلی مینخورد و عقل از دست رفت
خم می در جوش و ساقی [illegible]
در خرابات فنا مست خراب
عاشقانه کوشش بکن یکدم خموش
دل بساقی ده که تا یابی حباب
هر که یکجرعه بنوشد از سر [illegible]
مجلس عشقست و سرمستان [illegible]
خلعتی از خرقه سید بپوش
بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست
بعشق ساقی رندان جام [illegible]
بکند می ازادم [illegible]
بگو خطیب مخوان خطبه [illegible]
ذوق مستی کسی که در یابد
ساغر می مدام مینوشم
گوهر بحر ماست کعبه ما
نعمت الله گرفته در آغوش
شادی روی ساقی سرمست
در ره عاشقی و میخانه
گل متبسم کنان و می در جام

صورتش [illegible] معنی [illegible]
می‌پرست چه یارم چشم [illegible]

او فتاده همچو ما عقل و هوش
در سر [illegible] و ما در [illegible]
میکشندم چون سبو رندان بدوش

جان فدا کن در هوای میفروش
تا قیامت می نیابد هوش
میکشندم چون سبو رندان بدوش

مدام همدم جام و خم می در جوش
سبو بمجلس رندان خوشی که سرم بر دوش
تو باده خرقه [illegible]

گرچه عاقل بود شود مدهوش
سرخوش است چه جام می در جوش
خوشبو [illegible] هر که میکند در گوش

دوش یار روز بود نوشانوش
عاشقانه بجان دل میکوش
بلبل مست گشته و خاموش

نعمة الله

جام می شادی رندان نوش کن
خم می در جوش و ساقی در حضور
عشق آمد عقل و هوشش گم شد

درد دردش چه با قدر مایان نوش
نوش و پوش و خموش خوش میباش
نه شراب حرام میگویم

از جام آب حباب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات
مینوش می محبت او

دلخوشم از عشق جان افزای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما
شمع عشقی آتشی خوش بر فروخت

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم
دوا باید درد دل درد اگر داری غنیمت دان

سوخته بر آتش دل عود خویش

نعمت الله حریف ساقی او
در نوائی راز داران گوش کن
از چنین خمخانه سرجوشی خوش است
کی بیابد اینچنین سرجوشی هوش
تا مرید نعمت الله باشی
نوش کن جام می فراوان نوش
آشکارا کن نه پنهان نوش
می پاک حلال جانان نوش
نعمت الله ماست ساقی ما
آن آب از این حباب مینوش
با ساقی بحباب مینوش
مستانه در آن خرابات مینوش
از مشرب خاص نعمت الله
دوستارم یار همتای خویش
جنت المأوی ما ماوای خویش
سوخته ام از عشق سراپای خویش
نور چشم نعمت الله دیده ام
منور ساز مردم را و هم چشم خلوت سرای خویش
شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
که دارد در همه عالم از این خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز و بنده چاکر خویش
ما هم از خویشتن مقصود خویش

جام در دور و عاشقان مدهوش
خوش سبوئی از برای عاشقان
عقل میگوید مخور بسیار می
الصبا احوال ما را ای کریم
کرده پیدا عارفی در آتش
جرعه درد درد اگر یابی
می ما مستی دگر دارد
می خمخانه محبت او
جام گیتی نما چه رندان نوش
جامی چه بود سبو گدا ... همت
آب حیات و تشنه مائیم
از گلشن او گلی بدست آر
رندانه بیا شراب مینوش
در نظر نقش خیالت بسته ام
آبروی عالمی از ما بود
هر که را سودای عشقش میکند
روشنست از نور سیمای خویش
ز هجرت مبتلا گشتم ز وصلت آرزو دارم
بیا ای مطرب عشاق و از نی نوائی از ...
شفیع عشق اگر گشته شوی سرگرانه جانانم
کرم فرما بلطف امروز یا رب این
سخن ایاز حضرتم اما بعشق

میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
عشق میگوید فراوان نغز نوش
گر توانی خوش خوشی در گوش کن

شادی روی دردمندان نوش
عاشقانه بیا چو مستان نوش
با حریفان باده نوشان نوش

خمخانه بحباب مینوش
از چشمه ما تو آب مینوش
میگیر عرق گلاب مینوش

خوش نشسته نور او بر جای خویش
باز جوئی غیر از دریای خویش
میکند سر در سر سودای خویش

جفا شد گر بدست آری رضا مبتلای خویش
دل ما کید می خوش ما داری تو ... نیز
غنیمت دانم امید و لیکن خواهم خویش

او ابا زشت و منم محمود خویش

نانشستم بر سر کوی غمش
دیده ام جانان جان او عیان
ز آفتاب مهر رویش دایما
عاشق و میخانه صوفی و زاهد

غصه عمر رنجش دل برد آ[illegible]
پاک گردان دلم ز تشویش خود
دولت من وصال حضرت کبریاست

نقطه در الف نظر میکن
درد مندی که درد دل دارد
جام می میدهد ما ساقی

ساقی در دوش که انصاف [illegible]
مو انه ذوق این سخن [illegible]
اگر تو آبرو چه ساقی ما و مسکین

آفتابست که بر هر دو جهان تافت
خیز و آینه ز مردم بینا طلب
گر جفا کند آنند و [illegible]

ساز کن اگر او میکند [illegible]

ساکنم در جنت کو عود خویش
در میان جان غم فرسوده خویش
نور عالم سایه ممدود خویش
هر کسی و عادت معهود خویش
عزت ده مرا بعزت خویش
شاد مان کن مرا بحضرت خویش
غیر خود ره مده بخلوت خویش
دولتی ده مرا بدولت خویش
همه عالم چه شبنمی دانش
الفی در حروف میخوانش
درد درد دلست درمانش
لب ان این دو نوش کن آنش
چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش
کسی کو ذره دل دارد [illegible]
ساقی و قول مستانه [illegible]
که دریاست بحر ما که [illegible]
ساقی سرخوش ما همدم ما [illegible]
سایه نور روشن همه جانش
بنشین در نظر ما و خدا [illegible]
نکش آنچه زولی لطف و وفا [illegible]
ساقی نور چشم اهل بینش
سبحان [illegible] نار [illegible]

بود او در بود من [illegible]
جان مقبولم قبول [illegible]
عارف دل در حرم [illegible]
سید از هستی خود [illegible]
زنده گردان دلم [illegible]
در دلم آتشیست [illegible]
همت من ز تو ترا جوید
نعمت الله من [illegible]
غرق بحر محیط گرداندش
هر خیالی که در نظر آید
عشق شاهست گنج سلطانش
جام گیتی نماست سینه ما
بود دل شاد [illegible]
دلم گنجینه عشقست [illegible]
خراباتست و ما سرمست [illegible]
حریف نعمت الله [illegible]
جام می از کف [illegible]
نقش بستم خیال رخ او در دیده
نور چشمست که چشم [illegible]
بنده با سید سرمست [illegible]
نور او جمال او بینش
بشارتست گنج کنت [illegible]

فارغم از بود [illegible]
[illegible] مسعود خویش
ز استماع نغمه داود خویش
[illegible] آمد [illegible]

رحمتی کن بجای [illegible]
بر سانم [illegible] همت [illegible]
باز [illegible]

نقش بند دیده [illegible]
دل عشاق گنج ویرانش
همه عالم [illegible] و او جانش

چون من گنجی اگر جوی [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] این ساغر [illegible]

خوش خیالیست [illegible]
بر دامن نور [illegible]
پادشاهی کرم [illegible]

مراد او تو [illegible]

پنهان

[illegible]

اگر عالم ترا بخشد خداوند
کهی سازد ز رندگانی نوازد

بر خاست بلا و فتنه بنشست
صد توبه بیک کرشمه بشکست
در مذهب عشق هیچ بد نیست

هر چه موجود است و خواهد بود هم
مجلس عشقست مست و ما حضر
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل

بگرفت در کنارم سر بچه لطیف ناز
عالم شده منور از نور طلعت او
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز

از نور طلعت او دیده شود منور
دایم خیال رویش بر دیده میکشم نقش
هرگز خیال غیری در چشم ما نباید

عزم کرده در خرابات مغان
گر مستی عربده کرده دمی
در هوای بزم او نی [illegible] خرد و سر

تو او را از همه عالم گزینش
همان آرام جانست همنشینش
عشق آمد جام می بدستش
از قد بلند و زلف پستش
سرمستی چشم می پرستش
میگفت هر آنچه عشق هستش
چیست عالم سایهٔ آن حضرتش
بود و هست و باشد و آن حضرتش
باده نوشان عاشقان حضرتش
حی جاویدم بجا حضرتش
دی شب بخواب دیدم نقش خیال رویش
بسته میان بزنار بگشاده بود مویش
خوشبو دو جهانی از زلف مشکبویش
اینجا در بر ما لطفی کن فرو بشنو
در خواب خوش نماید نقشی خیال رویش
در چشم من چه آید نقش خیال رویش
پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
چون پرده بر گشاید نقش خیال رویش
ساقیم میرفت رندان در پیش
عاشقان و می پرستان در پیش
لطف فرمودی فراوان در پیش
جان با زلف پریشان در پیش

هوا داری که آب زندگانی
جهان روشن شده از نعمت الله
جان به فدای چشم مستش
بنشست بتخت دل چه شاهی
ای عقل برو که عشق سرمست
رندیم و حریف نعمت الله
کیست آدم سایبان حضرتش
آفتابش نور بخش عالمست
دل بمن ده تا روا گویم ز جان
سیدم مستست و می جاست بد
دیدم که میکشیدم مستانه سوی او
عیسی دست یارم من زنده دل از آنم
گنجیست عشق جانان در کنج دل نهفته
مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده میگذارم
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندد
در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
جام می در دست رندان
نعره مستانه میزد دمبدم
چون روان شد از برم عمر عزیز
درد دردش نوش کن ای جان من

بیا با ما درین دریا نشینش
نماید نور سید از جبینش

یا رب چه خوشست این نشستش
عهد من و تو همه شکستش
سر در قدمم و بدست دستش

داده است روشن نشان حضرتش
این معانی از بیان حضرتش
رند و سرخوش بنده آن حضرتش

با هر که دم بر آرم باشم بگفت و گویش
گر میل گنج داری در کنج آن بجویش
از عشق نعمت الله بنهاده رو بکویش

جایی دگر نشاید نقش خیال رویش
هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
چون نور مینماید نقش خیال رویش

ها و هوی باده نوشان در پیش
دل روان شد ز بند رندان در پیش
تا پیالهٔ صاف پیمانه در پیش

خمر رفته ازلی ساقی

بیا بر چشم ما بنشین زمانی
مثالش مینماید جام باده
خراباتست و ما مست خرابیم

لطف او بخشید ما را از کرم
کفر زلفش دین ما بر باد داد
عقل بیدر دست و درد سر دهد

ما را چه التفات بر حال خود نباشد
نور جمال جانان دیده بنور او دید
نقشیست یا خیالی انجوابها ببینم
گر غیر لایزالی خواهی که نقش بندی

خواهی که یار یابی بزم حریف معشوق
ساقی لطف فرما ما را اصلاح میکن
جام محبت عالی بر زخم و جهان

حریف مست رندان شو بخمخانه
رخ خاکپای مستی اگر دستی بدست آری
اگر در بزم سرمستان زمانی همنشینی

نوش کرده اگر پیمانه بی
چو خوش جامی که می بینم جمالش
که تا بینی بچشم من جمالش
نظر کن در جمال بی مثالش
نخواهد بود عقل اینجا بکار
دل بدلبر دادم و جان بر سرش
جنت جاوید حوران بر سرش
مهر داد اسلام و ایمان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
دیده دیده هر که نقش خیال غیر
کی التفات باشد ما را بجای غیر
در چشم ما بیامد او را بجای غیر
در خواب گر نماید نقش خیال غیر
از خویشتن فنا شوم از زوال غیر
خوش شمر بیت یاران شو حیات تازه
مباش عاشقانه با محرم یار او
یار آمد بر در دل خوش شد دوانه
نوشم می حقیقت از ساغر مجاز
بیا الصبوح صافی می جام صفا
ز دست ساقی باقی جام نقاب در کش
روان در دیده جانت بسان
ای جان خواه مستانه بیا و نوشم

خوش خراباتی و خرم جهان
چه خوش خوابی که می بینم بچشم
برای حسن او فالی بگیرم
دلم در بحر عشقش غرقه گردد
می وحدت بشادی نوش کنید
یا قسم صد جان جانان بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد
می فراوان میدهد ساقی
در ولایت حکم باشید او
در خلوت دلم نبود جای غیر
نوش شمرد دید زر شادی در
در آینه نظر کن تمثال خویش
از آفتاب حسنش هر ذره تابناک
غیرت نمیگذارد تا غیر او ببیند
آسوده عاشق از ساز و نوا ز
جایگه نوبنا رست جانان
آن یار نازنینم زارم کشت
ذوق عاشقانه باحال
بیا و درد دید بیا میدود
هر کوی بلای او مقام در دل
خراباتست و می در جام
سوی الله را دو گوی کن بدم

نعمت الله دو حرف مدرس

برآمد سوره طه با نقابش
ندانم تا چه شد بیچاره جانم
جلالش باد جان من جلالش

درد سر بگذار و درمان بر سرش
بعد از آن نقل فراوان بر سرش
مهر آل و نام سلطان بر سرش

ما را بکار آید آب زلال غیر
زنهار تا نگوئی آنکه نشان غیر
آخر چه نقش بندد نقش خیال غیر
بی وصل او نخواهد دید جمال غیر

یا رب که آفرین باد بر جمال تو
شکرانه جان بیازم گر آورد
ذوق خوشی طلب کن از جان یار

اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا
اگر تو عاشق او عشق او
قدم در ملک بیانه زخم گرد فنا

ساز شمر
خمر
ابلد
در کش

غنچه

در خم چوگانم دلشده غلطان بسر
مست می عشقم شدم از آن مستان عشق
میسر ولی با منم همدم رندان عشق

دیده گر نقش خیال غیر دید
بحقیقت در دو عالم ...

همه عالم تنست و او جانست
دامن بندگی ساقی گیر
گر بمیخانه فرصتی یابی

مست او شو چه جای هشیاریست
عشق او آتشست ما عودیم

آفتابست و ماه خورشیدش
روح محضست از سر تا پاش
هر که بوسه زد لبان کرد

درد دوش درد خوار باید
دل بدلبر جان بجانان بند
چشم بسید آنکه ما گوئی ...

غلغلهٔ عاشقان مجلس گرم خوش
شادی آن سر که او گردد گرم خوش
میل ندارم بهیچ جز که بنوشم خوش
هر نفسم دمی روم بر سر کوی
آن یکی از هر یکی هیچ کمش
با کجا رانم روان میگویمش
در دو عالم آن یکی میجویمش
جام عین شراب دریا نوش
خوش حبابی حباب دریا
شاه عالیجناب دریا نوش
نوش می بی حساب دریا نوش
عاشقانه بیا و سر خوش باش
نو شکن جام باده بی غش
خوشبو و عود خاصه سراسر
از سر هر دو کون خوش بر خیز
همه بینند ولی ندانندش
دیده کس ندیده مانندش
یک بیک بوسه و استانندش
عاشقانی که سید بینند
دردمندی که درد خوار باید
هر که او وصل نگار باید
پادشاهی گلعذار باید

سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ مو یعنیش
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
گشت سر کوی او جانیم
در دغم و درد او آمده در ما
دو میگویم یکی میگویمش
شد معطر عالمی از بوی او
سید تخم محبت کاشته
همچو آب و حباب دریا نوش
آفتابی ز ماه بسته نقابش
غیر او گر خیال می بندی
نعمت الله را اگر یابی
ساغری چه عاشقانه کش
قول اصحاب عشق صحبت دوست
آشتی بر همه جهان افکن
همچو سید ولی مکو ترکش
نور چشمست و مردم دیده
بزم عشقست عاشقانه
نقش غیری خیال گر بیند
در تحیر که تا چه خوانندش
گر بنالد بلبلی پیشش مکن
رند سرمستی که مهوشش
دل بود آئینه او آئینه دار

تا به تماشام رسید همه نوش
جست دل و جوی او دیدم آن عنبر
سید ما شد بجان بنده خوش

انجمن بو بخوشی میبویمش
از محبت انجمن میبرویش

ماه بین آفتاب دریا نوش
همچنان بخواب دریا نوش
بنده و مست خراب دریا

حال یاران جهان جهو خوش
دامن از دست مکن اندر کشش

در نظر دانیان نشانید
عقل مخمور را نمانید
آنچشم ز دیده رانندش

عاشقست گلعذار باید
خوش حریفی و کناری باید
آئینه آئینه داری باید

یار یاران یار را غمخواری کنند | گرچه بسیار یار باید بس

درد مندیم و از دوا فارغ | مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلاییم و از بلا ایمن | بینواییم و از نوا فارغ

در وصالیم فارغ از هجران | در بقاییم از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما | یار جویای یار و ما فارغ

بنده کانیم ایمن از سید | پادشاهیم از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف | از صدف گوهر طلب کن بی تکلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر | باشد او را بر یکی دیگر شرف

کی تواند بود کیسلا همچو مصرف | یا کجا باشد دگر مثل تحف
کشف کثافت ما از در نظر | کی بود چون کشف ما کشف

گرچه دریا آب رود دارد ولی | غیر بادی نیست دریا با کف
در پی نقش خیال این و آن | ضعیف باشد گر بسود عمر تلف

نعمت الله مجلسی آراسته | آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را بنوازی به لطف | یکر مایی از کرم با ما بپردازی به لطف
حال ما گرچه خراب است از کرم معمور ساز | خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی به لطف

گرچه بر خاک درم انداختی از چشم | چشم اندازم که از چشم بیندازی به لطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه ات | لطف فرمایی و کار عاشقان سازی به لطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما | این لطیفه بین که با ما عشق میبازی به لطف

تن بجان زنده است و جان از عشق | دربدر روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست | بازجو ذوق عاشقان از عشق

هر چه در کائنات موجود است | بود غفلت باشد آن از عشق
عاشقان عشق را نکو دانند | عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که سرمستان است | میدهد بنده را نشان از عشق

پادشاه عاشقانیم گدای کوی عشق | این عجب بنگر گدا شه پادشاه کوی عشق
مجلس مستان حضور روضه رضوان ما | جنت الماوی ما بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چگونه داند قدر ما | تا سر ما خود نهادیم سرای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجا میکده | خود ندارم هیچ جا من بجای کوی عشق

ما نه چشم و غم دل دست میدارم | زانکه جان می بخشد آن آهوی کوی عشق
صد دوا با درد دارد در دست ما | با دعا و درد این دل مبتلای کوی عشق

نعمت الله دمیدم از بینوایی | نا نوایی با فهم از بینوایی کوی عشق

عاشقانه نعره زد در دریای عشق | افتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست | سر نهاده دائما در پای عشق

عاشق و معشوق عشق آمد یکی | در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان نور رخ است | عقل کی داریم ما بر جای عشق

ملک عالم السلطانی کند | حضرت یکتای بی همتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده | این بلا همچو نوا بالای عشق

عشق در جانست و در دل رای عشق | نعمت الله و اله و شیدای عشق

جانست چو موج و دل چه دریا
عشقش باشارهٔ اصابع
مستیم و خراب در خرابات
ما بلبل سرخوشیم در گلشن

عشقست زیاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد
عشق آمد و جام باده آورد

منم آن رند عاشق مطلق
لیس فی الدار غیره دیار

در محیطی فکنده ام زورق
نور خورشید در سپهر یکیست
خودپرستی و ما و گوئی

بیا که عاشق مستیم همدم و همراز
حضور شاهد غیبست سرخوش
برای دیدن یار دیدها همه بینا

ای گشته خجل از گل رویتو شقایق

عالم عرضست جوهرش حق
ماییم حباب تن چه زورق
کرده مه بدر عقل عاشق
ایمن ز معبدیم و مطلق
از ناله ما گرفته رونق
هر قول که گفت نعمة الله
عشقست فشاد بر همه خلق
آن نور فشاد بر همه خلق
جاویدان باد بر همه خلق
مقبول قبول نعمة الله
که انا الحق همیزنم بر حق
اینست معشوق عاشق مطلق
ظاهر و باطن تو شد
که دو عالم در تو مستغرق
شد مراتب میان صبح شفق
راه گم کرده ای یا احمق
نعمت الله جام بخشیده
بیار جام شرابی بدل عاشق
سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث نفاق
زهی ذکر حسیب زبان ما همه ناطق
درون خلوت سید ذوقی
حیران شده در نرگس مست تو خلایق

اینست رموز سر مطلق
گنجیم و طلسم ماهی ماست
ما بلبل گلستان عشقیم
گه جرعه زد و دردست ساقی
مستیم و خراب همچو سید
گفتند جهانیان که صدق
عشق آمد و طرح نو بینداخت
بگشود ز روی لطف جهانی
ساقی در آن سرای باقی
شد خرم و دلشاد همه
زورق اندر محیط نیست عجب
دیده از غیر حق فرو بستیم
ظاهرت خلق دان و باطن حق
شود آن زورق از محیط
هو هو لا اله الا هو
دیده ما ندیده غیر ترا
تا بنوشید راوق مطلق
دوای صاحب ز همدرد و درد بیار
امیر بزم جهانیم و یار ما باقی
اگر نه مرد مجازی نه از سر تحقیق
اگر چه هست خرابی ای شمس
بسیار بگشتیم و بهر ع ندیدیم

بگشای بعشق بند مغلق
نالان بنوای خوش و رونق
خوشتر ز هزار جام راوق
گویای انا الحقیم بر حق

بنیاد نهاد بر همه خلق
جود دستش در داد بر همه خلق
از لطف کشاد بر همه خلق

عجب است محیط در زورق
تا گشودیم دیده را بر حق

با وجود محیط از زورق
بنگ در باب رمز این مغلق
تا گشودیم دیده را بر حق

که جان خسته ما درد درد موافق
چه جای لیلی و مجنون چه حال عذرا و وامق
حقیقت همه هست نزد اهل حق

سروی چه قد رسته بر طرف جو

الکون

اکنون که قدحت ز دل گلزار حیاتی نشد
رندی که نهد با مژه کعبه مقصود

گویند سخن آن نازنینی همی شکر نمک
دارد تمنای لبت جان دل و تن نیم

ای نهان تنگ در آن لب نمک
ما ز شور آنه دیده آوردیم
سخن من نمکینست [illegible] آرم

گر مسلک راستی با شیشه تنگ
یک جو [illegible] یک کوزه پر آب
همدم جام می ربا دمی

امشب شب قدر [illegible] مباد
خوش نقش خیالیست که بستیم

سخن نازکان بود نازک
هر که با نازکان بسر آرد
نقش رویش خیال می‌بندد

ای دهنت میم و میانت خیال

زو باده گلگون طلب و با می موافق
واجب بود اول قدح مشک نمک
سید سر خود گیر که در عالم [illegible]
ریز در لعل شکرین همی شکر نمک
زانشد بچشم آن و این شکر همی نمک
سید اگر گوید سخن در مصر سید و مستان کنند
بسته خندان و در بر [illegible]
بیش همچون تو عزیزی نبود خانه نمک
میرم ز زره بکرمان و نمکسار نمک
نمکی ریخته بر دل ریش سید
کی موحد در یکی افکند اشک
اکنون یکی بسیار دارد این نمک
حاصل عمر عزت آن و آن نمک
بزم عشاق است و سید در نظر
بر خط محبت آن شیخ و بر آن سبک مباد
در حالتم بیداری و در خواب مبند
این وصلت جاوید که جاوید بماند
گفته کنده بشنو نازک
گرچه باشد گران بود نازک
در نظر آید و رود نازک
گفته سید است و خوش‌خوانند
کار دل از هر دو عیال مجال

از دامن خود دست مدار ار شند
اسرار مرا زاهد محتسب [illegible] ندانند
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق
با او دهان تنگ او انگشتری نیست
مهمانم آنگاه نمک [illegible] خوان
بر طبع او صد آفرین شکر همی نمک
شوری از جان و سو عشق او در جان
از نمکدان دهانت سخنی میگویم
میخورم و نمک از تو میبرد
گرچه دلسوزش اما گند از نمک
ذوق بحر ما ز دریا دل بجو
در نمکسار خوشی افتادم
درد درد دل بود در ما نما
ست و دلشاد [illegible] و فارغ
یارب که مبارک بود این عید مبارک
عید است در عید که گویند همه
بر باد خلیل آمده اصحی مبارک
دیده ما بعشق دیدن او
عقل گوید ولی سخن کند
هر که بچشم محبتی کارد
نازنینی که او بود نازک
لب بلبم ده که بجان تشنه‌ام

باشد که میسر شود کشف حقایق
دردی کش میخانه کند خلد [illegible]

خاتم کجا دارد نگین شکر همی نمک
صد خوان کشم [illegible] شکر

بر این کس نبرد در سر ما دار نمک
میکشم خوان کرم میکنم ایثار
قدمی نه که حرم از تو [illegible] نمک

یاد دار از بحر و میخوار نمک
هر که ما چون افتد گردد نمک
زخم تیغ عشق بر دل [illegible] نمک

فرصت شمر امید و در پای مبارک
بر بندگی خواجه صاحب مبارک

عجب [illegible] نازک
بجان کنده بگرد [illegible] نازک
چشمم که [illegible] نازک

ای لب تو چشمه آب زلال

گفت

افتاده

مصحف روی تو چه بردم فرا داد
در همه احوال به پیش رو نشست

در همه آئینه روشن رو نمود
آفتابی مه لقا پیدا شده
چون یکی اندر یکی باشد همی

دیده در آئینه گیتی نما
یکنفس با ما درین دریا درآ
چشم مستش چشم بد نمیکند

نقش خیال تو نگارم بچشم
آینه از ساده دلی نقش بست
مهر جمیل ار بودم دور نیست

خواجه درویش شد چه خبر نماند
حالیا خوش ذوق میکند در
جام گیتی نما چه میکنم

یارست در میانه و ما در کناره ای
از اهل دل نشان دلم جو که در
از جان بیا و باده صافی بنوش

چون قمر ابروی تو شد هلال
در نظر دیده اهل کمال
نقش نقاشست این نقش بتر
این جمال پر کمال بی مثال
گاه بدری مینماید که هلال
آن یکی که هجر باشد که وصال
آفتابی می پرستم لا یزال
دیده تمثال جمال بی مثال
نوش کن گر تشنه آب زلال
میرود از چشم ما خواب خیال
ای لب تو چشمه آب زلال
خوشتر ازین چشم که بسته خیال
صورت بی مثل بیمار امثال
هست خدا نیز محب جمال
خواجه مخمور بیمار مانده بحال
خوشتر از نقش ما که بسته خیال
حال ما با محول الاحوال
مینماید جمال او بکمال
دل صفه صفاست تا صوفی قال
یا اوست در کنار و مستیم در میان
جز زبان اهلدل کسی نشناسد
از دست ساقی که بود خاص

پرتو روی تو چه پرتو فشاند
آینه یار روی تو گشته
غیر این نقش خیال او محال
عشق جانانست جانا نشسته
عشق سرمست در کوی مغان
نعمت الله در محیط عشق او
مهر من هرگز نمیگیرد زوال
گرچه ذره مینماید آفتاب
مینماید حسن او هر آینه
رند سرمستیم و با سید حریف
مجلس تو مجمع اهل کمال
دیده بر رو بد نمره خاک ره
طاق دو ابروی تو محراب جان
نور الهیست که پیدا شده
رند سرمست جام مالامال
گرچه مالش نماند او باقیست
نقش غیری خیال گر بندی
سیدم ساقیست ما سرمست
دل خلوت خداست ما ساکنان
هرکس بمعنی دل جائی بیابد
غفلت در دل آن بیار
سید چه بلبلست که در گلستان عشق

خواند برآیت حسن و جمال
نور تو بنموده در این مثال

اینچنین جانی کجا یابد زوال
عقل مخمورست مانده بی مجال
خوش حبابی باشد از آب زلال

ماه نو را و مینماید بی کمال
و جمیل و دوست میدارد جمال
عاشق و معشوق شد در جمال

هر درست ار باد و ساید محال
نسبت آن کی کنم با هلال
سید عالم بزال و لا یزال

گو برو از برای مال منال
نزد ما باشد این خیال محال
باده در جام همچو آب زلال

از جان ما شنو تحفه
غفلت در دلا جانانه
میبانه در این نوا بخوش زند

همان ع

بر سامان ع

ثمن

شمس دینست پیشوای اهل دین
شمس دینست قابل قالوا بلی
شمس دینست گوهر بحر محیط

درد مندست و درد می‌نوشد
خلوت دلسرای سلطانست
در ولایت ولی کامل اوست

تو چون پروانه ای اهل ما چو شمع عشق
خرابات است در مصطبه جام می
اگر وصل او یابی ای شیدا جانا ما

درد عشقش بیان کنیم چه سود
عاقبت بازگشت جمله باوست
جسم و جان را بجزو و کل بیاراست
عشق او گوهر خزانهٔ ماست

درمان درد ست و درد درمانم
ما ساکن کوی میفروشیم
جانا نخوریم و جان عالم

شمس الدین است جام جهان دل
شمس دینست مقتدای جهان دل
شمس دینست حافظ قرآن دل
شمس دینست جوهر ارکان دل
جام گیتی نماست یعنی دل
درد دردش دواست یعنی دل
فارغ از دو سراست یعنی دل
روز و شب با خداست یعنی دل
اگر ز دو فتوح آخرتی کن دمی با دل
ترا دامن همی سوزد بعشق او مرا دل
بها بحر غم صد جان چه سعد آرست دل
دگر عشق او نبود نبود هیچ با باد دل
حاصل ما دلست حاصل دل
مشکل حسن و حل هر مشکل
والعجب حق بحق شود واصل
سر و یار را در آن خلوت دل حل
معنی دریا و صورتم ساحل
دل طالب یار و یار در دل
چون حل کنم اینه و مشکل
کردیم آنجا مقام و منزل
دلدار خودیم و مونس دل
بجز درد دل از عاقل چه حاصل

شمس دینست سرور سلطان جان
شمس دینست کاشف اسرار غیب
شمس دینست آفتاب صبح جان
شمس دین خوان شمس دین را کمترین
مظهر کبریاست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشقست
گنج و گنجینه و طلسم بگنز
نعمت الله بذوق میگوید
دگر جانانه هیچ رها کن جان بخود باد
دلم بحر است جانم گوهرم من ملاح کشتی
بامید که دریا بکام دل برود ای
حریف نعمت الله کمیری ساغرست
درد عشقست بنگر این جا صهل
گوشه دل سرای سلطانست
بحر عشقش بما چو موج زند
شاهبازی نه بلبل گلزار
تا که سید ز خود کنار بکرد
جان بذر غم هجر دوست داد
حاصل در دست نیاز شفا
گنجیم و طلسم و شاه در دل
مستیم و حریف نعمت الله
ازین سودای بیحاصل چه حاصل

شمس دینست یوسف ثانی
شمس دینست نقطه دوران
سید اقلیم معنی ایوان دل

مثل او خود کجاست یعنی دل
جامع انبیاست یعنی دل
جان و جانان نماست یعنی دل

زبر گوهر نشسته کشتی زهی ملاح دریا دل
غریبی میکشم دایم بیا ای دوستان
چه خوش رندیکه از دوش سود

عشق لا خارجست ولا داخل
هم زما شد حجاب ما حایل
روح محضی چه مسکنی کل و جز
در میان نیست جز خدا قایل

خود خوشتر ازین کجاست حاصل
در صدیقم و بحر ساحل
رضوان سخن ما و روضه محفل

ابیات ع شید دل

بجز از

سخن از عاشقان عشق میگو
ز باطل بگذر و حق را طلب کن
بدریا در فکن خود را چه غواص
ز سرمستان گریزان چون زاهد

من بعشق او مقام عاشقان علامم
من بکام دل اسیرم سوی سنجار ابدی
یا داد و رد زبانم دراز و درسخنم

خوش گلستانی که در وی عندلیب عالم
گلبوی عمر عزیز ما چه دید در گذشت
گر جهان بیوفا گل با این ما ما

اگر همدم بخواهم یاد هم نمیگذر
حیف نفسی واد و بوز دمره ما
شیر گوشه نشینم سخن از عشق میگو

ما دردم عشق مستیم باقیم
ما ئیم بوصل اوست دل
در ملک قدم قدم شرر

جام می داریم و ملبوستیم

ز قول عاقل و غافل چه حاصل
مجو باطل ازین باطل چه حاصل
ستاده بر لب ساحل چه حاصل
بمجنون آشنا سایل چه حاصل
من چنین مست مدامم بیخبر سوی گل
رهنما خاص عامم بیخبر سوی گل
گفتم اسرار و شنیدم بیخبر
مهر او نور روانم بیخبر سوی گل
دهری با باد داده غنچه خندان
هر زمان دهستان ساز دارد
یکدو هفته میشود صحبت در
دامن گلچیدم و دامن داد
چه خوش باشد گر فراغت از غم عالم
وگر همدم بیخود خوش
که سرمستانه در عشق
رایت الله فی عینی و علی عینه فافهم
ما هستیم زنار عشق آدم
او در دم ما چو روح در دم
ما ئیم ز بحر یار در غم
ما گو بیند که خبر مقدم
بار رستیم از وجود و از عدم
کی بود ما را هوا نجام جم

نکردی حاصلی از عمر اینم
ترا خلوت سرای ملک جانست
حدیث وصل میگو دگر بار
ترا چون نیست وز در
عنبر عشقش هست کارم بیخبر سوی گل
غرقه دریای عشقیم میلنگی یا نخیم
عشق او مانند آتش می بسوزد
بنده خاص خدایم سید برزخ
بلبل مست داده داله
صحبت گلزار شمار
عندلیب گلشن عشقیم و گل
نعمت الله از برای گل
فراغت خوشبو جان اگر جان
خرابات ساقی جام برد
دوای درد مستان درد
بر دارد عقل سر که من مستم
ما هستیم ز نور مهر تابان
در دولت مراد
گر شبنم گلستان عشقیم
از لوح ضمیر نعمت الله
گر نباشد این و آن ما را چه
مجلس عشقست و

بغیر از آه درد دل چه حاصل
سرا دل طلب از گل چه حاصل
اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ازین قول و ازین قایل چه حاصل
بلبل نوا میشنوم بیخبر سوی گل
گل اگر مستی فریدست این بلبله
من اینجرد دم چونم بیخبر
زانکه میبود اعتماد عمر را
هر که میخواهد که گلچیند بسند
گر نه گلچین خار آید
خبر از ما دارد که میبوسد ز جام
بیا و بو سکنجا که خوشبو
حریف نعمت اللهم فراغت دارم
ز جمعیت مرا اینجا بهم
گاهی شده جمع آمدیم
بر خوان نور موهوم
جا بجا نان شاد

همدم ما ساغر دیری مدام
هر چه موجود است در دار عدم

در خرابات مست میکردیم
از وجود اعتبار بر ما کار
عشق آمد طرب بما بخشید

ما منور از او و ما از او
دل و دلبر رفیق همدگرند
در رندیم وصل او در ما

همی محمدی بدیدم
آدم بوجود اوست موجود
مستیم و خراب در خرابات
العقل برو بخیز و جو...

از دمش مرده میشد زنده
شرح اسما بدو فتوح اوست
سینه اش بود مخزن اسرار

حاصل بحر محیط از جام
خاطر من هر نفس بشنیده

خوش بود با همدم خود دم بدم
جمله موجود اند از نور قدم
فارغیم از وجود و از عدم
رند و ساقی نشسته ایم بهم
شادمان باش در عدم بی غم
خبر ما بود چنین مبهم
قناعت حضرت آدم
یک دریا یست این فافهم
جان و جانان ز دانند با هم
دل ما ریش و لطف او مرهم
در آینه وجود عالم
در صورت نازنین آدم
عالم بجمال اوست خرم
با جام شراب عشق همدم
وی عشق بیا و خیر مقدم
شیخ ما بود در حرم محرم
نفس همچو عیسی مریم
عارف اسم اعظم آن اعظم
در دلش بود گنج حق مدغم
منصب مستانه ماست کو بود عدم
خود چه بود پیش ما نام جم جام جم
همدمی یا بدا و یا درفی یا قلم

لطف او ما را نوازش میکند
نعمت آمد گنج عشق او
بیخبر از حدوث و از قدم
آنکه گوئی شراب می نوشی
خوش بود همدم چه جام جم
در دو عالم یکی بود سید
روشن از نور او بود عالم
ساغر ما حباب پر آب است
جام بی جم اگر کسی دیده
در خرابات رند سرمستیم
دیدیم وجود اسم اعظم
دیدیم که اوست غیر او
ما سایه آفتاب عشقیم
در دیر گشت کو میفروشیم
رندیم و حریف نعمت الله
قطب وقت یگانه عالم
بصفات قدیم او موصوف
بود سلطان اولیای جهان
نعمت آمد مرید حضرت او
نسبت رندانه بخدا دست قدم
بر خرابات عشق باز نیست
سلطنت عالی شفا گشت ذات

باشد او از جمله عالم محتشم
هر که سید او بود ما را به

خوش سؤالی جواب سیم
گر چه باشد دو جهان همدم
وحده لا شریک له فافهم

خوش بود شنیده با چنین همدم
مانده ایم جام را بی جم
بنده دوست سید اعظم

ور نیست جمال اوست آدم
تن جام محبت و جان را جم
بی غصه پیش دوزخ غم کم
می نعمت و ساقی اوست فافهم

هفت دریا نزد او شبنم
بود روح القدس و از اعلام
شیخ عبد الله [illegible] او فافهم

شیخ مبارک نفس نیک قدم
عقل گرفته کنار عشق کند عظیم

گرفته‌ام

جام دل

جام و می جمشید خود و از جمشید

در حسرت جرعه‌ای ز جام جمشید
در خلوت خاص می ...
نقشی به خیال می‌نگارم

گنج و گنجینهٔ خداوندی
درد مندیم در دوا و درمان
مظهر اسم اعظم اویم

گم گشته بودم از خود در گوشهٔ خرابات
کردم ز رشک صورت ...
از دیر و کعبه ما را کاری نمی‌گشاید

از دیدهٔ غیر دیده بستیم
چون قطره به بحر عشق پیوست
آندم که نبود بود عالم

جام می در کف و در گوشهٔ میخانه مقیم
موبمو با همه خلق دلم پیوست
سید و بنده و مجنون محبت خویشتنیم

دور خوش است جمشید هر دو یکی به هم
مقصود تویی ز جمله عالم
جان بی تو کند دست میندد جم
غیر از تو کسی نبود محرم
ای نور دو چشم هر دو عالم
همدم گر طلب کنی که همدم
طلبش کن ز حضرت آدم
دل مجروح ریش و زخم او مرهم
غیر ما کیست صاحب اعظم
تا بود عشق او بود من عاشقش بودم
عشقش دلیلم آمد راهی به خود نمودم
گر زاهدی و تقوی کاری نمی‌گشودم
این هر دو آزموده رستم از آزمودم
در مجلس عشق تو خوش بودم
تا دیده به روی او گشودم
اکنون چه بود زیان و سودم
در خلوت خاص عشق بودم
سالها شد که بجا لطف جانان خودم
اندر سر مست خود و ساقی مستانه خودم
بسته سلسله زلف پریشان خودم
هر چه هستی دل و دلدار خود و جان خودم
مدتی شد که بجا بندی به در جانان خودم

ساقی گوهر اگر جام نهد پیش دیده
ای مظهر عین و اسم اعظم
ای آخر انبیا به صورت
عیسی نفس از دم تو دائم
تو جانانی به جان من نیست
باش با جام می دمی همدم
ما ندیدیم جام را الی جم
جام می را بگیر و خوش میباش
این و آن در جهان فروشند
منبع شوق قدیم کی بود تا بنمودم
از جام مست عشقت جامی سبراب خوردم
در دیده به جویبان کار رخ تو دیدم
سید به خیالت نقشی دگر کشیده
آتش شدم و بماند دودم
چون سایه به آفتاب بنمود
خود دیدم و خود نمودم اینت
دیدم دو جهان خیال سید
در دل مسکینم درد به درمان خودم
در نظر آینه می آرم وجود منکرم
لطف هم آنجا ...
نعمت الله ...
در دل مسکینم در دل درمان خودم

شادی سید بنوش غم بخور از ...

یعنی تو به رحمت مقدم
زنده ز تو گشت روح آدم
چون سید و بنده هر دو با هم

گر کسی جم ندید جامش دید
که بود ذوق این و آن با هم
نعمت الله یکیست در عالم

دستار عقل بر سر کش شب زیر رو
از گفته لطیفان آواز تو شنیدم
تا رنگ رنگ هستی از آینه زدودم

شخصی بودم دو می‌نمودم
خود گفتم و باز خود شنودم
تا زنگ ز آینه زدودم

عاشق رند به خود دوا به جز از ...
هر وقت خودم و چشمه چشم خودم
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مجمع اهل دلان پرستان لطف ست
من اگر عاقلم و عاشق مخمورم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام

افشا بحسن او چو نمود
مطرب عشاق شعر خوش بخواند
نقد گنج عشق او دارم از آن

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
مدتی با زاهدان در زاویه بودم
خم می را سر گشودم جام می دارم

هر سو که دید دیده در یار بنگرانیم
در کوچه خرابات عمر لطف او فخر کردم
گنجی که بود پنهان سید بیان [illegible]

عاشقانه گر فتنش یکبار
گفت نا خورده جام می چه دانی

سیدم ساقی مستان من چرا
هر سید هر که میکوید بگو از من سخن
عاشقان مست از جام من اند

من سودا زده هم مست و هم سرمستم با مخمورم
غیر را کار من نیست که من مخمورم
همدم جامم و ساقی حریف مخمورم
تا جمالش دیده ام حیرانم
من چه سایه در میان پنهانم
من بقول الغزل فی الصادقم
ساکن گنج دل ویرانه ام
عاقلی بودم بعشق یار دیوانه ام
جام می را نوش کردم با ساقی سرمستانه
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه
توبه را بشکستم و در بتخانه بنشستم
نقش خیال روی او در دیده بنشاندم
روشن چه نور دیده ما در دیده آمدیم
ساقی بزم رندان مست خرابم
سری که در حجابست من بیحجابم
در خرابات گرد گردیدم
عارفانه لبش ببوسیدم
داد جامی و کل بنوشیدم
روشنست از نور روشن چشم مستیدم
در میان باده نوشان میرسیدم
زانکه من واقف از جان هست بیدم
من بجان جمله مستان گر سیدم

در نظر آینه می آرم وجود مکرم
بخرابات گشتم دعوی قدرت در روز
سر بسر مستم و فرمانده بزم عشقم
همچو زلفش سر بسر سودا سرم
جام در دور دمشقش بخورده ام
در خرابات فنا مست خراب
بنده سید شدم از [illegible] آزاد
آشنائی یافتم از خویش بیگانه
رشته شمع وجودم آتش عشق
راز جانانه بجو اگر جوئی از جان
چشم مست نعمت الله در نظر
مه رخت نوازند [illegible] دیدم
جام جهان نما هر شاهد که دیدم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی
از نور نعمت الله عالم شده منور
ساقی [illegible] سر خوشی دیدم
ذوق مستی و حال بیخودی
حال سید بذوق دانستم
هر که مستی آید ز مستان بد
[illegible] زلف [illegible]
عشق سید در دلم نشست چو سلطان
نعمت الله در نقش خیالی

ما ظاهر لطف خدا و مظهر حق آشکارم
رهبر کل کرم و سرمست و مخمورم
سید خویشتن و بنده فرمانم

بلبلایم در دیده ماشدم
همدم ساقی میخوارانه شدم
در دو عالم محرم سلطان شدم

ربوخت

عارفانه با خبر از دو و فردانه شدم
زانکه جان کردم فدا بیزار از جانانه شدم
عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

جام جهان لطیفی بر او بر دیدم
معنی و صورت آن انجاب دیدم
روشن ببین که نورش در شیخ [illegible]

نازکانه از وی پرسیدم
در همه نور او عیان دیدم

تبیدم

هر که خواهد یک سر موی شکستم
من ز جان برخاستم بنشستم
با چنین نقشی معانی [illegible]

شدم
شدم
شکستم
آخفته

هر حالی که نقش میش آید عیان نقش کشیدم
حجاب زهد و رندی از پیش خود در افکندم
که دارم با هر کسی مصلحی و خوی سرفکندم
گهی بر کوه مالک دل گهی بر کوه الوندم
عاشق و مستم و در کوی مغان نقدم
درد می نوشم و رندانه بجان میگردم
روز و شب گرد خرابات ازآن تن
من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم
توبه از زهد و زاهدی کردم
شادی رند عاشقانه خوردم
دردمندانه همدم دردم
اشک سرخست چهره زردم
گر برافروزد آتش دردم
کشته عشق و مرده دینم
اشک گلگون بچهره زردم
عشقش آمد که بلا آوردم
درد در دست دوا آوردم
خدمتش نیک بجا آوردم
بر سر دار فنا آوردم
دلدادم و جان باو سپردم
بشکستم و مو بمو سپردم
تمثال خوشی باو سپردم

از آرزوی چو کحل چندان ابروش بار بکشیدم
گسستم از همه عالم با صلح بس سوگندم
نه سنیم و نه چنینم و نه عشری [illegible] فرقم
خراباتی و رندان مستی بستند زنارم
جام می دارم و دور دگر میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد
هر کجا در نظرم آینه می آید
نعمت الله در میکده بخشاید
در خرابات مست میگردم
خاطر کس زمن ملول نشد
من دنیا و آخرت چکنم
بنده سید خراباتم
عالمی سوخته سوز دردم
داده ام دل بدست باد صبا
ساقیا جام می پسندیده
این بلا بهر شما آوردم
عشق گوید که منم محرم راز
عمر جاوید بمن او بخشید
نعمت الله بهمه بخشیدم
نیکی کردم نکو سپردم
هر نقش که در خیالم آمد
رفتم بطریق جانسپاری

چه سر مستانه میخانه دگر باره در افتادم
کمند خود از آن با شیراز و صبا [illegible]
چه غیر او نمی یابم بغیر دل چه بندم
درد دل دارم و درمان چه میجویم
در خرابات چه کام دل خود یابم
آفتاب رخ او ملک جهان برابر
می خمخانه حدوث قدم
دردی درد دل همی نوشم
عاشق صادقم کجا یارم
مرد نرد و نبرد دردیم
فاش کردند راز پنهانم
دردمندی که بلا میجوید
عشق شاهست و منم بنده او
سر خود در هوس سر بقبا
با زلف نگار عهد بستیم
با آینه روبرو نشستیم

با صبا خود چه بود [illegible]
نه از چینیم و نه از ناچار مگر از شهر [illegible]
حریف نعمت اللهیم به بند و زندانم
من سرمست آنکه جهان مست میگردد
رو بکوی میکده من زان [illegible]
زین گشاد دست که من [illegible]
نشسته بجای طرب دگرم
رند مست مجرد فردم
هرچه فرمود بندگی کردم
بامیدی که خاک او گردم
که من از توبه توبه کردم
خبر سر خدا آوردم
ورنه من خود ز کجا آوردم
بینوا را بنوا آوردم
او دیدم و او باو سپردم
این راه مگر که جو سپردم

دل رفت ندانمش کجا رفت

گویا من چنگم اندر دست او
چو چنگ نال عشق او آید
کار دل بالا نرا ز بالا نبود

عود در مجمر سینه عشق
معنی عشق تو بر زد آتشی
در میان آبم و آتش چو شمع

مدام همدم جام میم و محرم ساقی
سبوکشی خرابات و دوستی با [illegible]
همیشه همدم رندان [illegible]

تا کنم مجلس عشاق منور چو شمع
و این تو صلتو اگر دست دهد
مدتی شد که ره عقل بخود می‌بودم

عشق او شمع و من چو پروانه
دوش دیدم خیال او در خواب
چون توانم که خود را [illegible]

ره ببستم و مو بمو سپردم
عشق او هر ساعتی بنوازدم
که زندگانی خوشی بنوازدم
صورت و معنی بهم بطرازدم
کردمی با کار دل پردازدم
آتش عشق تو جان میسوزدم
خوش همیسوزد چو آن میسوزدم
صورت پیر و جوان میسوزدم
آشکار او نهان میسوزدم
بیا و همدم ما شو بعشق او نگرم
بجان او که بجو نیم غیر او نگرم
بجو سعادت و دو [illegible] نکنم
مباش همنفس عاقل و درد ندم
شمعی نهر نفسی ز آتش دل در گیرم
ز سرم تا بقدم سوزد و خود بپذیرم
ولفد اگر ده و جان داده [illegible]
وقت آمد که ز شمعش [illegible]
خوش خیالی کز پیش او بیرم
گر چه سوزد که در بس گیرم
لطفش امروز کرده تعبیرم
که سراپا تمام تقصیرم
هر کجا ذکر خوشی میکنم

گو ببین که بنهضت [illegible]
هر نفس ساز دگر میسازدم
تا مرا شوری در اندازد
روز و شب در غرض میسید [illegible]
جان بسید شد فدا بعشق او
هر نفس کون مکان میسوزدم
شهر تو شمعی ز دل پروانه من
همچگان واند حال سوز من
[illegible] سوز دل [illegible]
مباش غافل از ندیم بجان بجو
و بیت حاصل عمر غنیمتش میدان
بنال بلبل مسکین که همدم مایی
مگو حکایت دنیا و آخرت با ما
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم
منکه بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
اگر حجاب میان تو جان عزیز
همچو سید لب را پرده بیجا بدوم
چون بمیرم به پیش او بیرم
گر زنند و نوازدم چون نی
همه وری بر همه توانم کرد
هر چه گویم ز خود نمی‌گویم
جان بعشق تو باو می‌سپرم

جم با فنم و سبو سپردم

چون نمک در آتش بنوازدم
خوش همت روان میسازدم
عاشقانه جان از و میبازدم

همچنان خوش روان میسوزدم
آتش عشقت چنان میسوزدم
آتش عشق فلان میسوزدم

[illegible] با نشد اگر گم شود از و نگیرم
پیر دسته کلاه خوبی [illegible]
حدیث سید مپرس [illegible]

باز خوشدل شوم و [illegible]
حکم فرما که روانش ز میان [illegible]
ترک این زهد ریا کرده [illegible]

بجز از ناله [illegible] ندبرم
من چو دریای صبر خود میبرم
نعمت الله کرده تقریرم

دیده‌ام کلک خیالت نگرم / صورتی نقش کند در نظرم / می‌خورم جام می عشق مدام / غم بیهوده عالم نخورم
بر هوای در میخانه تو / از سر هر دو جهان درگذرم / تا ز اسرار می و راز مغان / خبری یافته‌ام تا خبرم
نگرانم بجمال خوبان / چه کنم حسن ترا می‌نگرم / بنده سید سرمستانم / پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه‌ای می‌نگرم / آن یکی در هزار می‌شمرم

وله

هر چه بینم بنور او بینم / جام گیتی نماست در نظرم / زنده جاودان منم که ز ره / جان بجانان خوش بسپرم
او چنین است و من چنین ... / تا نگویی ز خویش بی‌خبرم / عارفانه مدام در سیرم / هر زمان در دل ... دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم / از سر کاینات درگذرم / نعمت الله نور چشم منست / جام جم را بهمه کی نگرم

جام گیتی نماست در نظرم / همه عالم بنور او نگرم

ساغر می مدام می‌نوشم / شادی عاشقان دلم نخورم / جام می می‌نمایدم هر دو کون / روی ساقی مدام در نظرم
یا منم ملک صورت معنی / لاجرم پادشاه بحر و برم / دو جهان می‌کنم فدای کسی / چه کنم این رسیده از بدایم

بنده و سید خراباتم / پیش سلطان عشق محترم

هزار دل اگر ... / بچشم من ببین کوثر که دائم / منم صوفی دل که ذکر او بود ورد دم / منم عطار شهر جان که دردم ...
مرد با عاشق صادق که ... / بیا ای بلبلی که گلبن داریم / منم آن شمع روشن دل که می‌سوزم / ...
توانم می گشته مخمور ... / ترا چیزی دگر دادند من چیزی دگر / نه هر خاکی که می‌بینم در او کان / ز منجو نقد معنی که در دریا

اگر عزم سفر داری بیا با سر / که تا گویی در این عالم چه سرّ است

عشق او در میان جان دارم / عاشقم عشق چون نهاده‌ام / در خرابات مست می‌گردم / میل خاطر بعاشقان دارم
هر چه دارم ز صورت و معنی / همه با دوست در میانه‌ام / با من از وصل و هجر کم گو / که فراغت ازین و آن دارم
کار من عاشقی و سیر اسرار / تا که جان در بدن روان دارم / با حریفان عاشق سرمست / مجلسی خوشتر از جهان دارم

نعمت الله دارم اندر دل / گنج سلطان انس جا دادم

خوش خیالی را بخواب دیده‌ام / حضرت عالیجناب دیده‌ام / دیده‌ام آینه گیتی نما / آفتابی مه لقایی دیده‌ام
غیر او دیگر نیامد در جهان / هر چه دیدم حجاب دیده‌ام / صورت و معنی عالم دیده‌ام / جسم و جان جام سرا ...
در خرابات مغان گشتیم ... / سید مستی خرابی دیده‌ام / دیده‌ام روشن بنور روی او / اینچنین رویی در آن دیده‌ام

هفت دریا

هفت دریا در نظر آورده‌ام — از محیطش کمترابی دیده‌ام
آفتابی بی‌نقابی دیده‌ام — دیده‌ام روشن به نور روی او
از همه رو آفتابی دیده‌ام — آنچنان آنچنانی یافتم
در عدم شکل سرابی دیده‌ام — مدتی شد تا نمی‌بینم حجاب
نعمت‌الله را اگر یابی بگو — عاشق مست خرابی دیده‌ام
صورتش را عین معنی دیده‌ام — دیده‌ام تا شد به نور روی او
تا تجلی حسن بینی دیده‌ام — ذات من آیینه و او آیینه
هفت دریا را چه سیلی دیده‌ام — غیر معشوقم نیامد در نظر
نعمت‌الله یافتم در هر وجود — با همه عشقی و میلی دیده‌ام
بر لب غنچه بسی خندیده‌ام — ماه در چشمم نمی‌آید تمام
شادی او خوش خوشی نوشیده‌ام — تا تو انشم به عشق عاشقان
یک مستانه بجود جو شنیده‌ام — رندم و رندان مریدان منند
می‌نماید نعمت‌الله همچو نور — گرچه از چشم همه پوشیده‌ام
سر به پای خم می بنهاده‌ام — در خرابات مغان مستانه باز
هرچه فرماید بجان استاده‌ام — در نظر روشن بود چون نور عین
پاک پاکست دامن سجاده‌ام — گوهر من باشد از دریای عشق
بنده سید شدم از جان و دل — لاجرم از کاینات آزاده‌ام
پیش هر رنگی رنگ بوی برده‌ام — گاه جامی که صراحی آورده‌ام
آب سیماهی بجوی برده — از سر زلفش پریشان دلم
آبرو میان و روی برده‌ام — عقل چون گوی به چوگان نیست
نعمت‌الله را بیاد آورده‌ام — لاجرم نام نکویی برده‌ام
عاشق روی آن صنم شده‌ام — گرچه بودم ز هجر درویشی

نیم شب خوش آفتابی دیده‌ام
در رخ هر ذره کردم نظر
موجود حضرت او کاینات

آنچنان روی در آبی دیده‌ام
لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
زانکه این دیدن خیابی دیده‌ام

تا جمالش در تجلی دیده‌ام
مست و مجنون روی گردیده
تا محیط دیده بر زد موج عشق

لاجرم بینا ستی یعنی دیده‌ام
هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
عاشقانرا گرچه سیلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام
هر کجا جام می است دیده
زآتش عشقش چه خم مست و

گاه آفتاب حسن او را دیده‌ام
در طریق عاشقی پوشیده‌ام
بی‌رم و رندی بسی ورزیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام
جان سپاری می‌کنم در راه عشق
دامن همت نیالودم بغیر

خوش در میخانه را بگشاده‌ام
آبروی اشک مردم زاده‌ام
تا نه پنداری که من بیچاره‌ام

من درین ره شیر بوئی برده‌ام
بر و بحر عالمی پیموده‌ام
نسبت روشن بماهی برده

گاه خمی که سبوئی برده‌ام
ولی خوشم زیرا که بوئی برده
اینچنین گوئی به چوگانی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام

بازار وصل محتشم شده‌ام

زدم ؛

نادم

تا دلم خلوت محبت او است
غم عشقش خجسته باد که من

پادشاهی میکنم تا شده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار
جان فدای عشق جانان کرده‌ام

ز آفتاب مهر او تابنده‌ام
مستم از جام صبوحی ساقی عشق

عاشق روی نازنین توام
بیقین جان پیکان یقینی
گر بمیخانه و بمنبر روم
صورت جان تو و معنی منی

سه نقطه در یکی الف بکنم
خبر از حال دل همی دارم
آن کتب خانه را بجو بهشت

غیر او با او نخندد در دلم
غیر او در هر دو عالم هست نیست
عالمی خواهند از من عالمی

پرده دار در حرم شده‌ام
اینچنین شادمان ز غم شده‌ام
از وجود و عدم رسیده‌ام
روز و شب در رسید پاینده‌ام
چون لب غنچه خوشی در خنده‌ام
تا قیامت زین کرم سرزنده‌ام
ساقی رندان بزم و جنگ
پادشاهی میکنم تا بنده‌ام
مجلس عشاق را فرخنده‌ام
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
واله زلف عنبرین توام
همچنان عاشق یقین توام
در همه جای همنشین توام
من همان تو و همین توام
گنج اسما بمن تو بخشیدی
الفی در حروف پیشترم
تا نگویی که چون تو بیخبرم
وز سر کائنات درگذرم
بنده سیدم که عمرش باد
مشکل این حل و حل مشکلم
من نگویم فاصلم یا واصلم
من با ایشان همچو ایشانم

سر کویش مقام کرده‌ام از ازل
تا که منظور حضرت عشقم
سید عالم قدم شده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او
تا مگر یاری بجامم بگذرد
تا همه رندان من مستان شوند
سید سرمست خود آینده‌ام
صورتم پرگار و معنی نقطه
تا باسما و صفاتش عارفم
نعمت الله را چنین دانسته‌اند
من اگر کافرم اگر مومن
عشق تو شمع و من چه پروانه
تو مرا برگزیدی از دو جهان
هر چه دارم همه امانت تست
نعمت الله نور دین توام
در همه حرفها یکی میم
هفت هیکل بذوق میخوانم
روز و شب با وجود در سیرم
لاجرم پادشاه بحر و برم
از جمال اوست هر کو حسنی یافت
جام می بر دست مینوشیم مدام
عمر من بگذشت در تحصیل و

در همه جای محرم شده‌ام
فارغ از عقل و شرع و غم شده‌ام

همچو ماهی در همه پاینده‌ام
خویشتن بر خاک ره افکنده‌ام
در خرابات مغان درمانده‌ام

این حروف از لوح دل برخوانده‌ام
از حضور ذات او وامانده‌ام

در همه کیشها بدین توام
سوخته عشق آتشین توام
من بجان عاشق گزین توام
سپارم چو من امین توام

نقطه اولست در پرگارم
آری میراث مانده از پدرم
کی بود اینچنین سفرم

لاجرم بر حسن خوبان مایلم
بر در میخانه باشد منزلم
حاصلم عشقست نیکو حاصلم

هر چه گویم ... تا ... بگو سخن از زبان نعمت الله میگویم

برقیست ملوکانه و شاهی که چه گویم
هر نقش خیالی که مراد از نظر آید
خود خوشتر ازین قول که گفتم ...

خوش نقش خیالیست که نور بصر ما
شمعست و شبستان دل و دیده ما

بنوشته خطی بر ورق روی نگاری
با ساقی سرمست حریفان چه بگویم
با هم خلیل الله و گنجی حضور

تا طاق دو ابروی مرا قبله نما شد
این سینه ما مخزن اسرار الهیست
ساز دل ما سطر ...

در کوی خرابات مغان ما همه جایی
خوش نقش خیالیست که ...
با عشق بسر میبرم و با عقل منازع
گر کام دلم دلبر عیار برآرد

غرقه آب و آب میجوییم

حالیست مرا با تو و ... که چه گویم
منعم عشق سرمست ... که نگویم
گویم که بگویند بخانه که چه گویم
ذوقیست درین کعبه ... که چه گویم
داریم نگاری بجمالی که چه گویم
نقشی که چه برو خیالی که چه گویم
برقیست ملوکانه و حالی که چه گویم
بنمود جمالی بجلالی که چه گویم
هر حرفی از آن خط مثالی که چه گویم
در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
خوش عمر عزیزی دو وصالی که چه گویم
... که چه گویم
کردیم نمازی و نیازی که چه گویم
رازیست درین سینه ... که چه گویم
آواز بساز آمده سازی که چه گویم
داریم حضوری و سروری که چه گویم
مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
عینیم درین جو و بجویی که چه گویم
این عقل حجابست حجابی که چه گویم
دانند که صوابست و صوابی که چه گویم
از گفته سید دو سه بیتی بنوشتیم
در بحر که بحر ما جوییم

رازیست مرا ... که چه گویم
چون بلبل سودا زده از ... عشاق
... ازل ... مستم که بگویند
گنج ازل ... گنج دل ... بجو
حسنی که چه جمالی که چه گویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد
در آینه دیده سید بنمود
حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
بردیده ما نقش خیالی که نگردد
برقیست ملوکانه که ...
در بندگی سید در مجلس ...
با هم بنیازی و نیازی که چه گویم
دلسوخته آتش عشقیم که چون موم
خوش سلطنتی یافته‌ایم از دو ...
سید بسوی کعبه مقصود ...
جامی که چه بر سری و سرایی که چه گویم
مستانه ایم از در میخانه در آیید
از آتش عشقش دل بیچاره کبابیست
با هم ... صاف و ... ساقی
گر ... و معشوق
خوش شعر لطیفی و کتابی ...
این عجب بین که عاشق تشنیم

آورده ام این صوت ... که چه گویم
با هم ابد امست ... که چه گویم
سلطنتیست درین گوشه ... که چه گویم

... انجمنی و ... که چه گویم
... مثالی ... که چه گویم

نقشی که چه برو خیالی که چه گویم
ذوقیست درین مجلس حالی که چه گویم
داریم مجالی و محالی که چه گویم

داریم گذاری و گذاری که چه گویم
با هم ایازی و ایازی که چه گویم
اگر بود این حج و حجازی که چه گویم

... و نقلی که چه گویم
سوزی و کبابی ...
داریم سبو ... و آبی ...
... حسابی و حسابی ...

عین مطلوب و طالب اویم

برهنه‌ایم و بجرعه‌ای
آمدم مست بر سر میخانه

سخنی خوش بذوق میگویم
عشق و معشوق عاشقی گویم
آفتابی در آینه بنمود

اگر گویم که میگویم مکن عیبم که من آدم
اگر رندی و مستم چرا چون یار رندانم
نکو آیینه دارم که حسن او در و بیند

میخوردم و از خمار رستم
رندانه حریف میفروشم
خورشیدم و سایه مینمایم

بحمد الله که من امروز از رندان سر مستم
چه گشتم از فنا فانی چه میجویم بقای نیست
که من شیشه تقوی زدم بر سنگ عشق

شکر گویم که توبه بشکستم
هستی ما کجا و ما ز کجا
نو بهشتیست و در نظر دارم

غرقه خود مدام میشوییم
عشق چوگان و ما چو گوییم
نعمت الله حقیقت ابد [illegible]
یاری از اهل ذوق میجوییم
لاجرم عنبر خود همی بوییم
روشن از روی نور مه زینم
نگران سیدم دمی بنشین
عیان مستم که از مستی [illegible]
و گر نه ذوق میدارم [illegible]
بدین مگو عاقل اگر گویم که [illegible]
اگر یار خوشی خواه که با [illegible]
مخمور نیم که مست مستم
از صحبت عقل باز رستم
این طرفه نگر که مست دستم
شادی روان نعمت الله
مدام عشق افتادم ز قید عقل وارستم
چه من مستغرق اویم [illegible]
که شد مشهور در عالم که توبه را [illegible]
ندیم بزم شاهیم حریف نعمت اللهیم
وز غم هست و نیست وارستم
من بخود نیست با وی هستم
نظری کن بچشم سر مستم

در خرابات عشق مست خرابیم
بلبل عاشقان معشوقیم
من حق خویشتن از و جویم
بزم عشقست خرقه ساقی
من و او و تو چون یکی باشیم
روح قدسی خموش خواهد شد
گاه سلطان و گاه بیچون
[illegible] که خود از خود [illegible]
امیر میفروشانم که رندانم غلامانند
خیال غیر اگر بینیم که نقشی [illegible]
ما و نعمت الله جو در دور [illegible]
در کوی فنا فتاده بودم
در دیر مغان ندیم عشقیم
زاهد تو مدام خودپرستی
میخوردم و از خمار رستم
خیال حضرت ساقیم که جام [illegible]
اگر چه ذره بودم [illegible]
خراباتست سر مست [illegible]
کنار بگیرم از عالم میاندر [illegible]
در خرابات عشق [illegible]
بگسستم ز خویش و بیگانه
دست با دوست در کمر کردم

سخن عاشقانه میگویم
گل گلزار عشق میبویم

عاشقانه مدام میگویم
تو همی ای عزیز من اویم
در مقامی که من سخن گویم

مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز میجویم
امیر حضرت جانم [illegible]
با دیده ساغر [illegible] فرو شویم

ساقی بقا گرفت دستم
زنار ز زلف یار بستم
من عاشق و رند میپرستم

حبابستم که از آب [illegible] که من هستم
و گر چه قطره بودم و با بحر پیوستم
بحر ساقی سر مستانه میگردد [illegible]

با حریفان بذوق بنشستم
باز با اصل خویش پیوستم
آفرین با دیر چنین دستم

در خرابات عشق سرمستم / کمری بر میان جان بستم
بر لبم لب نهاده ... / با حریفان بخویش بنشستم
چشم سرمست او ... / ساغری گویم که ... دارم

زخم می بدر از خانه میخانه نشستم / ... عاشق سرمستم
در هر دو یکی عیب ... / از روز ازل تا ابد عاشق مستم
در خواب اگر رفتم سر دستی که ... / بر خواستم و رفتم و آنجا بنشستم

بندگی در بدر بجان جستم / هم بفرمان او ... دوان
در خرابات عشق رندانه / گرچه بی نام و بی نشان هستم
چون حباب ... / زنده ملک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا / فارغ از سود و از زیان هستم
یاد ... خوش مرا ... / سید جمله سیدان گشتم

بجانان جان تسلیم کردم / ایمن و وصل او پاینده گشتم
شدم کشته بتیغ عشق لیکن / چو ماه چارده تابنده گشتم

سوختم پروانه‌وار اندر غمش / جامه رندانه بر دوختم
جوهری ... / عالمی را علم عشق آموختم

مست می ملامتم ... سلامم / فارغ از این ... بنده [illegible]

بنده سید خراباتم / کمر خدمتش بجان بستم
از ازل بود تا ابد هستم / این سعادت نگر که دست داد
جان بجانان بذوق ... / بر در میفروش ...
زان نظر ... چشم ... / عقل محمود در سر مستی داد
نعمت الله رسید ساقی / ساغر می نهاد بر دستم
آن توبه سنگین بسنگی ... شکستم / گر عاقل مخمور مرا خواند مخمور
سنگ ... که من ... / سرمست شرابم نه که امروز ...
خوش نقش خیالیست که ... / ... که در کوی خرابات ...
سید کرمی کرد و مرا خواند ... / ... کمر خدمت او ...
گرد میخانه جهان گشتم / سر میخانه خدمتش کردم
ساقی بزم عاشقان گشتم / نام من شد نشانه عالم
... محبوب ... / جان بجانان بخویش بسپردم
... بودا ... گشتم / عقل سرمایه بود ...
چون کمر گرد ... گشتم / بنده ام بندگی او کردم
ز نور روی او تابنده گشتم / امیر و سیدم تا بنده گشتم
بعمر جاودان پاینده گشتم / اگرچه غم بسی خوردم ...
شهادت یافتم زان زنده گشتم / ز نور آفتاب ... خود
آتش عشقش ... افروختیم / نام ننگ ... خود ...
شمع جمع عاشقان افروختیم / خرقه ناموس بدریدیم ...
نقد ... در بها ... / عالم ... چه ... عالم ...
نعمت الله حاصل ... / حاصل عمر خوشی اندوختیم
مست ... سلامم ... ملامتم / عقل نصیحتم کند عشق ...

هست ندیم بزم من ساقی و عود
باده صاف عاشقانه در دور او

من رند خراباتم این بر که
من آینه اویم در آینه او خود

من بخدا که از خدا غیر خدا نمی‌خوهم
روضه تراو حور هم نار تر و لود
از خطا و از خطا تو خطا
مال و بال خواجه
رحمت او برای نعمت او

بگذر ز وجود و ز عدم هم
رو دین و آخرت کن
آنجا که منم نه صبح و شام

آفتابست و سایه عالم
غیر او دیگری نخواهد بود
صورت اوست نور دیده ما
هر زمان عالمی کند پیدا

گدای عشقم و سلطان عالم

باده خوریم شاد و خوش مستیم
هست دوا
بنده حضرت
در گوشه میخانه ایم
از ذوق سخن گوییم
من سید عشاقم برگزیده آفاق
درد و دوا بود دلم از تو
منم بخدا که
راه صبوا
گر تو بلا نمی‌خوری بنده بلا نمی‌خوهم
در بر اوست جام
مست شراب و
بگذار حدوث را بقدم
تا نور نماند ظلمت هم
نه روز و شب و نه عیش و نه غم
نعمت بگذار نعمت الله
مثل او چنین جهان عالم
هر که بینا شود در این عالم
این معانی کند بیان عالم
آورد در این عالم
نعمت الله چو نمی جام است
غلام خاتم و خاقان عالم

چهره اشک سرخ
خرقه زهد
در دو جهان کجا بود
سر حلقه رندانم ساقی
خواهی که صفا ورد
در هر دو جهان
ساکن خلوت دلم
آل عبا ام و یقین
سفره صنعت
نکته عشق
مرد ره عشق او
سید ملک
در آب
میخانه و ساقی
میخانه اگر چه
در لا بود
جام گیتی نماست
این میان و کنار کی بود
همه عالم نشان از
عالم عشق را نهایت نیست
جام می را ببین در این عالم
مرید یارم و پیر خرابات

گر تو عالمی
جامه بود در است نقد

نه زاهد و نه درویشم سلطان
مجموع صفاتش

شاه جهانیان منم
ظن غلط مبر که من
از طبق
معنی سر این سخن
در فنا دار البقا

بشکن تو دوات و قلم
آخر چه کنی تو جام جم
می‌نوش بقدر خویش هم

که نماید همین همان عالم
گر نبودی درین میان عالم
بی نشان او بود نشان عالم
هست این بحر بیکران عالم

ندیم دردم و درمان عالم

جهان جسمست و من جان جهانم
ندارم با سوی الله همی کار

همچو ما کیست مست در عالم
باش عهد درست پیوسته
بر در میفروش بنشستم

پیر من گر کهنه گردد یوسف جانم
خم می در جوش و رند مست ساقی در حضور
گر نباشد آینه آینه گر را غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم
چکنم مجلس عشقست و حریف نقابست
برده دل که کجا دل دلبرم

جام می بر کف و در کوی مغان
توبه کردم گر کنم توبه نخواهم
جرعه نوش بخردی ز لعل لبش

در خرابات عشق مست خراب
عاشقانه حریف خمارم
رندم و می پرست ترا

چه جای جان منم جان عالم
بجان جمله مردان عالم
بیا از نعمت الله جو نوایی
عاشق و می پرست در عالم
تا بیابی بخت در عالم
به از این که نشست در عالم
سید کائنات و مظهر ذات
ملک خراب گر ده ور دهی ویران سود در عالم
جام اگر بشکست کو بشکن که [illegible]
و زیبا سایهٔ خورشید تابان [illegible]
باده وحده نشاید نعمت الله
لاجرم چو سر زلفش بسر افتاد دلم
خاطرم یافت چنین بزم در غم
خوش بر افتاد از آن روز که بر افتاد
در خرابات فنا جام بقا نوشیم
شادی ساقی لب لعل [illegible]
گر خدا عمر دهد می ابد [illegible]
توبه دادکه من این می [illegible]
می عشقش بکام ما نوشیم
باده با قوام نیو نوشیم
بام تا شام جام می نوشیم
سید مم می بکام نوشیم

خراباتست و من مست خرابم
جمال بیمثال او عیانست
چه همچو بی نوا از خود نعالم
شادی ما شراب می بنوشید
عاشق حق پرست دائم نیست
نیک بنگر در آینه او را
آنکه چه منت در عالم
گر خدا باقی کرم خانه سود و بخته شد
بت برگزیده بت [illegible]
غم ندارم گر طلسم صورتم [illegible]
از خمار کثرت معقول [illegible]
مجمع اهل دلان زلف پریشان تست
دوش دلدار کرم کرد دگر
سید ما خبری داد ز حال دگر
می عشقست و لفر ما نخوابیم
بر مغان عاشق سرمست مدام
چشم سرمست نوش جام [illegible]
نعمت الله و با ساقی سرمست
در دردش تمام نوشیم
نوش جانم که باده حلال
شادی از روی ساقی وحد
سید مم بزم باده نوشیم

حریف ساقی رند تمامم
نظر فرمود را عیان تمام

رند مستی که هست در عالم
آنکه از خود برست در عالم
تا نگویی بدست در عالم

جان بجانان برنده اگر برود
ور بمیرد بنده بیچاره سلطان
گنج معنی یافتم از فلاک یا [illegible]

نکنم عیب درین جمع کر افتاد دلم
باز امروز در آن بهکده افتاد
زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

در دی درد ز صفا دور
شرابی که تو کوثری [illegible]
باده از صدق آرزو [illegible]

شراب حرام می نوشیم
ساغر می مدام می نوشیم
گرچه می با غلام می نوشیم

منم که جام دو الجلال بنوشم / همیشه باده عشق حلال بنوشم

می محبت او بر کمال بنوشم / چو من ز روز ازل مست آمده قلاشم

که من بعشق چه آب زلال بنوشم / هزار ساغر می نوش کن بدمی

ز جام عشق می ذوق و حال بنوشم / مدام ساقی سرمست نعمت اللهیم

سر کویت همه ملک جهان نفروشم / خود جهان چه قیمت ان جهان نفروشم

یک سر موی تو هرگز بدو کون نفروشم / برو ای عقل که من مستم و تو هوشمندی

ز رخ ما شد سر و انچه بجا نفروشم / جان و دل دادم و عشقش خریدم بهما

سخن نقد بصد گنج روان نفروشم / سید کو بخرابات حریف عشقم

در درد دوش بذوق می بنوشم / خلعت از خود عشق می بپوشم

همه کاینات نفروشم / تاج عشق و نیست بر سر من

همچو خم شراب در جوشم / مستم و چون سبوی مخموران

تا که جان در شست می کوشم / نعمت الله یادگار است

از جام وحدت سر خوشم / هر دم دردی می کشم از جام وحدت

خوش وقت سید دم اسباب میکده / سر دم سبو کل فروشم ناظر بجایی

جو لعل معشوق را اسانهد کرفته در / در میکده دردی کشم رندانه

منم که عاشق دیدار یار خود باشم / منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که دانه و دام شکار خود باشم / منم چه پرده و جامم همه پرده

چه سنگ بحر اندر کنار خود باشم / بگرد کوه بیابان دگر بخواهم

بشهر خود روم و شهریار خود باشم / بغیر عشق مرا نیست کار و باری

از انکه عاشق و معشوق نعمة اللهم / بگرد کار خود روم و کردگار خود

نزدیک خدا دیدم ادور کجا باشم / از دولت وصل او ماشادم

خود بی نظر لطفش منظور کجا باشم / از نور جمال او در روشن شده

مدام همدم جام شراب شفقوم
بهوش درد دیدم کوش که از بنوشم
خیال ما نسی و مستقیم بنشینم

منکه سودا زده زلف پریشان توام
درد دی در د تو جانا نفروشم
نقد دی از کنج غم عشق تو در دل دارم

غم عشقش خریده ام بجان
آتشی هست در دلم که از ان
عاشقانه بباده نوشیدن

مستی ساقی همه شنوم خوش وقت
شاهد رفته در کشم جو لعل معشوق را

منم که سیدم و بنده خدای خود
به هر کنار که باشم از آمنان
چرا جفا کشم از هر کسی

میخانه سبیل ما مخمور کجا باشم
تا ناظر او کشتیم منظور همه خلقند

عجب مدار که می لا ابالی بنوشم
هنوز سیطلیم سلسال بنوشم
بشادی رخ ادمی حلال بنوشم

جرعه می بهمه کون و مکان نفروشم
هر سر موش بگنج بدم نفروشم
گوشه مملکت خود بجهان نفروشم

حلقه بندگیش در گوشم
عاشقان میکنند بر دو دم
نکند هیچکس فراموشم

ناظر بجایی با حبیب هر دم کل فروش
رندانه با سید حریف درمیکده در

منم که میر خود و پرده دار خود
بکنج دل روم و یار غار خود
از ان مدام بی کار و بار خود

از حضرت سلطان بیچاره کجا باشم
با چشم چنین روشن منور کجا

خوش است مقام ما در کنج کنشت

ما اگر شاه گر گدا باشیم
موج بحریم و عین ما آبست
غیر او دیگری نمیدانیم

فاش شد نام ما که قلاشیم
یار سرمست چشم مخموریم
بسر زلف جان نیازاریم

ما حلقه بگوش می فروشیم
هردم بهوای آتش دل
گر در دلما دهی و گر صاف

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
گولی که بجز جنت شادیم
بسیار فروشیم غم عشق ولیکن

علم توحید نیک میدانم
می عشقش بذوق مینوشیم
در همه حال ما خدا بخودیم

ما زنده جاویدیم در که کجائیم
آن سید سرمستان ساقی لقا و فتنت
در همه حال با خدا باشیم
ما درین بحر آشنا باشیم
عاشق غیر او کجا باشیم
ما چه باشیم بنده سید
عاشق و مست و رند و اوباشیم
عاشق شاهدان حرباشیم
مور چه را دلش نخراشیم
نقطه شد حرف و خرشند سید
ما مست و خراب باده نوشیم
چون باده بجوش تن نشتیم
شادی روان او بنوشیم
سید چو نگار ساقی ماست
یکجام بسر آید و صد خم نفروشیم
شادی تو بگفتند اینکه باغم نفروشیم
یکجرعه بجائیست جوی کم نفروشیم
یکلحظه حضوری و دو صد صحبت سید
خوش بذوق این کتاب میخوانم
رندم و ترک باده نتوانم
زغلط میکنم بدین سانم
سید مجلس خراباتم

از علت آن کنج دل صحبت ما
گر باده مینوشیم معذوریم
جمله آنها بذوق میخواهم
درد مندیم و درد مینوشیم
در خرابات رند سرمستیم
بنده دیگری چرا باشیم
واله زلف یار دلبندیم
نقش هستی خود فروشیم
چون نیمه خبر یکی می بینیم
ما بدین حرف در جهان فاشیم
ز اسرار الست در سماعیم
می نوش و نوشند و باده منوشیم
یکجرعه ز درد درد عشقش
شاید که مخموری بکوشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
در دیست دلم را که بدرمان نداد
گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم
دو مگوئیم گر مشرکم حاشا
گاه در جمع و فارغ از نجوم
مظهر اسم اعظم اوئیم
ساقی بزم باده نوشانم

چون او طبیب ما رنجه کجائیم

از همه کجا جدا باشیم
دائما همدم دوا باشیم
اینچنین بوده اند تا باشیم

مبتلای بلای بالائیم
این زمان نقش عین نقشیم
لاجرم ما همه یکی باشیم

وز جام بلاش در خرد نشستیم
زان ساغر و خم که ما نشستیم
و آنرا اگر بجان فروشیم

هر گز بجنت ابد این دم نفروشیم
خیمت درین سینه مرهم نفروشیم
سودا مکن اینجا چه که ما هم نفروشیم

سخن یکی گوئیم و ممتائیم
گاه چون زلف و پریشانم
حافظ حرف حرف قرآنم

من که جان در دست دلبر بنهادم
نوبتی توبه کردم از باده
درد دردش مدام می‌نوشم

مطرب خوش نوای رندانم
جام بر دست مست لا یعقل
ساغر درد درد می‌نوشم

حاصل غیر او نمی‌دانم
عین او را بعین او جویم
بر دوای عشق و گفتگو نکنم

جانان مست و شیدایم که با از سر میدانم
شدم از سر حال صورت و رسوای محبت معنی
هم چو محبت و جام خود آن جام من چو لعل او
چه دیده بر سر بنشستم اما کردم بهر سویی
بر آن بیتوتی جا چه کند چه مستم
ندیم بزم شاهم حریف نعمت اللهم

مرا ساقی حریف و عشق یارم
عزیز مصر عشقم ای برادر
اگر نه سر او بخشد وجودم

عاشق روی باده نوشانم
مدفن شده گردان بشیمانم
یار و همدم درد دمندانم
سید مجلس خراباتیانم
عاشق روی باده نوشانم
کرده رندان مدام گردانم
به از این خود دوا نمی‌بینم
سبک سم خوان پادشاهانم
گر تو دانی نکو نمی‌دانم
به از این جست و جو نمی‌دانم
مستم و گفتگو نمی‌دانم
سید عاشقان نکردیم
دل از دلبری یابم می از ساغر نمی‌دانم
چه جای بحر و بر باشد بحر گوهر نمی‌دانم
همسوز درد العودیم زر محمد نمی‌دانم
بحر نور دو جشن چو در مظهر نمی‌دانم
طریق مومنان دارم ره کافر نمی‌دانم
در خلوت شاهم بر در نمی‌دانم
بود ممکن که من بیجان بمانم
نمی‌خواهم که از یاران بمانم
چو یوسف چند در کنعان بمانم
همیشه در عدم حیران بمانم

بجز از عاشقی و مستی‌ها
شعر مستانه هی گوییم
بنده حضرت خداوندیم
ساقی مست می پرستانیم
سخن عاشقان اگر خواهی
بزم عشقست مجلس دایم
صورتیم موج و معنیم بحر
نعمت الله رسیده همه‌ها
هر که گوید که غیر او باشد
می خمخانه پاک بنوشیم
هو هو لا اله الا هو
عاقلان در و نمی‌دانم
بر دوای عقل سر گرد از چاره من می‌جو
دلم عود است و آتش عشق سینه مجمر
من آن نادانم نادانم که می بینم که
ز هر بابی که می‌خوانم از لوح
بجز یا هو و یا من هو نمی‌گیرم بر دو
همه صورت همه معنی همه مجنون
محالست اینکه بیجانان بمانم
دوای درد دل در درد دارم
چو او پنهان شود پیدا شوم من
اگر نه عشق او باشد دلیلم

هیچ کاری دگر نمی‌دانم
غزلی عاشقانه می‌خوانم
پادشاه و امیر سلطانم

بشنو از من که خوش همی گویم
روز و شب عاشقانه می‌خوانم
ظاهر این و باطن آنم

مشنو از وی نکو نمی‌دانم
کوزه یا سبو نمی‌دانم
من چگویم چرا و نمی‌دانم

که من مست و حیرانم بجز دلبر نمی‌دانم
ز ذوق سوختن عود هم انجم
از آن مسکینم ای آتش که سیم از زر
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمی‌دانم
چگوییم چونکه در عالم دگر سید
بغیر از سید یاران ...

صبا دادم که سیدان بمانم
وگر پیدا شود پنهان بمانم
شوم گمراه و سرگردان

اگر جانم نماند غم ندارم — که دست غیر تو تا آن بمانم

من ترک سر و صحبت رندان نشوم — زنهار مگو خواجه که من آن نشوم
بی زاهد و صومعه عمری بسر است — ترک در میخانه رندان نتوانم
با عشق در افتادم و مدهوش بیرندازم — اما چه توان گفت که پنهان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نشوم — بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هر گز نشد هم جام از دست رندانی — زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سیر نیست درین سینه که با کس نکنم خوش — بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

درد دل آمد که درمان منم — کفر زلف آمد که ایمان منم
شد پریشان زلف دلبر روی نما — نقد گنج کنج ویران منم
مطرب عشاق میگوید بیان — آمده یعنی که مهمان منم

غمخور یار اگر غمخوار منم — اول و آخر خداوند منم
رو بدار و خانه من آر — زانکه در آتش نگهدار منم
ور بحیث میروی بیمار منم — بازگشت آخر کار منم

دولت وصل نگار می‌بینم — گر یکی در هزار می‌بینم
آنکه از چشم مردمست نهان — نور روی نگار می‌بینم
خانه دل که رفته‌ام از غیر — گر یکی بیشمار می‌بینم

بجان زنده جاویدان بمانم — ندانم ز غیرت غیرت ای دوست
اگر زلف پریشان فشانی — چه سید سر و سامان ندانم
از جان گذرم و ز سر جان نتوانم — گوئی که برو توبه کن از باده پرستی
لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم — صد خانه توانم که بسوزم نگذارم
در درد گرفتارم و درمان نتوانم — راز دل و دلدار نخواهم که بگویم
با سید رندان خرابات حریفم — منکر شدن حال حریفان نتوانم
یکلحظه جدائی ز حریفان نتوانم — بی ساغر و پیمانه و می بود نتوانم
جانست رها کردن و مستان نتوانم — گوئی که برو توبه کن از باده پرستی
در دست مراد دل و درمان نتوانم — در کوی خرابات مغان مست خرابم
در دیده من نقش خیال رخ سید — نوریست که پیدا شده پنهان

سوز دل آمد که جانا منم — چشم مست آمد که درویش سرم
گفت مجموع پریشان منم — پادشاهی با گدا خویش گفت
بلبل مست گلستان منم — ساقی بزم مست جام بدست
گفتمش سید غلام عشق تست — گفت مستی بنده سلطان منم
این جهان و آن جهان زان منم — بر سر بازار ملک کاینات
چون شفای جان بیمار منم — گر بد و زشت میکنند خوش در آ
چون فروغ و گلزار منم — میروی هر جا که میخواهی در آ
هاتفی از غیب میداد این ندا — نعمت اللهم طلبکار منم
کام دل در کنار می‌بینم — همه روشن بنور او بحرم
روشن و آشکار می‌بینم — هر خیالی که نقش می‌بندم
خلوت آن نگار می‌بینم — این عجایب که دیده گه شنید
نعمت الله را چه میکنم — از نسیمی یادگاری می‌بینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می‌بینم
بلب لعلت چه می‌نوشم جدا یار
بعالم هر کجا حسنی خوشی زیبا

نقش عالم خیال می‌بینم
ساغر باده که می‌نوشم
آینه پیش دیده آرم

نظری میکنم و وجه خدا می‌بینم
نه بچشم میکنم صنع خدا
هر دم دیده ما غرقه بخون نظر

یار خود را بنیاز می‌بینم
زلف او میکشم بهر سو
محرم راز خاص سلطانی

چشم مستت بخواب می‌بینم
نور چشمست و در نظر دارم
تو سر در آفتاب بینی من

خیال روی تو ... بخواب می‌بینم
حباب و قطره و دریا و موج

ولی از نوش لبت [illegible]
از آن ... خود [illegible]
خیال عکس خورشید جمال [illegible]
چو سید صوفی صافی که [illegible]

در خیال آن جمال می‌بینم
عین آب زلال می‌بینم
حسن آن بیمثال می‌بینم
نعمت الله را چه می‌بینم
روی آن دلبر سرور [illegible]
بلکه من صنع خدا [illegible]
هر طرف میکنم چشم ... می‌بینم
جان سید شده ... جانان
جان خود را ... می‌بینم
یک عمر دراز می‌بینم
بنده چون ایاز می‌بینم
نعمت الله بر بندگی و [illegible]
نعمتی بی نقاب می‌بینم
روی او بی حجاب می‌بینم
روز و شب آفتاب می‌بینم
سیدم از خطا چه معصومست
مدام لعل لبت در شراب می‌بینم
نظر کنیم و در آنها دو آب می‌بینم

همه چشم مستت را مخمور [illegible]
نهال سرو بالا را برو دیده [illegible]
ببین ... جانانه چنانجا [illegible]
ز عشقت بر سر بازار [illegible]
همه عالم چه مظهر عشقند
نور چشمست و در نظر دارم
ترک رندی و عاشقی کرد
صورت ذوالجلال می‌بینم
بر جمالش همی صورت جان [illegible]
ترک آن قامت بالاش [illegible]
صوفی صومعه ... [illegible]
عشق داند کجا تا بکجا می‌بینم
دوش در خواب دیده‌ام [illegible]
طاق ابروی او محرابم
سید ما کنون ... عشق
عاشق پاکباز می‌بینم
جام گیتی نما گرفته بدست
آینه پیش دیده آرم
ساغری مدام می‌نوشیم
هر چه بینم صواب می‌بینم
تو نور دیده مائی [illegible]
چه ماه روی تو ما را [illegible]

ولی در عین مستی خوش [illegible]
چه ... اینکه چشم خوش [illegible]
چه ... گل خاطر بلبل [illegible]

همه را بر کمال می‌بینم
از سر ذوق و حال می‌بینم
از دل خود محال می‌بینم

ور کمالش همه تن لطف ... می‌بینم
گرچه از قامت و بالاش [illegible]
لاجرم صورتی ... صفا

خوش خیالی که باز می‌بینم
روی خود در نماز می‌بینم
بر همه سرفرازی می‌بینم

خوش شبابی برای می‌بینم
رند مست و ... می‌بینم
همه خیر و ثواب می‌بینم

بچشم تو رخ تو بی نقاب می‌بینم
منور طلعت تو آفتاب می‌بینم

اگرچه آبحیات از حباب مینوشم

غیر او چونکه نیست در عالم
خسرو عاشقان بر سرم
نفسم جان باز دوان بخشد

الطالبان الطالبان کجال ملک
گر نفس بد فعلی کند کوشش تمام
پروانه شمعش منم جمعیت جمعیتم

مبتلا بدرد بیدرمان شدم
همچو مجنونم ز لیلی مانده دور
با غم عشقش که شاد گشت

نکنم توبه از می و رندی
دامن ساقی و لب کوثر
کشته تیغ عشق سلطانم

سنت مصطفی چه [illegible]
کشته عشقش مرا تیغ جفا
عشق جانان من نشد [illegible]
نکنم توبه از می و ساقی

بیا بنوش که خیر و ثواب می بینیم
هر چه بینم بنور او بینم
پیش غیری چگونه بنشینم
بلکه جان عزیز شب رسیم
این و آن میکنند بتحسینم
العاشقان العاشقان [illegible]
منکر ما در راه [illegible]
در عقد در [illegible]
من بلبل [illegible] از عشق گل
عاشق آن گلعذارم چون کنم
خسته و زار و نزارم چون کنم
می ندانم در چه کارم چون کنم
روزگاری میسپارم چون کنم
توبه از می کجا کنم نکنم
بنده هرگز خطا کنم نکنم
تا قیامت رها کنم نکنم
طلب خونبها کنم نکنم
من خلاف خدا کنم نکنم
ترک سنت چرا کنم نکنم
طلب خونبها کنم نکنم
از دل خود جدا کنم نکنم
جز هوای هوا کنم نکنم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ما
گل وصالش بدست او چینم
صورتا جامم و معنی و می
غیر او در دلم نمی گنجد
نعمت الله بمن نماید رو
ای تشنگان ای تشنگان من قطره را
گر یکی آمد بر هم در دید چون
من رند گوهرم سر مست جام
آمد ندا از لامکان کالله اکبر
همچو زلفش بیقرارم چون کنم
روز و شب مستانه میگویم
چون کنم درمان درد بیدوا
نعمت الله را همچو من [illegible]
ترک رندی چرا کنم نکنم
بزم عشق و عاشقان [illegible]
جز بدردی و درد دل جانان
عشق سید که راحت جانست
سنت مصطفی کنم نکنم
دامن انقیاد خضر [illegible]
درد دل چون دوا [illegible]
در شهادت شهادت [illegible]
سید من چه بر صواب بود

بچشم سید مست خرابم بین

باطنا آن و ظاهرا ایم
اینچنین است غیرت دینم
جام گیتی نمای چه بینم

چو طوطی شکر شکن شیرین [illegible]
ز اندر خرابات آمدم تا [illegible]
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود [illegible]

چاره دیگر ندارم چون کنم
درد مند دلفگارم چون کنم
تا دمی باده بر آرم چون کنم

جای دیگر هوا کنم نکنم
دل خود را دوا کنم نکنم
از دل خود جدا کنم نکنم

تا قیامت رها کنم نکنم
به از [illegible] دوا کنم نکنم
طرد غیبی چرا کنم نکنم
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق شود

کوزهٔ می دارم و رندانه میکردم
گر نباشد صومعه مسجد خود چه
گو بیا منجام و دردو میکردم

از جام عشقش مست مدام
گر عشقبازی از من بیا مرو
تا بنده گشتم تا بنده گشتم

خسته حالیم و ز لطف شفا طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد
مشکل اینست که در طلب ما نگنجد

ما خدا چون شما طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم
گرچه داریم درد دل لیکن

عجب اینست که من ز من طلبم
یوسف خویشتن همیجویم
دل بجمعی بجان خریدارم
در بهشت و بهشت می جویم

عاشق و مستم بگو تا غم دوستان میبروم
عقل را بگذاشتم نزدیک تو میروم
پادشاهم هر کجا خواهم چه سلطان میروم
لب نهاده بر لب دلدار کو
جامی شادی رو نعمة الله

امین ز خاصم فارغ ز عامم
در ذوق جوانی میخواهم
سلطان عشقم از جان غلامم
باده بیادش ما را حلال است

دردمندیم و ز وصلت دوا
نجد اگر ز خدا غیر خدا طلبیم
نرسیدست آنجای که ما طلبیم
گر بقائی طلبی باش فنا چو پسند
یعنی از خود جدا طلبیم
وز جنابش جزا طلبیم
درد دل را دوا طلبیم
عین مطلوب گشته اید
حسنم و ز حسن حسن طلبم
نه چو یعقوب پیرهن طلبم
در سر زلف بت شکن طلبم
شمع بر کرده و لگن طلبم
نعمت الله ز آل رسول

ساقی رندم بگو باده تو ساغر و
سایهٔ نور خدایم میروم اینجا بنجا
نالهٔ زارم شنو کین ناله از درد
الصلای عاشقان با من که تمره
با حریفان خوش رواند مجلس میروم

ساقی ذوقش باد بعیت
در زهد اگرچه کامل بیایم
بعشق جانان جانم جدا شد
بعشق شید آنست حرامم

هر کسی را نوگر هست بنوعی طلبی
آنکه ما میطلبیمش همه دل اسد و
کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد
ما ز خود ناشده فانی که لقا میطلبیم

هر کسی طالبند چیزی را
مبتلای بلای او گشتیم
گشته عشق او شدیم و لیک
زان سبب غیر ما نمیطلبیم

یار من با منست ما چرا
با دل زنده عشق میبازیم
دل من مدتیست تا کشد
روح اعظم نیکید بده
من کجا جای اهرمن طلبیم

یا چه خورشیدم که در عالم پدید
درد دلبر دم بسی آشنیدم بنز
بلبل مستان که وان سو گلستانم

جانان ببر اجالست تمام
در عشقبازی رند تمام
سید دل من آخر کدامم

ما بهر وجه که هست از تو ترا میطلبیم
نیست ما را که بگوئیم گرا میطلبیم
سقفش از کشت اینها ستمطلبیم

ما بغیر از خدا نمیطلبیم
و العجب خبر ملا میطلبیم
ما از و خوبها نمیطلبیم

بخطا رفته ام و ختن طلبم
نیستم مرده تا کفن طلبم
با ویست در قرن طلبم
بلکه او از همه بدن طلبم

جمع صبا لاف زلف پریشان یافتیم
در حضور زاهدان ذوقی نیافتیم
آنکه من گم کرده بودم باز یافتیم

قطب عالم روح اعظم یافتیم
گر شدم خرم بوصلش دور

درد دلبر دیدیم و درمان یافتیم
از بر ما مدتی دل رفته بود
سر ببخشیدیم و سردار یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم
گوهر توحید گر خواهی بیا

درد دل بردیم و درمان یافتیم
از دل ما جوی عشق ما که او
آشکارا شد که ما در گنج

بی نشانی را نشانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم
دلبر سرمست در کوی مغان

همچنان جمعیتی در جمع ایشان یافتیم
حالیا خوش بنده در بزم رندان یافتیم
چون بدیدیم خویشتن را خویشتن
نعمت الله یافتیم رندانه
روح اعظم قطب عالم یافتیم
زانکه از هجرش بسی غم یافتیم
در خرابات مغان گشتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم
در سر زلف پریشان یافتیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم
نعمت الله را بدست آورده ایم
درد دل بردیم و درمان یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم
آن ز ما مجو که ما از آن یافتیم
نعمت الله در خرابات کجا
سوز دلبر دیدیم و جانان یافتیم
گنج را در کنج ویران یافتیم
حاصل کونین پنهان یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان
گنج پنهانی عیانش یافتیم
عاشقانه ناگهانش یافتیم
در میان عاشقانش یافتیم

شاه رندانیم بمستی بر سر کوی مغان
از خرابی یافتیم بسیار معموری
پیر میخانه مرا میخانه بخشیده است
ساقی سرمست دیدیم جابجا یافتیم
ساغر می یافتیم با همدگر
صورت و معنی یکی را رو نمود
رند سرمست همچو او کم یافتیم
بندگی کردیم سلطان یافتیم
آنچه میجویند می گویند از آن
سالها در کنج دل ساکن بده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم
جان ما چون مبتلای عشق شد
مدتی بودیم با آتش در تف
یوسف مصری که صد مصر
میر سرمستان و رندان یافتیم
بینوا گشتیم و در هر گوشه
عاشقان از ما کمالی یافتند
هر که را دیدیم عشق یار داشت
ساقی رندان سرمست یافتیم
صورت و معنی عالم دیده ایم
دیده ایم آئینه گیتی نما
هر چه آید در نظر [illegible]

در هوای گوهر لعلش نور ایمان یافتیم
گنج سلطانی بسی در کنج ویران یافتیم
لاجرم از دولتش گنج فراوان یافتیم

جسم با جان جام با جم یافتیم
آفتاب و ماه با هم یافتیم

سلطنت از قرب سلطان یافتیم
مطلب از ما که ما آسان یافتیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

از بلایش راحت جان یافتیم
عاشقانه می فراوان یافتیم
ناگهی در ملک کنعان یافتیم

ناگهی [illegible] فراوان یافتیم
ما کمال از [illegible] یافتیم
از همه آنجا که ما آن یافتیم

هم معانی را بیانش یافتیم
آشکارا و نهانش یافتیم
جسم او دیدیم جانش یافتیم

و فهما خوش شد که ما ملک گدائیم
سر بر سر پا در آوردیم تا سرور شدیم
نقد گنج عشق او در گنج دلها داده‌ایم

ما ز درد دل دوائی یافتیم
گنج او در کنج ویرانه دیده‌ایم
در خرابات مغان با عاشقان

نقد گنج عشق او در کنج دلها یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما
نه با شما دیده ما دید کو روی او

مستیم و خراب و بی سر و پاییم
بر خواسته از سر هستی
تا جان باشد سر کوی تو

رفت بر بستیم و دلبر دیده‌ایم
در زمین بوستان دو نشان
عاقبت دیدیم خزینه بنود

ما ییم که مظهر صفاییم

مظهر ذات و صفات کبریا
تاج و تخت سلطنت از بینوائی یافتیم
هر دو گیتی دیدیم از بینوائی یافتیم
دولت جاوید گنج پادشاهی
نعمت الله را ز خود با
درد خود دیدیم و صفا یافتیم
با تو کی گوییم جائی یافتیم
ساقی خلوت سرائی یافتیم
نعمت الله را بدست آورده‌ایم
ابتعاد بین که این گنگره را
این چنین نور خوشی در چشم بینا
ما بنور روی او مجموع
سید ما چون در بند ریا تو
پنهان چکنیم مست مستیم
بر بسته بیشی نشستیم
کردیم شروط عهد بستیم
شادی روان نعمت الله
آمد و ما آمده انگار نشستیم
سالها تخم محبت کاشتیم
حالیا آن نقش را بگذاشتیم
تا خلیل الله در آمد در
سر حلقه عارفان دائیم

سید آخر زمانش یافتیم
ابتعاد بین که هیچ کنج
چو نهایان حقیقت پیش کرکسان
از سر همت قدم بر هستی خود
هست ما چون نیست شد هست
ما که بیگانه شدیم از خویشتن
ما ازین هستی خود فانی شدیم
بینوا گشتیم در عالم
از خدای خود عطا یافتیم
تشنه بودیم کرد بحر نشستیم
در خرابات مغانیم
صورت زیبای اعلی مظهر
عین او از ما بجو زیرا که
کو لی مستی و رند و عاشق
مستیم و مدام همدم جام
در بند خیال دی و فردا
می بینو نشستیم و
چو خیالی نهایت
مدلی بستیم نقشی
در خرابات فنا
نعمت الله از میان برداشتیم
سیاح ولایت قدیمیم

خاتم ملک سلیمان در کفا یافتیم
لاجرم بر کرکسان
چون ز خود بیگانه گشته آشنا یافتیم

ما گهانی آشنائی یافتیم
جاودان از کی لقا یافتیم
ما تو را از بینوائی یافتیم

ما که از علیین ما سفید یافتیم
عاقبت ساقی سر مستی در
خوانده‌ایم مستانه

آری مستیم و رند مستیم
صد شکر که توبه شکستیم
بودیم امروز بازار مستیم

بود و نابودش یکی بنداشتیم
بر سواد دیده‌اش بگذاشتیم
عاشقانه جا بجا بگذاشتیم

هم ساکن خطه بقاییم

باقی

باقی ببقای ذات عشقیم | ایمن ز حیات و ز مماتیم | داننده سر حرف کونیم | پرگار وجود کائناتیم

خضریم که رهنمای خلقیم | پرورده چشمه حیاتیم | او بحر محیط و ما چو موجیم | او نیست که هست و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان | بیزار ز لات و لامنانیم

نور او ببین با این و اندیدیم | در هر آینه عیان دیدیم | هر چه بینیم و آیان بینیم | نور چنین بین که ما چنان دیدیم

نقطه در دور دایره بود | خوش محیطی و در میان ... | آفتابی جمال ظاهر | نور چشم محققان دیدیم

در خیالی که دیده دید ما را | عین او بحر شکر اندیدیم | دیده او داد نور او بخشید | نور روش باز روا دیدیم

جام گیتی نماست سید ما | ما در و نور انس و جان ندیم

ما رنگ ز آینه زدودیم | در آینه روی خود نمودیم | رندانه در سرا خانه | بر جمله عاشقان گشودیم

مستانه بیک کرشمه دل | از دست جهانیان ربودیم | مذوق بنوده ایم یکدم | بودیم بذوق تا که بودیم

ذوق دگر است گفتن ما | تا بر لب یار لب گشودیم | جانا بزبان ما سخن گفت | ما نیز بگوش او شنودیم

مستیم و خراب لاابالی | ایمن ز غم دو جهان بودیم | زنده بحیات عشق اوئیم | موجود ز جود او بودیم

سر مست خوشی چو نعمت الله | دیگر نبود ولی آزمودیم

ما ز می شوق عشق عاشق آمدیم | بر سر کوی مغان باده بدست آمدیم | شیر از این ظهور خورده بهر ... | ساقی ما گشته خود ز عهد الست آمدیم

چونکه پیمانه جان دو در لا | گفت بما ایزمان بهر نشست آمدیم | ابتدا خوش شده چو که سید ... | چند روی در بدر جام بدست

چونکه درون دلکت نهان بدیم | گفت بما انیز مانند ... | ساغر و ساقی ما جمله ... | عشق بگوید تمام جمله ...

دوست در آن جلوه گر ... | جمله در آن سلسله جرعه پرست آمدیم | هر سحری آن نگار بر در ما ... | کردم اسیر ... آمدیم

سید درباکشان شسته ... | در طلب عشق او جمله نشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم | رندانه در قدم قدحی از قدم زدیم | ما از سلطنت دم از ازل زدیم | گر هستی وجود رقم بر عدم زدیم

پروانه وار کاغذ ... بهم ... | در شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم | گفتیم انا الحق و علم عاشقی زدیم | منصور وار بر سر دار علم زدیم

ما سر خوش شراب ... | مستیم و عاشق و غم او ... | با جام می مدام حریف ... | مستانه زین مدام مسخانه دم زدیم

بر دیده روی ساقی بر سر جام | شادی روی سید خود جام ...

با حسن ازلی در افتادیم | در خرابات در هم افتادیم | بار ها او فتاده ایم اینجا | آخر عمر دیگر افتادیم

سرخوشانیم سرخوش افتادیم
درِ می افتاده‌ایم رندانه

باز از خوان مان در افتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم

نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر

سید عاشقان دو در مستیم
بی‌تکلف که در خور افتادیم

مستانه صلای عالم دادیم
هر جا دیدیم رند مستی

از ما که تمام او ستادیم
میخانه سبیل ماست امروز

چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات

رندیم و حریف نعمت الله
سرمست ز جام همه مرادیم

دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه

واحد بسوی احد کشیدیم
گرمی بحباب خورد رندی

بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست بکس نمیتوان گفت

شادی روان نعمت الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

بجز نور جمال او ندیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم

محیطی را بیک دم در کشیدیم
خرابات است ما مسیح انفاسیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم

همنشین همدم جانانیم
همچو قطره بحر نگردد تا

همچو زلفش پریشانیم
تا که پیدا شد جمال و عبودیت

ساکن کنج دل ویرانیم
جان و دل در کنج عشقش باختیم

بیخبر از کفر و از ایمانیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما

سیدی چون از میانه فتاد
آنچه می جستیم کلی آن شدیم

از خداست هر چه ما داریم
گر نه از حضرت خداوندیم

تا نگوئی سبوی ما داریم
موج بحریم و عین ما آبست

دل بدریا فتاده ما را بس
چون توان کرد چون در افتادیم

عاشق و مست ما ز سر گشتیم
سنگ در پای دلبر افتادیم

خوش مقامیست بر در خمار
همچو آتش بمجمر افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
جامی بکفش روان نهادیم

میخواری و عشقبازی آموز
خوش خم می سرش گشادیم

بی می نفسی نمیشود بود
یاران مددی که اوفتادیم

ما آینه در نمد کشیدیم
خط بر سر نیک و بد کشیدیم

بودیم حباب و غرقه گشتیم
ما ساغر بیعدد کشیدیم

دردی کشی کو نمیفروشیم
آن رنج که از احد کشیدیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
بآخر هم بدان او رسیدیم

چه غرقه در بحر عشق گشتیم
ز هر خم می جامی چشیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
غرقه در دریای بی پایان شدیم

از خیال روی یار خویشتن
باز خود در خود بخود پنهان شدیم

از برای کنج عشقش روز و شب
لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم

تا خبر از زلف و رویش یافتیم
نقطه پرگار این دوران شدیم

هر چه داریم از خدا داریم
آنچه داریم از کجا داریم

بحر داریم در نظر شب و روز
موج از بحر و بحر خود داریم

ساغر درد و درد مینوشیم

بحر داریم در نظر [illegible]
آینه در نظر همی داریم
هر چه و هست خوش میبینیم
شیخ وقتیم گرچه سرمستیم

اگر از عقل بی خبر بنماید [illegible]
اگر گنج همچو دریا در کنج دل ما
چنین جا که داریم [illegible]

جز دولت [illegible] همی جوییم
جز دردی درد دل نوشیم

ما اگر رفتیم آشیان بکجا
سر و داب چشم ما هر سو
آفتابست در نظر [illegible]

نقد گنجینه حدوث قدیم
غیر تو نیست در همه عالم
حکم آل رسول میخوانیم

بی تکلف نکو دوا داریم
هر چه داریم ما از و داریم
با نکوئی سبو بهانه داریم
خود معشوق رو برو داریم
آب روش چه سو بسو داریم
خرقه هم بر و پر و داریم
اگر رندی نوشی با هیچ داریم
و گر مجنونی همچو [illegible] داریم
گنج ما بود معمور در ویرانه داریم
برای شمع عشق او پروانه داریم
ما با تو جز یاری داریم ندانیم
سودای جهاندار داریم
جز ناله و جز زاری داریم
عشق او در میان جان داریم
هر چه داریم در میان داریم
در نظر جز نگاه [illegible] داریم
روشن از دیده چون نهان داریم
هر چه خواهی بگو که آن داریم
همه از بهر عاشقان داریم
سر او چون ز او نهان داریم
ما از و نام و هم نشان داریم
گر دست دهد دامن دلبر [illegible]

نعمت الله عطای یار حلال
لاجرم جمله را نکو داریم
روی محبوب خوش همی بینیم
نقد گنجینه حدوث قدیم
عین الحیات مینوشیم
قول سید بقول میگوییم
و گر تو عشق [illegible] نکو خانه داریم
در خلوت سرا دل نشسته دلبر ما
همه غرقیم [illegible]
خرابات و ما [illegible]
جز عشق نکو کاری داریم
چو [illegible] مستانه [illegible]
با [illegible] رنج جان و دل با سید
لذت غم جاوید داریم
عقل این دارد و ندارد آن
جز عاشقان ز ما میجو
نعمت الله بما نشان داد
جام و می [illegible] داریم
هفت هیکل که جامع اسم
در خرابات عشق سرمستیم
گشت عشق نعمت اللهیم
سر در قدمش باخته جانبازانیم

خوش عطائی که از خدا داریم

زلف محبوب مو بمو داریم
هر چه خواهی ز ما بجو داریم
اینچنین آب خوش بجو داریم
عالمی را همه نکو داریم

هزاران جان به نقد او که همی داریم
ولیکن هر یکی از ما نکو دانه داریم
درین میخانه با رندی مستانه داریم

جز میل میخواری داریم ندانیم
یا با یه دگر باری داریم ندانیم

عاشقانیم این و آن داریم
که خبر ما ز عاشقان داریم
اینچنین نام و نشان داریم

حافظانه زبر رو اندایم
می بمیخانه مغانداریم
لاجرم عمر جاودان داریم

حرفی که تا کرد خرابات درآییم
عشقش نه نگاریست که بر دل بنشستیم
ای واعظ مخمور مده پند بمستان

یکدم که بیاد تو شویم دلی می معشوق
جان در تن ما عشق نهاده است ما
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم

جام سر آن نوشیم شادی رندان
جان شد قبول جانان شکر بهاست
میخانه ایست معمور رندان و سرمست

سرمست می الستیم
پرکار وجود کائناتیم
در هر دو جهان یکی موجود
سیمرغ هوای قاف قدیم
با اصل ذات خویش گشتیم

صاحب نظریم نقش در سر
ما عاشق و مست عقل مخمور
ماییم و حیات جاودانی

باشد که دمی جام می آشامی بکف آریم
این نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
تا مذهب خود را بجهان گم نگذاریم
خیزید که تا جام می آشامی بکف آریم
سنگ شکست آن دم رخسار نشر
امید که بر خاک در او بسپاریم
تا روز قیامت بهمان عهد قراریم
نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم
رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
یک جا حباب شد این جا صدف
از بهر باده نوشان میخانه می نگاریم
ما عاشق چشم مست یاریم
شوریده چشم پر خماریم
هر چند که نقطه را نگاریم
باقی همه صورت نگاریم
شهباز فضای قرب یاریم
در هر صفتی دمی برآریم
دایم بخیال آن نگاریم
بر دیده دیده می نگاریم
در صحبت خود نفس گذاریم
با او نفسی دمی برآریم
بلطف پادشاه مستظهریم

گر یک نفسی فوت شود صحبت ساقی
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند
آن عهد که با سید سرمست ببستیم
این یک دو نفس عمر بضایع نگذاریم
هر جام که پر از می باقی بنوشیم
هر نیست ملوکانه و رندانه ایم
روشن شده از نور خدا دیده اسید
در خلوت چنین خوش پیوسته ما یکانیم
گر شاهد ما بیاییم لعل لبش ببوسیم
غنیمت عمر باقی همه حکایت
هر عارفی که بینیم دایم امیدواریم
آشفته زلف بیقراریم
آیینه روشن ضمیریم
هر دم که ز نفس خود برآییم
یک باده و صد هزار جام
بحریم و ولیک در محیطیم
دریاست رموز نعمة الله
کاری بجز این دگر نداریم
هر دم که ز نفس خود برآییم
خوش درد دلیست درد ما
با عمر عزیز در میانیم
نه نبانی چون گدا مستظهریم

ما آن نفس از عمر نفیس بشماریم
گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
تا روز قیامت بهمان عهد

با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
گر باده ننوشیم در اینجا بگذاریم
نوریست که سید شده پنهان

مستانه در خرابات با او دمی برآریم
ما عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم
از ذوق نعمت الله ماهم امیدواریم

خورشید سپهر شهریاریم
جانی بجهانیان سپاریم
ما جمله یکیم در هزاریم
بحریم ولیک در کناریم
پنهان چکنیم آشکاریم

جانی بجهانیان سپاریم
دل زنده ز درد بیقراریم
با سید خویش در کناریم

روز و شب چون او است استظهار
دیگران مستظهرند از جام می
اوست استظهار ما در دو سرا

معشوق خودیم و عاشق خود
زنده بحیات جاودانیم
این طرفه که ما محب خویشیم

عالمی مست ذوق ما گردد
سرخوشیم و حریف خماریم
جای ما چون خرابات است

خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم
اگر جانان نظر ما که جان [illegible]
بیا در بحر ما تا که ما چون موج او داریم

جان فدا کردیم در سید معشوق
جمع بنشستیم در گلزار عشق
از سر ذوق این سخن گفته ایم

بنده ایم و بنده فرمانیم و فرمان می بریم
در خرابات مغان بزم می [illegible]

لاجرم پیوسته ما مستظهریم
ما بما فی حالها مستظهریم
ما باو در دو سرا مستظهریم
ما عاشق مست دلپذیریم
جز دامن عشق خود نگیریم
دایم باشیم ما نمیریم
محبوب بسی جوان پیریم
ما خراباتیان جانبازیم
گر زمانی بخلق پردازیم
با لب جام باده دمسازیم
از میان شاید ار براندازیم
اجازت گر دهد دلبر بپای او سر اندازیم
نمی بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
بجان آن که [illegible]
بعین ما یکی باشیم با سر [illegible]
جان و دل ایثار رندانه کرده ایم
این کرم چون نشر مردانه کرده ایم
سنبل زلفی پریشانه کرده ایم
ذوق در عالم فراوانه کرده ایم
انقیاد من که ما در باره جانانه کرده ایم
هر چه ما کردیم در عالم بنام ما کرده اند
خانمان زاهد ویرانه کرده ایم

گنج اسما را تصرف میکنیم
دایما لاف محبت میزنیم
بنده و سید با سلطان ماست
ما ساقی مست بی نظیریم
مستغنیم از وجود عالم
گر طالب حضرت خدایی
از دولت بندگی سید
محرم سر خلوت رازیم
مطرب ما ز جان نوازد
دلبر نازنین ما برسر ماست
بنده ترک سرخوش چشم
سر اندازیم در پا بپا اندازیم جانانه
میان ما و او [illegible] غیر ما [illegible]
نگار نازنین ما اگر با [illegible]
بیا ای سید رندان اگر ما ز رندان
عمر در سر کار رندانه کرده ایم
جرعه می را بعالم داده ایم
از برای گنج عشقش کنج دل
نعمت الله را بر آورده ایم
جام مست خوشی ایثار جانانه کرده ایم
حضرتش سلطان ما از جان غلام
جام سید در دل چون صفا در [illegible]

بر چنین گنج خدا مستظهریم
ما بدو قائمیم و دایما مستظهریم
تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما طفل [illegible] که فقیریم
ما بدر لطیفیم که ناگزیریم
بر جمله عاشقان امیریم

ساز عشاق را چه می نوازیم
ما بآن نازنین همی نازیم
سید عاشقان سرافرازیم

رقیبان غافلند از ما که ما خود محرم رازیم
نیاز آریم ما از جان به پیش ناز او [illegible]
بیا در ساغر می که با او [illegible]

قیمت می بیک پیمانه کرده ایم
چون سر ما خویش و بیگانه کرده ایم
این کرم چون نشر مردانه کرده ایم

مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده ایم
دردمندانه بدرد درد درمان [illegible]

ما بهر گنجی گذر کردیم و با گنجی فتیم

تا نه بیند چشم نا بینا رخش
دردی در دش فرا و لیکن خورده ایم
عقل بندد در دبیر بیند اداو
مذهب رند النظر بق عاشق شست

با هوس عشق تو کردیم ما
صبح سعادت چه با رو نمود
مرغ دل ما چه پرید بگرفت

از چشم ما بهر سو هما د
عشق را جای معین هست نیست
نور روشن روشنی چشم ما است

صورت و معنی عالم را بما بنمود
همچو زلف سیاه ساحر می نهاده ایم
غیر او نقش خیالی می نماید در نظر

در خیال دیدن او روز شب
اند دم ما مرده دل زنده نبود
تا ابد سلطان اقلیم دلیم

تا نکرده آشکارا گنج ویرانکرده ایم
جان فدای عشق جانانکرده ایم
روی او در غیر پنهان کرده ایم
درد دل را این دوا درمان کرده ایم
خانه آتش بر کانه تا لا نکرده ایم
احتیاط راه رندانکرده ایم
باز هوای تو هوس کرده ایم
در هوس ترک هوس کرده ایم
طعنه بر آشوب عسس کرده ایم
ما بهوا ترک نفس کرده ایم
نور او در چشم بینا دیده ایم
چشمه را عین دریا دیده ایم
جای آن یکجا بهر جا دیده ایم
روشنست این چشم ما تا دیده ایم
روشنی چشم جان از چشم جانان دیده ایم
جمله یکمعنی و صورت را فراوان دیده ایم
بنده غم خوشی از ذوق مستانیم
این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده ایم
یکنظر از ازل تا ابد دیده ایم
همچو دیده سو بسو گردیده ایم
تا لب عیسی جان بوسیده ایم
خلعت از روز ازل پوشیده ایم

خوش در میخانه مستانه گشاده ایم
همین عنایت بین که با جانکرده ایم
طعنها بر حال مخمور زده ایم
گنج او در گنج ویران یافتیم
تا مگر از زلف او آمد بدست
نعمت الله را السید خوانده ایم
وز هوس عنبر تو بس کرده ایم
در هوس شکر لعل لبت
منزل ما تا حرم کعبه شد
همدم سید چه تو لی بهر نفس
در همه آئینه او را دیده ایم
دیده ایم آئینه گیتی نما
بر در میخانه مست افتاده ایم
نعمت الله را بما سید نمود
همچنین نور خوشی در دیده جا داده ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
دیده باریک بین ما چه روش
ما خرابانی و رند و عاشق مخموریم
نزد هر مردم سیه نور دیده ایم
عاشق و مستیم با ساقی خوش
ذوق بلبل از نوای ما بود
سید ما در نظر چون آئینه است

نعمت الله را سبیل راه اکرده ایم

آفرین بر حال مستانکرده ایم
لاجرم گنجینه ویرانکرده ایم
مجمعی جمعی پریشانکرده ایم
نسبت او را بجانانکرده ایم

طوطی جان را چه مگس کرده ایم
ترک هیا هوی جرس کرده ایم
یاد مراعات نفس کرده ایم

نور او در جمله اشیا دیده ایم
جنت المأوی خود را دیده ایم
این نظر از حق تعالی دیده ایم

عارفانه گنج او در کنج ویرانه دیده ایم
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده ایم
نعمت الله را امیر زمره رندان

می بجام عشق او نوشیده ایم
زانکه ما کل از دو عالم رسته ایم
ما درین آئینه او را دیده ایم

ما بنزل

ما بنور روی خوب او جمال دیده ایم
همچو دیده گرد عالم سو بسو گردیده ایم

عارفانه میوه ها از هر درختی چیده ایم
هر [illegible] را هزار آورد از دلبر خبر

جام می شادی درویشان نوشیده ایم
ما بحجت نیستی هوش در عدم بنشسته ایم

همچنین قولی خوشی از دیگران بشنیده ایم
نعمت الله در همه آیینه بین و

عشق او در بحر و در بر دیده ایم
نور او در خشک و در تر دیده ایم

روی او چون ماه انور دیده ایم
گرچه هر دم مینماید صورتی

دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدائی را که می بینیم ما

زانکه با خود غیر کمتر دیده ایم
سید ما نور چشم ما بود

تا خیال روی او در آینه دیده ایم
در هوایش همچو دیده سو بسو

همچنین نقشی [illegible]
شاد ما گوشه [illegible]

ما گلی از گلستان وصل جانان [illegible]
زاهد بیچاره مسکین [illegible]

ما لب جام بکام خود نوشیده ایم
نعمت الله ساقی و ما عاشقان [illegible]

تا میانش در کنار آورده ایم
جان بشکرانه نثار آورده ایم

عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جان بار است کار عاشقان

گوش هش گوشوار آورده ایم
بر در میخانه معشوق خود

گر رسول الله از دست یار [illegible]
نعمت الله یادگار آورده ایم

نقش عقل از پیش دیده [illegible]
از سر هر دو جهان برخاسته ایم

بر سر عشاق خود افتاده ایم
تا همه رندان ما مستانه شوند

گفته سید بجان خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده ایم

تو بنیکی [illegible] دیگر در سرای افتاده ایم
عاشقانه همچو جام و با ساغر [illegible]

گوشه بگزیده ایم و [illegible] افتاده ایم
گرنه [illegible] صبح [illegible] این گفتار

گر همچو جام در اضطراب افتاده ایم
ما ز سودای سر زلفش پریشان [illegible]

در بهشت جاودان گشتیم با [illegible]
در خرابات مغان مستیم و با رندان [illegible]
دیگران از خود سخن گفتند و ما گو [illegible]

چشم ما روشن بنور او بود
در همه آینه دیدم آن یکی
گر خبر از غیر می پرسی مپرس

نقش بند [illegible]
بلبل مستیم و در گوشه [illegible]
ما لب خود را بآب زندگانی شسته ایم

حسن او بر دیده نقشی بسته ایم
جان ما حلقه بگوش عشق او

در عشق از دفتر جان خوانده ایم
صد هزاران گوهر از دریا [illegible]

در خرابات معانی خراب افتاده ایم
دیده ما تا خیال روی او در آب دید
بارها افتاده ایم افتاده ها

ما جرم [illegible]
فرش هستی سر بسر در هم [illegible]
همچنان نور خورشید روشن [illegible] دیده ایم

معنی اینها مکرر دیده ایم
پادشاهی تاج بر سر دیده ایم
نور آن با کینه منظر دیده ایم

با خیالش جای در گوشه [illegible]
تحفه ما از [illegible] جام [illegible]
عاشقانه جام شادی او

ما از آن سر پای دار [illegible]
عاشقان را صد هزار آورده ایم

آن یگانه در نظر بنشانده ایم
در خرابات فنا وا مانده ایم

ما [illegible] شراب افتاده ایم
ورنه عشق وصل داریم [illegible]
[illegible] افتاده ایم

پوشیده ایم

افتاده ایم

مست و رند لاابالی در جهان افتاده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان [illegible]
ساکن میخانه‌ایم و عشق میورزیم فاش

کاف کن در کتاب کون بود
مطرب بزم باده نوشانیم
در طریقی که نیست پا و سر

از در لطف تو نومید نگردیم
دلق ما گرد [illegible]
ما اگر زاهد سجاده نشینیم [illegible]

با ما سخن ز وجود و عدم مگو که
آدم بهشت هشت ز اسباب [illegible]
تخم محبتی که بود [illegible]

نور چشم مست آوازان دیده بشنیده‌ایم
در خرابات مغان ما عاشقان [illegible]

جوی آبی که روان در نظر مست سکندر
بخیالی که خیال تو نگاریم [illegible]

نعمت الله در کنار ساغری مست [illegible]
بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
بر امید وعده دیدار او
تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
که خیالش بجان رقم زده‌ایم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم
دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم
بینوایان بتمنای نوا آمده‌ایم
تا نگوئی که [illegible] ما آمده‌ایم
بسر کوی خرابات چرا آمده‌ایم
ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
عمریست کز وجود و عدم درگذشته‌ایم
ما از برای [illegible] دو عالم [illegible]
در چو بسیار دیده ما بس گریسته‌ایم
تا خیال روی او در دیده نقشی بسته‌ایم
تا ببینندش درین خلوت سرا بنشسته‌ایم
رند سرمستیم و از دین و عقبی رسته‌ایم
مدتی شد که بجان ما تو در میخانه‌ایم
انجمنیست که ما بر گذر [illegible]
هر زمان نقش خیالی نو [illegible]

بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده‌ایم
خمها بخمخانه در آن خورده‌ایم اندر ازل
ما بدنامی اگرچه ننگ خلق
نعمت اللهیم و در اقلیم عالم [illegible]
پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان
از وجود و عدم مگو سید
مستمندیم و طبیب [illegible]
ما گدائیم و تو سلطان جهانی [illegible]
همچنین عاشق و سرمست [illegible]
سید بزم خرابات جهانیم
خوانیم این کتاب و دگر [illegible]
ما وحدتان کوی خرابات [illegible]
این حرف خوش بصورت و این نقش بر نگار
ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الهست
خیالش [illegible] در کوی نشسته‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
عشق ما و نعمت الله جاودان باهم
ور بسر زلف دلا و بر تو آویخته‌ایم
پرده دیده ما در نظر [illegible]
تا که در بند سر زلف تو دل در بند

تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
جز بنام ایزد بیچون زبان نگشاده‌ایم
بر در دیوار و بام جان [illegible] افتاده‌ایم

شادی عشق جام جم زده‌ایم
دفتر عقل را قلم زده‌ایم
که وجود و عدم بهم زده‌ایم

نظری کن که باامید شما آمده‌ایم
نیست جائی که نگوئی ز کجا آمده‌ایم
بنده کانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

رندانه گرد سر در میخانه گشته‌ایم
بر لوح کائنات بدو نقش نوشته‌ایم
سلطان انس و جان همه [illegible]

عهد با او بسته‌ایم و عهد را نشکسته‌ایم
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد [illegible]

شعر [illegible] کز انجا گذشته [illegible]
با تو پیوسته و از غیر تو بگسسته‌ایم

گوشه خلوت میخانه مقام است

مست و خرابِ عاشق و رندیم و
صد بار خوانده‌ایم کلام خدا
بر لب گرفته‌ایم لب جام می مدام

از ازل عاشقیم تا به ابد
ما و گل هر دو خوش بهم با هم
خوش مثالی نوشته‌ام مثل

مستیم و حریف می‌فروشیم
در بحر محیط غرقه گشتیم
چون اوست نوای بینوایان

ما ساده دلیم و آینه‌ایم
بحریم و حباب موج جوییم
نقشی که خیال غیر بندد

چه آنجایی بهر سو اگر چه می‌گردم
بهر طرف که رود می‌رود بدر رفته
چه آفتاب بجمالش بما تجلی کرد

ما درین خانه زین واسطه‌ایم
ماییم که جهان همه دل برگرفته‌ایم
آب حیات بر لب ساغر گرفته‌ایم
امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
دامان ساقی و لب ساغر گرفته‌ایم
همه جا طالب وصال توایم
همچنان عاشق جمال توایم
زانکه ما هر دو یک کمال توایم
حرفی از خط بی‌مثال توایم
عشق است که مبتلای اوییم
خاک در آن سرای اوییم
ماییم که آشنای اوییم
ما عاشق بی‌نوای اوییم
زنده بحیات عشق اوییم
با او یک روی رو بروییم
با آب نشسته آبجوییم
از چشمه چشم خود بشوییم
چنانکه عشق بگوید بما چنان گوییم
زاب جو بحر از آب جو چه می‌جوییم
بهر طریق که باشیم همره اوییم
بنور طلعت او روشنیم و مه روییم
از ازل تا ابد آینه دار اوییم

نعمت الله می صافی درد لطف
جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم
چون مذهب قلندر رندانه یافتیم
عشق آتشی گرفته و در جان ما فتاده
یار و ندیم مجلس ما نعمت الله است
در همه حال در خیال توایم
تو امامی و ما همه مأموم
ساغر می بیار و ما را ده
حرف ما را نشان کن ای سید
در هر حالی برای اوییم
دلداده بیا و در خرابات
در و آمد و در مسند محبت
از دولت بندگان سید
پیوسته بعشق او بگوییم
گوییم هر آنچه او بگوید
ای عشق بیا که جان ما بی
با سید خویشتن حریفیم
زانکه در خم چو کان عشق چو گوییم
بخواب دیده ما گر خیال غیر دید
ز ریسمان نقش چه می‌گویی با
بیا که گفته سید بذوق و تحقیق
با همه آینه دار جهان نکو گوییم

با بجان ما دو جامش بهم بیامیزیم

رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
ما شمع از آتش دل در گرفته‌ایم
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته‌ایم

تابع فعل و قول و حال توایم
که بجان تشنه زلال توایم
به نشانی که ما از آل توایم

سرگشته و در هوای اوییم
می‌گفت که ما دوای اوییم
شاهیم ولی گدای اوییم

بی گفته او سخن نگوییم
ای عقل برو که ما ولوییم
در خدمت بندگان اوییم

از چشم خیالش ز دیده می‌شوییم
بعشق بو بخوشش بعشق می‌بوییم
شنو بذوق که ما هم بذوق می‌گوییم

موجدیا

موج دریای محیطیم حباب از ما [illegible]
عین آبیم ولی آب ز جو میجوییم
گاه در میکده باشیم گهی در مسجد
در همه حال که هستیم خوشی با او
روز و شب دیده ما گرد جهان [illegible]
روشنایی نظر از نظرش میجوییم
گوش کن گفته مستانه [illegible]
که چنین گفته مستانه از او میگوییم
چشم ما نقش خیال دگری [illegible]
عاشقانیم ز لطف ما گرد [illegible] میجوییم
در خرابات مغانیم سرمستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوشی میجوییم

ما مظهر نور مصطفاییم / ما منبع سر مرتضاییم
ما آیهٔ کرسی خداییم / ما گوهر بحر بیکرانیم
ما نور صحیفهٔ سماییم / ما کاشف معنی کلامیم
ما صوفی صف صفاییم / ما جامع جمله اسماییم
ما بلبل و هدهد سماییم / سیمرغ حقیقت سعید
ما خود بینیم و خود نماییم / در آینه خود بخود نماییم
آیا تو کجا و ما کجاییم / بحریم و حباب و موج جوییم
تا بسته تمام برگشاییم / یک رنگ بصد هزار رنگیم
رندانه سرود میسراییم / عالم بیابند نعمت الله
غرقهٔ بحر بیکرانیم / گاه موجیم و گاه دریاییم
عاشقانه بعشق گوییم / آفتاب سپهر جانانیم
هیچ کاری دگر نمیدانیم / ما چه امروز عاشق و مستیم
لاجرم ما بعین بیناییم / اینچنین مست لاابالی وار
گاه مومن گهی چه ترساییم / خلق کورند می نبینند
که خدا را بخلق بنماییم / گر طبیبی طلب کنند بما
نعمت الله اگر کسی جوید / گو بیا نزد ما که آن ماییم
ما باده پرستیم و از الخلق جداییم / بر طور وجودیم چه موسی شده ارنی
موجیم که در بحر بیکجای نهانیم / در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است
ای بر لب ساحل تو چه دانی که ماییم / ماییم که از سایه گذشتیم دگربار

ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما سر خلیفه یقینیم
ما صدرنشین کوی عشقیم
در شرع طریقت و حقیقت

رندیم و مدام همدم جامیم
هر دم نقشی خیال بندیم
مستیم و خراب در خرابات

بلبل گلستان معنوییم
بجز از کار عشق و رندی نیست
یار ما عین نور دیدهٔ ماست
چون رخ و زلف یار خود دیدیم
ما از آن آمدیم در عالم

ما عاشق و مستیم طلبکار جداییم
رندیم که در حسن شناسند که باشیم
ما غرقهٔ محیطیم نجوییم دگر آب

ما مخزن گنج پادشاهیم
ما واصف صورت الهیم
ما جام جهان نماییم
ما باز فضای کبریاییم

ماییم که هم حجاب ماییم
یک جا و بصد هزار جاییم
دارندهٔ نعمت خداییم

هر یکی جا از آن نمی یابیم
بیخبر از خمار فرداییم
از خرابات عشق می آییم
ورنه چون آفتاب پیداییم
ما طبیب جمیع اشیاییم

ای باد سر آشفته چو یار لقاییم
ما از نظرش صوفی و صافی صفاییم
ما سایه نجوییم همه سایهٔ الهیم

در عین فنائیم و منزه ز بقائیم

ما بنده مطلق خدائیم
او با ما و ما ندیم اوئیم
ما واصل و اکنون بکنگش نشستیم

بنده سید سرمستانیم
در خرابات مغان خرابیم
مطرب خوش نجر عشاقیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
تو عالم یک حرفی و ما عالم
از ما بهمه عمر یکی مو زر بخند

مستیم و خرابیم دگر فارغ قالیم
ما پیر خرابات جهانیم و نکونیم
ما نور قدیمیم که پیدا بجد دیدیم

ظاهرا جسم و باطنا جانیم
وحده لاشریک له گوئیم
عشق و معشوق عاشق خویشیم

ما اسم گرامیم و همه معنی مسمای بدیم
سید حقیقی راز نهان فاش بگفتیم
فرزند یقین مصطفائیم
آیا تو کجا و ما کجائیم
با هر صفتی دمی برآئیم
سید ز خودی خود فنا شد
غیر می هر چه دهی نستانیم
ساقی مجلس سرمستانیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
نعمت الله نهاده خوانی
ساقی سراپرده میخانه جانیم
تو ملک آینه گیتی ما شاهی ما شاه جهانیم
ما بود درین بوده و هست آبرائیم
رندان سراپرده ما عاشق مستند
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
در عاشقی و باده خوری رند نیم
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
آخر این و اول آنیم
مومن و صادق و مسلمانیم
دل و دلدار و جان جانانیم
بنده سید خراباتیم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
در خود بنگر نیستیم خدائیم عدم
در مجمع انبیا حریفیم
مستیم ز شرب وحدت عشق
یک معنی و صد هزار اسمیم
و الله بخدا که ما خدائیم
داستان همه عالم مائیم
دل و دلدار خودیم و می و جام
حالت او دگر است و دگریم
قدحی نه که همسر خمهائیم
نه از همدانیم و لیکن همه دان آن
هر کس بجمال رخ خوب نگرانند
هر بار که بینیم گدا و قابل حقیقت
ما سید رندان سراپرده رازیم
ایمان بخر از کفر سر زلف نگاریم
گو خلق بدانید که ما عاشق
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
هر قول که از ذوق بگویند بگیریم
سخن غیر او مگو با ما
اسم اعظم که جامع است
گنج دل گنج خانه عشقت
ساقی بزم باده نوشانیم

گاهی شده در شهر و گه از غرب برآئیم

سر حلقه جمله اولیائیم
مستانه سرود میسرائیم
در دیده خلق مینمائیم

دست ما گیر گر از دستانیم
جان و جانانه این و آنیم
خدمتش زاهد و ما مستانیم

از ما شنوائید و ستادکه بر
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

جز معرفت عشق دگر علم نجوئیم
گو فاش بگوئید که بر گنج گرانیم
بی جام عشق زمانی نتوانیم

زانکه ما غیر او نمیدانیم
حافظانه ز ذوق میخوانیم
نقد این گنج گنجور ائیم

ما ساقی بزم

ما ساقی سرمست خرابات نهانیم
جامیم و شرابیم معنی و صبوریم
گرچه بنگرانند همه خلق جهانی

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم
نقش خیال غیرت گر دیده می‌نمایند
برخاستن توانیم مستانه از سر

نو فروشان کهنه پوشانیم
ایمنیم از وصال و از هجرانیم
گر گدائی در آید از در ما

لذت رند مست میدانیم
نقد گنجینه حدوث و قدیم
جام می را مدام مینوشیم

ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم
ما دم حق گفتن معاذالله
شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
رندان لاابالی و مستانه سرخوشیم

رندانه سراپرده میخانه جانیم
گنجیم و طلسمیم و پدید و نهانیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
آوازه در افتاد که ما
با ما تو چنینی ما با تو چنانیم
غیرت کجا گذارد از دیده ما
ما دمی نشستن بی او نمیتوانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
کهنه پوشان نو فروشانیم
یار خسته دلان خوشانیم
همچو شاهش بتخت بنشانیم
نعمت الله آتشی افروخت
عادت می پرستی ما دانیم
در وجود آنچه هست ما دانیم
توبه ما شکست ما دانیم
تو چه دانی که ذوق
از وجود حق مطلق ما اناالحق
از حق ای یاران تقاضای حق
در خرابات مغان جام می
نعمت الله از وجود خود چه فانی
صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم
هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم

ما آنجائیم که از جوی و جوم
اینطرفه که معشوق خود و عاشق
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم
والله بسر سید مستانه
روز الست با تو عهدی ببستیم
رندیم گر بیابیم
آینه عزیزم روشن
جز قول نعمت الله قول دگر
مبتلای بلای جانانیم
خویش بیگانگان خویشتنیم
خلعت عشق اوست در بر ما
دیگ سودای عشق جوشانیم
دل بمیخانه رفت و خوش بنشست
رند مستیم و دامن ساقی
دل ما تا ابد بعهد خود است
ذوق این سر مست ما دانیم
ما گر دو
چون کلام اوست هر کلمه
تا محقق شد مرا تحقیق حق
ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم
در چنین صورتیم و چنین شادیم
موج محیط گوهر دریا غریبیم

ما گوهر جسمیم که در جسم روانیم
هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

بشکسته‌ایم جام و دیده با قدم سر آئیم
در زاهدی بنشینیم در مجلس ما
جام می جمیم دایم در بزم شه

دردمندیم و درد نوشانیم
فارغ از جمع و از پریشانیم
هر که خواهیم ما بپوشانیم

یک جای لست ما دانیم
خوش گرفته بدست ما دانیم
از ازل عهد بست ما دانیم

همچو خود نشستن بخود نشستن
لاجرم صدیقوار از صد
از سر تحقیق حق

بحر که در سراچه معنی
ما میل آب و گل آخر

در دیده روی ساقی و بر دست جام ما
از خود برآ و در صفت صحبت ما
عاشقانه عشقبازی میکنیم
در پی کفر حقیقی میرویم
ما باب دیده ساغر دام

نور چشمت او باد مینم
آئینه گر هزار می بکنیم
مجمع زلف او پریشان شد

هر چند ما ز جسم ز او لا داد
جام جهان نما که بما نو خود نمود
با جام می مدام چه رندانه باده

ما از انخلوت میخانه بجائی نرویم
نرویم از در میخانه بجای دیگر
ما چلیم دانه محبوب همو میخوشیم

ما از سر انجا جانانه میرسیم
العقل دور باش که رندیم و ده با
تا بی ز ذوق عشق سر در بر …

باری بگو که گوش بعاقل نمی کنیم
تا سیدانه رندی الف تا چند
ما نه پنداری که بازی میکنیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
خرقه خود را نمازی میکنیم
سیدیم و بنده محمود خوبش
لاجرم جمله را باو بینیم
خود و محبوب روبرو بینیم
حال مجموع مو بمو بینیم
همه عالم چه نعمت الهیست
اما بروح پاک زانبیا منیم
گفتا ببین که آئینه اسم اعظمیم
لب بر لبش نهاده و مست مدامیم
ما بنده ایم و سید ما نعمت الهیست
از چنین آنچه وای بهوا نرویم
خبث است از اینجا بجائی نرویم
بر وای عقل کز اینجای بجائی نرویم
نعمت الله همه کس چه عطا بخشد
مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
از بزم عشق و مجلس جانانه میرسیم
بسته کمر بعزت شاهانه میرسیم
از بندگی سید خود میرسیم ما

ما را نفس چه از دم عشقست لاجرم

خان و مان عقل ویران کرده ایم
کشته عشق و شهید حضرتیم
هرچه می بینیم چون معشوق ماست
بر سر سلطان ایازی میکنیم
ما چو احول نه ایم ای دانا
آفتابی بما و می یابیم
موج بحریم و سو بسو گردیم
غیر او را بگو که چون بینیم
هستیم بی نیاز و فقیریم اگر همه
ما را وجود او بجز و دهم طلوع کرد
هر چند فصیحیم در اوصاف او
نزد خدا و خلق از او نکرمیم
عشق شامست روا ندارد که میگردیم
درد بدرد که یابیم در منتوشیم
… نرویم از در او
ما از و تا لسانیم عطائی نرویم
از ما نشان ذوق خرابات گر کجا
پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم
سرمست میرسیم ز میخانه قدم
از ملک غیب بین که چه میرسیم ما

بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم

سر کشیم و ترک و تازی میکنیم
آفرین بر دست غازی میکنیم
عاشقانه دلنوازی میکنیم

کی چو احول یکی بدو بینیم
بلکه او را بنور او بینیم
آب در دیده سو بسو بینیم

این لذت کمال ما ست که محتاج عالمیم
پیوسته ایم برهم و پیوسته با همیم
در کنه ذات شاه خرد حیران

ازلی عاقل مسکین گدائی نرویم
شد رسیتم ولی هیچ دوائی نرویم
دا … که چه بگوئیم دعائی نرویم

مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم
شمعی گرفته ایم و پروانه میرسیم
مخمور نیستیم که مستانه میرسیم

و اکملیم

ما که ایمان

ما گدایان حضرت شاهیم / پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان مجلس عشقیم / ره نشینان خاک این راهیم
در ضمیر منیر دل همه ایم / بر سپهر وجود چون ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم / که چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار خاطر ایم / ایمن از آرزوی دلخواهیم
گرچه از خود خبر نمیداریم / بخدا اگر خدای آگاهیم
بنده ذاکران درگاهیم / سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم / ما پرتو نور ذوالجلالیم
ماییم وصال خط و خالیم / ما عین مثال بی مثالیم
گر نقش خیال روی یاریم / که آینه ایم و که جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم / گاهی قمریم و که هلالیم
هم سیر کنان کوی حرمیم / هم ساکن خطهٔ وصالیم
ما تشنهٔ آن لب حیاتیم / وین طرفه که غرقهٔ زلالیم
با نقش خیال روی سید / ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم / جام می نوشیم و ز جم فارغیم
در خرابات جهان با عاشقان / خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو / زانکه ما از این و از آن فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق او / با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم از لوح دل / از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف / غیر این همدم ز همدم فارغیم
نعمت الله داده اندر انعام / فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم / سرمست می الست عشقیم
سودا ز دکان باده نوشیم / شوریده و می پرست عشقیم
گلدستهٔ باغ لایزالیم / پیوسته چو گل بدست عشقیم
ز هستی خویش نیست گشتیم / هستیم چنانکه هست عشقیم
در گوشهٔ خلوت خرابات / رندانه حریف مست عشقیم
ماهیم که ماهی محیطیم / افتاده بدام شست عشقیم
که سید و گاه بنده باشیم / که عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی میکند نور چشم / هر نفس شکلی دگر از نور آرد نور چشم
همچنین تا دل کز چشم ما گردد ز نور / چشم ما بی آبروی کی گذارد نور چشم
چون خیال دوست هر نقشی که آید در نظر / لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عینش التیام / مردم گوشه نشین را چو دارد نور چشم
نعمت الله نور چشم مردمان بود / همچنین نوری بهر دم میسپارد نور چشم

هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم / هر دمی ما در دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش در دیده نشانیم / لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم
دوش میگفتم خیالش را که از چشمم مرو / ترک مردم کی نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان ما بنیاد / ورنه بیند نور عین ما ز نور
توتیای چشم ما از خاک راهش ساختیم / تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال / در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
دولتی دارم بهمین وصل او
با تمام و ناتمامم کار نیست

نعمت الله هست عالم جام جام
ساقی مست مجلس عشقیم
می وحدت بذوق می نوشیم

هر که باشد خادم او دوست دارد تمام
گر عزیز العمر خویش در سر کند
خرقه پوشی را که او از وصل دارد

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
جان فدا کردم و جان در قدمت
گر پریشان بود این کعبه ...

مسکین باشم گر نباشم بنده فرمان
مجلس عشق است و ما مست یار
ناله دلسوز من از جان ... اندر

رونق ایمان قدر بس بود ...

نور چشم نعمت الله گر بسود روشن
باده مینوشم ز جام جام جم
این سعادت بین که من دارم
گرچه در کار است تمام
سید و بنده چه آمد مبارک
همچنین جام و می مرا مدام
می فروشم حریف همدم جام
ذوق داری ببزم ما خرام
عشق شاد آمدی بیا فرما
بنده او بر در او غرقی دارد تمام
چون بیاید در قفس طوطی دارد
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد
نعمت الله از خدا میجو که ...
غیر از این کار دگر کار ندارم
سر تو که ز دست نگذارم دایم
زانکه سودا زده زلف نگارم
دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من
پیرم فرمان او زان شد روا
ساقیا جامی که نوشم شادی یار
ناله ام بشنو که گوید با تو جان
راحت جانی تو ای نگار و ...
گر نبود دیگر ز لفش ... ایمان من

نیست مردم بر همه جا بر سر آن نور چشم
جام و باده سر دو یکی آمد
نور و ظلمت هر دو آمد
عاشقان را باز دارد حرم
صورت و معنی یکی شد والسلام
جز از این می حلال است حرام
در خرابات کاینات بخر
جام و باده شد همدم
عقل خوش میروی بخیر و سلام
رند سرمستی اگر فرمان شاه میبرد
خاکپایش هر که همچون تاج بر سر میکند
همت عالی ما غیر او میلی نکرد
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد
از ازل تا ابد عشق و در جان
همدم جام و با ساقی مست
در خرابات مغان بسر
جاییکه باشد کی نور ز عشق بجان
در دل معشوق و محبت ذره بود
درد مندانه بیا و درد در دم
من ایاز عصر محمود ...
هر صباحی چندان ندارد
نقد گنجی او بود گنج دل ویران من

من ندانم این که مست آمده ام
این یکی را با حلال آن
گر تو لی عاشق در مجلس

هر که نوشد جز این شراب حرام
همچو من درد مند درد مدام
مجلس میفروش ما مست نظام

بنده فرمان از و عطا دارد تمام
پادشاهی مایه دو دارد تمام
شاید ار گویی ... همی دارد

روز و شب سر خوش عشق دایم
کس چه داند که در این بیچه کارم
فارغ از عالم و این خمارم

گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
تا بدانی ذوق دارو من در بیابان
بندگی سید محمود من سلطان

گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

باده نوش

باده مینوشی و راو گوش میخانهٔ من
ساقی سرمستم و میخانه را گردم مدام

آمد بوی زلفش و ایمان من جان تازه شد
رندان بزم خاص من مست شدند با حریف
از دولت سلطان خود من در دولت‌سرا

شمع بزم جان من از نور روی روشن است
مجلس عشقست و مستی کو میست از جان عیان
پیر صافی من نبودی دیگری مانند هیچ جای

مو بمو زلفت پریشان کرده
صافی در مان که بنماید فارغم
در خرابات مغان رندان تمام

دیده من روشنست از دید اوست
بلبل سرمستم و نالان بود
او و من با همدگر باشیم خوش

در خلوت میخانه نیست ملوکانه
آمد بر هر جا از غایت بیداری
گر منکر میخواران انکار کنیم

ذوقها داری طلب کن مجلس مستان من
زاهد مخمور کی ماند در رندان من
جان من فدای جانان تو ای جانانه من
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
هر کس کجا دستان کند با سید مستان من
ای نور روی تو روشن دو چشم جان من
باد روشن دایما چشم چراغ جان من
کوشش کن تا بشنوی ای میر سرمستان من
یک سخن هرگز نفرمودی تو فرمان من
رحمتی کن بر دل و بر جان من
کفر زلفت برده ایمان من
درد در دل بود درمان من
میخورند و می‌برند فرمان من
صد هزار آینه دارد یار من
باد روشن دایم این دیدار من
روضه رضوان بود گلزار من
لاجرم من یار او او یار من
در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم
گویند که مستور است ای نور دو چشم
بگذار که معذور است ای نور دو چشم

مبتلا ایم از بلا کار ما بالا گرفت
میر رندان جهان امروز نزد ما
کفرست آن زلف تو سر رشته ایمان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من
صاحب نظر دانی که کیست
تو سیدی من بنده ام تو خواجه مولای من
الخلیل الله من فرزند من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
مدت هشتاد سال از عمر من بگذشت
یادگار نعمت الله قرة العین علی
بوسه ده بر لب جانان من
عشق تو گنجی و دل ویرانه
پیش تو جان را مجال هست
مجلس عشقست و ساقی در نظر
مینماید در همه دلدار من
جز خیالش نیست هیچ در نظر
من خراباتی و رند و عاشقم
نعمت الله گر نگشتی آشکار
او ناظر و منظور است ای نور دو چشم
بردار نقاب از رخ بردار نقاب
شخصی که خیال غیر در جای او
رندی که بسر مستی سر حلقه مستانست

درد مندم درد درد میکند
نعمت الله مست سید سلطان من
مولی گنجد در میان من
گنج محبت یافته گنجد لویران من
دعوی حقیقت گر کنم سید بود
ای دل و دلدار من و ای جان جانانه من
حاصل عمرم تو ای عمر جاودانی من
نور حضرت آل یس سایه سلطان من
جای آن گنج است در ویرانه من
جان چه باشد تا بگوید جان من
نعمت الله میر سرمستان من
غیر عشقش نیست کار و بار من
خدمت معشوق من خمار من
کی شدی سید ابو الاسرار من
این منصب منصور است ای نور دو چشم
از مذهب ما دور است ای نور دو چشم
آن سید مشهور است ای نور دو چشم

گاه زلفش میفشاند گاه بر زد و شهید
منشا گویم دعای دولتش گویم آمین
دام و دانه مینهد شهباد حسن از رخ و خال

بنور طلعت او که چشم ما روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است
ندیده دیده کسی زانکه ...

اگر نه نور او بود نبودی چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا مگو ای ...
چراغ خلوت دیده شمعش گر بر ...

ای برو بتو دیده ها روشن
نور چشمی منی از تو روشن
مهر تو آشنا بجان و دل است

زاهد از سر غیبت زیر ...
خود گرفتم که توانی که دلم ...

عشق در این و آن توان دیدن
ماه گر چه بر آسمان باشد

ساقی سرمست رند میدهد جام می من
مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی
در عوض او میدهد هر لحظه ...
تا که دم از عرفی میکند ...
نعمت الله مجلسی بنده آراسته
نموده در نظرم چشم که بار روشن
چراغ مجلس ما کرده جان روشن
ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
همیشه در نظرم نور نعمت الله است
وگرنه او نمودی رو که بنمود خدا
خوشی بر چشم ما بنشین ببین حال ما
ببینی نور چشم ما در این خلوتسرا روشن
دو چشم روشن سید نماید نعمت الله
وی بنور تو جان ما روشن
من بتو دیده ام ترا روشن
من چه ذره در آنها نور روشن
صورت رو بخوب سید ما است
عیب باشد بر ما غیبت زاهد این
اینچنین کار خطرناک بیتو ...
برو العقل و مکن سرزنش عاشق نعمت
بر لیلم و بمین توان دیدن
نور او بر زمین توان دیدن

و زلب او میرسد هر لحظه پیغام من
منشی دیوان علی از قضا و از قدر
در خرابات مغان مستی ...
ور رسا هر چه می بینم رسول ...
چشم مستش میدهد در هر ...
نگاه کردم و دیدم بنور او
اگر نه نور جمالش نما نماید رو
گرفته جامی و مست آمده در بزم
نگر بدیده ما نور چشم ما روشن
نما آینه بخشید در داو دما
شب تاریک هجرانش بروز او که
صفا بجام ما را نماید ساقی ما
بنور او توان دید بجمال که یا رو
بکمالت زبانها گویا
مردم دیده ما بجود بینا است
عشق تو شمع خلوت جان دل است
نور معنی والضحی رو
بزم ما مجلس عشق حریفان
دل ما کعبه عشق است و مقام
نبود سرزنش سید کیا کرد
اینچنان آفتاب روشن رای
عاشقانه اگر طلب کاری

مینویسد خوش نشانی میدهد ...
هر چه خواهد گو بگو عام کالانعام
هر نفس می آورند از غیب پیغام

بنور او بنگر تا شود ترا روشن
جمال شه که نماید به هر کدام رو
نما نموده در انجام می لقا رو

نما نور عطا فرمود از لطف چشم ما روشن
نسبت روشن کند چو نور رو
بگیر این جام از ما که تا گردد ...

بجمال تو چشمها روشن
در همه دیده ام خدا روشن
دل پروانه زان ضیا روشن

نتوان مجمع ایشوم پریشان کردن
باد ویران کر دلش داد ...

در رخ شمس الدین توان دیدن
اینچنان اینچنین توان دیدن

گر امین خدا چه من باشی | جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر چه نشوی | خاتمش با نگین توان دیدن

جان عالم است و دیگران همه تن
نور چشمی عالمی از دیده مردم نهان
دائما جام بقا خواه که نوشی

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن
آینه گیتی نما تمثال از تو یافته
خوش آتشی افروخته عود دلم

هر خیالی که نقش می بندم
کنج میخانه جنت المأوا است
عاشق مست چون سخن گوید

تا که من با من بود من من نیم
روحه روحی و روحی روحه
خواه می مینوش خواهی توبه کن

هر چه بینی در میان انجمن
در دل آتش سوز بعشق
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز

نعمت الله را اگر یابی
بیا لبت خواه اگر بیک یابی در سخن
یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
در خرابات فنا مستانه خود در فنا
بت پرستی میکنم تا بت پرستم در جهان
یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
تو بجمله عالمی مجموع عالم بدن
از بوی دود عود دماغ معطر
چشم من شد بنور او روشن
بود آن یوسفی و پیراهن
خوش بهشتی است گر بگیری
عقل مخمور میشود لکن
ایها الطالب جام و من
چون نباشد من نباشد غیر من
من را روح جان فی البدن
خواه بت میپرست خواه برشکن
من چه از آل حسینم لاجرم
عاشق و معشوق را هیچ او
روشنش می بین چه شمع انجمن
یادگار ما که نعمت الله است سخن
نور چشم نعمت الله پس

دلبر نازنین توان دیدن
هرچه باشد آدمی باشد اندازه جان
روح اعظم گفتم و مشکیست مسا بر ما
عاشق و مستم خرابم ساقی جام
من خلیل اللهم و باشم معنی در بدن
الیس و تو لطف خودی با دست باد و سر
بر پرده دیده از آن نقش حیا بیت میکشم
از آتش عشقتو شمع شی افروخته
نظری کن بنور او در من
جام گیتی نما بدست آور
دست ساقی بگیر و بوس
گر تو هستی محب سید ما
عین مطلوبم که میگویم سخن
عشق که در جسم و که در جان تو
من چه پی من در در و نخلوتم
نور او در دیده عالم نگر
کل شی منکمو عندی حسن
گر خیالی نقش بندی در ضمیر
کفر زلف اوست عالم
نور او در دیده عالم نگر
خلق و حق باهمه گر می بین

خواه جسم و خواه جان خواه ملک
جان من بادت فدا ای جان من
مطرب قولی بگو تا شاد باش

لطفی کن از رو بکرم پرده بردر
تا غیر نور رویتو چیزی نبیند چشم من
تا چشم مستش دیده ام مستانه

تا نماید نور او بنور روشن
سر خود را بپای او افکن
دل رندی شکسته را مشکن

گاه باشد یوسف و گه پیرهن
خواه پرده پوش خواه بر فکن
زانکه او جانست عالم

یوسفی را مینگر در پیرهن
کفر زلف از روی ایمان
زانکه او جانست عالم چون بدن

نور او در دیده بینا ببین
آنکه میگوئی که آنجا بنشین
آینه گر صد به بینی در نظر

موج و دریا را العین ما ببین
آینه بردار و خود را میکن
عاشقانه صحبتی با ما بدار

چشم بگشا و جمال او ببین
جام ما باشد حباب جام و می
دامن و دلق و دو سه پاره ای

با تو گویم روی همچون جو به تن
مینماید آن یکی در هر یکی
آب رو جوئی در نظر دریا

بندگانه گفتیم السلاطین کند خود ببین
دردمندانه بیا در ما طلب تن خود را
نیک و بد گر میکنی با ما سزا

مائیم شراب این عجب بین
در صورت موج جو چه دریا

خود ببین

خویشتن خود ببین

آن یکی در هر یکی پیدا ببین
دیده بگشا بیا اینجا ببین
در همه یکتای بیهمتا ببین
نعمت الله را اگر خواهی بیا
آب را در موج و در دریا ببین
صورت و معنی بیهمتا ببین
عاشق و معشوق را یکجا ببین
نعمت الله در همه عالم یکیست
نور روی او بنور او ببین
سو بسو گرد دوران هر سو ببین
یوسف و پیراهن یکسو ببین
سیدم آینه گیتی نماست
نور روی او بنور او ببین
ور نمی بینی چو او لدو ببین
عین ما را میخر هر سو ببین
نعمت الله را بچشم ما نگر
گفت ای درویش ما تو با دستی ببین
درد درد ما بنوش آنکه دوا خود ببین
نیک نیک اندیشه کن از خود بیا
عاشقانه خوش در آ در بحر ما
مستیم و خراب این عجب بین
مائیم حباب این عجب بین

آبی از جام جهانی نوش کن
بر لب دریا چه میگردی مدام
نور بر هم سودا زلف او ببین
در خرابات مغانه ما ببین
آبی از می بر سر ساغر ببین
مینماید آن یکی در هر یکی
دیگران بینند او را در بهشت
آن یکی تنهای ما تنها ببین
جام و می با هم نگر خوش میکنند
صد هزار آینه دار یار من
نور او بینم بنور روی او
هر چه میخواهی بنور او ببین
روشنست آینه گیتی نما
آفتابی رخ نموده به نقاب
خرقه مستی همی میشو چه ما
نور نور الدین ما نیکو ببین
سر بنه بر در که سر از آنجا برد
گوشه میخانه ما جنت المأوا بود
با زره بیرون نهادی سنگ بر دست ما
نعمت الله را بجوی و آشنا خود ببین
این طرفه که هم مستیم و هم جام
ما تشنه لبیم و آب جوئیم

عین ما را هم بعین ما ببین
غرقه دریا شو و دریا ببین
حال این شیدای سودا ببین

ذوق سرمستان بیا از ما ببین
آن یکی در هر یکی یکتا ببین
تو بیا گر عارفی اینجا ببین

صورت و معنی این هر دو ببین
در همه آینه آن یکرو ببین
من چنین می بینم او را تو ببین

در صفای نور او یکرو ببین
روشنست در دیده ما تو ببین
تا کی ما را دشت شو ببین

سیر در حلوا سرا ما سر خود ببین
در حسن خانه نقش بجام و جام خود ببین
بعد از این گر بهر درویش خود

هم آب و حباب هم عجب بین
با چشم پر آب این عجب بین

نقش ببین

ما نقش خیال غیر بینیم

باده منوش جام او می بین
ای که گویی کجا تواند دید
ناله زار مبتلا بشنو

آنچنان حضرتی نشین می بین
ذره و آفتاب در نظر
حسن او را اگر ندیده او

نور دیدش بچشم او می بین
ما حبابیم و عین ما آبست
چین زلفش صبا دهد بر باد

آب سیمحو بیا با ما نشین
چشم ما روشن بنور روی او
گرد نقطه مدتی گردید وا

خوش بیا با ما در میخانه نشین
خانه دل خلوت خاص اوست
این و آن بگذار در خرابات

ز چشیم بخواب این عجب بین
دیدیم وجود نعمت الله
خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر کجا می بین
حال مسکین بی نوا می بین
نعمت الله را بدست آور
چشم بگشا همان همین می بین
شیر بینی و خورده بین می بین
نور آن روی نازنین می بین
نعمت الله این حضرت
کل وصلش بدست او می بین
نظری کن بعین ما می بین
این خطا بین که میرود بر چین
ذوق سید حیات می بخشد
عارفانه خوش در میخانه نشین
خوش بیا بر دیده بینا نشین
دایره گردید تمام از یار
مجلس عشقست و ما مست خراب
آب رو بیا بدست با ما نشین
جاودان اندر جنت المأوی نشین
همچو ما با یار یکتا نشین
در خرابات مغان

جانت نقاب بر روی جانان
چون جام و شراب عجب بین
قدمی نه بخلوت درویش
نور چشمست و در نظر پیدا
درد دردش مدام مینوشم
سید و بنده را بیا و ببین
جام و می را بهم گرفته بیا
جام گیتی نما بدست آور
نور چشمست دیده روشن از او
آن امانت نگاه این می بین
از سر جان و جهان برخیز
دین ما انبیا و محبوب
عشق مستست و عقل مخمور
جاودان باد ذوق او بین
چیست برخیز از سر هر دو جهان
سر بنه بر پای خود مردانه او
گر بیابی محرمی و همدمی
نعمت الله بدست با ما نشین
مجلس عشقست و ما مست خراب
از بلا چون بگذر ما بالا
جمله اسما مصحف آیات او
سر بنه در پای خم دریا نشین

بردار نقاب این عجب بین

پادشه همدم گدا می بین
نظری کن بچشم ما می بین
همدم ما شو و دوا می بین

نظری کن باین و آن می بین
رو برو یار همنشین می بین
دیده و نور را قرین می بین

جاودان پیش عاشقان می بین
با این دین ما که دارد دین
کی کند عشق عقل را تحسین

بر در یکتای همتا نشین
در خرابات فنا بالا نشین
همنشین خود شود تنها نشین

عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
گر بلائی یافتی بالا نشین
شرح اسما خوان و با ما

بر در میفروش خوش بنشین
درد اگر هست خوش خوشی بنشین
در سمرقند اگر نیابی یار

رند مستی خوشی بدست آور
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
حاصل عمر ما دمی باشد

واقف اسرار سبحانی بحق
نقطه وحدت در آمد در الف
صورت فردوس جان سلطان عشق

هفت هیکل آیتی در شان او
بدر دین از شمس دین روشن شده
یار یاران امام انس و جان
چشم عالم روشنست از نور او

شمس دین راست و میدارم بجان
نور دین از شمس دین روشن شده
گر بیت الله عزیزست مسکنش

گر شود روشن بنور روی او شمس دین

جام می را بنوش خوش بنشین
ور تو صافی مجو خوشی خوش بنشین
خوش برو تا بیاد خوش بنشین
کرمی کن بیاد خوش بنشین
جام می نوش با جم بنشین
با چنین طایفه کمی بنشین
میدهم در بیاد می بنشین
آفتاب چرخ معنی شمس دین
کاشف اسرار معنی شمس دین
در ظهور حرف شد بی شمس دین
میوه طوبی و معنی شمس دین
دیگران جانند و جانان شمس دین
خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
داد مستانه نشان شمس دین
رهنمای یار یاران شمس دین
دیده روشن بجان شمس دین
چیست عالم سایه شمس دین
میخورم سوگند بجان شمس دین
نور بخش ماه تابان شمس دین
راه رو با رهروان شمس دین
نور چشم مردم از دیده عالم است
نور روی او بنور او ببینی عیان

لیکن نصیحت بگوش در یاب
از سر کاینات خوش برخیز
در خرابات نعمت الله را
یکنفس پیش همدمی بنشین
در خرابات عشق مستانه
با دل ریش پیش درویشی
نعمت الله اگر کسی جوید
سایه خورشید علی شمس دین
گوهر دریای معنی العین
راه جان روشن کند نور الحق
سید از صاحبدلانی لا الحج
دیگران چون بنده سلطان شمس دین
دلبود گنجینه گنج اله
خوش خراباتی و رندانه حضور
علم با علم بدیعی دیگرست
شمس دین از نعمت الله مطلب
این و آن باشد نشان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان
مجلس عشقست ما مست
نعمت الله سید شاهان بود
غیر او عین او که بیند نور او
در مظاهر شهر ظاهر شد چشم ما

حلقه کن بگوش خوش بنشین
تا نیابی بهوش خوش بنشین
گر بیابی بگوش خوش بنشین

شاد و برخیز و همی بنشین
همچنان ای مراهمی بنشین
پیش رندی مگر می بنشین

عارف و معروف شمس دین
کار دل پیدا نشد بی شمس دین
گرد بر جانت تجلی شمس دین

شد کنج گنج ویران شمس دین
ساقی سرمست رندان شمس دین
از معانی و بیان شمس دین
زانکه او دارد نشان شمس دین

این معانی از بیان شمس دین
باده نوش عاشقان شمس دین
گرچه هست از بندگان شمس دین

دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن

حرف حرف بر لوح عالم چه مینویسم اندرو
صد هزار آئینه دارد در نظر اینها از من
در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ایم

چه خوش آیتیست آهی درد مستی
شراب و حقه از جام محبت
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم

گنج عشقش بجو که در دل تست
جام گیتی نما بدست آور
تا گرفتم میان او بکنار

نوش کن آب حیات معرفت
ساقیم مست و جام می بدست
جمله عالم نشان و نام اوست

هر که ما چون فتاد در دریا
ما و رندی خدمت ساقی
وه که زلف بتم چه طرار است

چون نهان تو نباشد در میان
بگذر از نام و نشان خویشتن

در همه منظوری بیابم بنام او نشان
لاجرم هر آینه او را نماید آنچنان
فارغم خوش فارغم از دو جهان
چه خوشند وقتی ذوق باده نوشان
چه خوش دردیست دردی درد نوشان
برای یار کردم دوش نوشان
ز مستی همه جمهاش خوش نشان
گر گدائی کنی تو از سلطان
آنچنان گنج در چنین ویران
تا ببینی جمال خویش در آن
خوش کناری گرفته‌ام میان
من باو زنده تو ئی زنده بجان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
در سر ابستان عاشقان
هر چه او را نیست خود نام و نشان
قدمی نه بخلوت یاران
کی خورد غم ز قطره باران
زاهد و بند کی هشیاران
پیر دل ز دست عیاران
سیر ایشان گر افتد میان
بس بچه دست ایمنیاز نشان
بی نشان شو تا از و یابی نشان

یکسر مو در میان ما نمیگنجد حجاب
خوانده‌ام از لوح دل تعلیم بدیع
نعمت الله از رسول آن ماند
چه خوش جائیست کو میخواران
چه خوش حالیست حالی میخواران
حریف و جده رندان عاشقیم
چه خوش شعریست نظم نعمت الله
پادشاهی کنی چو شاه جهان
نور روشن بچشم ما پیداست
جا نعارف بگرد نقطه دل
فیض از نور نعمت الله جو
اینچنین زنده نباشد اینچنین
صورت لطفی که آید در نظر
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
گفته سید حیا تجانماست
یار اگر بایدت بیا یاران
کار ما عاشقی بود دایم
هر عزیزی که میخورد با ما
بنده سید خراباتیم
اول و آخر نباشد غیر آن
نوش کن می جام را هم نقل آن
تا میان او گرفتم در کنار

خوش میانی در کنار و خوش کناری
باز اسرار معانی میکنم با تو عیان
گر ندیده سیدی چو سید
چه خوشند وقتی ذوق گنجینه نوشان
که باشد آنچنان در بوستان
چه خوش قولیست گفتار خموشان

گرچه باشد ز چشم تو پنهان
همچو پرگار گشته سرگردان
گفته سیدم روان همچو آن

چون خیال اوست بر چشمش نشان
تحقیق در ظهور این و آن
لاجرم در جا نما باشد روان

بود این کار کار بیکاران
نبود خار یش ز میخواران
لاجرم سرورم بسرداران

تا بیابی لذت از جسم و جان
دست با او در کمر او در میان

قرذمی

خیز دستی برفشان وای کف زنان | سر فدا کن در سماع عاشقان | نعمت الله گر همی خواهی بجان | همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلبکن | اگر خواهی حضور سید از خلوت

ترا از حد زاهد بعمری کار یکباره | هزارت کار یکشب آید از حد | طلبکن رند سرمستی که باده نوشی | دمی با جام همدم شو که باده

خرابات است و ما سرمست و ساجام | چو خوش حالی که من دارم مدام | مگو در بزم سرمستان حدیث | با تنهائی فرو آید زجام

بنعیم و نعمت رندی مجو از جنت حورا | بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان

جام گیتی نمای ما انسان | حافظ جامع خدا انسان | صورت اسم اعظمش خوانم | محرم راز کبریا انسان

گنج و گنجینه و طلسم همه | می‌نماید عیان بما انسان | هرچه در کاینات می‌خواهند | بندگانند و پادشا انسان

خالق هست شش جهت | صوفی صفه صفا انسان | موج و بحر و حباب قطره و جو | همه باشند نزد ما انسان

این سرا خانه خراب بود | گر نباشد درین سرا انسان | دردی درد دل که درمانست | می‌کند نوش دائما انسان

نعمت الله را اگر یابی | خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه بازی و گه نمایش ای اینجهان | غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان | گر نوای اهل دل داری بیا و خوش بنوش | سیر وا باز گر خواهی نوای اینجهان

اعتمادی بر یاران اینجهان | عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان | بگذر از حرص جهان زاهد خطا | خود که می بد از خطای اینجهان

دائما خرسنده باشد | هرکه باشد همچو خواجه در قفای | سید ما عمر عزیز خویش بر باد هوا | با دو همی باید که افتد در هوای اینجهان

جنت آباد | بیخرد باشد | نعمت الله دین و عقبی خواهد از | اینجهان هرگز نمی‌خواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان | دردی درد تو نفروشم بجان

از سر کویت نروم بعد از این | در ره عشق تو بکوشم بجان | جان جهانی و دلم برده | کوی مگو هیچ خموشم بجان

ناله دلسوز من از جان | گوش کن ای یار و خروشم بجان | سید خود خوانیم ای جان من | بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما زما بستان | ساغر پر ز می زما بستان

دردی دردل دوا باشد | درد مندی خوشی دوا بستان | گر بلائی دهد خدا دریاب | بخشش حضرت خدا بستان

چون رسیدی درین سرا بستان | هم مرادی ازین سرا بستان | بر سر آب چشم ما بنشین | آبروئی ز چشم ما بستان

گر به بستان نغز گلی | همچو بلبل زگل نوا بستان | نعمت الله مجو زبیگانه | هرچه خواهی ز آشنا بستان

وقت سرمستی و مخموری بمان | نیک نزدیکی مرو دوری بمان

اشنائی ترک بیگانه نکو
صحبت رندان بغنیمت میشمر
غیرت ار داری زغیر بس گذر

گر همه عالم بدرویشی دهی
ما با و محتاج و او از ما غنی است
درد او بخشد دوا هم او دهد

ما نشان از بی نشانی یافتیم
مرغ جان از بر جهد پرواز کرد
درد مندیم و دوا در درد است

نوری از آن کنار بما رو نماید
بسته میان بخلوت میخانه در ویم
عاشق کنار دارد و معشوق

مگر صورت کری در عین صورت
نقاب ماه را بگشا و بنگر
خیالش نقش کن بر پرده چشم

نقشی و خیالی از آن رو که خیالست
الست و حبابست درین بحر

در وصال هجر و هجری نتوان
قصه رضوان مگو خوش زمان
غیر او نور نیست یار زمان
گر خدا دانی جدا از خود مدان
لطف میفرما عطا از خود مدان
تو فقیری این غنا از خود مدان
عارفا درد و دوا از خود مدان
اینچنین پیدا و پنهانی خیان
بی نشان شو تا بیابی آن نشان
ساختیم بر زلف پر نشان
کشته عشقیم وحی جاودان
از ما مکن کنار که مائیم در میان
روشن چو آفتاب نمائیم در جهان
آنجا میا بخویش که مائیم در میان
عشقیم و آمدیم که مائیم در میان
دمی در چشم مست ما نظر کن
درین صورت تو آن معنا نظر کن
بنور آفتاب او نظر کن
بعین دیده بینا نظر کن
عالم سرابی و سرابیست نظر کن
در دیده ما صورت خوابی نظر کن
این هر دو بهم جام شرابست نظر کن

غره علم و عمل چندین مباش
نور چشم عالمی پیدا شد
از انا بگذر که میگوید حق
از خدا میدان خدا از خود مدان
فاتح در محشار در عالم یکیست
از فنا و از بقا بگذر خوش
در همه حالی که باشی ای عزیز
بر کنار از ما و با ما در میان
در خرابات مغانست جای
سر بپای او فکن دستش بگیر
ذوق مستی ز مستان طلب
ما را کنار گیر که آئیم در میان
گر نه مراد اوست که گیرد کنار
عشقست جان و عاشق و دلبر ازینده ایم
سید موحدست که سلطان گدا
ببین منظور و ناظر را نظر کن
حباب و موج قطره جمله آبست
ولی چون آینه روشن بدیدی
چو عالم مینماید نعمت الله
بنگر که سراب سرابیست نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که تو ایند
گر در یتیمست دگر لولو لالا

بگذر از ناسِق و غرور زمان
روشنش می بین و مستور زمان
نعمت الله باش و منصور زمان

در حقیقت فعلها از خود مدان
این فنا و آن فنا از خود مدان
نعمت الله را جدا از خود مدان

همدم جامیم و فارغ از جهان
آستین را بر همه عالم فشان
نعمت الله را بجو از عارفان

با آن و این همیشه چرائیم در میان
مائیم حباب عشق نمائیم در میان
اندیشه مکن که گدائیم در میان

بجو این جمله در دریا نظر کن
در آن دلدار همتا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن

عالم همه چون جام حبابیست نظر کن
در اصل همه قطره آبست نظر کن

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید

در دیده بیای بی پایان نظر کن
ناظر و منظور بیکجا
بنور روی او او را توانید

از خلوت صومعه برون آ
مستانه در آی در خرابات
بگذر ز حدیث دی و فردا

سودای کسان تهی چه داری
گر میخواهی بهشت جاوید
جامی ز حباب پر کن از

هشیار صفت بسر کوی مرد
جان ساز تو پروانه آن شمع جمال
ریش دل ما مرهم و افسون

از علی ولی ولایت جو
خاک آن راه و آستان دریاب
در حرم گر ترا ابا شد راه
باطناً با جلا لخوش مباش

روشن بنگر ماه لقا نظر کن
بیا در چشم مست ما نظر کن
بعین ما در عین ما نظر کن
دمی در دیده بینا نظر کن
تواند دید آنجا نهانان نظر کن
ایدل ز جهان گذر کن
در گوشه میکده مقر کن
یاران حریف را خبر کن
امروز صفات خود بدر کن
در چشم پر آب ما نظر کن
رندانه بیا ز سر بدر کن
مستانه به بزم ما گذر کن
با ما تو حدیث بحر دُر کن
ایدل بدر خانه جانان گذر کن
رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
مستانه چو پروانه گذر کن
ای واعظ ازین گفتن افسانه گذر کن
خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای والی کن
این بالش آن نهالی کن
مسکن خود در آن حوالی کن
باطل خویش را جمالی کن

درکوی خرابات بجو سید ما را
بنور او بیا در ما نظر کن
هزاران آینه گر رو نماید
همه اشیا بما او را نماید
کتاب نعمت الله خوش بخوان
در عالم عاشقی سفر کن
در بحر محیط حال حل شو
از خانقه وجود صورت
خواهی که خدا را ببینی
هر سو برو و ز ما خبر کن
خاک کف پای عاشقان شو
هستی بگذار عارفانه
بنگر تو جمال نعمت الله
مستانه در آنکوچه مسیحا گذر کن
با صوبحان مهر مغانی
چو مردمک دیده ما گوشه نشین شو
سید تو اگر طالب دردانه عشقی
ترک این خلوت خیالی کن
بنده خادم علی میباش
باش مولای حضرت مولی
جام گیتی نما بدست آور
آفتاب از چه ماه مطلبی

می بین که خوش مست خراب نظر کن

در آن یکتای همتا نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
مسمّا در همه اسما نظر کن

دامن چه صدف پر از گهر کن
جز نغمه عشق او بدر کن
در چهره سیدم نظر کن

خود را بکمال معتبر کن
در عالم هستی سفر کن
در جام جهان نما نظر کن

چون سایه مجرد شو و رندانه گذر کن
بی منت کاشانه چه کاشانه گذر کن
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

فخر بر جمله موالی کن
منصب خویش نیک عالی کن
نظری کن در دو حالی کن
بر در سیدم هلالی کن

در صومعه یار شوا ینافت
در کنج دلم کنج غم عشق نهفتست
سوز دل سوختگان آتش عشقست

سرخوشانه پای کوبان از در جلوه
زاهدی گر گوید کر باده نوشی مکن
مطرب با تو بگو عشاق را خوش

در بحر ما قدم نه با ما دبر آور
دار بهوا که کردی سر دار بر در
جام شراب مینوش شادی رند

رندی که از کرم ستو جام الد
دری یتیم از کف آری بنام
بنده نه حضرت سلطان نعمت

اگرت معرفت حاضر باش
میکنی خواب و مینخوری روز
ایکه گویی که خدمت حلال
ذره و آفتاب میخوا
کشف اسرار شرع جایز نیست

حالمن از نرگس مستانه طلب کن
ای یار خصوصا از ... مکن
کنج از طلبی در دل ویرانه
در سینه شمع و دل پروانه طلب کن
عاشقانه ...
دست دل ...
هر که در کام ...
ساقیا جام ...
من آشنای ...
انجمات ما ...
دریای دل ...
مست از ...
فرصت غنیمت ...
شکرش بگو ...
خوش گوهریست ...
این دم ...
بشنوای یار احتیاط مکن
صورت شرع را خراب مکن
اعتمادی بخورد و خواب مکن
غلطی فکر نا صواب مکن
طعنه بر نور آفتاب مکن
گوش کن منع احتساب مکن

راز دلم از سنبل جانان طلب کن
آنچه که از عاقل صد ساله نیابی
جانا سخن از عاشق ... طلب
چو ... در آرد ...
در خرابات فنا جام لقا
ذوق مستی اگر داری در میخانه
پادشاه ملک خویش و ... جانانه
نعمت الله سخن از ذوق همی گوید
دردی بذوق بنوش دردو ...
خواهی که باده ...
هر مظهری که هست جام جهان نماست
با سید خرابات رندانه عهد بست
... غنیمت ...
... که سیر دم ...
یار قدیم خویش نگهدار ...
دریاب نعمت الله دریا دل
خویش رسوای شیخ و شاب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه
می مخور چون حرارتی داری
از سر ذوق با تو میگویم
آخرت را چرا شوی منکر
عاقبت میروی سوی گیلان

ازکسیکه عاشق دیوانه طلب کن
مردانگی از مردم مردانه طلب کن
در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

آتشی در وجود من ...
گر ز عشقت جان و دل فدا
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه

از درکه کرمان در ...
مظهر در ... النظاره خدا
مسکن تو عهد خود را آنعهد

این دم که خوشست غنیمت
با او لب ... رفتنت
خوش نعمتی ...

گوش با نغمه رباب مکن
خوردن خود بغیر آب مکن
قول ما بشنو و جواب مکن
سر آبی چنان سراب مکن
چند روز دگر شتاب مکن

دور شوای نفس نادانی مکن
ایکه کوئی دل عمارت میکنم
در خماری لاف از مستی مزن

در صحبت ما همه صفا این
رندان مست شده ولا ابالی
مطرب سخنم چه خوش سرآید
مستیم و خراب در خرابات

در خرابات خلوتی داریم
هر که خواهی و هر که بینی بود
باش ایمن ز خوف بیگانه

بنده او شوا گر چو ما که کردی ... سلطان همیشه
خوش بود سلطان غنی با فقر در صحبتی
ساقی سرمست دیدیم ساغری پر دست می

هر که دو جام پر کنند از یک می
هر چند که آب را بنا شد کونی
کر سلطنت و حضور معنی طلبی

نعمت الله را بدست آور
با سبکروحان کرانجانی مکن
ما منیخواهیم ویرانی مکن
بنده ما باش تو سلطانی مکن
نعمت الله یار سرمستان بود
ما را همه ذوق از خدا این
مستانه سرود میر این
در پاش سران همه سر این
رندی که مثل اوی کجا این
درد مندیم و از دوا این
خوش نشسته در آلستر این
یا ما باشد وز ما ایمن
بنشین بیش آشنا ایمن
خادم او رند اقلیم سلطانی یافتن
کر قبول او لوا پادشاهی یافتن
پادشه در کسوت مرد سپاهی
خوش بود یار بینن در صبح
من عین تو و تو عین من و عینین
این هر دو یکی باشد و آمد و این
چون در دو قدح کنی لم آید تو این
شاهی کرد چو حضرت ذو القرنین
زهی حشمتی کرمی بینند همه آن ...

غم بخوید بیش حساب مکن
عشقبازی کار بیکاری بود
چون ترا ایمان بکفر زلف بیشد
دست وا ور ابر سر زلف نکار
دوستی با وی چو نفسانی مکن
تا روز صفا و ذوق مستیت
در عالم معنی عین عشقند
کوئی غمش بلا بجانند
شاهان جهان بدولت عشق
بینوائیم و از نوا ایمن
بخدا هر که او شود فانی
قدمی نه در این میخانه
بنده سید خراباتیم
سلطنت از حضرت الهی یافتن
شرط جان را هماندر عادلی که شفقت حیست
در ضمیر روشن می نور سلطانی دائم
نعمت الله کر همچو ما باش طلبی
العین بود ظهور او در کونین
جامی زشراب خانه دارد طلبی
در شمس و قمر نگر که روشن بینی
زاهد بهوای خیشتن سید
منور چشم ما کرده همیشه تضمینو

اینچنین کاری مبتذلی مکن
دعوی دین و مسلمانی مکن
خویش پابند پریشانی مکن

کامشب یار الحریف ما این
هر چند که صورتش جدا این
بیکش دایم که خوبیش بلا این
در مجلس سیدم گدا این

همچو ما کرد و از فنا ایمن
تا که کردی چو اولیا ایمن
رند مستیم و از شما ایمن

طرح کرد دهر که از ما و جای ما
خوش بود در عین ملهیتانی پاک فش
ور ز عمر ما تخوای آن نخواهی

جامی دگر از می مصفا بستین
یکرو که نموده است در عینین
باشد سید دست خیشتن بحقین

ردیفین

... بصالحان

بیا ای جان خوش بنشین اگر تشنه شوید عشق
دلم خلوت سرا است خوش بنشین
خیال زاهد رعنا هوای جنت المأوا

بهر صورت که بینم خیال نقش بندم

بیا ای جانم که جانم فدا
نه خورشید جمال تو جهان نور یابد
بعشقت گر بسوزم خیال تو دارم

ای تاج فرق شاه جهان خاک پای تو
آینه صفات الهی جمال تو
یگانه از خدای بناهی هیچ
دلدار دار برای تو ذوق جو
روح القدس که سرور ملک گشت

شاها بجهان باشند از جا نکه ای تو
دل خلوت خاص است نشین تو بجای
گویند که این آشنا شد برایما

ای منور دیده مردم سرور
هرچه بینم بود در چشم من

که صد جان دهد جانا ز بهر تو
که غیر او نمی بیند کس دیگر بجای تو
بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو
بعشقت گر بسوزم کشته خیال تو دارم
چو نورش در نظر دارم لقای تو
همین دولت عشق تو سلطان کند
هر سودا عاشق فدای که فدای تو
تو سلطانی بحسن امروز مروا
چو خوب شد فنا مین اگر باشد فنای تو
محب نعمت اللهم گرد تو
ای پادشاه صورت و گدای معنی تو
عیند آلصفات بنور صفای تو
هر عاشقی که نیست چه بالا
صد جان فدا و فحوش مبتلای تو
آمد بزیر سایه فر همای تو
رسید بر سریر سلطنت عرش اعظم
محبوبتر از جانی و صد جان
دانند که نخواهند شست غیر تو بجای
نه نه که غلط کردند هشتند
در دار فنا رسید در عشق اگر
عالمی آشفته چو باد صبا
مینماید در نظر نقش خیال

هوای در جانم که می دارد
خرابات مست و ما سر ساقی جام می برد
دعای تو کعبه و رقم اسیر تو
من آن زنده عشقم که جان ندارم
ز بیگانه بجا سیم نشان آشنا
کجا شایسته چنین باشد که او باشد
دلم خلوت سرا است غیر نگنجد
ندارم دست از دامن کرم میر
خیالت نقش می بندم بهر صورت
از آن دارم هوای او که او دارد
مقصود ز آفرینش عالم بود
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ما
تو نور آفتاب وجودی کائنات
ای جان انس و جان دلم جایگاه
گر هست طاعت ذکر روزه نماز
تا بار یافت در حرم کبریا
رندان ز تو می جویند ز در تو
گر دست مرا گیری من دامن تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید
جانش نه خدا جوید
عقل میخواهد که گرد دگر گرد
گر بکعبه میروم یا میروم در میکده

ندارم در همه عالم هوا جز هوا
سبوئی میکشیم لیم از آنکم
بهر جائی بصد قدل همیگویم

که در عالم نمی یابم بجز تو آشنا

بجان تو که جان من ندارد بجای
کشیم پا از همه عالم برای
توئی نور دو چشم من که می بینم

بجسم و جان دین و عقبی فدا
غیر تو نیست لایق خلوت سرای
مانند ذره رقص کنان در هوای
هر گز نگذاشتیم کسی را بجای
صد خدا است طاعت ما

هر کس هوای خود مائیم
بپای تو با هم آییم بسر
هر نور که می یابم بینم

گرد اگر گردد نکردد هیچ گرد تو
واقفی بر جان من هستم

ما در بندیار بهر سوی که کشتی میرود

ز سودای سر زلفت پریشانم
بهر جایی که میباشم بشانم
بغیر زلف تو ما من آورده‌ام

ساقیا بده جامی که جان من فدا
نیست عشقت سازمطرب جهانی ذوق
چه بلبل زار میبالم
اگر چه زاهد بهشت جاوید

در دیده تویی و دیده‌ام
هر کس یاری گزیند ایدوست

دل ز جان برگیر و جانان
آب روجوئی در زینه
مجمع اهل دلان گر بایدت

جا نقد اکن وصل جانان
بگذر از صورت چه معنی طلب
همت عالی نخواهد غیر او

سیر ویم ور نشین با یشتالیسو
زاهد محمور باشد روز شب درد
محبان تو بسیار بند از شبانم
تو گر پیش تو دمی بودم
سر موی منکنجد مسلمان نیم
اگر رندی چو جو جونی میخانه گذار
سر سودای عاشق فدا
نوای لعل بخشد نوای بینوا
چه غنچه با دل پرخون
بهشت جاوا در خلوت سرا
برو سید بجو در ما که کارت
از دیده مشو که دیده‌ام
من برهمه کان گزیده‌ام
ای نور دو چشم نعمت الله
کفر را بگذار ایمانرا بجو
جو چه میجوئی تو عشاقرا بجو
مو بموزلف پریشانرا بجو
نعمت الله را بجو گر عاشقی
درد و درش نوش درمانرا بجو
کنج را بگذار و سلطانرا بجو
گر تو عالی همتی آنرا بجو
نعمت الله جو که یابی مراد

قیمت یکمو بدو دین و عقبی
سید سرمست ما دایم
تو گر لطف ورحمت مرا
دلم چون تو سرایست غیری
اگر بلبل نشاسته گل دور
حریف نعمت الله شو که من
تو سرو و من محمور طبیبی تو و من
خیال نقش رویت را چو در چشم
نوائی از تو میخواهم اگر انعام
هوای لب در جانم از جدا
بغیر از درد درد من نشد
از من تو کناره کی توانی
سر مستم و جام باده بردست
در دیده تویی و دیده‌ام
سایه بگذار آفتابی را طلب
کنج او در کنج ویرانه است
گر حضور و صحبتی جوئی چه
جام می بستان و مستانرا بجو
عشق زلفش سر بسودا
ذوق از محمور شو
در خرابات مغان
ساقی سرمست رندانرا بجو

ستارزکی و هم یکباره
ار روشنش جان زار
کی گنجد چه عنبر تو میندازم
منم مداح تو دایم ثنا خوانم
تو سلطان خرابانی و من بنده
آرزو اگر سازم درون دیده
چه خوشباشد اگر یابم نوا از نوا
چه خوش عمری که من دارم
جو درکش خود کشته‌ام
مهمان من و رسیده‌ام
جو ای یار من
خواهی کنج ویرانرا بجو
زاهدان بگذار رندانرا بجو
مجمع زلف پریشانرا بجو
ذوق خواهی خیز و مستانرا بجو
بجو و راحت جانرا بجو

جو چه میجو لی بیا دریا بجو
هر که بینی دست او در آب جو
دست بکشا دامن خود در بجو

تشنه آب حیات از ما بجو
آنچنان چشمی که بیند روی او
دست بکشا دامن خود دریا بجو

خوش درا در بحر ما ما را بجو
هر چه می بینی بنور او بجو

چشم ما از نور روشن بجو
در وجود خویشتن سیری بجو
در خرابات مغان رندانه جو

قطره و بحر و حباب و موج جو
در خرابات فنا افتاده ام
غیر او نقش خیالی بیش نیست

یکدمی با ما بمیخانه خرام
رند سرمست اگر جوئی بیا
شرح اسمای الهی خوش بجو

عاشقی در با دلی از ما بجو
سر بپایش نه از او او را بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
نعمت الله را بچشم ما ببین
عین ما جوئی بعین ما بجو
گر نه دیدی دیده بینا بجو
صورت و معنی بیهمتا بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه
هر چه میجو لی بیا از ما بجو
نور او در دیده بینا بجو
خوش درا در بحر ما را بجو
نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ساقی سرمست ما آنجا بجو
خوش درا در بحر ما ما را بجو
هر چه میخواهی بیا از ما بجو
جای ما جوئی بیا آنجا بجو
بگذر از نقش خیال او را بجو
نقد گنج کنج دل از ما بجو
ذوق سرمستان اینجا بجو
در خرابات مغان آنجا بجو
آتشش در دفتر اشیا بجو

یکدمی با ما در این دریا درآ
عشق را جانی معین بیش نیست
نقطه در دایره پنهان شده
نور او در دیده بینا بجو
بر کف ما خوش حبابی پر شده
گر چه کارت در جهان بالا گرفت
نور چشم ماست از دیده
نعمت الله را از ما بجو
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات فنا رندانه جو
جو چه میجو لی بیا دریا بجو
ما ز دریاییم و دریا عین ما
آینه گر صد شماری در نظر
جستجو لعل شکرانه خوش بود
آبرو جوئی در این دریا بجو
قاب قوسین از میان طرح کن
از بلا چون کار ما بالا گرفت
سید ما را ز یاسین مطلب
آب رو جوئی در این دریا بجو
دینی و عقبی بیا بگذار
در همه آیینها او را طلب
نور او در چشم ما پنهان شده

آب روی ما بعین ما بجو
جای آن بیجای ما هر جا بجو
آشکارا نعمت پنهان بجو

در صفای جام ما را بجو
منصبی بالاتر از بالا بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
سید سرمست ما آنجا بجو

عین ما جوئی بعین ما بجو
در همه آیینها او را بجو
نعمت الله از همه اشیا بجو

مخزن اسرار او از ما بجو
منصب عالی از آن بالا بجو
صورتش از معنی طاها بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
یک مسما از همه اسما بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم

چند گردی همچو قطره در هوا
خوش شده را در بحر بی پایان
گرد جو گردی برای آبرو

در وجود خویشتن سیری بکن
در دل ما گنج [illegible] طلب
گر بهشت جاودان خواهی بیا

آب رو جوئی ز دیده‌ها بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر
ما بدست زلف او داده‌ایم

ای دل گشا نیستی ز درمان [illegible]
پروانه وار از آتش عشقش بسوز
گر طالب حقیقت مطلوب [illegible] است

بگذر از قطره بیا دریا بجو
سر و پا گرد میخانه درآ
عشق را جایی معین نیست

جای ما در جنت المأوی بجو
در خرابات مغان ما را بجو
خوش روان شو سوی ما دریا بجو
تشنه آب حیات از ما بجو
حاصل از دریا و ما را بجو
گوهر در یتیم از ما بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
از چنین گنجی بیا آن را بجو
خلوت میخانه ما را بجو
نور او در دیده بینا بجو
دل بدریا ده چه ما ما را بجو
حسن او در دیده بینا بجو
در سر ما مایه سودا بجو
هرچه می‌بینی از او دارد [illegible]
آشنایی صحبت صالحان بجو
آن بخط آرزوی دل کام جان بجو
دریاب آرزوی دل طالبان بجو
سید از نهان و کنارش طلب
عین ما جوئی بعین ما بجو
در جهان جایی خوشی ما را بجو
جای آن بیجای ما هر جا بجو
مظهری بی نعمت الله بود

سید ما نور چشم عالمست
رند سرمستی خوش [illegible] بجو
هر دو عالم را بیابی [illegible]
هر کجا همت گنجی [illegible]
نعمت الله جو که تا یابی مراد
گنجی [illegible] از [illegible] بجو
[illegible]
[illegible] مشتوق ما هر دو
شرح اسما عارفانه خوش بجو
نعمت الله در همه اشیا بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی
رند مستی گر همی خواهی بیا
در عدم ما را وجودی [illegible]
نعمت الله در همه اسما بجو
در [illegible] رحمت صالحان
از خود درآ بخلوت خانه در حرم
ذرات کاینات ز خورشید نور یافت
بیرون شو از کناره برون از آسمان
دیده ما جز خیال ما ندید
هرچه هستی هر که آید در نظر
مجلس حقیقت این ما و [illegible]
نعمت الله در همه اشیا بجو

نور او در دیده بینا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
گنج او از جمله اشیا بجو
شارح اسما طلب اسما بجو

هرچه خواهی از خدا [illegible]
صورت و معنی آن یکتا بجو
یک مسما در همه اسما بجو

آنکه یکتای بیهمتا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
گر حضوری یابی آنجا بجو

بگذر تو نیستی ز خدمت سید [illegible] آسمان بجو
چون بی نشان شدند خود نشان هم
روشن شدند ذره ز [illegible] بجو

نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ترک ما واگرده ما را بجو

بجو

گنج او در گنج دل اینجا بجو
نقش می بیند خیال این و آن
درد درد دش نوش کن شاد

در دل گوهر دلی دریا بجو
عقل مخمورست ترک او بکن
در بسوزندت در آتش خوش بسوز

درد اگر داری دوا از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
گنج در گنج دل ویران ماست

بیا که عشق تشنه بسیار بیا جانانه را جو
شعاع نور مهر او و نور دیده ما
بیا که جان اگر خواهی آدمی با جام همدم

در بحر بعین ما نظر کن
از ما بشنو نصیحتی خوش
گر طالب علم کیمیائی
با همنشین قمر و ندیم مباش

عجب نیست حاکم ملک که میهم و کرده

جان نفدا کن حضرت جانان بجو
ترک این و آن بگو و آن بجو
غم مخور از درد او درمان بجو
نعمت الله جو که تا یابی همه
از چنین بحری چنان گوهر بجو
عاشق سرمست جان پرور بجو
سر خود آنکه ز خاکستر بجو
گر براه نعمت الله میروی
هر چه میجوئی جو ما از خود بجو
چو شدی فانی بقا از خود بجو
گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
نعمت اللهی و ما مست عم ور
برد گر باده مکنوی در میخانه را جو
نشان سوزش شمع زدایره
حریف آشنائی جو ز خود بیگانه را جو
گر ذوق طلب کنی ز ما جو
نگاه در او و ما بما جو
نیکی کن و نیکیش جزا جو
از خاک سیاه کیمیا جو
از هر دو مراد دو سرا جو
ور شنید درا با ما و عین ما بجو
بهر صورت که بنماید از المعنی ما بجو

سینه سکینه ما را طلب
زلف کافرکیش او بر باد ده
نعمت الما دا اگر جوئی بیا
شکر این نعمت از آن یاران
جوهر در نسیم از ما طلب
انا الحق گفته منصور وار
جان نفدا کن حضرت جانان طلب
رهبری از آل سیمبر بجو
تشنه گردی سوی بحر و جو بیا
از خودی تا چند گوئی یا خود
صورت و معنی جام می نو
نعمت الله را با از خود بجو
بگنجی گر کنی رغبت بیا در گوشه
خبر از درد اگر پرسی خالدرد
خرابات ما سرمست اگر سودائی داری
بگذر ز خود و برو خدا جو
ما دردی درد نوش کردیم
دهقان کن نمی نکن گدائی
روح بگیر و جسم بگذار
مستیم و حریف نعمت الله
چه میجوئی از این و آن خلد را از خدا بجو
خرابات و رندان ساقی جام می

مخزن اسرار از سلطان بجو
نور روی او بهین ایمان بجو
مجلس رندان سرمستان بجو
خوش در آ در بحر گوهر بجو
در سر دار فنا سرور بجو
دل بدلبر ده از دلبر بجو
غرق آب آب را از خود بجو
خود در باکن رو خدا از خود بجو
حاصل هر دو جهان از خود بجو
بگنجی گر بود میلی دلویرانه
و گر وقف جوخواهی برو دلو
چه بیند عاشق مستی جو مستانه را جو
با درد در از ما دوا جو
از کسب حلال خود نوا جو
بگذار کدورت صفا جو
در مجلس او بیا مرا جو
حریفی گر همی جوئی بیا آنجا زما بجو

نو بزا

بعشق گر شوی کشته حیات جاودانی
حضور بینوا با او و ما سر دار انشانیم

ذوق سر مستان مخمور مجو
خوش در او در بحر بی پایان
کنج او در کنج دل میجو مدام

دنیا و آخرت بر رندانه نهیم جمع
با کنج عشق مخزن قارون نمیخریم
[illegible] جو فروش که گندم

در ره عاشقان بجان میرو
بی نشان است راه اهل طریق
این و آنرا باین و آن بگذار

خوش بیرد خوش بنوش خوش میرو
در خرابات پیر دلی با
عقل را غیر و گفتگوی بهشت

از بود و نبود خود فنا شو
چون او است نوای بینوایان
میخانه عاشقان در یاب

چه جای شراب زنده دل گردد رخ جانان
بیا بنوا رساز ما نوای بینوا محجو
اگر درد دلی داری بیا همدرد بنشیند
حال مستی جز که از مستان مجو
عشق ما در بحر بی پایان مجو
غیر گنجش در دل ویران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین
صد دل بحبه و دو صد جان نیم
با ملک فقر ملک سلیمان نیم جو
کاهست و کاه فراوان نیم جو
ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است
عاشقانه بجان رود میرو
بگذر از نام و از نشان میرو
بی خیالات این و آن میرو
به خرابات میرود سید
نوش و پوش و خموش خوش میرو
خوش سبو بر بدوش خوش میرو
بگذر از گفت و گوش خوش میرو
شادی روی سید سرمست
رندانه بیا حریف ما شو
در باب نوا و بینوا شو
فارغ ز وجود دو سرا شو

نور او در بزم مستان جام می جام فنا کم
بگذر ز دو سرا گردی که هیچ مهم
حریف در رندی شو مراد ز دو سرا محجو
در خرابات مغان رندانه رو
جان و دل ایثار جانان کن
از خدا داریم خدا را مطلب
میل سید میر سردار مجو
سودا مگر که عشق بصد جان خریده ایم
با درد دل خوشیم دوا از چه
کو کیکه هست خرمن طاعت مر
جائیکه هست لایق جانان نمیخوریم
راه عشاق را نهایت نیست
ذوق داری که جام نوشی
پیسر و یار رفیق یار آشنا باش
با چنین همرهی چنان منزد
گر تو خواهی هوای میخوار
مست و مدهوش میرو
دیگ سودا خوش بجوش آورد
جام می را بنوش خوش میرو
خواهی که تو پادشاه یابی
تا چند بگرد نجر گردی
گر بنده حضرت خدایی

نوش هیچ جا بغانی زان فنا محجو
بگیر آن را من خود در ما در دو سرا

مجلسی جز مجلس رندان مجو
جز وصال حضرت جانان مجو
مرهمی حسبت جوران مجو

از خلد و جنت و روضه رضوان نمیخوریم
دارو بدید درد ما در دش بها
صد خرمن چنین برباران

جا و دان همچو عاشقان میرو
در میخانه مغان میرو
از مکان سوی لامکان میرو

بر در میفروش خوش میرو
تا نیابی بهوش خوش میرو
با خیال بجه جوش خوش میرو

در حضرت پادشه گدا شو
در بحر در او آشنا شو
چون بنده حضرت خدا شو

در راه

بسدار شد

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
انا الحق زن چه منصور از سر شو
بسوی گلشن جانان گذر کن

چو مردمک دیدهٔ ما گوشه نشین شو
در کوی خرابات گزینیم مقامی
عاشق شو و این عقل رها کن که

یکی در خواب یا بیدار ما بین
همچو منصور فنا گر باید انا الحق
ما دریای بی پایان خوا

گفته عاشقان ز ما بشنو
از سر ذوق گفته ام سخنی
از کنار نگار اگر برسی

آه جان سوز عاشقان بشنو
سر ساقی و حال میخانه
باز گلبانگ بلبل سرمست

قول ما حقیقت از حق بشنو

سید شاه هست و بنده شو
حیات از وصل مسیحا بیابی فنا شو
سرا بردار و در دار بقا شو
لسان بلبل جان خوش نوا شو
چه سید بنده آن شاه مباش
در زاویه چشم در آ و همه بین
در خانه بیا ساکن این خانه شو
بشنو سخنی عاشق سرمست نشین
باسید سرمست قدم نه بخرابات
کار نگاری مکن ای یار بیا
سرسردار فنا یابی بنه سر دار
ذوق اگر داری در آ در بحر ما
نعمت الله مست سر با حریفی
همچنین گفتیم آنچنان بشنو
این معانی از آن بیان بشنو
در کنار آی و در میان بشنو
سخن سید مرا ز آن میخوان
ناله جان بیدلان بشنو
با تو گفتیم بیان نکات بشنو
از گلستان بر آمد آن بشنو
نعمت الله را غنیمت دان
که معتقد گاه مطلق بشنو

شاهی طلبی برو گدا شو
بشنو خود بین خود اشکیدا
صدف بردار و گوهر را طلب کن
فنی بقو بالبقاء قرب
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو
گوئی که منم عاشق معشوق من
سرمست آ با سرما جا گزین
آتش عشقش بتو بنماید
بنوش و چه چشم خوش اوعین
عشق او داری چه مردان
همچو ماهی که از سر تو گرد
نظر از چشم او دار چه او عیان
نوش در بزم او و غم برخور
با تو گویم حکایت مستان
می و جام و حریف صفای او
نوش کن جام می که تو
آه جانسوز عاشقان بشنو
سخن خوش بذوق میگویم
ذوق آبحیات اگر داری
نکته از عاشقان گدا
با تو گفتیم ز جان نکات بشنو
از زبان هرچه دارد او نو

بدان خود را و دانا بجدا بشنو
در او در بحر با آشنا شو
فا تفنوا از وجود خود فنا شو

عشقی بحقیقت تو هما و همای شو
گر ز آنکه امانت طلبی بشنو
اندیشه مکن نور خداست

وصل او از جان بجو غیر او
گرد نقطه دائما گرد دش
کار عیاری نخواستی یا عیار

بشنو از قول آشنا بشنو
و مگو آن نکته آن بشنو
با تو گفتیم ز جان ز جان بشنو

از سر ذوق نکته ها آن بشنو
نوش کن جام می روان بشنو
هست رازی در این میان بشنو

نوش کن سر انا الحق بشنو

عاشق و معشوق و مشتاق ...
مجلس رندان ما ...

عالم منور است بنور جمال او
انجمنات ماست که نوشته ...
هر زنده دل که عارف ... بود

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او
ما را هوا ... انجمنات ...
ما عاشقان ...

راز این مقصد ز مشق مثنوی
قصهٔ مستان برون مثنوی
گفتهٔ مستانهٔ سید گون

داریم ما کمال ولی از کمال او
سرچشمهٔ خوشش بود از زلال او
جا دید باشد ...
سید یکیست در دو جهان ...

حسنی نیافتیم جدا از جمال او
ما نوش کرده‌ایم شراب ...
از حال ما بپرس که ...
مستیم بعشق آن ... سید

همدمان با ما در ...
وحق که عشق میگوید ...
از همه اشیا تو قصد ...

نقش خیال اوست که ...
رندیم لاابالی و ...
مستی که وصل او بود ...
هرگز ندیده دیدهٔ مردم مثال او

از لوح کائنات نخوانیم ...
هرکس که نیست عاشق ...
ساقی سوال کرد که ...
مستان و نوشکن که ... کمال او

حال بحر ما ز ذوق ...
من نگویم قول احمق ...

در خواب دیده‌ایم ... خیال او
فی باده شراب حرام حلال او
آخر بجای خویش ... او

کافر ... خطی ...
انسان ...
جانانه فدای باده ...

رونمود

سیه‌پوش

هیچ طرف

هیچکس

میکنی



هوای خویشتن بگذار گر داری هوای او
مقام سلطنت جویی گدای حضرت او شو
مرا میخانه بخشید سر خمخانه رندانه گرد
چو عالم منصبی دارم که هستم بنده بند او
نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
بجانان جان سپار اید گر کار شما را او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی
چو بنده هر که فانی شد حیات جاودان یافت
چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت
در میان ما هر یکی در کنار از هر یکی
جنت و حور هر کسی باشد بقدر همت او
گوش کن تا بشنوی اسرار او
هر زمان ورا بود کار دیگر
غیر او در آتش غیرت بسوخت

چشم عالم روشن است از نور او
در ولایت ما همگونه می کنیم
آفتابی می کند پنهان با بر

بسته ایم کمر بخدمت او
عالم چو وجود یافت از وی

غنیمت دان اگر یابی ز خلوتسرای او
اگر شاه بخت گدای کنعان بجان باشد
همیشه باد ارزانی بنده عطای او

همه بر یار تو باشند اگر باشی تو یار او
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او

هر چه میگویند مردم تست گفت و گوی او
شاه ترکستان زجان شد بنده هندوی او
عقل کل حیران سرگردان شده در کوی او

چشم بگشا به بین انوار او
کار خود بگذار بنگر کار او
کی بود یار او غیر یار او
نعمت الله بر سر دار فنا
ناظر او نیست جز منظور او
حاکمیم از حکم در منشور او
لاجرم پنهان بود مستور او
نعمت الله نور چشم عالم است
رفته ایم روان بحضرت او
مرحوم بود به رحمت او

نخواهی دید نور او اگر دیده همین باشد
اگر دار البقا خواهی سر از دنیا بگردان
دلم خلوتسرای او غیری در نمی گنجد

مقام سروری جویی سر کویش غنیمت دان
بیا دردی ز دردش تا دوای درد گشت
اگر چه مختصر باشد بر نزد همه عالم

جا لجه باشد تا که باشد قیمت جانان
آینه یا او نشسته رقیبه بر دانی چرا
نعمتیم گر نه بسته ایم رو در روی

روشن است از نور روش چشم ما
ما خراباتی و رند عاشقیم
صورت و معنی بهم دیگر نگر
خوش برآمد تا بود سر دار او
او ظهوری کرد ما پیدا شدیم
آنکه گوید خواجه دستوری نشست
در دل ما عشق جانان جان ما است
روشن است دیده ام چون نور او
جنیدی که نور را باور رساند
منعم چو نعمت خدائی

طلب کن نور چشم از وی که تا یابی لقای او
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
که غیر او نمی گنجد درین خلوتسرای او
فقیر حضرت و میم غنیمتیم از غنای او
بهشت جاودان خواهی ز خلوتسرای او
که خوش شد دولت زر دل اگر باشد دوای او
فقیرانه فدا کردم فدایی که فدای او
همیشه زنده خواهد بود رسید از لقای او
هر دو عالم قیمت یک تار از موی او
شاهدان از جان اندر جستجوی بازوی او
گل ببوییم گر بیابیم بوی گل از بوی او
نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او
لاجرم بیند باو دیدار او
او فتاده بر در رحمت او
مؤثر هم بیان و هم آثار او

غیر او خود نیست این مشهور او
من ندانم غیر او دستور او
جنت اعلی زاو حور او

آن نسبت که محبت او
منعم باشی نعمت او

هر بنده صادقی که بینی

عاشق از خود جدا عشق با آن خوابست بگو
عشق و معشوق قیم بالقیه حیو دیم
دست دل در دامن زلفش از آن ... بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو
در همه بارگاه محنتوی
در همه کائنات گردیدم

برو العقل و بس محال مگو
با حریفان مست مجلس ما
از همه در جمال بینندیان
جان عاشق نگوید الا هو
مستی ما از آب خمت خوش

هر حسنی که می بینم جمالش می نماید
بیا آئینه بردار روی خود در آ
تو لطف ساقی ما بین که هر دم می بدهد جامی

این آن در آرزوی او و او
غرقه دریای بی پایان شدیم

جان داده بیاد خدمت او
ما نیم حضور نعمت الله
بیدلی گر باز گوید حال آن جانان بگو
هر چه هر کو گوید حدیثی با سلیما کو بگو
موبمو احوال آن زلف پریشان گو بگو
نعمت الله از کتاب عشق عشری گو بخوان
دلنوازی چو نعمت الله کو
یکبازی چو نعمت الله کو
پاکبازی چو نعمت الله کو
سر نهاده بپای سید خویش
بگذر از وهم و از خیال مگو
جز حدیث می زلال مگو

دل عارف بگوید الا هو
هیچ را اسم نشنوید الا هو
مست عاشق نگوید الا تو
معنی و یکی بینم بصورت گر نماید دو
که مستان جمال او شود روشن بچشم تو
در آن جام از صفای خود بر ...
بسی رندان سرمستان که دیده با ...
با همه یکرو و نشسته رو برو
عین ما از ما در این دریا بجو

او داد و بما هر آن چه داریم
خوش وقت بیمن همت او
ناله دلسوز ما چون عالمی بشنوده اند
ساقی میخانه دل ساغری گو بیار
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق
سرخوشان جهان سرمستان گو بگو
دل خلقی تمام غارت کرد
ساز عالم بذوق خود بنواخت
رند سرمست تو بنار سستی
سرفرازی چو نعمت الله کو
سر آبی و از سر آب مپرس
سخن از دید گو اگر گوئی

غنچه باغ گلشن لاهوت
من کیم نازبان من گوید
نعمت الله بگوید الا هو
بمن گر شاهد معنی نماید در صورت
اگر در خواب بیداری و گر مستی بیا
بیا مطرب خوش بخوان که شعر گفته ام خوش
بگو اندر همه عالم یکی چون نعمت الله کو
نظر کن داده نه دیده چشم ما
عقل مخمور است ما مست شراب

داریم هزار منت او هو

بلبل نالان بنو در گلستان گو بگو
مطرب عشاق جان مستان مستی گو بگو
در خود ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

ترک تازی چو نعمت الله کو
کارسازی چو نعمت الله کو
نونیازی چو نعمت الله کو

عین بحری سخن ز آل مگو
خبر از حال گو ز قال مگو
دم مزن سر ذو الجلال مگو
هیچ بلبل نگوید الا هو
سخن از من نگوید الا هو

زهر حسنی نماید مرا صورت روی او نکو
خیالی نقش می بندم مگر باشم ...
فبه دلش کن ز من غلطی بر صوفی بدان ...

گرچه گشته گرد عالم سو بسو
گفته مخمور با مستان مگو

یکزمان با ما درین رندان نشین
سید من زلف سیاهش برفشاند
چشمی که ندید روی آن رو
از جام حباب آب مینوش
هر ذرهٔ آفتاب حسنش
در مجلس عشق بزم رندان
این ولی از چه خواست از من و تو
عشق داری درآ درین دریا
چشم احول یکی دو می بیند

عمر بر باد میرود دلی او
ما چنین مست و عقل مخمور است
گر هزار است ور هزار هزار

عالم منور است بنور حضور او
ما سر الخانهٔ رندان باده نوش
معذور بود عقل ولی عشق جویر نسید

کهنه است این شراب جامش نو
دو بگوئیم نه مشرکم حاشا
آب گاهی حباب و گه موج است
همه ممنون نعمت اللهیم

گرد هستی را چو ما از خود بشو

تاریک بود چو چشم هندو
از ما بشنو مرو هنر جو
با سایهٔ نور او ست با او

بی من و تو یکی بود نی دو
عین ما را بعین ما می جو
رو نماید در آئینه بنگر و
سید ما غلام حضرت است
کی بود رندی چنین نیکو
گو برو هرچه بایدش میگو
نزد عارف یکیست همین نیکو
ذکر سید همیشه این باشد
خوش روشن است بزم ز نور او
زاهد لشکر جنت حور و قصور او
مسکین بود بماند نماند آن غرور او
سلطان مملکت شکر اگر شاد شد چو
عین هر دو یکی باشد دو
وحده لا اله الا هو
گاه در بحر گه بود در جو

سهل باشد هر که او بیند بجود

با ما بنشین خوشی درین بحر
گنجینه و گنج پادشاهی
در جام جهان نما نظر کن

عقل گوید دوئی ولی مشنو
هست عالم وجود از او دارند
آفتاب و عالمی سایه
پادشاهان بنزد او آن جو
نفسی عمر را غنیمت دان
در دلم جز یکی نمی گنجد
احول است آنکه یک دو می بیند
وحده لا اله الا هو
جام جهان نما ست که داریم در نظر
عشق آتشی خوش است که عود دلم بسوخت
هر کس که دل بغیر دلارام ما دهد
سهل است نزد سید رندان بروز
در دو عالم خدا یکی است یکی
همه روئی بوجه او دارند
هرچه محبوب میکند بد نیست

مائی ما بینیم بجز او را یاد
مجمع صاحبدلان شد مو بمو
ما را بکف آر ما بما جو
مفلس گردی ز وان بهر سو
تا بنماید یکی بتو یکی رو
چون سید مست ما دگر گو
بگذارش بر و بگو منیکو
غیر او را وجود دیگر گو
سایهٔ او کجا است بی من و تو

حاصل عمر خود ز خود می جو
غیر آن یک بگو که دیگر گو
تو چو احول نه ز بینی دو

در روی چو سنگریم نماید ظهور او
خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
آن از کمال نیست بود از قصور او

جز یکی در وجود دیگر کو
لاجرم جمله را بود دیگر و
همه افعال او بود نیکو
نعمت الله از همه میجو

ذوق مستان مست مخموران مجو
در ظهور است این دوئی از ما و او
می یکی و ساغری صد هزار

تا بدانیم در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
بسر مو ز ما نخواهی یافت

هرچه گوئی بعشق او میگو
جام یا کی اگر طلب کاری
تو حبابی غرقه در دریا

بود ما پیدا شده از بود او
تا میانش در کنار آورده ایم
غرق دریائیم کو تا تشنه ایم

وجود او یکی بود نی دو
نور او می نگر بهر حسنی
آفتابست بر همه روشن

تا قبا منمیکند جام می بگو
جام ما آئینه جانانست ما

حال مستان مست مخموران مگو
او بما پیدا و ما قائم باو
گاه در خمخانه است گاهی در سبو
نعمت الله را ز مخموران مپرس
خبر یکی از دو کون دیگر کو
همدم ترک کی شود هندو
ناز تو باقی است یکسر مو
طالب ذوق نعمت الله شو
حضرت او در حضرتش می جو
خرقه خود بجام می میشو
در پی آب میروی هر سو
گیسوی … نخواهی یافت
لاجرم داریم ما بودی نکو
مو نمی گنجد میان ما و او
آب میجوئیم در بحر و بجو
آینه داریم دایم در نظر
وحده لا اله الا هو
حسن ورا به بین تو در همه رو
غیر یک آفتاب دیگر کو
نعمت الله میکند تکرار
همدم خوش نشسته ز جام مگو
جان جانان خوش نشسته رو برو

آینه بردار خود را می نگر
هر که چشمش غیر او را ندید
آن یکی در هر یکی خوش منگر
میر رندان از سر مستان بجو
عاشق و رندست قلاشیم
باده روا و یگانگی باشد
می وحده ز جام کثرت نوش
که همه یافتند ذوق از او
گر بکیدم تراد هر صد جان
جام گیتی نما بدست آور
نبود این ظهور ما بی او
تا حجابت بود سر یک مو
عقل میگوید بگو اسرار عشق
دیده ما هر یکی بیند یکی
خوش درآ در بحر بی پایان ما
سید بنده نشسته و بر او
آن یکی در ظهور دو نمود
جام می را بنوش رندانه
در خرابات رند سرمستی
وحده لا اله الا هو
ساقیا باده و جام می بیار
واعظ ار منع کند از عاشقی

تا ببینی جان جانان روبرو
هرچه آید در نظر می بیند بگو
می نماید دو ولی از ما و تو

برو بعقل هرچه خواهی گو
باش با عاشقان او یکرو
گنج معنی ز کنج صورت جو

نوش میکن و گر زدان میبو
تا ببینی نور او آن زو
خود نباشد وجود ما بی او

عشق میگوید سخن مستانه گو
چشم احول گر یکی بیند دو
تا ببینی عین ما را سو بسو

دو نماید ولی نباشد دو
قول مستانه هم می گو
گر طلب میکنی مرا مجو

خرقه سالوس رندانه ببار
وعظ بیجا مسل بگو دیگر مگو

در شهر عشق جام می می‌باش

شد روان آب حیات ما بجو
عشق سرمست در کوی مغان
موج دریائیم و در یا عین ما
در چنین آئینهٔ گیتی نما
عارفانه بیا و خوش میگو
بحر عشق است ما در او غریقیم
در دو آئینه رو نمود یکی
این چنین گفتهای مستانه

آئینه بردار تا بینی در او
آب چشم ما بهر سو شد روان
تا نشینی در کنار آورده‌ایم

در محیط عشق او بحر ما نبود
عارفی کردم زند از معرفت
هر بلا کاید از آن بالا بلا

بهشت جاودان با یار خوشبو
گل با خار خوش باشد ولیکن
در این بتخانه صوفی مغبچی

گر نه صحبت خواجه دلو
نعمت الله در همه عالم یکی است
تشنهٔ آب حیات از ما بجو
میبرد دل در پی او کو بگو
خوش هوسی کردیم دیدیم سبو

وحده لا اله الا هو
عین ما را عین ما می‌جو
آن یکی باشد و نباشد دو
تو ز من بشنوی و من از او
نعمت الله یک است در عالم
جان جانان خوش نشسته در وجود
آب رو جوئی بیا از ما بجو
مو نمی گنجد میان ما و او
نعمت الله مست در کوی مغان
وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبود
نزد ما جز عارف آشنا نبود
آن بلا جز نعمت والا نبود
نعمت الله چون سخن گوید از او
حضور یار با اغیار [illegible]
اگر باشد گل بی خار خوشبو
اگر یابی ز عنبر خوشبو

بسته‌ام نقش خیال او به چشم
گر نه احوال بینی این یک بده
آب را می‌نوش از جام حباب
بشنو از خود سخن و یکسر مکن
چشم ما روشن بنور روی او است

ذکر مستانه میکنم شب و روز
باش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست در وجود ای دوست
خرقه پاک گر هوس داری
فارغ است از خیال عقل دو رو
جز یکی در جمله عالم نیست
خم میخانه بنگر در جهان
در دو عالم جز یکی دیدیم ز
در پی ساقی روان شد سبو
عین دریائیم و دریا عین ما
رند سرمستیم در کوی مغان
دیده‌ام آئینه گیتی نما
روح قدسی شاید ار گو با نبود
دلارامی که با من در میان است
خرابات [illegible] خرابیم
بتیغ عشق او گر کشته گردی

هر چه آید در نظر بینیم ما و

عین ما میجو از این دریا جو
هر چه گوید گو بگو آنرا مگو
لاجرم بینیم ما او را باو
سید بنده نشسته رو برو
تو ز من بشنوی و من از او
خوش بگو لا اله الا هو
ور تو گوئی که هست غیر مگو
جامهٔ خویش از خودی میشو

این دوئی پیدا شده از ما و تو
خود چه باشد پیش ما جام سبو
چشم احول آن یکی بیند دو

غیر ما با ما در این دریا نبود
زاهد [illegible] [illegible] نبود
غیر او در آئینه پیدا نبود

کناری با چنان دلدار خوشبو
چنین بزمی چنان خمار خوشبو
فتاده بر سر بازار خوشبو

شادی نعمت الله گر خوردی
شوی از عمر برخوردار خوشبو

وقت مست و خراب خوش خوشبو
یار ما بحجاب بنمود

دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمه چشم ما پر از آب است

هر که بیند بخواب خوش خوشبو
گل بگیر و گلاب از او بستان

خوشبو شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

جعد زلفش سایبان آفتاب انداخته
سنبل زلف پریشان کرده بر رخسار گل

آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
برکشیده تیغ عشق و عاشقان خونریز را

از خیال من سر بر روی آب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع بیخود

ذوق و وجد در جوش و شیخ شاب انداخته
زاهد مفتی بعشق از جرعه ای زجام او

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده مست و خراب انداخته

صورت ما از لطف خود مصور ساخته
سینه ما نقابی آفتاب از روی او

رند ساقی جام می با همدگر در ساخته
عشق او بحر است زان بذر ربا مسکن شد

بر سر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خاتم است چون شاه بر شود

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

آتشی در جان ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق

ساز جان خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران

شاهباز است او عالم فاخته
این لطیفه بین که سلطان دو کون

نعمت الله نور چشم مردم است
والعجب ورا کسی نشناخته

عزت و عز او را سوخته
عشقبازی کار آتش بازی است

دل فراوان گنج از او آموخته
نور ما روشن تر است از آفتاب

سید ما تا جمالش دیده است
دیده را از این آن بردوخته

خون میخواران بجامش ریخته
زلف بگشوده نموده آن جمال

رند و جام شراب خوش خوشبو
شاهد و بحجاب خوش خوشبو

نور او آفتاب تابان است
چشمه پر آب خوش خوشبو

گر خیالش بخواب بتواند دید
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته
بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته

ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست
بر سر کوی محبت حجاب انداخته

لاابالی وار با رندان نشسته روبرو
عقل را دیوانه و هوش را اضطراب انداخته

وعده بدادره عاشقان خویش را
آن یکی سجاده آن یک طناب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته
تا نداند هر کسی خود را چنین ساخته

در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
عیش ما را آبرو نی و نیز خوشتر ساخته

هر که خاکپای سرمستان او را آبرو داده
عین ما روشن و گرد دید منظور ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته
ملک دل از غیر خود پرداخته

مجلس مستانه آراسته
مرکب عشقش بمیدان تاخته

آفتاب و عالم سایه بان
با فقیری بینوا در ساخته

عشق او خوش آتشی افروخته
او چنین نیکو نگاهی با آهو

گنج او در کنج دل ما یافتیم
گوشه از نار عشق افروخته

جام می با هم دگر آمیخته
شهوه او فتنه ها انگیخته

ساقی سرمست جمی بر زمی

برهمه ذرات عالم آفتابی تافته
موبمو زلف پریشان کرده آنگهی

عقل در کوی عشق سرگشته
دیده نقش خیال او دیده
از می و جام باخبر باشد

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
سلطان عشق بنشست بر تخت پادشاهی
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته
زنار کفر زلفش دل در میان جان بست
جام شراب چند نوشیم عاشقانه

تا ببیند روی خود در آینه
هر نفس ساقی دهد جامی مرا
روی او در آینه بیند عیان

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه

بر سر رندان عالم ریخته
سیدم زلف سعادت برفشاند
جسم هر ذره از وی نصیبی یافته
از برای سید خویش گیسوها بافته
ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
چون گدایت در بدر گشته
آب از آتش دوش در نظر گشته
هر که چون ما بیخبر باشد
هر که گشته غلام سید ما
خوش گوشه گرفته در کنج جا نشسته
تختی چنین که دیدی شاهی چنان نشسته
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی
آن نور چشم مردم در آب چشم بنشسته
خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته
شادی روی رندان کز خمر ناز رسته
از بندگی سید فی تمام داریم
کرده پیدا خواب و خور آینه
بخشدم هر لحظه دیگر آینه
هر کرا باشد منور آینه
ساغر می نوش کن شادی ما
روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه

در خرابات مغان مست خراب
عالمی با دل در او آویخته
تار و پود جسم جان صورت معنی ما
کس نمی بینیم در این صحرا که محرم راستی اما
نعمت الله پیش از رندان می شتافته
خبری یافته ز هیچ نه
هیچه پرگار گرد نقطه دل
ساغر می مدام می نوشیم
در همه جای معتبر گشته
رند جهان جاوید باید که از سر ذوق
خوش بلبلیست جانم کرده هوای جانان
بر گرد قطب یاران پرگار وار گردند
بر خوان شه عالم یکجا همان نشسته
روز الست با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در آب دیده دیدم
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید
سر رشته ندارد رستم نی از خمار جسته
صورتش در آینه بنمود روی
آینه با او نشسته رو برو
تا شود روشن ترا اسرار عشق
نعمت الله را ببین در آینه
روی او گیتی نمای چشم ماست

عاشقانه مجلسی انگیخته

نافه بر سر هر کو خوش جائه را یافته
آفتاب حسن بر کوی بینا تافته

زان خبر مست بیخبر گشته
سالها جان من بسر گشته
لاجرم حال ما دگر گشته

مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
نالد بذوق دایم در گلستان نشسته
سرشته در کنار او در میان

جاوید من ابر نم گرچه قلم شکسته
امروز زان خیالش ما بوده خجسته
پیوسته این چنین خوش آن عنبرین گشته

گشته زان معنی مصور آینه
او تجلی کرده خوش بر آینه
آینه بردار و بنگر آینه

جان ما آینه جانان بنگر آینه

صور ۱۰

صورتی در آینه بنمود نقش عیان
عشق او شمع جان آینه و پیر مغان

آفتابی تافته بر آینه
معنی از آینه بنموده اند
آینه چون بنماید حسن او

هم چه ما گشته در جهان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو
همه عالم گرفته آب زلال

ساقیا بده آن می شبانه
داریم لقای مطلق حق
پروانه جان ما ز رو آن حضرت
از هستی خود چو نیست کردی

می و جامیم و جان جانانه
در خرابات عشق بتوان یافت
بجز از عاشقی و میخواری

در آمد ترک سرمستی که غارت میکند جان
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان

شد ز عکس روی آن معنی مصور آینه
روشن است بر عقبازان منور آینه
بر نداری آینه از پیش روشن بنگری
مینماید نور او هر آینه
صورتا گشته مصور آینه
از همه چیز نیست خوشتر آینه
دلبر سید بود آینه
بحر خوردیم همچنان تشنه
ما هر سو روان شده تشنه
حیف باشند تشنگان تشنه
سخن سید است آب حیات
مستم کن از آن شراب خانه
از دولت عشق جاودانه
چون آتش عشق زد زبانه
در هر دو جهان توئی یگانه
مطرب بنواز قول سید
شاه دستور و کنج ویرانه
چون من مست رند دیوانه
در جهانم نه هیچ پروانه
نعمت الله حریف می در جام
چنانست کز مستی نداند خبر بیگانه
وجه ما عشق او مثال گنج ویرانه

گر بود آینه روشن روی بنماید ترا
من دلی دارم چو آینه منیر با صفا
همچو سید گر ببینی روی خود در آینه
روشن است آینه گیتی نما
عشق در روی دوست آن دل را
آینه داریم دایم در نظر
خود که دیده عین دلبر آینه
عین آب حیات چشمه ماست
خوش کناری پر آب بدست ماست
آب دریا تشنه مستسقی
حضر وقت است ما بان تشنه
بشنو تو ز سوز عقبازان
کار دل ماست عقبازی
گر مثل کنار یار داری
دامست وجود آدم ای یار
در نغمه ساز عاشقانه
چهره ما هیم و عاشق و معشوق
خرقه بفروخته بجام می
مستم وی بذوق مینوشم
گوشه می فروش کاشانه
خرابات است ما سرمست ساقی جام بر دست
در این بزم ملوکانه نشسته جان جانانه

ور نه کی بینی جمالش در مکدر آینه
آفتاب چهر روشن تافته بر آینه

حسن او پیدا شده در آینه
دائما باشد مدور آینه
مظهر ما او و مظهر آینه

چشمه در چشم و ما بجان تشنه
ما فتاده در این میان تشنه
بجو آب ناتوان تشنه

کان است نشان آن نشانه
باقی همه کارها بهانه
جان است بیار در میانه
مائیم شکار و روح دانه

دل دلدار و شمع پروانه
کرده سجاده وقف میخانه
فارغ از آشنا و بیگانه

بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
نشسته جان جانانه در این بزم ملوکانه

اگر جان حیرتست گر دل و آن عشقست
بیا مطرب عشاق ساز عاشقان بنواز
وا در مجلس رندان سبیل بنده و مستانه
خیال عقل عشق او خیال نه ز خورشید
مرید پیر خمارم خم میخانه منوشم

عشق او خود حجاب باشد نه
در گلستان گلی که می بینی
نقش غیری خیال کرنده

در دو عالم جز یکی دانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان
اعتقاد ماست با رندان تمام

جان ز جانان دریغ دارم نه
در خرابات همدم جامیم
دیده روشن بنور طلعت اوست

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
غیر تو اگر در نظر آید
وز دیده تماشا نظر کن که تواند دید

وگر عقل است در علت نادان است دیوانه

رها کن گوشه خلوت در او در کنج مسجد
کمال عقل فضل و جد شمع پروانه
نیز و همچون بندی چو باشد جام پیمانه
بیا ای ساقی رندان که دولت اللیت
غیر او در حساب ما شد نه
در فرش گلاب باشد نه
جز خیالی بخواب باشد نه
در خرابات همچو سید ما
غیر آن یکی بکی خوانیم نه
یکنفس عشق جانانیم نه
منکر احوال مستانیم نه
درد در دش همچو سید بجوییم
دل بغیر دیگر گذارم نه
تسبیح همدم چو جام دارم
غیر او در نظر نگارم نه
نقشی بهوای سینه خویش
نگاری بخبر نگارند رسم بدیده
عزت نکند ... آریم بدیده
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
جان و تن سید تو نهادی بانه

بروی عقل ... ان که من مستم تو مجنونی

طلب کن عشق سرمستم که او ساقی بار است
ولی زرد مستند از کنج کنج لعل میجو
در میخانه بگشاده صلا دو دیم رندانرا
حریفانند می گردانی همی بزم ملوکانه
می عشق است جان او عالم
سایه و آفتاب را دریاب
بجز از جام می که نوشش کنیم
رند مست و خراب باشد نه
گر خیال غیر آید در نظر
عشقبازی آیتی در شان ماست
چشم ما روشن بنور روی اوست
در پی داروی درمانیم نه
هر چه دارم امانت عشق است
ساقیم او و می محبت او
بجز از تخم دوستی تخمی
در همه عمر خود برآرم نه
از دیده ما آب روان است بهر سو
هر شب بخیالی که بار روی تو ما
بر خاک در تو کاشته تخم محبت
گر حکم کنی باز بیاریم بدیده

سخن از غیر میگوئی مرا با غیر بیگانه
حریف لعنت الله شو بخوان بنقول مستانه
چو میجوئی ز عقل آخر که حیرانست دیوانه
که در عشق او گنجست دل گنج است ویرانه
خرابات مطرب عشق ساقی مست جانانه

مثل این می شراب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه
به از این ثواب باشد نه

نقش او بر دیده بنشانیم نه
عاقلی آن نیک میدانیم نه
بر خیال غیر حیرانیم نه

جز بدان حضرتش سپارم
دست از می خوری بدارم
غیر او در دلم نگارم نه

از ما طلب آب که باریم بدیده
تا رو ستاره شماریم بدیده
امشب که ما آب بباریم بدیده

بیده تا از

دیده تا نور روی او دیده
چشم دریادلی است دیدهٔ ما
دیده در آینه نگاهی کرد

می نگارد نگار بر دیده
هر که بیند بعین ما ما را
دیده هر ذره که می بیند

توئی که در جهان جانی دیده را دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
اگر چه عین محیط عظیم عین دریایم
هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو

ز نور دیده دیدم نور دیده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش
منور شد دو چشم ما از آن نور

ما نقش نگار تو نگاریم بدیده
در دیدهٔ اهل نظر آن لعبت خندان
در آئینهٔ خلق نظر کردم و دیدم

خیالش نقش می بندم بدیده

هرچه دیده همه نکو دیده
در نظر آب سو بسو دیده
جان جانانه رو برو دیده
نعمت الله از او نظر دارد
می نماید چو نور در دیده
صدف بحر جسم گوهر دیده
آفتابیست در قمر دیده
هر که او نور نعمت الله دیده
توئی که مثل جمال تو دیده نادیده
نگاه کرده در آینه نزاد دیده
بغیر ما نیست که ما را ز ما جدا دیده
از آنکه دیده بچشم تو چشمها دیده
منم که عارف و معروف نعمت اللهم
بنور دیده دیدم نور دیده
چنین نوری از خدا او را رسیده
نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشتند
در دیده ما بغیر تو اندید بدیده
خوش گوشهٔ بگرفته چشمی نگریده
غنچه ی تماشا کرده با خلق حمیده
ذوقیست در این گفته ببین که چگویم
چنین نقش خیال خود که دیده

زلف و رویش ببند گر نگرد
دیدهٔ ما یکی یکی بیند
چند گوئی که من نمی بینم
نور او را بنور او دیده
نور روئی که چشم سر بیند
جام می هر که دید رندانه
دیده دیده بنور او او را
جان و جانان بهم کرد دیده
فرو گرفت خیال تو دو چشم مرا
ندیده دیدهٔ من در جهان بحر روایت
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
کسی که دیده بیگانه دید در بند
ز لا الله گذشته بلای لا دیده
چنان نور چنین دیده که دیده
سعادت بین که سلطان دو عالم
بما انعام داده نعمت الله
نسیمی از گلستانش وزیده
نور هست که در دیدهٔ ما روی نموده
یک نقطهٔ محیطیست که در دور در آمد
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
خود خوشتر از این قول که فرمود شنیده
بنور او است روشن دیدهٔ من

کفر و اسلام مو بمو دیده
گر چه احول یکی بدو دیده
روشن است آفتاب کو دیده

دیدهٔ ما بچشم سر دیده
دیده هر ذره که می بیننده
این نظر دیده زان نظر دیده

چنانکه نیست بغیر از خیال ما دیده
خوش است این نظر دیده خدا دیده
که نور دیده خود بچشم ما دیده
هر آینه بود روشن دیده آشنا دیده

باسم اعظم و را آفریده
غلامی زد و عالم بر گزیده
همه عالم بنعمت پروریده

روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده
این دائره خطی است از آن نقطه کشیده
آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

نظر فرما که بینی نور دیده

الف به خواندم کردم فرهوش
خرابات است ما مست خرابیم

خیالش نقش می بندم بدیده
عنایت بین که الطاف الهی
ملک صورت بخلق نبی نظیرش
مجرد گشت زعالم چو رسید
خوش نقش خیالیست که دیدیم بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت بشکر
با ساقی سرمست چو گفتیم دگر بار

ما نقش خیال نو نگاریم بدیده
دایم دل ما بر در میخانه مقیم است
بی عیب بود هر چه بما میرسد از غیب

من روح ناز نسیم کالبد میشد
در کنج جان بدیم با اهل دل ندیم
من ناظر خدایم منظور کبریایم
چون نور لطف اویم جز لطف او نگویم

خیالش نقش ببندم بدیده
خیال عارضش ورد بدیده ما

خطی بر عالم آدم کشیده
ز مخموران عاقل وارهیده
نگر در آفتاب نعمت الله
خیال نقش چنین بود که دیده
چنین حسنی لطیفی آفریده
ملک صورت با خلاق حمیده

خود خوشتر ازین نقش است ندیدیم
شیرین تر از این قول که دید که شنیده
یک جام شرابی بده و عالم بخریده
خلق حسن و خوی حسنت که او را
خوش نقش خیالیست درا بیند بدیده
گر جان طلبد از ما بسپاریم بدیده
عیبش مکن ایدوست که از غیب رسیده
در بند کی شد رندان خرابات
من بیا فرغ هم از ملک جان رسیده
فارغ ز خوف و بیم این بود هر دو دیده
هم شاه هم گدایم دیده چو من ندیده
هر نکته که گویم او گفته او شنیده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
خیال حسنی چنین بود که دیده
بود نقشی که بر آبی کشیده

گذشته از وجود از عدم هم
بیا با ما درین ره باش بنشین
که در هر ذره روشن بدیده
منور شد بنورش دیده ما
در این دور قمر قادر بحکمت
بر رندان میدهد ساقی سرمست

در نقش سر پرده اینده بد نظر کن
در کوی خرابات جهان مست خرابیم
دلبر در خلوت ما شاه درآمد
چون سید ما گشت با خلاق حمیده
نوریست که در دیده ما روی نموده
این کهنه نشستامار سبز و بهشت
خوش خلق عظیمی که همه خلق برآمد
آن بنده غلامیست که از خواجه خریده
مست الست عشقم جام بلی بدستم
خورشید جسم جانم نور مه زوانم
فرزند عشق یارم پرورده نگارم
در گوشه نشینیم با دوست هم قرینیم
سید زمانم خط بر خودی کشیده
دو چشم روشن است از نور رویش
صبا در گلستان میخواند شعرم

نمانده عشقبازان هم چنین بیده
که در بابت نکوآرمیده

نظر فرما که در دیده که دیده
خطی بر ماه تابنده کشیده
با خم خانه میر آتش رسیده
کسی کز قید عالم وارهیده
کان نقش خیالیست که در دیده بدیده
از درد سر زاهد مخمور رهیده
مهمان عزیز است که از غیب رسیده

نقشی است که بر پرده اینده کشیده
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در خلوتم نشستیم با دلبر آرمیده
شهباز لامکانم از آشیانه آن پریده
همچون شکر من او هستم تر زیده
این کفر و دینم از این آن رمیده

بر مردم میبینماید آن بدیده
شنیده غنچه و دامن دریده

در آمد از درم ساقی سرمست

از همه آئینه پیدا آمده
بحر ذرجوش است در دُردانه‌ها
در ورای شش و لا تب یافتیم

سایه همسایه پیدا آمده
قطره و بحر حباب است ما بجو
تا نمانند هیچ زنّار درکنار

در شهادت شاهدی بی‌عیب از غیب آمده
آن معانی بدیع و بیانی دیگرانست

در منظر مظهر ظهور کرده
تمثال جمال او در آئینه نموده
بستانسرای ما از سبزه آفریده

از آفتاب حسنش سه نور وام کرده
لطفش کرم نموده میخانه درگشاده
کرده حلال بر ما جام می محبت

آن کیست کلاه کج نهاده

چنین شاهی برا جهان رسیده
فتاده آتشی بر رنگ دگر بار
نور او در چشم بینا آمده
آب روی ما بر ما آمده
حکم ما از ملک بالا آمده
نعمت الله رو بمیخانه نهاد
صورت و معنی هویدا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
ساقی سرمست بر ما آمده
سید و بنده بهم آمیخته
اینچنین خوش شاهدی بی‌عیب از غیب آمده
زانکه بروی اینکلام آسمانی آمده
در جوانی نعمت الله با شهود شعر گفت
جام جهان نما از روی حسن نور کرده
حسن چنین لطیفی اشیا ظهور کرده
سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده
خوش آتشی برافروخت عود گهر همه سوخت
جام جهان نمائی ساقیش وام کرده
در حق جمله عالم انعام عام کرده
افتای سر خود را بر ما حرام کرده
جانان جان سید باشد نعمت الله
بربسته میان برگشاده

دلم آئینه گیتی نمائیست
مکرر بشنیدم حرفی شنیده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
مجلس عشق است رندان در حضور
قطره بودیم ما بحری شدیم
میل ما کرده با ما آمده
دیده ما روشن است از نور او
خوش بلائی میکشم از عشق او
هر چه آید در نظر از نور چشم
هر دو را گوئی که یکتا آمده
در گلستان غنچه گل در هوای روی او
نوعروس فکر بکرم شاهدیست دلکش است
این زمان باز آمده بیرون ز باب شب آمده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاد
ما اهل بلائیم اما غنا به او
هر آئینه که بینم او را بما نماید
از بهر نعمت الله جا نهان بخور کرده
ماهی بسر دویده گرد فلک شب و روز
میخانه چنین خوش بر ما سبیل کرده
سلطان یکه جهان گرفته
تاش بکو نهاده چشم کلاه کرده
رندانه در آمده بمجلس

ملطف خود لطیفش آفریده

هر یکی بنگر که یکتا آمده
ساقی سرمست تنها آمده
این چنین دُرّی ز دریا آمده

نور او در چشم بینا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده

بهر بد بد بد بدین حبیب آمده
در شاهد شاهدی منجو بد ز غیب آمده

با یار خود نشسته اغیار دور کرده
داده بلا با توبه او را صبور کرده
در چشم روشن نور رشن ظهور کرده

تا بدرین خود را کامل تمام کرده
ما را شراب داده مست مدام کرده
عقل آمده بخلوت خود را غلام کرده

بر دست گرفته جام باده

بلتود

بگشود در شراب خانه
در کنج دل خزانهٔ ما

جنت المأوای خلوتسرای میکده
همدم مهر خراباتیم با رند الحریف
صاف دل از ساغر عشق او

هر آینه که دیده دیده
ما دردی دُرد نوشش کرده‌ایم
در بحر محیط غرقه گشتیم هو

هر آینهٔ تو نیک بنگر
بنگر تو بود آینه چه بنمود
با آینه رو برو نشسته

آفتابی رو بما بنمود در دور قمر
دل بدست لطف او دادیم صد هزار ما

چشم ما روشن بنور روی او است
شمع عشقش آتشی در ما زده
نقاب غیرش از میان برداشته

مستانه صلای عام داده
گنجی ز محبتش نهاده
بر هر طرفش هزار سید
جام سرمست خراباتی فدای میکده
پادشاه عالی آمد گدای میکده
هر کرا ذوقی باشد مبتلای میکده
نوبت بخشیم ما نموده
آیینه خدا بما نموده
این درد بما دوا نموده
ما هستی ما بما نموده
در آینه عشق او نموده
کو آینه را نکو نموده
یک روست اگرچه دو نموده
آن آینه روبرو نموده
چشم ما بینای ما از نور او بینا شده
اینچنین حسن غریبی در آینه پیدا شده
اینچنین شاه آمده ساقی بزم ما شده
حسن او در آینه پیدا شده
دیدهٔ ما این چنین بینا شده
سوخته دل اند که او چون ما شده
واقف اسرار او ولی شده
دیدهٔ دل از نور منور شده

سلطان چو دست ما گرفت
شاهانه بتخت دل نشسته
مستند و خراب است باده
در هوای میکده برباد خواهم داد دل
عاشق مستم برو با غافل خلوت نشین
در سر سودای سرمایهٔ سود دو کون
در جام جهان نما نموده
باطن بنگر که پادشاهست
بردار فنا برآ که ما را
بیگانه ندید سید ما
حسنی بمن و نور او نموده
در جام جهان نما نظر کن
بر آینه آفتاب چون تافت
در آینه وجود دو سید
هر که دیده دیدهٔ ما همچو ما شیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
سید ما عاشقانه ترک عالم در گرفت
هر که دیده همچو ما شیدا شده
عین ما بیند بعین ما چو ما
بر در او جنت المأوای ماست
نعمت الله در سخن آمد از آن
مجمع جان از نو معطر شده

که گشته سوار که پیاده
جان همچو غلام ایستاده

هر کرا نسبت باشد در هوای میکده
صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
هر چه حاصل کرده‌ام دارم هوای میکده

در ظاهر اگر گدا نموده
در عین فنا بقا نموده
او را همه آشنا نموده

کو دیده جمال او نموده
پنهان چو کنیم چه نموده
عالم همه مو بمو نموده

قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
گوئیا با حضرت یکتای همتا شده

عارفی کو غرقه دریا شده
دل مقیم جنت المأوی شده
مشکلات عالمی حل او شده

زلف تو آشفته شد سر بسر
ذره از نور رخت یافته
نقش خیال تو پدید آمده
عقل اگر آمد و شد کرد چه شد
در نظر اهل نظر کائنات
گشته روان چشمهٔ آب حیات

خبر یکی نیست بیابید که بگوییم همه
ما حباب آب حبابیم همه بحر محیط
عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق

فارغند از هستی ما ای همه
ابرو گر بایدت با ما نشین
آنکه گوئی از که گوییم ای همه

از همه پنهان و پیدا ای همه
می برنگ جام پیدا آمده
لطف و مخمور کی باشد کسی
عالمی چون آینه روشن شده
برافشان کلاله ز روی لاله چه
اگر عشق جانان مرا جان کند
میان من و تو چه مو بگنجد

در سر سودای تو بی سر شده
از نظر روشن ما خور شده
آدم از آن نقش مصور شده
طرهٔ شام از تو معنبر شده
نقش خیالی است مصور شده
رهگذر از همه خوشتر شده
گفته تو با وی سید بشنو
همه از عین یکی باز بجوییم همه
گرچه مانند حبابیم بر او نیم همه
دو بشنو دله بگوئیم دلوئیم همه
نعمة الله چو یکی باشد آن یک همه است
باز آورد دست ما را از همه
باز دریا چو دریا ای همه
کو تو از اشیا اشیا ای همه
نعمة الله رند و سرمستی خوش است
کی شناسد این سخن هر ابلهه
یک شرابست و ولی ساغر همه
مست گرداندمی لبریز همه

صراحی بدست آر بر کن پیاله
روان جان سپارم که این ناله
چه قدر رقیب و چو جای لاله

این دل ما بود بعشق تو خوش
قطرهٔ از آب لال لبت
ساغری داد نشانی بما
باد صبا بوی تو در یافته
صورت و معنی چه به آفتاب
عین مسمّا بود اسمش از آن
نه سخن آنکه مکرّر شده
آنکه گوئی که چنین گفت چنانم بگوید
بوی آن زلف ز هر تاره مو بشنویم
آبروئی همه قطره چو ماهی یتیم
هر یکی را سر دارا آنکه بگوئیم همه
روز امروز بهشت است فردا در کند
عارفانه شرح اسرار اخوان
سرنبشته خاکپای عاشقان
دیده و عالم او است یکتا از همه
آفتابی می‌نماید بار ما
ساقی ار بخشد ز ما خمخانه
جام می بکشد می بر ما بریخت

مکن عیب رندان اگر باده نوشند
منم بندهٔ او دارم گواهان
اگر نه بنالد من دست بر وی

وصل تو را یافته خوشتر شده
گشته روان چشمهٔ کوثر شده
زان لب ما همدم ساغر شده
عالم از آن بوی معطّر شده
هر دو بهم لیک برابر شده
آمده و اوّل دفتر شده

وقت آنست که در آب بشوییم همه
لاجرم لعبتان جمله بشوییم همه
شاید ار ما همه قطره بجوییم همه

بگذر از فرد و فرد ای همه
یک مسمّا جو و اسما ای همه
تا شود جای تو بالا ای همه

این چنین بزم می بود در خور ای همه
عاشقانه هم چو ما مخمور ای همه
خرقهٔ ما شسته شد در خم همه
می‌نماید سید در همه
که پیش از من و تو چنین شد حواله
دلم وقف عشق است امشب به ناله
که از ناله ما گرفت ناله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی
موج از زبان دریای گفت انیت روا

بخدا تا ز خود شدم آگاه
یوسف جان نازنین شدم
نور ظاهر شد نماند ظلام

هر بنده که ره برد سوی شاه
الشاه تو فرض آفتابی
ما زان تو ایم هر چه ایم

راه هم رهنمائیم همره رویم همراه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان
در راه بیکرانه ما میرویم دایم

نور جمال کرست و معنی شاه
در همه آینه جمال نمود
با همه جمله کمالات است

در طلب تو عاشقی مردانه باش

اگر ذوق داری بخوان گفته ما
چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
قطره ما چو پیوست دریا بود همیشه
گفتم که عشق سید پنهان کنم و لیکن
بیخود افتم ای والله
سوی مصر دل آمد از یک چاه
گشت فانی غلام باقی شاه
لاجرم سید وجود خودم
هم شاه بود بدولت شاه
ما خاک محقریم در راه
العبد و ماله لمولاه
هست از نظر تو ناظر حق
هم سیدیم و بنده هم چاکریم هم شاه
گاهی چنان که دانی چون تو شفیقیم در دست جام
گر عزم راه داری ما با تو ایم همراه
توقیع آن دارد حکم دلانه ما
باطنا آفتاب و ظاهر ماه
غیر او را ندیده ام والله
بنده کامل است عبد الله
ره زنی آمد ببرد صبح گاه
تا رسی در بارگاه پادشاه

که یک شعر سید به از صد رساله
اندل که با خبر شد از خویش بیخبر بود
گر در سماع عارف محو فنا بود نیست عجب
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی
هر کس که گشت عاشق شیدا بود همیشه
گرد کنج خراب می گشتم
مهر عشقش چه رو نمود به من
چون همه اوست غیر او کس نیست
نعمة الله درهم خود آگاه
ما شاه درون پرده دیدیم
تو جان طلبی و ما نخواهیم
در نامه چو شرح دل نویسیم
سلطان دو کون نعمة الله
جام می لطیف انجم جا بکدیم از لم
رندیم لاابالی سرمست در خرابات
ای بنده بندگی تا پادشا گردی
باشد نشان آن بر نام نعمة الله
لبس فی لدار غیره دیار
گاه عاشق بود گهی معشوق
نعمت الله را بدست آور
ره نداد دم شد بر نشیم رو سیاه
ره زنان در راه بسیار ند ولی

در لطف عنبرین شد ابو بود همیشه
جائی که باده نوشند غوغا بود همیشه
در ملک روا زآن یغما بود همیشه

تا بکنجی فرو شدم ناگاه
گرچه بودم هلال گشتم ماه
گفته ام لا اله الا الله

دیگر نرویم سوی خرگاه
هستیم در این سخن با کراه
هستی تو ز سر سینه آگاه

در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
با ساقی حریفیم دایم بگاه بیگاه
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

وحده لا اله الا الله
جز یکی نیست رهبر همراه
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهبری جو تا نگردد دین تباه

سالک رهروان میدانی که چیست
در طریق حق گناه تو توئی

همچو رندان خلوتی دارم مدام
رو کشائی راز گوئی با صبا
هر نفس آئینه روئی و ولی

پیش پیشانی منه دستار را
تا کی از فن سخن گوئی بما
گر نداری ذوق مستی ها

جان ما گر هوای او داری
خاطر ما چو زلف خود مشکن

بیا ای ساقی مستان جام می مستانه
بیا الصوفی صافی درد در دل
چو عشق گنج محبت عشق تو که در عالم

می عشق شیر مردان ده
می بزاهد مده که باشد حیف
کربلا را بعاشقان بخشی

آنکه راه خوش تن دارد نگاه
بگذر از خود گر همی خواهی گناه
دل ز ما گر ذی بری یعنی که چه
می به پنهان میخوری یعنی که چه
پرده کل میدری یعنی که چه
سر بسر مینا آوری یعنی که چه
سروری خواهی بیا سر بنه
مفردی دستار از سر بنه
لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
رخت بر بند تا خود بر حرف بنه
بردای عقل بند مست مده
دامن ذوق ناز دست مده
سر موئی بانگشت مده
لعنة الله را بدست آور
بیا انجیان را بدست مستانه
چو سیگر زجان آخر بیا جانان تا نده
چنین گنج ار کسی خواهد نشانش کنج ویرانه
اگر جمعیتی خواهی برادر مجمع مستانه
درد در دش بدر دسند انده
دردی جام می برند انده
بخشش من بنزاران فرزند انده
لعنة الله مده مجنونان

راه بخرابدست کره میر و
بزم مستید جوی کوی میفروش
همیشه برمانکری یعنی که چه
می بهی لب با لب جام شراب
بر سر راه میکده افتاده ایم
دم مزن از مسید که عاشقی
پا نهاده سر از آن خوش سر بنه
آنکه گوئی جام می نوشیده ام
عارفانه نفی غیر بکن
سر بپای مستید مستان فکن
پند سرمست می پرست مده
ساقیا جام می بیاد بیار
می بزاهد مده که حیف بود
این چنین نعمتی بدست مده
مخموران مده می ار که قدر می نمیدانند
اگر فرمان برسد ز سرور ازو باید
قسان بند سر مستی که باز تو جوید
و گر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده
ساقیا دست ما و دامن تو
جرعه نوشان جام خود مگذار
نوش کن جام می که نوشت باد
میر مستان می پرستانه

بگذر از اسباب ملک مال و جاه
رو بدر و زین خانه بر آه آه
گر بدوش ما نهی یعنی که چه
بر سر ما نگذری یعنی که چه
بندگی سروری یعنی که چه

خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
رو قدم در راه ای پیغمبر بنه
اسکناه از سلطنت ما زسر بنه

بجز از می بدست مست مده
جز بمستان می پرست مده

چو چیزی میکنی ساقی بیا مستانه
تو با انداز کن بر ان شکرانه ز ان جانانه
بزم فرما لطف خود نشان او با ما نده

ساغر می بدست یاران ده
جرعه جام خود بایشان ده
جرعه هم بباده نوشانده

بیا ساقی جام می بستانده
جهانی از تو میبا بدنوا ده
تو در جانی و جان در جستجو

ساقی قدح شراب در ده
از پرده عنب روی بنمای
در ده کسی نیست جمله مستند
در بیداری اگر صلائی

چنین دیوان که ما داریم از دو
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش درد آی
چو دل با تو نمی ماند بدلبر کرده‌ای ولی

ده چو حسن بتان که پیدا کرده
غنچه از گلستان بنموده
گوهر اندر صدف بنهاده

نرگست را باز سرخوش کرده
آتشی در جان ما انداختی
من بگویم ترک عشقت کرچه تو

می جلالت یاد اگر در بزم رندان گوئی

بیا یک جرعه از بهر خدا ده
نصیب هم گدای بینوا ده
مده ما را غلط ما را بما ده
تو سلطانی سید بنده تو
دلسوخته را کباب در ده
در خط جانان خطاب در ده
بایکی بده خمار آب در ده
ما را نده بجواب در ده
شادی روان نعمت الله
چه جای دیو باد بوار که اگر ملک سلیمان
چه خواهی مرد باید روش کر منزل آن
چه جان از تن بخواهد شد فدا از بهر جانان
غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی
شکل جانان آن شکارا کرده
بلبلان را مست و شیدا کرده
چشم ما را عین دریا کرده
بار سید از وجود بنموده
سنبلت بر گل مشوش کرده
گوئیا لعلم در آتش کرده
باری دهر نرگسش کرده
حال دل سید زلف یار پر سر
نوش جانت یاد اگر با نوشانوش کرده

دو صد جان قیمت یکجرعه می
درون خلوت ره بارم ندادی
که داند قدر درد در عشقت
عطائی کرده‌ای یاری باده
راضی نشوم بیک دو سه جام
العشق ندای پادشاهی
ما کمتر گدای کوی عشقیم
پنهان چو دهی شراب و حدیث
ده دار شراب و درد
هوای درد دل دست اگر دارای غم
خرابات است و ندیم مست ساقی جام می
دل معمور آن باشد که خوش کنجی بود در
بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان
صورت معنی پدید آورده
نرگس چشم مست را می داده
جود هر عاشق و جود دست باز
در کلام خویش گویا کرده
دست از خون دل بیچارگان
جان ما را مبتلا کردی بهجر
ای دل آخر چیست حالت باز گو
زانکه دل آنجا تو شیدش کرده
قوت جان قوت روح و درد العزیز

بدرویشان خدا را بی بها ده
مرا بر آستان خویش جا ده
بیا و دردی درویش باده

لطفی کن و بی حساب در ده
در ملک چو آفتاب در ده
راهی بنما صواب در ده
رندانه و بی حجاب در ده

که در درد عشق او بنزد ما زدران
چنین بزم ملوکانه ز خاقانی خاقان
وگر کنجی در آن تو بسی و کنج ویران

تا جمال خود هویدا کرده
عقل هشیار لعبا کرده
نام خود معشوق یکتا کرده

بازمی بشنم منقش کرده
عیش ما را باز ناخوش کرده
کاینچنین افتاده غش کرده

قوت و قوتی خوشی داری اگر اکرده

در خرابات فنا جام بقا از تو کن
نعمت فردوس علا نیست قلندر شش تو

عشق تو گنجی و دل ویرانه
آشنای عشق آنکس شد که او
صوفی صافی و کنج صومعه
عاشقم استغنی با بیگانه
خرمنی گندم نگیرد دانه
صوفی صافی کنج صومعه
چیست عالم بوجود گنج او
برزخ جامع مقام ما و تست

دیده اهل نظر دیده بسی
خار خوردی همچو بلبل لاجرم
عشق بازی یکدمی همچو ما

خیالش میبندی که اینجا نیست آنجا
رسد وا سر زلفش پریشان جا بجا
مراد کی که غیر او تواند بدان معاذالله

او در گوشه بنداز کناری از مردم نشین
بجز با خوشی با ما در آ با ما دمی

تا تو گفتی که می باقی پرستان خورده
گوییا نزل خوشی از خوان عطا نخورده
با حریف نعمة اللهی که ایشان سرخوشی
مهر تو شمعی و جان پروانه
هیچ گشت از خرد بیگانه
ماه و یار و گوشه کاشانه

فرق صد دندانه در هر شانه
یک بیت عین هر دندانه
گنج در هر گوشه و ویرانه
خوش بساز اینجا چو ما کاشانه
نیک تماشا کن جهان گردیده
در نظر ما را چه نور دیده
تو گلی از گلستانش چیده
گر چه با این کار ما ورزیده
بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی
بود این شیشه یکتو لیکن تو دو تو بینی
اگر زلفش بدست آری پریشان موبمو بینی
چو غیرش نیست در عالم مگو غیرت چنین بینی
بیا بر چشم ما بنشین که خوش آبی روان بینی
که بر دست و کنار آنجا کنارش در میان بینی
که ما را همچو عین ما محیط بیکران بینی

اهل این مستی ما جام فدا باد که با
غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب
با زنم خسروانی می فراوان خورده
عقل دور اندیش را در عشق او
کار ما از جام باده در گذشت
غرقه خوناب دل شد چشم ما

گرچه دندانه بسی باشد ببین
از فروغ آفتاب روی او
روشنست از شمع عشقش بزم ما
گر حریف نعمة الله ببا
نور چشم عین ما کرد دیده
نقد هر کس نزد نقاد آن شهر
گفته مستانه ما را بشنو
گر چه هست بسوختی در آتش
همه عالم بنور او اگر عینی نکو بینی
در آ با ما در این دریا بیا تا یکدمی بنشین
بیا آیینه بسازی خود دارد نما
بجان بسپند ملان که من دل دادم
و می از خود بیا ساغر بر آن بنما
خیال عارضش جوئی در آ بچشم ما همچو
نشان و نام خود بگذار بنام نشان مرد

می جام جان نقل از بزم جانا نخورد
کان می پاک حلالست و نقل ما نخورده

نعمت الله بیدلی و دیوانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
در نظر داریم از او دردانه
پاکبازی عاشق فرزانه
ساقیا پر کن بده پیمانه
ما حریف مست در میخانه
روح اعظم نزد او پروانه
تو شکن شادی او پیمانه

دیده یک یک سجده
کاین چنین قولی کر نشنیده
چون شرر بر جان چرا لرزیده

گر آبروی با یابی در آ با سو بسو بینی
که محبوب محب خود نشسته روبرو بینی
اگر چشمت بود روشن تو هم او را باو بینی

که نور دیده مردم در آب دیده جان بینی
چو جنانم نشان کشتی تمام او نشان بینی

حریف بزم رندان شو که عمر جاودان بینی

گفتم لب تو بوسم گفتا بیا که جانا
العقل گر بیابی ذوقی که هست ما را
گر چشم تو ببیند نوری که دید چشمم

هر خیالی که نقش می بندی
دل مجنون بعاشقی لیلی است
آفتابی سایه عالم

موج بحریم و عین ما آبست
هر چه غیر خداست بدره و شب

جسم و جان را ببند گر می بین
آب باشد یکی ظرف بسی
جام گیتی نما است نظرم

ساغر می یکی است زیبا گر
در خرابات عشق مستان را
سخن ما بگیر در باش

جز یکی نیست پادشاه وجود

میخانه گذری کن که عمر جاودانی بینی
گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
گفتم چو مسکینی گفتا در شراب بینی
هر قطره در این بحر در خوشاب بینی
هر ذره که بینی چون آفتاب بینی
شاه عالم گدا است نادانی
مظهر حسن ما است نادانی
مبتلای بلا است نادانی
مرترا در رفقا است نادانی
غیر حق باطل است نادانی
عالمش ساخته است نادانی
همه بیحاصل است نادانی
همه نقد بر دوست نادانی
بنگر آن مغز و پوست نادانی
گرچه مشک و بوست نادانی
جسم جان روبروست نادانی
هر چه هست آن یکیست نادانی
هر سنان یکیست نادانی
کفر ایمان یکی است نادانی
قول یاران یکی است نادانی
در وجود آن یکیست نادانی
گرچه لشکر یکیست نادانی

ز شهد جام می لبان جامی بنوشی بینی
گفتم خیال و صلت گفتا بخواب بینی
گفتم حجاب بردار از ما حجاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چه فرما
از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
این گدا پادشاه ما دانی
در محیطی که هست پایان نیست
دردی درد کش بنوش مباش
نعمت الله بخلق بنما بید
عقل از این غافلست نادانی
هر که عالم نشانه علم رسول
کشته عشق و زنده جاوید
هم از آن زرد و نکوست نادانی
گفته عاشقان بجان بشنو
با تو گر ما جراهی دارم
نعمت الله زدست آ در
آن یکی مشک است نادانی
موج و دریا اگرچه دو نامند
روی خود را در آینه بنگر
نعمت الله یکیست در همه عالم
آن یکی بیشکی است نادانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان

به بالی لذتی چون ما اگر آن بینی

گفتا توئی حجابم تو با حجاب بینی
شوری ز لعل شیرین و ز شیخ ما ببینی
دریای ما سوی الله جمله سراب بینی

جان ما آشنا است نادانی
که ترا این دوا است نادانی
هر چه لطف خدا است نادانی

بخدا جاهلست نادانی
سیدم قائل است نادانی

غیر از این گفت و گوست نادانی
غرضم شست و شوست نادانی
این نصیحت نکوست نادانی

عین ایشان یکی است نادانی
دو مگو آن یکی است نادانی
نزد رندان یکی است نادانی

شاه جانی یکی است نادانی

گر بهای هزار موج حباب
با محیطی که ما در آن غرقیم

همه عین هم اند تا دانی
هفت دریا به پیش دیده ما
سیدهای حباب سید ما

ما از نوایم آن تو دانی
دانی تو کز چه حال حالم
بی نام نشان کوی عشقیم

بعشق مباش بکز ما ای
گر دوست دهد ز ساقی ما
بی نام نشان کوی عشقیم

تنها نه منم عاشق تو جان جهانی
گر نام من ایبار برآید بر بانست
این علم معانیست که کردیم بنیاد

حرف جام و شراب گردانی
عشق و معشوق عاشق خوشی
در نظر نور دیده خلقی

عین ایشان یکی است تا دانی
هفت بحر اند یکیست تا دانی
نعمة الله که مست مستان است
همه جام جمند تا دانی
مثل شبنم اند تا دانی
در حرم محرمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند
دلداده تو ز جان تو دانی
حال همه جهان تو دانی
دادیم تر ز آن نشان تو دانی
مستیم حریف نعمت الله
از عشق مکن زدکسی یا
بگسترد مکی بحر بجانی
از ما ندهد کسی نشانی
از علم بدیع نعمت الله
گر جان طلبی جان بسیار برم
در هر دو جهان ما هم از آشنایان
خوشتر از این قول که گرد بشان
دیده ای دیده سید چو نه بینید
نسخه روح جسم برخوانی
دل و دلدار جان و جانانی
گرچه از نور دیده پنهانی

عقل در بارگاه حضرت عشق
هرکه داند که ما چه میگوییم
ساقی نغز کیست تا دانی
همه جا نشان که همدم اند
نازنینان و سر بالایی
رند ساقی یکی است در بشر
همچو سید کمند تا دانی
در عشق تو صاف چشم جانان
گرد رهجاری و گرد صاف
از هر دو جهان کناره کردیم
میخانه ما همان معمور
آنکی دارد که عشق دارد
می نوش کنیم عقلها زیم
ساقی قدحی بیار جانی
تا نوش معانی بیانی
هر سو که نظر کنی ابروی خوشیم
خواهی که به پری رسی بجا جوانی
ما نقش نگار تو نگاریم بدیده
آنکو که دیده همه در جلوه عیانی
صورت ما عارضی و معنوی
چون سر زلف او پریشان شو
هر چه خواهی ز خود طلب میکن

مثل حکمت تا دانی
بارگی حکمت تا دانی

عاشق سر بلند تا دانی
در چمن چمنند تا دانی
جام و می ما همند تا دانی

صدق دل عاشقان تو دانی
تو حال کی این دانی تو دانی
مرتبت در این میان تو دانی

بی عشق کسی نداردانی
گر زانکه خدا دهد جانی
مطرب سخن غزلی بخوان روانی

منم چو خودی بر سر کوی تو مانی
در نهان کز قصد هیچ جوانی
بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

ظاهرا این و باطن آنی
جمع می باش ار پریشانی
که تو ای هر چه خواهی آنی

شادی روی نعمة الله نوش
می وحدت ز جام سبحانی

هر یکی مظهر نسبت تا دانی
می و جامی و عاشق و معشوق

جمع می باش از پریشانی
گفته عاشقان بجان بشنو

باش با یارکان گر سانی
عارفانه صحبت دل نشست

سر بخاک جان با فیر ابری این بن فانی
دریغ از آنچنان جانی که بهر تن بجانی

قناعت کن ز کسب خود بخور نانی بنانی
هوای پر نفسانی مسخر کن سلیمانی

اگر فرمان بخواهی بر مجنس تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانی

هر آن چیزی که میخوری حقیقت دانکه تو آنی
حریف نعمة الله شو که تا ذوق حقی یابی

گرچه آب حباب را مانی
در جهان جاودان کجا مانی

غلطی کرده ای که ما مانی
بر سر پل چو خانه میسازی

کی برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی

زود آید که بنوا مانی
از رفیقی ستبد عالم

نه همی عقل ز هی دانش که تو خود بینی
دمی با خود بپرداز که تا خود بینی

خدای خود بگو با چون همانی
خیالش نقش می بندی که از بت

لبی جمعی با از جمع پریشانی
اگر از خمخانه باقی می جام فنا نوشی

حریف نعمة الله شو که تا جام بقا نوشی
گدا در همه عالم چنین صحبت

عهد بندی باز وا شکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم

حیف باشد که از جفا شکنی
ما بعهد درست جانبازیم

دل بتو داده ایم تا شکنی
سر با آستانه در تو

نعمت الله شکسته عشق است
بی گناهی دلش چرا شکنی

بجز از گفته عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم

گر طوطی سر منبر خود راند ز او سخنی
سخن نیک تو گفت ولیکن مجمل

خواه بنانی و خواه حیوانی
موج آب و حباب را دانی

دل خود را بدست زلفش ده
چند گفتار این و آن خوانی

گاه در بزم یار خود می جو
تا بود مسند سلیمانی

بد شوی ار مخور خونی شوم ممنون
چرا عاجز شدی آخر بدست لقمه نانی

شراب عشق او در کش که تا چون ما
بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی

اگر دنیی و گر عقبی طلب کاری تو
چرا مخمور میگردی مگر غافل ز یاری

اگر گوئی که پادشاهم
زود باشد که بی سر و سامانی

با چنین مستی و چنین مخمور
درد چون نیست بیدوا مانی

گنج فانی اگر بدست آری
حیف باشد اگر تو وا مانی

چو تو شناسی خود را چگونه عارف
رها کن این خیال بد که باقی تو

اگر زلفش بدست آری مجموعه
حیات جاودانی باشی فانی

هر زمان خاطر مرا شکنی
بشکند چون تو زلف را شکنی

مهر مهر است نهاده ام بر دل
گرچه تو قول و عهد را شکنی

چون مراد تو دل شکستن ماست
گر بصد پاره پاره ها شکنی

هر که از ذوق سخن راند ز دو سخنی
غیر از این گفت سخنی

سخن واعظ مخمور بکاری نا اهل
نود سخن بد کند که نداند سخنی

سخن از

دنیا حکایتست حکایت چه میکنی
بحریست بیکران و تو دری محیط و بر
عقلست دشمن تو کوئی که یار ماست
ترک هوای خویش بکو در هوای او

ای خواجه در رهجابی از روی صفا نیابی
تا چشمهٔ حیات تو تشنه در بیابان
کم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان

بیدرد دلی دوا نیابی
بر خضر و بیا بجست جو باش
با خضر رفیق شو که یابی او

بیدرد دلی دوا نیابی
تا ترک خودی خود نگوئی
بیکانه مشو که در خرابات

چو یارم دلبری دیگر نیابی
حریفی سرخوشی ساقی مستی
بیا خرقه بگیر و بخش می ده

سخن بشنید ما ملک جهانگیر نعمت
حاجت ما چو هست شکر حکایت چه میکنی
با بحر ما حدیث نهانه چه میکنی
چون دوست در اینست حکایت چه میکنی
بی عشق او هوای هوس چه میکنی
در بابت نعمت الله جام می بنوش
تا ترک خود نگوئی ز دوست صفا نیابی
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی
تا گم نکردی از خود گم کرده را نیابی
ساقی بزم رندان امروز رسید مست
نگذشته از خود فنا نیابی
از یار نشستن تو نیابی
آن آب حیات را نیابی
بیکانه ز خویش تا نکردی
هر کنج نی شفا نیابی
چون ما بخدا بخدا نیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ساقی خوشی چو نعمت الله
چنان دلبر ازین کشور نیابی
چو چشم مست آن دلبر نیابی
که سودائی از این خوشتر نیابی
عیشست از آن حضور نعمت الله

گر توانند کرست بدر سانند سخنی
والی بجو ولایت و والی باد کداز
منصور وار بر سر دار فنا درآ
کوئی که میل ماست لقا به نظر کن
الهام دوست در میدست شیر ازل
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی
هر جا که در میان نیست باشد دو دست
سر دار عاشقانست منصور بر سر دار
گر بینوائی باری از او نوائی
تا روی او نبینی مقصود او نیابی
با بانه نشسته بذر با
تا گم نکنی تو خویشتن را
بردار فنا برآ و خوش باش
چون بشنیدم آشنا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
عاشق شو و عقل را رها کن
جز بر در بارگاه وحدت
در میکده حال ما نیابی
چو روی خوب او مومن نه بینی
بیابی ذوق نیکی عزمی
بدرد دل بیا دلبر طلب کن
که عمری این چنین دیگر نیابی

بیولی دلی تو ولایت چه میکنی
بگذر ز هستی و نیست لقا چه میکنی
غایب چو نیست اهل لقا به چه میکنی
ای بیخبر حدیث رها چه میکنی

بیدرد دل چو جوئی از دیده دوا نیابی
دار فنا ندیده دار بقا نیابی
گر بینوا نباشی از وی نوا نیابی

تا گم نکرد خود وفا نیابی
گم کرده خویش را نیابی
بی فنا بقا نیابی

تا گشته فنا بقا نیابی
گر عقل دوئی و فا نیابی
اسیار مجو مرا نیابی

چه کفر زلف او کافر نیابی
که از صد ساغر کوثر نیابی
ز من بشنو دوا اگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی / عمر گم کرده باز وا یابی
درد دردش چو صاف دریابی / که از آن درد دل دوا یابی

باش با جام می و می همدم / به از این همدمی کجا یابی
کشته عشق و زنده جاوید / رو فنا شو که تا بقا یابی

خوش بود گر چه ما در آیند ریا / عین ما را بعین ما یابی
هم چو گر گدای سلطانی / پادشاهی از این گدا یابی

نعمة الله امید است آور / آفتاب است در قمر یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی / نور او نور هر بصر یابی
ور در آئی به بحر با ما / بحر ما را پر از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو در یابی / مظهر مظهر است گر یابی
جام گیتی نما بدست آور / آفتاب است در قمر یابی

که دری گر کنی سبحانه / عالمی هست و بی خبر یابی
رند مستی بگو نه مخموری / که ز سودای او درد سر یابی

بخرابات گر نهی قدمی / حال ما شنید ذوق در یابی

هر ذره ز عالم نمود آفتابی / آن آفتاب با ما است نه نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی / روشن نمود ما بد منظور بی حجابی

ما سایه ایم سایه پیدا نکرد شیدا / سایه چگونه باشد بی نور آفتابی
دریا و موج بینی و عین ما نظر کن / آن عین ما شراب است این جام چون حبابی

مانند گفته ما خوانده نخواند / قولی بیا بن لطیفی نوشته در کتابی
در چشم روشن ما عبری نهان / چشمی که غیر بیند از جهان

آب حیات و داده خاکی / بی عین نعمت الله عالم بود سرابی

حال آن ماه چو پرسی / حال عیسی ز خر چو می پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس / لذت نیشکر چو می پرسی

آفتابی است ماه چو نور نمود / از جمال قمر چو می پرسی
جسم جان است جام می با هم / سخن از بحر و بر چو می پرسی

غیر او نیست هر چه هست یکی / ای برادر دگر چو می پرسی
گنج اسما ز نعمت الله جو / کیسه سیم و زر چو می پرسی

خبر عاشقان ز عقل مپرس / خبر از بیخبر چو می پرسی

هنر از بی هنر چو می پرسی / حال عیسی ز خر چو می پرسی
نور خورشید را ز ماه و می بین / آفتاب از قمر چو می پرسی

لب او بوسه ده شکر آن است / بالبش از شکر چو می پرسی
لیس فی الدار غیره دیار / غیر او ای پسر چو می پرسی

خیر و شر را بیا ازان بگذار / قصه خیر و شر چو می پرسی
نعمت الله بگو چه می گوئی / حال ما دیگر چو می پرسی

در پی عشق روان شو که بجائی برسی / دردی درد بجو تا بدوائی برسی

اگر گوی محبت بصفا بازی / باشد آنجا به مقام صفائی برسی
می مخور آنکه آهوی دیگر است / خوش بود گر بچنین آهوی برسی

نرسی ور ز حرم کعبه مقصود بجود / مرشدی جو که در این راه بجائی برسی
بینوائی چکنی ترک نوائی بکف آر / نعمت الله طلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق می بری
عشق بازی نیست کار سرسری

خود که باشد عاشق بازیگری
جام نیستان و می باده بر آر

چون تو عیسی را فروشی چرخ خر
دل بری کن از خیال غیر او

درد مندی کو بود چون سیدی
نعمة الله سر پیغمبر طلب

زر بیاران ده که تا جان را بری
گر زرت باید بشنو جان بری

سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از باساق راه شرع گیر

تا برآری دست و پائی بر سری
بو عروسانند دیگر بگر من

گنج قارون را بیک جو کس خری
همچو سید تخم نیکی ار کار

دل بدلبر گر سپاری دل بری
جا بجانان ده که تا جان پرور

سر بپایش نه که یابی سروری
جام می میخور غم عالم مخور

طالب نقش خیال دیگری
جنت الماوای صاحبدل است

نزد عاشق از زر و سیم بهتری
نعمة الله یار کارست بدآ

دل بدلبر گر سپاری دلبری
دل بری کن تا بیابی دلبری

آنچنان انسان ببین آید پری
از سر در گذر چون عاشقان

هر چه آری نزد ما آید بری
جان بجانان ده بسی نامش مبر

تا نباشی بت پرست آذری
نعمة الله را اگر یابی بهشت

در روش فقریم نخواهم مهتری
والله که بشاهی نفروشیم فقیر

آنشخص بزرگیت بنشین بچه کهتری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم

ای یوسف من برده مرا هم با کسیر
مستانه سخن میرود از زاهد مخمور

جاوید بمانی اگر از خویشتن بری
آزاد بود هر که بود بندۀ سید

جان چه باشد گر نباشد عاشقی را زیوری
دل چو از رو کرد نور دیده دلبر

باده نوشی جانفزائی دلبری ساغری
همدم و ثبید با جمالش در خیالش روز و شب

عشق باز بیدن ببازی هست
کی بگرد عیسی مریم رسی
کی قلندر را بود از دنی حجاب

سلطنت خواهی سر از سر بیار
پای همت بر سر دنیا بکوب
گر بیابی جستن از نفس ما

دست بکشا دامن دلبر بگیر
عین مطلوبی از خود بیخبر
عشق از معشوق بسیار دیر

هر که انسانست زینهار خوش
گر بیابی جام می باقی زما
چون خلیل الله همه تنها کن

گر مخضری در نظرت خود نماید
گر یوسف مصری باش سر بلند
از مرگ نه اندیشد اگر کشتۀ عشقی

من چه نازم گر ننازم عشق بازی کی

تا دمی از عمر باقی برخوری
گر چه از عاشقان دلبری
تا بیابی معجز پیغمبری

گر بیابان تابع پیغمبری
بر سر رندان العبستان بر بری
گر همی خواهی گر از خود بگذری

تا که از عمر عزیزت برخوری
خوش ره را گیر ره بجنت ملبری
با فته بر جمله رندان سروری

عشق بازی نیست کار سرسری
حیف باشد نام جانی گر بری
زانکه دارد معجز پیغمبری

بار بیبر سان با رجوانی نوبری
شاید که ازین گفته ما نکته بگیری
از بندگی او ست مرا حکم امیری

بسر و پا سو بسو گردیده هر کشور

حنیرو

خسرو شیرین‌خو بیا ای جهانت بامن
ده بذر دردم تا مبر زند نفسی بی‌آب

بر درم نهر وش معتکفیم
آتشی در دل است و بسوزد
با من از نوا زهشت مگو

غیر در خلوت ما بار ندارد و پسند
کنج شاهست از نکو شده از دل

آب سر چشمهٔ حیات بنوش
زنده جاودان تو دانی بود
زنده دل باش جان بجانانه

بیا که دو نیِ عقبی خریدم کنج بنجا
زجام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل
بیا مطرب عشاق ساز نوا بنواز

مرد در العزّ ز من ما بر دیک آتش بین
برو لعقل سرگردان که من مستم مخمور
ز خلوتخانهٔ بدهٔ جهان غیر برابر کن

فارغست از حال فرهاد و غریب شیرین
در نظر دارد جهان عارض ما بیگری
گذری کن بسوی ما گذری
خوش دری ما عشق تغافل نگذری
دم گرمم از آن کند اثری
حکیم بوستان مختصری
جز خیال تو هیچ دارید که بخند دگری
سا کنم در حرم حسن تو نیم رهگذری
طلبش کن که تو ای بافت هر سو نگهری
گر چه پا بی درین سیاه نمیری
که نیابند بدین آن میری
گر تو دریابی عاشقا نمیری
گر بخواهی که عاشقا نمیری
مرده هر چه نام که دار دنیچین بری
از این سودا که من کردم جهان نگذرد
حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیر
که هستم تو ساقی بکن آخر تو تا خبری
ز سودای جهان بگذر اگر سودا دادی
چو رحمی نکردی نشان آشنا ادا
ندارم ره چنین از تو مرا رحمت چه دار
بگو تو چشم من بجای او اگر دار
ندیم بزم شد باش اگر فردوس بیجونی

مهر رخشنده ولی هم چه زهی در
سید زرد آر سر سوداش سر زبان
نظری کن بحال ما نظری
لیس فی الدار غیره دیار
رند و مستم بخیز زجهان
بندهٔ مستند خرابا تم
چشم دارم که الطاف تو بانم نظری
بخرابات بنغ از ره بزم گرآئی
نعمة الله بدست آ و مجو خبرم
چو نرسد وقت در رهبا نمیری
خوش کناری گرفت از عالم
هر که مرد او دگر نخواهد مرد
نعمة الله بدو فی جان سپرد
غلام همت عشقم که دارد این چنین سیر
چه گر رند خرابا تم که خم خم باده بنوشم
ز دست عشق عقل ما نخواهد بر جانم
طریق نعمة الله رو که یابی ره مقصود
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوی ما
خرابات مست ساقی جام بر دست
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودانی
نبو ای دوست بشکستی بحر ما به سوی
حریف نعمة الله شو اگر نور خدا داری

عشق او در جهان بنما بچون آتش مجمری
تا نباشد در سر کوش نبود در سری

نیست جزو ی دل نبر دیگری
که رساند به بخبیر خبری
شدم از بند کیش معتبری

این چنین به نماید بجز از هر آری
که ز زدی این سر مست بنای بری

پیش از آن دم گر این جهان تمیز
گر نمردی چو دیگران نمیری
تو چنان رو که همچو ما نمیری

نه کم شد جبر غم و ز اهمیت من گشت از او بیزار
کجا باید خلاص آخر ضعیف از پنجهٔ شیر
که اگر غیر از او دیگر بیابد غادر

از این مجلس گر برانی بگو عزم کجا دارد
فنا شد از وجود خود که عشق بقا دارد
بشو غوطه جان بند با که دری بیرون نهایی

عشقبازی از یجا نداری
افتابت تو را و پیدا
گر نداری تو آن نداری هیچ

آمد بدست جان عزیز از سر یار
یکدم بزد و عمر که بی یاد تو باشم
ای دل بجز آباد فنا خوش نگذر کن

عمر ضایع مکن به بیکاری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
درد آزار گر بدانی تو

در خطر باشد همچو من میخواری
دل ما بود امینی امانه عشقش
کفر او ور نو نوا بهان مسلمانا نیست

جان جانان توئی چه پنداری
کفته عاشقانه بشنوش
ما چنین مست و تو چنین مخمور

ماه من امشب بر آمد خوش خوشی
چشم ما روشن بنور روی اوست

حاصل عمر جاه و داندار ی
نوالی که آن نهان داری
همه داری اگر تو آنداری
خوش حضوری صحبت سید
محرم ما باش و ز خویش نگاری
امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
شاید که می جام لقا بکف آری
روزی بسر کوی تو جان بسپارم
عمل آور چه حیله می آری
نیک و بد هر چه کاری بر داری
خواطر تشنه نیاز آری
گر نصیبی ز عاشقان داری
گر بعمری نشوا نباشد چنین عماری
آن امانت با منی بسپار نداری
بسبلام از سر زلفش میان زنار
در همه مجلس رندان بجهان گردیدم
باش یکتا دو بی چه پنداری
قول ما نشنوی چه پنداری
تو چنین چه ما کی شوی چو پنداری
می جامی و سید و بنده
دوش ازدر در آمد خوش خوشی
آرزوی من بر آمد خوش خوشی

مهر با کت مهر آل عبا
عقل بگذار عاشقانه بیا
امشبان در کنار اگر جوئی
هر از لذت جهان داری
شهانه منم مست آتش عشقت
گر جور کنی بر من بیچاره مسکین
می در قدح و ساقی سید سرمست
باشد که تو آنجا نگم بسپار
روبروت حساب خواهد بود
تو که در خواب غفلتی دایم
طالب دوست عاشقانه باشی
عمر ضایع مکن به بیکاری
کار نو ز دکان عاشقی منجواز نیست
عشق اگر میکشد مرا در روز
غم من بخورد آن یار که جام لقا نوش
نیست چو کس بید سرمست دگر سردار
ز حدوث قدم چه میگوئی
راه میخانه را غلط کردی
یار در خانه تو سرگشته
نعمت الله ازلی چه پندار
در چنین شب آنجا تماشای تمام
خوش خوشی از مجلس ما رفته است

خوش نشاید مست گر نشانداری
اهل اگر سوی عاشقان داری
سهی اگر چه دو جهان داری

بسیار چو من عاشق دلسوخته داری
ما را نبود چاره بجز ناله زاری
ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

در چه اندیشه چه پنداری
چو شناسی حضور بیداری
کار ما بندگیست ای سید

هر کسی در پی کاری سر بار آز
خون بها میدهدم آب حیوة هر بار
شادمانم ز غم خویش با چنین غمخوار

کهنه و نو توئی چه پنداری
بحط همروی چو پندار
در بد همروی چه پندار

ده که چو نم در برآمد خوش خوشی
لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی

بس که آب دیده ام بر خاک ریخت

ز من توحید بی بینی چو واجد خواست و
نویند آر که توحید نیست بشنو لیکن بگو
معانی بدیع و بیان علم توحید است

بر تخت دلم نشسته شاهی
بر دست گرفته جام باده
ما راه روان کوی عشقیم

آیینه حضرت الهی
آوازهٔ آفتاب حسنش

در آمد از درم خوش پادشاهی
نهادم سر به پایش بوسه دادم
بعجز او نکردم هیچ میلی

کرم بنگر که الطاف الهی
نموده لشکر اسم پادشاهی
اگر نقش خیال غیر بندی

دوش در خواب دیده ام شاهی

سرو نازم در بر آمد خوش خوشی
نعمة الله خوش خوشی عالم گرفت
بگفتن کی توان ذات بگو لم یکی نمیتوان گفت
خدا خلق سبکویی مکر سیقیل بهو
نه توحید است اگر گویی که توحید آمد
ز جام ساقی وحدانی توحید مست شوم

شاهی و چگونه شاه ماهی
منشور نهاده کج کلاهی
به زر برده دل کسی براهی
در خدمت سید حرا باشد
تمثال جمال پادشاهی
بگرفته ز ماه تا بماهی
سید بگرفت جمله عالم
که دیدست چنین شاهی سپاهی
ندارم غیر لطفش عذر خواهی
دگر کردم ازاد دارم گناهی
طریق لعنت الله راه عشق است
بما بخشید ملک پادشاهی
جهان سلطان چنین لشکر سپاهی
بنزد عاشقان باشد تباهی
سخنهای لطیف نعمت الله
پادشاهی خوشی و سحرگاهی

خفته بحر شش با سید وصال
در جان در سر آمد خوش خوشی
ز توحید ار سخن گوید نگو بدت خاموش
موحد شو که او توحید او چیز بیچونی
حدیث چو میگوید ذوق اینجا بمی در کش
شراب نعمة الله شو بیا کرباد بنوشی

قدسی ملک ملک صفایی
جان نهاده بفضل خادم او
گویی که ز باده توبه کردی
جاهی دارم چگونه جاهی
داننده علم جمله اسماء
سلطان وجود رهی بنمود
بنشست بتخت دل چو شاهی
همه ارواح پاکان در رکابش
بحمد الله که از لطف الهی
نشستم بر در میخانه سرمست
چو خوش راهی سر راهی برآمد
بما آیینهٔ انعام فرمود
تو ای توبه کار با طاعت نیست
بیا رندانه با ما در خرابات
گرفته شهرت اینها تا بماهی
در سرای دلم نشسته بتخت

خوش است بر یاد آمد خوش خوشی

سخن اینجا نگنجد مقام نیست خاموشی
من اوکینم آخر بیا طلب حق چرا توبه
زمانی همدم ما شو که یابی ذوق خاموشی

عالی قدری جهان پناهی
دل بخشی و عشق پادشاهی
هرگز نکنم چنین گناهی

واقف ز کمال ما کماهی
در صورت مردم سیاهی

بشوکت پادشاهی با سپاهی
مرا آمد چنین پشت و پناهی
کجا باشد چنین جاهی جهانی

در آن بنموده بسیار آگاهی
ندارد طاعتی محض گناهی
که از ساقی بیابی هر چه خواهی

آفتابی بصورت ماهی

لطف

لطف سلطان خدا ختم بخشند
بزم عشق است عاشقان سرمست
آنکه صد هزار میکنم
نیست ما در نظر دو جهان خرمی
در دو جهان یک جو ...

از دوئی بگذر که تا یابی یکی
صد هزار آیت که بنما بدت
شعر ما گر عارفی خواند خوشی
نیک بنودی بنگر آل عبا
ای ... زین من بهر ما ...
نامه ... مجمل ... شمس ... فلک

تا سگان عشقیم بر خاک فتاده
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز
نقش خیال بگذار ... نگار ...

ساقی قدحی شراب پر کن
ای عشق بیا که خوشش بلائی
رندانه حریف مست عشقیم

اول بنود ظهور ... ما

صنمی با ... شاهی
حضرتش ساقی است دلخواهی

هست لفظ ... یکی ...
دانش یکی ...
بر خرابات عشق رند دلی ...
در وجود آن یکی بنود شکی
آن یکی را می نگر در هر یکی
دو ... اگر داری ...
در ... بنود بجز مرد ...
چو ... جفا جگی جگی
چون ... جگی جگی
آید ... حبابها از ما کنار تا کی
ما ... رهگذار تا کی
در مجلس ... غبار تا کی
نقاش ... نقش نگار تا کی
هر زنده که شد بجام ما حی
زهر خدا بده پیاپی
ای عقل برو ز بزم ما هی
سجاده زهد کرده ام طی
عالم جام است فیض او می
ما را بنود وجود بی وی

نقد گنجینش ... فرمود
تو بمسجد اگر ... بسر رود

وهم خیال ... نقش ...
تو حجابست ... ظهور
ساقی سرمست ... یکی
نقد گنج کنت کنزا ...
عقل جو در ره ... از خود بیخبر
زر یکی ... زر بشمار
نان برسان ... صبا
بر رخ دو چشم ... صنم
تا ... دل ... توان کرد
مستان شراب ... ما ... کی
نوشیده جانی ... تو عالم
در خلوت ... عکسی
رندان نعمت الله سرمست ...
باشند جاوید زنده از وی
گوئی که ز باده ... کردی
منیم و شراب لاابالی
در مجلس عشق نعمت الله
دیا ... عالم ... شی
العقل ... ما رند

کرشمه ... بنده را شاید
من بمیخانه برده هم ماهی
... نعمت اللهی
... بری ...
نیک ... همکان یکی

چون گدا یان ... خوبی ...
... کند خود ...
آن یکی ... شمارش ...
بندگی ... من بهر خدا جگی جگی
نور دو چشم من ... رخ نما جگی ...
باز ... لطف ... جگی ...

تا ... در بیابان ... تا کی
تو ... غافل ... تا کی
تو هم ... تا کی

ای ... جهان عاشقان ...
ساغر بر دست ...
جام جهان نما پر از می

در مجلس ما صبا ... ای

یارب که مدام باد ساقی
هر زنده دلی که کشته او ست

باز با پیر خرابات حریف
گر چه با فی عاشقی کو اصل
عالمی سرمست و خماری کرم

شد این بود و بود عین حدث
بچشم خود بدیدی حسن خود را
وجود نیست جود جمله موجود

خیالش نقش می بندم بهر جا
خرابات ما سرمست ساقی جام می پر
به عودی بر آتش که تا بو خوشی یابی

گشاده در سراب عالم
نی خنده گل نوای بلبل
این گفته ما اگر گفته است و

گر خرابی عشق هر دو جهان
تحفه نزد عاشقان برده

نامی بخشد مرا پیاپی
جاوید چو جان ما بود حی
مجلس عشق است با سرمستی
خلوت خالی جز یار هیچ نیست
در سینی زاهدی که دور است
تو چنین مخمور باشی تا یکی
توئی جانان که عین هر وجود
نمودی کثرت از وحدت که بود
جمال خود در آئینه نمودی
عجب تو خود وجود عین وجودی
اگر نه ذات او بود در آدل که قربه
نبا بجالی از وجودش و جز هیچ موجود
مده تو پند مستان ز پند تو
بشنوم گر این چنین نیابی ز جهان تو
گر آئینه عین او نبودی
گرد رستی که می گشودی
در گلشن ما که می شنودی
از آئینه زنگ کی زدودی
در عشقش اگر بجان بردی
جرعه درد درد اگر خورده
آمدی نزد من شدی عاشق
گر کناری گرفتی از عالم

گوئی که ز باده توبه کردی
هستم حریف لعنت الله
یار ما ساقی ما مهمان وی
کشته عشقم از آنم زنده دل
عشق ما را زه میخانه نمود
شد ما گر گر عشق او
بخوبی ال ز خود هم در ربود
جهان صورت معنی عیان کرده شد
چو تو با شمع خود از یکفنی
وجود هر دو عالم نزد شد
دگر نه عشق او بود سبب ما که بود
بیا تو سکن جامی در درد عشق او
اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دا
طلسم گنج لطف معانی پر معنی
از وی با که می نمودی
او می بخشد وجود ور نه
گر نقش خیال او ندیدی
دیدم شد که در خرابات
گوی دو لب ز همگنان برده
رهنمای عمر جاودان برده
نقد گنجینه را بکاشانه برده
لعنت الله ز میان برده

زنهار مگو چنین کجا کی
می بر کف مست گوش بر نی

مرده عشقم از آنم کشته حی
جان فدای شد بلبل بنگ نی
تا ز هستی هستی کرده طی

چو شد بر قع از پنهان گشودی
چگویم آن چه بودی خود شنودی
نباشد جز وجودی در وجود

که غبار دو دار وند از دو هیچ بود
و گر نه آئینه بودی یا او که نمودی
اگر نه سید بودی معالم که گشودی

بودی زمین و تو نبودی
این دیده کجا گشود
مستانه سرود می سرودی

سخنم گر بری سخن نه
سود سرمایه جهان برده

ای ترک نعمت بیغا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو
دلال عاشقان بسر چار سوق عشق

تا بکی گرد این جهان گردی
کنج کنجینه جهان یابی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی

از حسرت جام لا یزالی
بگذر ز حدیث دی و فردا
هنوز چو شمع در غم عشق
ماه نظرت چو کامل آمد

خرابات رندان لاابالی
بگو مطرب عشاق بنواز
بدو چشم مست ساقی ما

ای از جمال دوست بنقش جهان خوش
دارم هوا که گردم خاک در سرای
در خلوت ای جان لحظه تا در آید

خیال او نقش بر چشم

وی مسیح جان نفسه باید خوش آمدی
در نه قدم بخلوت فرما خوش آمدی
کلبهٔ تنگ منزلی که بسوی خوش آمدی
ای پادشاه صورت و معنی کجا بتو
گرد این خانه جهان گردی
گر چو ما گرد این آن گردی
مونس جان ما شفا کردی
نعمه لهم را اگر یابی
مستیم و خراب و لاابالی
معشوقه چو حاصل است حالی
منال که خوش بعشق ما [illegible]
خواهی بفرست خواه [illegible]
شد مست جام برد [illegible]
حریف سرخوشان لاابالی
نوای بیدلان لاابالی
حیاتی یافت جان لاابالی
درون خلوت شد شب روشن
وی ز شادی [illegible] بهره تماشا
اینده لذات بساط ما [illegible]
گفتم مرو بادا [illegible]
جمالش دیده ام در هر جهانی
از این جوشش [illegible]

ای حبیب ما ز غیب سرمستی
دیدی خیال تو شود ز خواب بیدارم
سرمست سرمستی ز خرابات عاشقان
ای سید مجرد تنها خوش آمدی
مدتی این چنین بسر بردی
در خرابات کرده ام [illegible]
نظری گر کنی بدیده ما
فارغ از نعمت جهان کرد
افتاده خراب در خرابات
در میکده روشنم در کش
سنگ که ز عشق نی بنالد
من ذره ام و نگار خورشید
در مجلس عشق لایزالی
در میخانه خمار بگشود
حضور [illegible] غیبی انجا
ز سرمستان جام عشق انجو
بود بزمی از این لاابالی
از چشم پر خمار هر گوشه [illegible]
صوفی کنج خلوت [illegible] انجا
شد خیال دوست پیوسته [illegible]
خیالش [illegible] دو خوش جای
خیال جز خیال او محال است

ای شاهد شهادت غیبا خوش آمدی
ای نور چشم نظر ما خوش آمدی
دل بهر نظارت جانها خوش آمدی

وقت آنست که این جهان گردی
خوش بود گر تو هم سفر گردی
واقف از بحر بیکران گردی

فارغ ز وسواس [illegible]
زان جام مروق زلالی
یا ابن سر بیکران [illegible]
خورشید بدر ز درت جمالی

صلای میخواران لاابالی
ندیمان همدمان لاابالی
نشان عاشقان لاابالی

ز لعل شکرین [illegible] بهر طرف [illegible]
هر یک بجستجوی [illegible] تماشای
انجا [illegible] خوشتر از انجا

محال است کجا باشد [illegible]

مرا چون ذوق می بخشد خیالت

ولی بولانه کسی تابع و آست
لطیفه بگویم اگر تو فهم کنی
فنیا پوش و کرم بند باش ارواشی

لعنت الله هست و خواهد بود
لعنت الله بر شوم منکر
ابدا باشد ای برادر من

چشم ما گشت از لطف ار د
من مجنون نه ام از حسرت

دیده ام اینه کنهی تا
درد در درد مندم درد مند
از سر هر دو جهان برخواسته ام

خرقه خود را بجام می مدام
کار من از عشق جانبازی بود
هرگز اینستم لعنتی دو ای

عهد با ساقی ببستم تا نشا

ازاو خالی نه ام در هر حیاتی
بحق آل محمد برو حیات علی
مولانا طلب کن تو ولی والای علی
که دیده صورت معنی تماشای ازلی
چو حاجت بتاج بحیدر علی
لعنت الله هست بر بد دلی
لعنت لا یزال و لم یزلی
در شوی کافری در جلی
هر عطائی که هست لم یزلی
دارم از عشق درد در دل خیلی
کرده هر گوشه روان سیلی
لیلی از خویش خواهش لیلی
گفته عشاق میخوانم بلی
بر جمال خویش حیرانم بلی
در درد در دوست درمانم بلی
هم نشین جان جانانم بلی
عشق بازی میکنم آری بلی
خوش نیازی می کنم آری بلی
تنگ بازی می کنم آری بلی
دلنوازی می کنم آری بلی
ترک مست می پرستم بل بلی
توبه را دیگر شکستم بل بلی

غلام سید سرمست ما شو
اگر کس نیست تو با کشته است ولی
هر چه می گویم تو از دست در نظم
اگر تو صبر کنی چار سوی معرفتی
بهین با بینه تا با بینه سید
یاد کار محمد است و علی
یاد او کرده ام بر روز و شب
حق تعالی با او کرم فرموده
شکر لله هستم از دل جان
بنده درمان بهتر و ادبلی
هست از ابی خوری دفتی
عاشق در مست چون سید
عشق بازی تنگ میدانم بلی
بسته ام زنار کفر لف او
که با من و که با من خوانی مرا
در خرابات جهان سر آ
بل ابازی می کنم آری بلی
نقد دل را تش عشق کیداد
من شهیدم قاضی من عشق او
سید از نازی کند من بنده ام
ساغر باده بدستم بل بلی
مدتی بودم اسیر بند عقل

که تا یابی از آنحضرت تجلی

تو میل مذهب ما کن میاش معتزلی
چرا بپول شبه سیم خوبش طبعی
که تا عیان تو ببینا بد تو خفی جلی

ذکر او گفته ام خفی جلی
ذوق جاوید عمر لم یزلی
دوستدار علی آل علی

نیست ما را زاهدی میلی
نتوان بیافتن بهر حیلی

تا حرم تنگ و مسلمانم بلی
هر چه میخوانی مجانم بلی
سید مجموع رندانم بلی

ز رندی از سیکنم آری بلی
وصف غازی میکنم آری بلی
تو نیازی می کنم آری بلی

زجنین بندی بجستم بل بلی

عاشقا

عاشقانه در خرابات مغان
درد سر شد از مخموری مرا

در خرابات مغان خانه خود در فکن
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت
زاهد مخمور را بگذار با مستان نشین

گر دین و آن چو میکردی مدام
گنج او در گنج این ویران نهان

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام
تا ابد کار تو عالی تر شود

دل بدریا ده که تا دریا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت
آن یکی در هر یکی بینی عیان

هر زمانی مرا یکی گردی
تخم نیکی بکار بد مگذار

العشق بیا که خوش بلائی

باز با مستان نشستم یا علی
باده خوردم بار رستم یا علی
تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی
پند رندان شنو منوش می تا آن شوی
غیر او بیند نه بینی گر ز خود پنهان شوی
تا حریف مجلس رندان سرمستان شوی
تن فدا کن تا همه تن جان شوی
این آن را مان که این آن شوی
گنج او یابی اگر ویران شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف
سر بپاش گر نهی سرور شوی
خاک شو در راه او تا زر شوی
تا چو مجنون عاقلی دیگر شوی
بر مراد نعمت الله گر روی
نزد ما بنشین که تا چون ما شوی
لا با الا کش که تا بالا شوی
در دو عالم در دمی یکتا شوی
نعمت الله کر جو کار ارشاد او
کو بیا بین نقش در گردی
نیک و بد هر چه کاری آن دروی
در طریقت رفیق سید باش
ای درد مرو مرا دوائی

نیست گشتم ز خود هر دو جهان
زاهد مخمور را با ما چه کار
جان فدای عشق جانان کن تا جانان شوی
گر گدای حضرت سلطان باشی چو من
گر آئی بر سر از فنا منصور وار
جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو
جان فدا کن تا همه جانان شوی
ترک کرمان گوی و با ما تا بخرام
عید قربانست جان را کن فدا
گرچه سید جامع قرآن شوی
گر دار خبر یابی سبحو دانی ما
می نوش جام می از بوسه ده
عقل را بگذار رو دیوانه شو
گر مرید راه پیغمبر شوی
ساغر دردی درد دل شو
غیر او نه بیند چشم ما
عشق را جائی معین نیست
عارف یکتائی بی همتا شو
با تو مطلوب نیستم خانه
مرد باید که مرد راه بود
گر پی رسول میبرد
زاهد تو برو بکار خود باش

از وجود عشق هشیم یا علی
سید رندان هستم یا علی

لطف او بنواز دات با این سلطان شوی
حاکم ملک بقا و بر سر سلطان شوی
در ره او راهی دگر مپسند مگر سرگردان شوی

تا یکی سرگشته گرمان شوی
عید خوش یابی اگر قربان شوی

گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
گر تو مانی همدم ساغر شوی
سعی بنما که عالی تر شوی

تا دمی تو بود تو درد آشنا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
جای او یابی اگر بیجا شوی

چون گدایان بهر دری چه روی
خواهی مصری شمار خواه هروی

ساقی تو بیا که یار مائی

ای عقل تو زاهدی ما رند

دلم بگرفت زین زهد ریائی
خرابات است منزلگه ما
گدای حضرت سلطان ما شو

دل بدر باره کرد یار دل تو
می محبت عشق ساقی ما حریف
جان بجانان دل بدلبر کرده

برا بخواجه عاقل از اندیشه چه جو
اگر تو ابر جوئی در دریا ما
درین خلوت سر بدل نگنجد غیر دو

از جلال جمال مینجوئی
افشانی به تمام بجو
نظری کن بچشم سرمستی

از برای خدا بیا ساقی
نفسی بشراب بنوان تو
بزم عشق است عاشقان سرمست

با هم بکنیم آشنائی
در آینه وجود ببینید
بیا با اب نی رندان کجائی
چنین مخمور تو آخر چرائی
که ای پادشاهی زینگدائی
ن دی نعمت الله نوش کردیم
از وجود جان آن حاصل توئی
ذوق اگر داری بیا قابل توئی
جان بجانان دلبر هر دل توئی
نعمت الله اربگو اینجا منی
چو بیدار دو دوئی از نور دیده
چو آرزو ما جوئی گر از ما جو
چو غیری نیست عالم تو غیر که جوئی
بچشم سیدم بنگر که نور روی او بینی
ازو کامل کمال مینجوئی
تا کی آخر ملال می جو
از چه رو زلف و خال مینجو
گر تو جویای نعمت اللهی
بده آن جام جان افزا ساقی
پر کن آن جام می بیا ساقی
عشق بیگانه آشنا ساقی
نعمت الله حریف می رندان

مستیم خراب لاابالی
دیدیم تجلی خدائی
بدور چشم مست سنقر و شاهان
شراب صاف ما دردی درد
در آینه جمال خویش ببینیم
می جام عطای خدائی
تو تو فی بگذار از ما در گذر
ما ز دریائیم و دریا عین ما
خلق چون ما ها اگر نیکو بدار
کنج اسما جمله حاصل توئی
دکان را کرده ایران دادی خانه زیر بار
چنان شهری خوشی داری که در عربه
زد که نقش خیالی ماند حالا
نظر کن دیده بینا زنا بینا چو مینجو
می را بذوق می نوشی
کام دل را کجا بدست آری
می ما را بنوش رندانه
نعمت ذوالجلال مینجوئی
عاشق رند و مست و باشیم
هر بار را بجرعه دردی
در بهشتیم باده بنوشیم
خوش حضور است خواجه را دریا

این است آن ما کجائی

ندارم میل زهد یا ریائی
بده فرش چو اکسیر دمائی
زهی خود بینی هم خود نمائی

چون گذشتی از منی واصل توئی
تو چو موجی در میان حایل تو
چون بداری از آن عادل توئی

زبان کردی سوی از اندیشه چه مینجو
ز رد شوتا شهر خود بگو اینجا چه مینجوئی
غنیمت آن درویش تو از فرا چه مینجو

عشق از زلال می جوئی
چون تو نقش خیال می جو
گر شراب جلال مینجوئی

نظری کن بجال ما ساقی
خوشبو کرکنی دوا ساقی
می تجلی بود خدا ساقی

آمد آن سرمست بدنش جامی
همدم جام شراب هم حریف ساقی
ذوق هر مستی اگر طلبی از او

بر سر ما گر نهی قدمی
همدمی کردی بدست آید
هر خیالی که نقش می بندی

فنا هی شود تبو هر سه شیئ
زاهد زهد و آرزوی نماز
آفتابی عالمی سایه

کاهی حسبی که شادی
از خود بجزی بخود فروشی
معشوق خودی عاشق خود

کو بهامی طلب مسجود بار بامی
یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
تو نکشی از می شادی زندان جامی
غافلی مشنو بجان عزیز بستید
گرمی باشد و چه خوش گرمی
دو جهانش فدا کنم بدمی
چه بود به بود جود او عدمی
سائل بزم نعمت الله شو
تا شوی منتهی بحضرت وی
ما و ساقی ساغر پر می
هر کجا او رود روان در پی
سر سید نعمت الله جو
دکان خوشی زش گشادی
در بیع و شرا چه اوستادی
هم عشقی و داد خویش دادی
تو سید عالمی بتحقیق

در همه کوی خرابات جهان تو نیابی
در نظر نقش خیال رخ زلفش دارم
قدمی نه که بمقصود رسانی ز ما
نامه ها نه بشود حضرت او پیدا
دلبرم گر جفا کند جا دید
شادمانم بدولت غم او
نیر مشند شب پرستان ...
تا بیابی ز نعمتش نعمی
غائب ذوق ما کجا یابد
کشته عشق زنده ابد است
نو او را بنور او دیدم
دم نائی طلب کنیش از نی
هر خرابت که بود در جهان خز به
سرمایه ما بباد دادی
فرزند تو اند جمله عالم
زیرا که تو پادشه نژادی

دور مندی چو من جا شود آشنا
زان نظر همچو خوشی دارم ...
زانکه محروم نشد هر که بیابد

نرسد بر دلم از او المی
با غم او چه می خوری رنجی
گر به بیند این چنین ستمی

بجز از ما همچو ماهی ای
کی ببرد کسی که تو شد حی
نه یک خم بلکه در همه شیئ

بر در که خویشتن نهادی
با ما تو کجا در او فتادی
اسرار تو است هر چه زادی

هو الاول هو الآخر و الظاهر و الباطن و هو بكل شيء عليم ان الله يحب التوابين و يحب المتطهرين هو هو

فرقت العین همدم ما شو
صورت معنی همه در یاب
متخلق بخلق او میباش
درد درد دشن بنوش و دار آن جو

ظاهر باطن ار کنی ظاهر
سعی کن همچو حباب آب شو
می جا مند همچو آب حباب
کنج اخلاق بر همه میباش
جان بجانان سپار جانا بجو

پاک ما نشی بباطن ظاهر
ابندوئی خیال ار بگداز
در همه آینه یکی بنگر
گر تو فانی شوی ابقا یابی
در همه شیئ جمال سبحان

ای یگانه بیاد یکتا شو
آن یکی بی ... شکلی بنگر
عمر جاوید از خدا یابی
با همه اسم یک مسمی بین

گر خیالش بخواب می بینی تو بخوابی خیال می بینی

ماه در بدر آفتاب نگر آفتابی بماهتاب نگر

گفته‌ام من ترا خلیل الله خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطن تمام وارستی حق پرستی چو بت پرستی

جبر و شد قدر را بود ویران مرکب خود ز مهانشان مبران

تو ز هستی نیستی بگذر شاید آنجا که نیستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو عمر داری ز عشق حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شوی آگاه خوش بگو لا اله الا الله

تابع ذات جد خود می باش هر که از حق بعین و بیند

چون هویت یکیست اسما را بهویت یکی بود اسما

در نظر عالمیست چون سایه سایه بنگر بنور همسایه

صفت و ذات و اسم همیدان سه یکی و یکی سه میخوان

یکوجود است اگر خبر داری عین و بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر مظهر نکته ز باب باطن ظاهر

نور او را بنور او بنگر در همه آیینه نکو بنگر

ابدا علم از خدا می جو چون بیابی بطالبان میگو

سخن عارفان خوشی بشنو معنیش همچو عارفان میدان

بحقیقت باسم بسیار است همچو به هزار آثار است

کثرت و وحدت اینچنین گفتم در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل مکمل بود قطب وقت امام کامل بود

گاه ارشاد چون سخن گفتی در توحید اگر نکو سفتی

با فتی بود نام عبدالله ره روِ ره روان آن درگاه

صالح بربری روحانی شیخ شیخ منست تا دانی

پیر او هم کمال کوفی بود کز کمالش بسی کمال فزود

باز باشد ابوالفتوح سعید کو سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت جمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرقی الصفا آفتاب تمام مه سیما

شیخ ابی مدین است شیخ سعید که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف و داود بود کنیت او ابو سعید بود

بود از اندلس ورا مسکن بس کرم کرده روح با من

پیر او بود هم ابو البرکات بکمال جمال ذات و صفات

باز ابوالفضل بود بغدادی افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود مظهر کامل جلالی بود

حرفه‌اش بافته دیگر است زانکه نساج او ابی بکر است

پیر نساج شیخ ابوالقاسم مرشد عصر ذاکر دائم

باز شیخ مدین ابو عرفان که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت وهاب سند کی ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خواندند بو علی رود بارش خواندند

شیخ او هم جنید بغدادی مصر معنی و مشق دلشادی

شیخ او خال او سری سقطی محرم حال او سر سقطی

باز شیخ سری بود معروف چو نشد ز اسرار او بود مکشوف

او ز موسی جواد جهان یافت گهر بگذاشت و نور را بیافت

جنین

بافته ز خدمتش امام مجال | بود بوابت درگهش ده سال
شیخ معروف کرخی او را دان | شیخ داود طائیش میخوان

شیخ او هم حبیب محبوبست | عجمی طالبست مطلوبست
پیر سری ابوالحسن باشد | شیخ شیخان انجمن باشد

یافته از حسن علی ولی | کشف منظور بندگی علی
خرقه او هم از رسول خداست | این چنین خرقه لطیف کراست

نعمة الله ورثه آل رسول | نسبتم با علیست و جد بتول
این چنین نسبتی خوشی بتمام | خوش بود گر ترا بود و سلام

ذکر خدا بیار بسیار کن | ناتوانی بکار کن در کار کن

پاکباش و هم وضو بگیر هشیار | خرقه با پاکان دمی همدم هشیار
دور باش از مجلس نقش خیال | صحبتی صید از باهل کمال

یک سر موئی خلاف دین مکن | ور کند شخصی نوشش چنین مکن
ره روان راه خود و سپندار | ره رو و همچو راهی می سپار

گر بیابی جامی از زر سفال | نوش کن از زهر و جام آن زلال
گرم باشی آتشی خوش برفروز | عود دل از مجمر سینه بسوز

معنی تو چیست جام معرا بجو | از همه مصنوع صانع را بجو
هر چه بینی مظهر اسما نگر | هر که یابی جام و سید را نگر

سیدی گر جستی آید با غلام | میرسان از من سلامی والسلام

تا کجا گیری دم من سر بسرت | کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بیابان است تو گمره کجا | ره توانی برد اگر برد خدا

بر بده تو بشنو راه دراز | بیدلیلی چون روی راه حجاز
ره روی کن در طریق هستی | شاید اندر هیچ منزل نشستی

رهنمائی جو قدم در راه نه | گر روی در راه با همراه به
کار بی مرشد کجا گردد تمام | مرشدی باید مکمل والسلام

اگر می پرسی ز ما حال ما | نعمة الله نام آمد از خدا

سید درویش خدا بنده ام | مرده ام از جان بجانان زنده ام
من منم مهدی علی هادی منم | رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام خیر الانام | پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الحسنی یاد بسر | زانکه هم واحد بود هم و کثیر
ما صفات ذات اسما خوانده ایم | اسم اعظم سمیتم خوانده ایم

اسم اسمائی که می خوانیش اسم | کی چنین خوانی اگر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع | آن چه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات صفت دانند اسم | بی صفت ذاتش کجا خوانند اسم
می تجلی آن جانش عالم است | بود آن هر دو در هر دو یا بنست

جام می در یاب جعی زان حبابست | تا سبو هر دو را یابی جوابست
جام می با جد گر همدم شدند | صورت و معنی بهم همدم شدند

بنشین دم رهنمای معنوی | از منی بگذر اگر یار منی
از خودی در حضرت او دم مزن | ملک تو چیدا ز منی بر همزن

آینه برداشت بر روی برگشود | آن یکی از هر یکی روئی نمود
در همه صورت تو از معنی نگر | صورت معنی خود یعنی نگر

سایه‌ی توحید از اسم و ذات است / روشن از نور چشم ما کو نیست
بر رخت این حضرت باشد راد / زینت غیب مصافت نام او

با شهادت وجه دریا شد منا
جا بجا حضرت کنم از صاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست / کل کلیات در فرمان اوست
آنکهی بلاغ جامع یافت / در همه مصنوع صانع یافت
کون جامع مظهر ذات صفات / سایه‌ی حق آفتاب کائنات
وجهی از امکان وجهی از وجوب / در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته / ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و حق باهم دگر / هیچ نوری می‌نماید در نظر
هفت دریا قطره‌ای از جام او / روح قدسی در وجود آشام او
جیب عالم بوجود او عدم / مبدء هر جود و جودی در عدم
بنده او هم او سلطان ما / جسم جان با هم او جانان ما
سرور مجموع رندان سرمست / این چنین ساقی مستی بر ما
آفتاب است او ولی بی‌سر تمر / آفتابی در قمر خوش می‌نگر
نور او در چشم ما ظاهر شده / آمده منظور ما ظاهر شده

چشم اهل معرفت باید
که نظر را بعنبر بنگشاید

آیینه صد هزار کرشمه‌ها / در همه آیینه یکی بنگرد
خواه تنها و خواه با تنها / چون بود با خدا او همه
گوشه چشم سوا دارد / نقش او در جمال بنگارد
در گلستان گلی اگر بیند / شیشه پر گلاب را بیند
گر خرد در وی رود آن غافل / نشود از خدای خود غافل
سایه آفتاب بر من و تو / خط موهوم می‌نماید دو
خط موهوم گر برانداز / خان از عنبر بر پرده‌ای
همه جا آفتاب تابان است / نظری کن به بین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات صفات
آشکارا کرده در کائنات

هر کجا گنجی است گنجی رو بیست / گنج هر ویرانه بی‌گنجی کجا
معنی تو گنج صورت چون طلسم / در چنین گنجی تو آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب / تو شکن جامی که دریایی سرا
نسخه اسمای هو یک به یک نهان / وحدت اسم شمار از دان
بی من و تو تویی و من تو ام / در من تو گوئی باشد منی
در مراتب آن یکی باشد هزار / در هزار آن آن یکی را می‌شمار
آن یکی در هر یکی پیدا شده / قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج اسما چون طلسم / نعمت الوجود دریاب اسم

هر چه بینی نعمت الله بود
نعمة الله اجمعین که بود

آفتاب از بهر او پیدا شده ذره / عین دریا را نگر در قطره

ذوقی دارد چه نهایی نبود
بحر با نهایی نبود

کو شنید ولی سرمستی / هیچ او دید رو پایی نبود
گفته عارفان بجان بشنو / از این خود حکایتی نبود

هر که او هیچ جا ندارد

سوی میان ما بخند

شاها کرمی کن و مکن خشک

هر کس که لباس احمدی پوشید

دولت آنکه هست پاینده

گر زانکه ز اهل اعتباری

گر نجابت رو و در بند

ای هستی لعلم برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت
سوی هستی فیض مستی
تا عزیز خدا خلق شدم
نفس خود شد باد خویش

فیضی که بتو رسید از ما

شک ندارم همین جا ندارد
ترک دنیا آخرت بکند
سلطان چه بود گدا بخندد
دردی کش کوی سفر و شبم
زنهار مکن بجنگ آهنگ
بشنو سخنی زنعمت الله
در راه خدا چو احمدی کوشید
از آتش عشق در خرابات فنا
باد باینده سال آینده
بر در حضرت ملازم وار
بگذر ز غرور اعتباری
مستانه بیا و باده می‌نوش
بحقیقت بدان که در بندی
همدانی طلب حسینی کردم
عالم عالم سخن دانی
مفلسی از کمال دانائی
هشتصد سوری بکرده ام بخدا
از سر خود سر زده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا
دل گرانه شمرده ام بخدا
رو بنو هست چشم من پر آب
از رحمت خود شناس ما را

خوش کناری گرفته از عالم
هر که مبتلی بعاشقا ندارد
کوئی که بلای عشق آمد
بیگانه میان ما بخندد
گر جنگ کنی ملازمانت
صلحی کن و باز گرد احباب
هر خم شرابی که دارن میکده بود
خود خم شراب خود بخود جوشید
سایه دولت تو در عالم
جمله خلق شاه باشند
کرم کجا برابر بابی
ابهار عزیز در جماری
ملک شروان چو مسکنی عارف
با فهم آن عزیز الوندی
گر بدانی که ما چه میگوئیم
علم خود العلیم کی خواندی
نان خود خورده ام بحلال
مال غیری نخورده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول
چون مراد خواب کردی روز شب
روز و شب در خواب بینم ترا
تو بهتر رسان بد و نشانت

عشق او در میان جا ندارد

خوش باش که آن بلا کجیده

اشکسته شوند سخت دل تنگ

مستانه بذوق سیم پاکو شده

هست چون آفتاب تابنده

جز آب بگو دیگر چه داری

طلب پادشاه در بندی

گر تو دانا العلم برهانی

در خرابات عشق رندانه
روزگاری سپرده ام بخدا
گر جهان خویش مرده ام بخدا
روز و شب در خواب بینم ترا

اسرار معاشش خدا را

وعده کرده بد روشی
ابن صورتها وو است معنی
در ظاهر باطنش نظر کن
بندگی خدای خود کردم
رحمتی کرد بر من مسکین
عقل آمد و بی ملولم کرد
جام بشکست و باده آخر شد
چشم و گوش را نماند باقی نیست
در راه خدا برهنه کورو
گفتم که زباده توبه کردم
زد ناوک عشق بر دل من
مطرب بنواز ساز عشاق
درد بده مست ما نظر کن
اگه گوئی که هیچ ندارم
اگه گوئی که مانده ام صد

درد مند فقیرا کر بابی
وعده خویش را وفا فرما
لفظ الف و لام یک نما
مانند روح جسم در باب
عارف شو هر دو قسم در باب
دوش تا روز با هم بودیم
حرمتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی یافتم که چتوان گفت
زحمتی یافتم که چتوان گفت
غیرتش غیر دوست فانی کرد
جز او خود حریف ساقی نیست
لطف سمیع دائما باقی است
نو جوانیست مست لایعقل
آشنا را که هیچ بشر حاجی اهلست
کفر زلف تب بدست آر
مشنو که مرا بهانه اینست
گفتا که مرا نشانه اینست
بزم بت خوش ترانه اینست
در آینه تمام اشیا
روشن بنگر که نیک پیدا است
چون همیری بگو چه داری هیچ
نفسی چند میشماری هیچ

بکرم درد او دوا فرما
این نصیحت قبول گر افتد
اسم بنام آن اسم در باب
در باب مونس اسم اعظم
در باب منور نعمت الله
لذتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوش ببوسیدم
گنج اسما بمن عطا فرمود
نعمت الله بمن عطا فرمود
غیر حق ز وجود باقی نیست
گر سبوئی شکست یا جامی
نعمت الله همه جهان بگرفت
در صورت نظر کنی پیدا است
گر سر برهنست یا برهنه غم نیست
کاین جان محققانه اینست
ما همیم مدام در خرابات
هر دم نقش خیال بندم
ما هیم حضور نعمت الله
مثال جمال او هویدا است
بر روی غیر هر روی حیف است
عمر عاشق خوش است با معشوق
این همه علم کرده حاصل ما

دولتی دان باد ما فرما
آن گنج در این طلسم در باب
ذات صفتش با سم در باب
حضرتی یافتم که چتوان گفت
مستی یافتم که چتوان گفت
نعمتی یافتم که چتوان گفت
حضرت عشق تا ابد باقیست
اینچنین نعمتی جهان گیر است
در نیست بر سر برهنه سهل است
فردوس مست خانه اینست
آری چه کنم بهانه اینست
چون درد و جهان یگانه اینست
بعد ما هر روی چو آری هیچ
عمر با او اگر گذاری هیچ
باز فرما که در چکاری هیچ

سینه رو برو میخانه او
حباب چشمه آبی جو جوئی
دارد حلقهٔ رندان مست
خرابات است مست خرابیم
چو شد لعنت الله زند مستی
رفته‌ام لوم بسوی بحر محیط
کرحیل صبح از سر اخلاص

باش خاکی ولی چنانکه تو را
دیده او خیال او بیند
هرکه چون ما فتاد در دریا

هرکه او توبه می‌کند چون ما
بازگشته ز او بحضرت او

هرکه گوید دعا دولت او
آب ما نان که خاک بر سر او

می او شد عسل چنین که شد
نه همش ماند نه عسل نه رنج

هرکجائی که هست در عالم

توجه خود بانجا میتوان کرد
شناور آن به ربا میتوا نکرد
که مستانه تماشا میتوا نکرد
حریفی خواجه با ما میتوا نکرد

که در آن بحر شنا باید کرد
مخلصی کرد عاشقانه کرد
راستی کن که مرد کج رفتار
کرد بر دامن دلی نرسد
رؤیت او با حولی نرسد
ابدا او بساحلی نرسد
توبه از توبه می‌کنم ابدوست
شک ندارم که نازنین باشد
نایب قائل کزین باشد
شاه عالم پناه دانی کیست
رحمت روح او از آنبا شد
همچو آب زلال کی باشد
شیخ الاسلام احمد جامی
منکر او شو مکو کی شد
شکرش رفت خالی از نی شد
نعمت الله که سرمستان است
از خلیفه بجو که مبدا اند

مرا گوئی بجانان جان تو نداد
دو عالم فدای آن یکی کن
نظر از چشم نابینا چه جوئی
طلسم گنج برهم میتوان زد

بحر جوشید و او بکف یمن
چشمهٔ حکمت ای برادر من
در ره او مبتلی هنر نرسد
نرسد در مقام اهل کمال
هرکه بر مسند عدم ننشست
کی چه شد قبول او گردد
توبهٔ خوب ما همین باشد
اینچنین آیتی که میشنوی
تو توبه از توبه میکند شد
آنکه سلطان انس جانبا شد
حرم آنکس که از سر اخلاص
در دو عالم بجز یکی نبود
که دم مرده از دمش حی شد
با زر زندی دیگر بیکجذبه
گرچه بنعل خلق چو شن باشد
فانی از خویشتن باقی و شد
جامع جمله علوم بود

تکو کاریست جانا نمیتوا نکرد
بلطف خویش یکتا میتوا نکرد
نظر از چشم بینا میتوا نکرد
چنان لشکر پیدا میتوا نکرد
در این میخانه پیدا میتوا نکرد
سر خود در سر ما باید کرد
از دلش بر زبان روانکرد

سالکی کو بکاملی نرسد
جاه او را بنزلی نرسد
بنده کو بمقبلی نرسد

از خداوند شش آفرین باشد
توبهٔ عاشقان همین باشد

بندهٔ حضرت چنان باشد
حضرتش مثال کی باشد

خم او پاک خالی از می شد
لیک آن خوشتر است که لاشی شد

شرح اسما تمام میخواند

روی عبری ندیده دیده ما
پیوسته شکسته باش چو ما
من طالب لب و چگونه باشم

دعای دلبنش کرمی بنده
لب عالبش بود بکمال
کمال لطف لعل فایخنان شیو بکنند
بکو بدم که لفظ ربیت حذف کرد

جمله ذرات اکوان سر بسر

ساقی ار بخشد شراب محبانه
لیس فی الدارین غیری یا حبیب

نور او نور هم از رو و لو یا فت
شهر نی یافت بسکو بند
در دی و درد دل بسی خوردیم
می خانه از بیا بهشت بود

بکشای چشم خویش که بینی جمال او
همه عالم بزیر بال آنی

عبر چون هست بدو چوکن سید
کو کار شکستگان بر آرد
کر حضرات و مرا بجو بد
بکر منعم بکوید شکر نعمت
بجز از ناله آهن چکوید
بحب کر لب بیارا بد
که در علوم بیان عقل جان بنفزاید
چگونه صورت آدم نبت نماید
من آمو حد و بنرام بر معتقدم
ز آفتاب حسن او تا بنده اند
جام لی می کی دهد ذوق اپی
نوش میفر ما بسکوربت زد
لیس مثلی کیف چندی این چند
آفتابی تو ما سایه تو
چشم تو سر بر چشم تو کشید
نعمة الله را خدا بما بخشید
لاجرم این چنین داد بخشید
خوش نوائی بنیو ابخشید
صنع خدا نکر که بحکمت چگونه ساخت
او نور چشم تو است تو از خوش بنج
مرغ جهان اگر کند پرواز
خلق حسن باشدش هر که خسینی بود

لیس فی الدار غیره دیار
ما بتیم دل شکسته چون یار
از ذوق سخن کجا تو آن کف
و گرنه منعم مسکین چکوید
لب بحب چنان بنود
علوم بحر معانی کیست در عالم
بکو بدم که الف نقطه بود در مبدأ
مرا از این دو سؤالم جواب نیکو
که چون بدید خدا را بخلق بنماید
روح اعظم سایه آن حضرت است
تا نکرد و جام با می متحد
کرم باش آتشی خوش بر فروز
نعمة الله در همه عالم یکی است
احوال اکه بکرا بد و دید
این چنین خوش کفته ما نه
ما از او عبر او می جستیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
سیدم چون شفیع خود کردیم
چشمت لعف پرده آید ز نظر
بار او مسکین خوشی مبرد
می با حسنی دگر دارد
هر که حسینی بود خلق حسن باشدش

چشم ما نور او با و بیند
پیوسته شکسته دو شد از و
کر او با ما سخن نکوید

بحب چون لب بکار آید
که هر دقائق مشکل که هست بکشاید
از او کتابه اشیا که کرد چو نوشت بد
بوجه معنی روشن چنانکه می باید

عالمی در سایه اش زنده اند

تا نکردی هچو آب متحد
لا بحد مثلی و مثلی لا بحد

در خرابات که گفت که شنید
آشنا دید نوشش ابخشد
جاودان منصب لقا بخشید
نعمة الله را بما بخشید

ناز او مسکین خوشی مبارز
خوشبو دگر بما شوی دمساز

همین بس باشدش هر که شناسد امام
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام

نمود جمال او بخوابم
نه من بادم نه غیر او هم

علما رسوم می بینم
همه بجهل هم کنند تمام
عمل علم جمع کن با هم

چون کمال هست بود لوجود

ما فقیریم و هم غنی از همه

قلعی و زاج با نشادر مچ
نزد من خاک زر یکی باشد

از شافعی و ابوحنیفه
در علم نبوت ولایت

در خرابات رند سرمستم
از خدا خوش فراغتی خواهم

هر که شناسد مرسلین من باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
حسن حسن باشدش سید سرمست
گفتم باشد مگر خیالش
او ماند کمال بر کمالش
در باب بذو و نعمت الله
همه را علم هست نیست عمل
ملک بکفر مکند بکر مثل
که چنین گفته اند اهل دول
نعمت الله ابد سبب آور
نتوان یافت به وجود کمال
موج بحر حباب قطره تمام
هم چو ما خود کجا است هلک
کیمیای ولایتی دارم
کاه مسی گر قرار سازم
زانکه من خاک را چو زر سازم
پیر رندم زمن چه کیش دارد
آینه خویش پیش دارم
از جمله کمال بیش دارم
صد هزاران ترک دارم در کلا
عاشقانه مدام می یابیم
تا زمانی از او بیاسایم

نیک سخن بدش هر که از سخن
طرف چمن باشدش هر که بود سرفراز
سید سرمست تا حسن حسن باشدش
بیدار شدم ز خواب مستی
از ما اثری نماند ما ما
بیند دولت مال لا انس بشر
روز و شب عمر خویش صرف کنند
عاشقان عالمان چنان باشند
ترک ایشان بگیر مرام بگو
تا نشوی پاک از جمیع علل
هست عالم همه خیال و نمود
همه در عین ماست همه ملک
در مجلسی که هست پایش
مس جسم بشر چو زر سازم
در نشانی که ... سخن
هر چه سازم بعشق سید توشت
ای بجبران به پیش دارم
ایشان همه بر طریق قدند
هر کجا شهریست اقطاع من است
هر کجا خواهم چه سلطانم
خم من گیر بر سر من نیز
عنبر او در نظر می آید

نیک سخن باشدش هر که آید به نوبت
هر که بود سرفراز ظرف چمن باشدش

نه نقش بماند نه خیالش
باد مبود کسی مجالش

در پی بحث قیل و قال صدل
لاجرم کار دین بود بخلل
که بیابی حرام را بدلا

در تجلی دوست بود خیال

سید و سلطنت مهتانک

عقد ربق از آن گهر سازم
همچو زر خوب سازم از نیلم

من مذهب جد خویش دارم
که با پیران که نوران میرزم

لب به لب بریز در ما یم
چون بنوز جدا جدایم

مجتهدم

شنیدم ساقی سرمست گفت
بگفتم این تفاوت از چه افتاد

پیدا شده آدم ذات و صفتش با هم

ما از تو مائیم گر دل برود و جان

در مرتبه حقیقت و در مرتبه وحدت
در مرتبه شاهد و در مرتبه [illegible]
در مرتبه محمود و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه معبود
در مرتبه عقل است و در مرتبه نفس است
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیان کنم

عاقبت [illegible] منزل برسد
می برآمد [illegible] بود

نیم ساعت گذشته بد از [illegible]
پنج و هفتاد و هفتصد ز سال
چیز معدوم [illegible] ز عالم

یکی را جام بخشم دیگری خم
بگفتا این [illegible] و مردم
پیدا شده در عالم آن نور جمال او
ز لطف صفتش با هم پیدا شده آدم
از هر دو جهان منعم مائیم لعشق او
گر دل برود و رجان ما را نبود [illegible]
مگذر تو فانی شو و باقی شو
در مرتبه جهالت در مرتبه [illegible]
در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه عکس در مرتبه شاه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه کنعان
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
گر ذوق همی خواهی [illegible]
وصل [illegible]
انجمن [illegible]
می [illegible]
از قضای خدای عز و جل
روز [illegible] شعبان
رفته [illegible] ناگاهان
مرحبا [illegible] یاران
چو پادشاه و عالم گدای حضرت اوست

اگر جام [illegible] می
[illegible] منفعت اینکه گفتم
آن نور جمال او پیدا شده در عالم
با جرعه ز جام جم خوشتر بود [illegible]
ما همه عشق او از هر دو جهان [illegible]
با جام همه همدم در گوشه میخانه
فانی شو باقی شو مگذر تو [illegible] کم
در مرتبه جاه است و در مرتبه [illegible]
در مرتبه فرعون و در مرتبه موسی
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه جنت
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
[illegible]
عارفان [illegible] همچو شد [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
حق [illegible] قادر سبحان
بازدهم بود ماه و [illegible]
مهربان [illegible] خلیل [illegible]
کسب باد علم ربانی
گدای حضرت او باش پادشاهی کن

وگر انبان بباری پر ز گندم
هر آنچه نعمت [illegible] را کم کن کم

خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام

در گوشه میخانه با جام همیم

در مرتبه باقی در مرتبه [illegible]
در مرتبه کفر است و در مرتبه ایمان
در مرتبه معرفت و در مرتبه قرآن
در مرتبه قطره در مرتبه عمان
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
هم [illegible]

خوش بود رندی که [illegible]
یافت [illegible]

ماه [illegible]
آمد ز غیب [illegible]
[illegible] عمر جاودان

چو در طریق مروت موفقی …
اگر امید نداری بصبح روز مآل
بچشم ما نظری کن که ماه تابان …

ملک توران گذار خوش …
هم تنی جهان را گرفت

گفته بودم ترا که گندم کار
تخم نیکی بکار بد بگذار

واحدیت یکی است از وجهی
واحدیت طلبکر از اسما

نیک و بد را ز لطف خود …

منم بهمت من …
هزار مطرب عشاق …
… گوشه عشق …

گر طره بسال … سال قرآن
ز آفتاب جمال او ذات
خوش در معرفت گشوده بما

مکن مخالفت او هرچه خواهی کن
می شبانه خور خواب صبحگاهی کن
نظر بدیدن این منظر الهی کن
دست بر شاخ خود مزن خواجه
آتشی در وجود ایران زن
چشم گشا قدرت یزدان ببین
ملک خدا امید بجا گر …
چون تو جو کاشتی بر بدرو
سخنهای نیک ما بگرو
خوشبود گر روی سوی جنت
احدیت یکیست از همه رو
احدیت ونی ز ذات بجو
محرم راز نعمت الله شو
آنکهی خوش … خوش …
دست در ریش … دون زن
خوش نشست همت عالی که …
چه ساز ما بنوازد بلطف …
…
بود … سال عمر خوشی
تا چه آید در سال آینده
ماه روشنید دل نوازنده
رحمت حضرت گشاینده

بنزد اهل ارادت توئی مناهی
در آنچه بود … خوش نشین
مبادا … بنا …
دست بر دست شیر مردان زن
در خرابات و خوش بنشین
پای نه چرخ بزیر رکاب
زهره که جنان تابان چنین
هرچه کاری بدان که بدرود …
نیک و بد هرچه می‌کنی با …
در بد دوزخ همی …
چون که … یکی باشد
عزت … شو بجو ما را
خوش بگو لا اله الا هو
این نصیحت ز … اگر بکنی
دم خود را بگیر خوش …
مرا بسایه طوبی چه التفات بود
بهر طرف که نظر می‌کنم …
غلام سیدم و پادشاه …
بنده را … یا بنده
نعمت الله خدا بخشید
در … ما جاوید
آنچه صد هزار می‌بینم

رضای او طلب تو …
ولی چه مرد …
بگوش سلطنت از ماه تا بماهی کن

طعنه بر ملک سلیمان زن
دست بر ملک زمین …

خواه گندم بکار خواهی جو
سخن بد مگوی … مشنو

هرچه … آن یکی می جو
غرق کثرت شو حیات بجو

نیک بد را ز … خوش …

که هست سایه …
هزار … منم یکی … بنده
عجب مدار که سلطان …

ساز ما را تو خوش سازنده
خوشبود دولت فزاینده
در همه آن یکی نما بنده

[illegible]

این عنایت نگر که حضرت او
میکشد عشق او ز دوران حکیم
در روزه در زکوه در حج

دیدم دو جهان چو یکدگر جستی

قرة العین میر عبدالله
باز سلطان اولیای جهان
پدرش هاشمت حید موسی
سید صالحان که صالح بود
باز سید علی عالی قدر
پادشاه ممالک دانش
شاه شاهان است سید اسمعیل
باز امام محمد باقر
باز امام بحق حسین شهید
آنکه باشد در مدینه علم
هست فرزند من فضیل الله
اتصاف صور او است

حضرت او ز طلب مسکن
در پی این جهان چه میجو
غرق دریای رحمتی شب و روز

گرمی کرده است یا بنده
جذبه ادمرار یا بنده
اسرار بسی بود نهفته
در خواجه باغ صبحگاهی
بر هر برگی نوشته الله
لعنت الله و هم زآل رسول
مرشد وقت پیر نورانی
میر عبدالله است تا دانی
مادرش شاهزاده ساسانی
جمعی بود از پریشانی
کان احسان بحر عرفانی
بود سید علی کاشانی
آفتاب سپهر سبحانی
مخرب کفر دین ربانی
نور چشم علی عمرانی
کوری خارجی مروانی
یاد یا رب به بنده ارزانی
لیک معنی یکی است تا دانی
از احد این آن طلب چه کنی
از شاه زگدا چه میجوئی
نوا ز این بهو فا چه میجوئی
غیر او از ما چه می جوئی

دل ز چشم آب با تجری
نور سید بنور او دیدم
اما سری که در نماز است
نبود بال خویش آگاه
آن برگ درخت میوه اش بود
محرم عارفان ربانی
پیر او محمد آن سید
پیر کامل کمال الدین یحیی
دیگر آن جعفر خجسته لقا
میر هاشم که نزد حضرت او
ابرهیم آنکه روح می بخشد
میر محمد که سید کان درش
ابی عبدالله آنکه روح امین
پدر او علی ابن حسین
آن وصی رسول یار خدا
یا نزد هم جد من رسول خدا
لشکر یادت بسی باشد
گر کسی را شکی بود بخدا
از خدا جز خدا چه میجوئی
وحده لا شریک له میگو
دردو درویش رهای زرد
ذات باقی طلب چه سید ما

ازوی الحجبات را بنده
آفتاب خوش است تا بنده
سر است که با تو کس نگفت

حضرت جلال لعنت الله

که نبود مثلش مسیح روحانی
سید مسند مسلمانی
روح محض لطیف روحانی
مختصر بود عالم فانی
نقشش درگه سخن ربانی
در جهان یافتند سلطانی
کنت او را که جمله آن جانی
آنکه زین العباد نخوانی
والی ملک سلیمانی
آشکار است نیست پنهانی
شاه جانی یکیست تا دانی
سید من یکیست تا دانی

دو مگو دو سرا چه میجوئی
به از این خود دوا چه میجوئی
از فنا و بقا چه میجوئی

فی الرباعیات

بعضی طلبند مال فانی
کرم که حباب را بسانی
عشق هر دم دم ز جامی زند
سر محبوب می کند پیدا
در ازل زنده کرد او دل ما
از صفات خود اگر یابی ذنب
بنور غیب روشن شد دل ما
هر نفس آینه غیب نما بد ما
نور خورشید میدهد ما را
قلعهٔ دل خوشتر است از قلعهٔ این شهرها
دردمندانه طبیب می طلب
ذره بیضا بخبر ما طلب
این بهشت از آشنای ما طلب
ساد نقطه بهر کرد در یاب
همه مستهلک اند موج حباب
هر بلائی که باشد از محبوب
دل تو خلوت محبت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
زبان دل عیان بفرمان اوست
بر همه صورتی مصور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جام می زهر می دارم دوست

بعضی جویند ملک باقی
جز آب بگو دگر چه داری
لاجرم آواز او باشد نسبی
گرچه پیداست در همه اشیا
دیده زنده دلی ما آنجا
حضرت باقیش بخشد بقا
منور شد بنورش منزل ما
گر نظر داری ببین آینهٔ گیتی نما
درد جاوید میدهد ما را
همت این چنین فرماند هر بد شاه
زان شفا خانه طبیبی مطلب
آن چنان گوهر ز اندر یا طلب
حبت الماء دی برای او طلب
معنی همه دای سر در یاب
نظری کن بچشم ما در یاب
آن بلا خود بود مرا مطلوب
جانت آینه دار طلعت اوست
جان بندهٔ خاص حضرت اوست
با سمای ذاتی ثنا خوان اوست
بر همه نور ما متور اوست
جمله افعال از آن توجه نکوست
این آن از عشق وی دوست داریم

زاهد خواهان نان سرکه
مستانه بیا باده بنوش
هر زمان نقشی خیالی می کشد
راز حق را بپوشش از همه خلق
تا ابد زنده ایم چون ز ازل
جز صفات او نیاید در نظر
تجلی کرد بر ما حضرت او
این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو
هر بلائی که او بما بخشد
قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
درد درویش نوش میکن همچو ما
عین ما جوئی بعین ما بجو
زاهدانه گر چه جوئی بیا
معنی نازکش بیانکردیم
عین آبیم و آب میجوئیم
در بلا صبر کن که تا باشی
آینه پاک دار دل حالی
دل مظهر حضرت الهیست
چو نقطه ایم مطلق بجا او رسی
بنده حضرت خداوندا ست
لطف او بر این آن هادی بود
دوست را در آینه بینیم ما

رندان خواهند جام ساقی
ای یار عزیز در چمن کسی
نقش بازی میکند با هر کسی
این نصیحت قبول کن از جان ما
زنده کی باشیم ما ز خدا
گر ببینی دگر نور چشم ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما
ذوق اگر داری قدم نه سوی ما
ملک جمشید میدهد ما را
لشکر همت بیاید تا بگیرد شهرها
خوش دوائی از حبیبی می طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب
بشنو و بهر رضای او طلب
لؤلؤ دریا فشانی دگر در یاب
عین ما را بعین ما در یاب
مبتلای بلاش چون ایوب
که نظرگاه خاک حضرت اوست
دل منزل نزول نعمت اوست
مقصود از آن صنم همان اوست
پادشاه تمام کشور اوست
هست ما را بس مدد از لطف و همت
آینه بید دست کی داریم

فی الرباعیات

همه عالم جمال حضرت اوست
هر چیز که مطلع دو بینا است
جام می ز کرم و سبوئی دوست
یوسف گل پیرهن برهان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما نمست
نقش عالم جز خیال یار نیست
عشق را جز عشق لایق دست نیست
نقد بر حوصله جام سبد هر ساقی
همه نیست او جان است
عالم
حسن نقش و رخ جانان است
این طلعت نو رحیم جان است
اگر چنانکه بزرگی بشکل حیوانست
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
از تجلی ذوق اگر داری خوشست
خانقاه نعمت الله اعتقاد دیگر است
حکم عدل نام آن شاه است
دل تو بارگاه اللهست
بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست
عین ما نسخن چه با کفت ماست
هست الله اسم حضرت ذات
گفتم که عبارتی ز وحدت
عمری او اگر گذاری هیچ

او جمیل جمال دارد دوست
بیگانه ز ماست آشنا نیز است
در یکی خوانی بخوان کان لفظ و ماست
ای عجب چون خوش گلستانی است
چشمه آبی چه باشد هفت دریا نعمت است
جز خیال عشق خود ظاهر نیست
غیر او معشوق عاشق نیست
اگر چه باده خمخانه نهانست
شاه نیز و میر او جان است
ترک و رخ نکو هشت آنست
این هر دو حجاب عاشقانست
این هر دو حجاب عاشقان است
مراد همه از خدمت خداوند است
همچنین ذوق اربدست آری خوشست
خوش سرآبی خوش سبانش او دیگر است
باطنا شمس ظاهرا ماه است
خلوت خاص نعمت اللهست
ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست
قطره را جمع کرد دریا گفت
مع قطع نظر ز هر آیات
گویم بطریق استعارت
غیر او هر چه دوست داری هیچ

هم محب خود است هم محبوب
گر گندم دهر سر کاه گردد
از حباب و موج دریا اجو
لاجرم هر بلبلی کاید بباغ
عارف دریا دلی کردم ز دریا بهر
گر یکی بینی و گر خود صد هزار
عقل اگر گوید که غیر عشق هست
بیا که مجلس عشق عاشقانست
جام گیتی نما بدست آور
آب آتش نماید آتش آب
گر کشف شود غطای اینها
در مقام بزرگی نقد قیمت نیست
هر چه بینکرم عین نعمت الله است
ذوق یاران از تجلی خوش شود
از سر اخلاص نان پیر با او بخور
ما نه مستیم زاهد هشیار
دل مر بجانان دل بدست آور
هر آنکه ممکن و نیستست دانستم
سخن از عقل با من مگو نیم
باز باشد چو اعتبار نماند
چون آتش عشق او برفروخت
در پی دیگری اگر گردی

عشق و معشوق عاشق بنگوی
بر ما بجوی چه باز با ماست
دیگر
غیر آبی در نظر گر است
او همی نالد که او همدرد ماست
هست دریای خوشی تا بر ماست
در حقیقت جز یکی اشیا نیست
نزد ما این قول صادق جنت نیست
چنین مقام خوشی ز همه ولایت
بحقیقت بدان که او آنست
دوزخ خشم و بهشت بهمانست
ما را بخدا یقین همان است
قبول حضرت حق هر که شد بر کس السنه
بینی که نعمت من نعمت خداوند است
حال سرمستان بنجو اری خوشست
زانکه خوان نعمت او از نواد دیگر است
بنده بندگان درگاه است
گر دلت ز حجاب آگاه است
ولی حقیقت او می توان دانست
سخن از عقل نور سینا گفت
اسم آن ذات با جمیع صفات
هم عقل بسوخت هم عبارت
بعدم میروی چو آری هیچ

فی الرباعیات

عشق اگر در جان نباشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان اگر باشی بخود
بی حضورش گر بمانی چه باشی هیچ هیچ

روح در روح جمله ارواح
تن ز اصل جمله اشباح
خانه روشن بنور مصباحست
روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گر چه نسبتی رفته اند
در همه نسبتها سخنها گفته اند
در سر شان همچنان خاشاک
تا نه پنداری که خانه نیست اند

عقل نفی ما سوی الله میکنند
لا و الا هر دو را بر هم شکن
عشق با اثبات الله میکند
کین نصیحت نعمة الله میکند

صبری کنیم تا ببینیم او چه میکنند
با این دل شکسته غم او چه میکنید
هر کس علاج درد دلی میکنند
دم در کشیده تا ببینم او چه میکند

عاقلی کی بعاشقی ماند
آن سر کل کجا نهان ماند
هندوی کی بود چه ترکی خوش
اینچنین کی با چنان ماند

هر چه بوده است هر چه خواهد بود
همه کس را خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید
هر یکی یافتند از مقصود

همه عالم یکی بود موجود
در همه منتها بدا و مقصود
گفته سیدم بجان بشنو
دولتت یار و عاقبت محمود

بنده آخر کجا خدا گردد
ور خدا نیست چون خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود
لیکن از خویشتن فنا گردد

هر کرا او بایزید یاری کرد
هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بد بود عزیز
یعنی شد بخویشتن خوار گردد

همه عالم بحضرتش موجود
اینچنین بوده است خواهد بود
هر چه خواهی چو ما از او بخواه
تا بیابی ز حضرتش مقصود

هر چه در غیب و شهاده بود
همه آثار بنده کان فرمود
حسن اسما هم جمال صفات
در چنین آینه بما بنمود

هر صورتی که ما را رو نماید
به بین تا خود حشمت افزاید
تواند بدان اگر لطفش برحمت
حجاب از دیده ما بر گشاید

هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که آن نوال بود
هر بلا کاید از او نبود بلا
خوش بلائی ز چنان بالا بود

کون جامع جمله اسما بود
عین عین عین جد ما بود
گوهر در یتیم از ما بجو
زانکه عین بلا از آنجا بود

سر علم قدر عظیم بود
خوش بزرگی که او علیم بود
حکم ما کم بقدر استعداد
بود دانا حاکم حکیم بود

مشهد آل محمد روضه رضوان بود
اینچنین جدش مشهد خطه ما بود
نعمة الله ز یار ترک کن تا باد
زانکه فرزند بحاجات انبیا بود

جمله ائمه بجد بد بود
خواه عفت خواه جد بد بود
این ره روشنست نزدیکی
کو از این مرتبه بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود
در سخاوت و بخیل خواهد بود
گر توکل کند دوا یابد
ور نه دانم علیل خواهد بود

هر که او از خدای نا ترسد
از من و تو ذکر کجا برسد
نرسیم از ذات او نشان نامی
و مگر دیگری کجا برسد

عقل و علمش بذات او نرسد
ور تو گوئی رسد بگو برسد
تا کند عقل ار کند فکری
حاصلش عجز گفت و گو نرسد

صوفی با صفا صفا دارد
لاجرم از صفا وفا دارد
اگر آسان نبود تصوف آد
گر درین رفتار نام ما دارد

فی الرباعیات

هر که او بر خاک اینده کرده فتاد
روی خود در جنت لقای و نهاد
گرد آید از در ما عارفی
حق تعالی خوش دری بر ما بگشاد

نعمت الله خدا بما بخشید
این چنین نعمتی خدا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود
پادشاهی بما نیکو بخشید

خلعتی خوش خدا بما بخشید
خوش شنوائی بما بخشید
دنیا آخرت بما میداد
ترک کردیم خود بما بخشید

مطلوب خود ذات طالب خود
چو جای جهان نیک باید
موجود بود غرض که دمست
عشق می را چگونه باید

در آینه عینه اسما نگر
بل که با اسما ستار نگر
خوش بیا با ما در این دریا
بحر را می بین در دریا نگر

آن دلبر مست شوخ می نگر
آن یار که باهل مست نگر
در دیده مست ما نظر کن
کائینه روشن است بنگر

آینه بردار و در او کن نظر
صورت لطف الهی می نگر
مجمع مجمع اسما را بین
از کرم مر بحر را کن جهر

منکرت کر همی کند انکار
نکن انکار منکرت نه بهار
زانکه هر که موحد است تمام
همه بنده یکی کند اقرار

بالعبر از بار اول کس منکر بیم
ما اختیار اول بنکیسته کردیم
سر یکی داریم در یک تن دو نباشد
دل یکی داریم در یکدل نگنجد دو یار

نه بار بماند نه دیار
نه یار بماند نه اغیار
نه جام بماند نه کاسه
نه خمر بماند نه خمار

عقل کل لوح قضا بخوانش
اول مجموع عالم دانش
صورت و عالم معنی بود
خازن کنج الهی دانش

عقل را نایب خدا دانش
خواهر او ز خود مبخشانش
هر کتابی که عقل بنویسد
عاقلانه بعقل منخوانش

از جام حباب آب می نوش
می نوش چه عارفان می نوش
گوئی چه کنم چه چاره سازم
در راه خدا بجان همی کوش

علم و عمل هست کار خواص
خوشبو چیز در عمل اخلاص
در دنیا شد چنین که ما گفتیم
شنوان یا فتن لعل خلاص

خوش سماعی عارفان در رقص
ذوق خواهی بیا جهان در رقص
اسم عینت و جسم روح جهان
همه رقصان ولی از آن در رقص

در آینه وجود مطلق
خود ببیند خود نماید حق
ما ئیم حباب آب دریا
ز رونق بحر است بحر رونق

کر بیابی کمال اهل کمال
همچنان باش طالب متعال
چون کمالات را نهایت نیست
تا ابد مطلب کمال کمال

بی نقش که بر دیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدیم
بجز نقطه جهت پرگار نیستیم
با خبر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خود دلیم شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملک ملک ما کشت خویشیم
پادشاه خود سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده ایم
خاک آن مرحمه بره افتاده ایم
گر بگویند جان بدا آریم روان
بنده فرمان منتظر ایستاده ایم

در سرا پرده سبحانه مقامی داریم
پیش رندان جهان منصب نامی داریم
گر چه در صومعه پیر مغان پیر شدیم
در خرابات مغان جا تمامی داریم

رندان که حریف ما نشد مائیم
حز یاد دگری کجا نشد مائیم
جامیم شراب و صافیم
در وی که همه وجود مائیم

[illegible]

فی الرّباعیات

انگنج که مخفی بود ز عالم قدم
یک عین با خلاط اعیان
الهی نشناسیم جمیع یاران
ساقیا از ره لطف بیکران
ای صبا گر رسی به ترکستان
از این عالم بدان عالم سفر کن
در صورت معنیش نظر کن
فقر بگزین و غنا ایثار کن
ذکر حق میگوی در خلوت نشین
باده مینوش جام را می بین
هفت صفات بذاکر خود چه داد آنکه
من حسینی از همه لبنا رمن
تا تو نشوی یگانهٔ او
خنک حشمی که بند خدمت او
مصطفی فرمود لقوا الله و اتقوا
دنیی و دنی از دون بجو
مخبر چه نمانده است خبر کو
مقدم بر همه سمات الله
مظهر کامل است عبدالله
نعمت الله لعنی حضرت شاه
اسم اعظم و با آموخته
ره رو میرا خلیل الله

پیدا شده است برمز محرم انگنج
بنمود جمال و عزیزان
از آنحضرت همی چو بند یاران
ساغر مشید بدست عاشقان
دوستان از اسلام ما برسان
از آن عالم ببالا شو نظر کن
می بین همه را خبر کن
اختیار خود فدای یار کن
باش فارغ از جهان آخرین
خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله زمان باشی میر انجمن
یافته تعظیم از خلق حسن
هرگز نشود یگانه آن دو
فراری یافته از قربت او
باش بکرنگ از دو یکی واقف
چون پاک کن عنبر آن بجان مجو
مؤثر چه نمانده است اثر کو
چنین گفتیم با یاران آگاه
بر همه شاملست عبدالله
خوش بیابان نشسته همچو ماه
شمع را از نور او افروخته
در همه راه با همه همراه

گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
در هر عینی نمود حسنی
بحق مصطفی آل پاکش
می نماید کرد هی صفا العشق
ما بجان پیش آن عزیزانیم
چو جسم جان رها کردی رفتی
خواهی که رسی بنعمت الله
صوفیانه که بیابی انفصال
حاصل عمر عزیزان یکدم است
نعمت الله را نکو شناس
غیبت نامی حرص حسد بن بهر چهار
علم تو باشد همه از قیل قال
باشی تو یگانهٔ دو عالم
بود دلشاد همچون جان بیدل
جان دل را دوست میدارد
عشق عاقل را چه مجنون نمیکند
گفتیم لطیفه بدیعی
ستا واحداً اسماً کثیرا
وصف او را کی توانم کرد
عارفانه تصدق میگوید
رو نموده در همه آئینها
جمع کن رهروان خوشنمیکو

در گنج علم گنجید در کون کجا گنجم
از عین جمال خود با عیان
که بر یاران ما یاران رسان باش
می بر بندی ده که مستو شد بجان
گرچه تن ساکن است در کرمان
بنور و بعین او نظر کن
بر در که سیدم گذر کن
رو بصوفی خانه کار کن
دمبدم در یکدمی با ما نشین
چشم بگشا هر دو را می بین
بار بجلب کینه انکه طمع بشنو زمن
وان مبارث من از حد من
آندم که اثر نماند از تو
مدام از بندگی خدمت او
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
عاقلی از خود مست مجنون مجو
چون نفس نمانده است قفس کو
نکو در باب قول نعمت الله
سید کامل است عبدالله
دائما لا اله الا الله
چشم عنبر از عنبر نشن پرده جنته
وحده لا اله الا الله

بهر صورتی نشاهٔ یافتی
جامع عالمی اگر دانی
عالم حق حقیقتا دانی
خانهٔ تاریک گر روشن کنی

گر ببری ز خود لقا یابی
در رهٔ حق اگر نبود بین آری
گر تو عارف شوی شوی بخشی
رفتی الخواجه زبان نکردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب بست
ترکیب طبائع از کشتی کم و کاست
از آتش عشق هست مشکل ما
دادند جهانی دل بهر دست ما

در جام جهان نما نظر کن همه را
از خود نکند حجاب از طلب
از حضرت ما اگر ننالم چه عجب
عالم چو سراب است زان سراب

تا بر سر ما سر بر شاخته ماست
دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست
گفتم جنت گفت که بستان شماست
در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست

ابدال طریق عاشقی راه یکی است
صبح سحر بلبل گلزار یکی است

چو خورشید بر ذره‌ها تافتی
نسخهٔ خویش را فرو خوانی
غیر او عالمش چه می‌خوانی
خلوت خود چو سرای تن کنی

ور گشتی ز حمتی عطا یابی
گر ما ز ابسوی دین آری
این چنین عارفی به زر بخشی
عرض خود در سر زبان نکردی

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
صورت گر هستی که طبع صورتگر ماست
افتاده مدام مستی در کشتی ما
برخاست ز غیر هر که بنشست بما

آنکه نه وجود خود خبر کن همه را
در بحر در آ عین ما را طلب
از جور جفا اگر ننالم چه عجب
نقشی خیالیست که بیند بخواب

کونین غلام چاکر درگه ماست
عالم تمام گوشهٔ کشور ماست
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست

در کشور عشق بنده شاه یکی است
معشوق و عشق عاشق یار یکیست

همه بر حجاب قطع کرده تمام
بی همه چون همه توئی همه را
طالب حق چو است در همه حال
گر بیابی یوسف گل پیرهن

هر که مرد او دگر نخواهد مرد
ور سفید بسوی دستاری
هر چه گیری باو از او گیری
باز گوئی زنان چنین گفتند

گر خوب نباید نصیب عسکر است
پرورد بکاست تا ندانند
پروانهٔ پرسوخته اند ما را
ما بحر محیطیم و محبان چه حباب

گفتی که خیال غیر باشد در دل
سلطان سراپردهٔ توحید بجو
از حضرت پادشاه عالم تمام
در بحر محیط چشم ما را بنگر

گلزار بهشت و خار رهٔ ماست
ما از سر راه خویش سودا زده‌ایم
گفتم که سراپردهٔ سلطان دو کون
هر چه نظر کند خدا را می‌بیند

تا رنگ دو رنگی نکنی در رهٔ عشق
هر چند در و بتخانه ما بنگرم

همه نور معنی از او یافتی
از خودش مطلب اگر توانی
هر چه آنرا طلب کنی آنی
کی سخن با ما ز پیراهن کنی

گر بمردی بمیر تا یابی
کمتر از مقبلی و دینداری
هر چه گیری از او باو بخشی
از زبان زنان زبان گردی

ور خوب شد شکستش بهر چراست
گر عالم را مصور کامرواست
تو بخته نه چه دانی این آتش ما
پیوسته بود کسی که پیوست بما

لطفی کن از خانه بدر کن همه را
از درد دلت هست دوا از طلب
از دوست اگر ننالم چه عجب
کان بحجاب را نموده بحجاب

زیرا که برون کون منزلگه ماست
خوش سودائی که در سر ماست
گفتا که سرای داور انشماست
روشن تر از این دیده دگر دیده کجاست

واقف نشوی که نعمت الله یکیست
خود دائره نقطه پرگار یکیست

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
مائیم چنین نشسته در با با نیست
تا خورده شراب مستی شیدا نیست
گر کشته شوم به تیغ عشقش غم نیست
طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
همه نیکند هیچ خود بینی نیست
توحید تو پیش ما همه شرک تو نیست
تخت دل من مسخر شاه منست
اینست حروف نام آن شاه منست
این هفت فلک ستاره زاه منست
میخانه تمام وقف یاران منست
درد دل بیقرار درمان منست
درد تو ندیم دل شیدای منست
دل هیچ که بوتراب شاه منست
مخموری میکده بجوئی حیفست
او بر دل تو همه دری بگشاد است
مردود بود کسی که مردود وی است
رب الارباب تب این مربوب است
آئینه حضرت الهی دل است
واصل بخودم عین وصالم این نیست
در دیده ما هر دو جهان آئینه ایست
نقشی بخیال بسته کین علم منست

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
اندر همه قطره محیطی پیداست
وان مستی و ستوده مستان نیست
ور در ره او کشته شوم ماتم نیست
احکام وصول و فرع رندانه نیست
آنکه نکو نباشد الخود نیست
اثبات یگانگی همه عین دوئیست
شاهی بکمال شاه دلخواه منست
آن شاه که مظهر الله منست
عرش و ملک و ستاره همراه منست
وی دردی درد او بجان منست
وین دردی درد ایمان منست
درد تو نهان آشکارای منست
ناظر نظری که شیخ شاهد بازیست
با ما سخن ذوق نگوئی حیف است
در گوشه دل گنج خوشی پنهانست
مقبول کسی بود که مودود وی است
در حضرت احباب همه محبوب است
وان مظهر الطاف الهی دل است
بر حال خودم همیشه حالم اینست
جانان چه نماینده جان آینه است
وان لذت او درین و آن دانست

گویند مرا که عین او را طلب
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما
مستی که ز نازمی بود او مخمور است
گر جانب خلق بر شکند سرمست
عارف نشوی بدرس هندسه نقل
جز یکی نیست در همه عالم
از وحدت اتحاد بگذر که احد است
او شد من و باشد من نیست او
مجموع دو بیت است یک نشانش
این من نه منم جمله از او میگویم
فرمان بر ساقی خراباتم از آن
کفر سر زلف او که جانم نفسش
خود بر عاشقی و فارغ ز همه
بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
میخانه عاشقان سبیل است با
در بند کیش ز عالم آزاد شدیم
بجود وجود او وجودی نبود
در صورت معنیش نظر کن تمام
مجموعه مجموع کمالات وجود
در آینه ذات مثالی دارم
عیبی است که باطنا نمانیند بود
عقل ارچه بسی تف از نزاره ولی

چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست
چون او و نشست عقل از انکار جدا نیست
دستش بگذار کو از ابنای سنان نیست
تشریف خدائی خدایم کم نیست
برهان و دلیل عشق و رندی نیست
صد نکو العزیز من صید نیست
این رند منی باشد فارغ ز تو نیست
ای بسته بند نعمت الله منست
تا در یابی که نام دلخواه منست
این گفته من از الله منست
ساقی خرابات لعل فرمان منست
کفرش خوانند تو زبان منست
زنهار که تو ای مثل کجا جائی نیست
بر تو درحق زدن شاهد بازیست
تو در طلب جام سبوی حیف است
مقبول غلامی که چنین دا آزاد است
هر بود که هست بود از بود وی است
تا در یابی که طالب مطلوب است
از دل طلبی که هر چه خواهد دل است
تمثال جمال بمثالم است
هر چند که ظاهر نهان آینه است
یوسف نشناخت عارف سیر است

در گلشن ما نالهٔ بلبل چه خوشست
ذات صفت فعل همه آن ویست
عالم بر رندان بمثل جام ویست
این علم بدیع ما بیان دیگر است
گر باز غنا دهد غنا دو سر است
کم کردن یافتن ز کردن نیست
ذاتی که منزه ز فرود است جهت
تا خورده شراب فوق آن نتوان یافت
در آینه گرچه نماید غیرت
عشق آمد عقل خشت بربست برفت
خوش آینه ایست مظهر ذات صفات
این نقش خیال عالمش میخوانند
نقش خیالیست که عالمش میخوانند
توحید عوام عاقلان میدانند
رندان نه وجود و ز عدم دم نزنند
آنست که در شیشه شرابش خوانند
در دل خسته دردمند اندانند
در پای تو سروران سر انداخته اند
از آتش عشق شمع افروخته اند
ملک عالم ز آب و گل پرداخته اند
ملک ملکوت باهم آمیخته اند
خاک در میخانه بکمر بیخته اند

نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
بود هستهٔ خلق بفرمان ویست
ساقی حریف جام می جمله ویست
وین جوهر علم بار کانی دیگر است
ور فقر دهد فقر مرا دو سر است
گر باطل گر حق همه پروردنیست
در بیت که آید ز سخن نتوان سفت
آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
غیر تو ز آینه در آید غیرت
آن عهد که بسته بود بشکست برفت
در دیر غیری کجا نماید هیهات
جانی دارد که آدمش میخوانند
معنی سخن محققان میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
از ملک حدوث وز قدم دم نزنند
با گل چه قرین شود گلابش خوانند
نه خوش لبکان چو غنچه خندانند
در عشق تو خانمان برانداخته اند
پروانه جان عاشقان سوخته اند
خود را بمیان آن در انداخته اند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند
لیکن گرد غبار ازو انگیخته اند

گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا
جمعیت عالم و پریشانی او
دریا حباب موج آب بر ما
ذوقی ندهد حکایت مخموران
گر منع عطا کند من آن نخواهم
گوئی صنم گشده را یافته ام
چه جای من و تو گر شناسیم ورا
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
در خانه دل که خلوت حضرت نیست
چون دید که پادشاه در آید سرمست
هر ساغر می که ساقیم می بخشد
روحیست که روح اولش میخوانند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال
توحید موحد موحد دریاب
باشند مدام همدم جام شراب
از قید گل و مل چه مجرد گردد
از سر قلندری تو محرومی
رندان بعشق چشم سرمست خوشست
در مجمر سینه عود و دل میسوزد
خود میگویند باز خود میشنوند
گرذند طلسمی بجمال بکمال
با ماه رخان حفظه الله مانند

مینوش ببین که خوردن می چه خوشست
در مرتبهٔ جمع پریشان ویست
خود جام حباب خالی از آب است
سر مستان از ذوق بیان دیگر است
ور زانکه عطا دهد عطا دو سر است
این یافتن تو عین کم کردن نیست
معلوم خود عالم نتوان گفت
ز سفره و لوت عاشقان نتوان یافت
غیرت نگذارد که نماید غیرت
بیچاره غلام رخت بربست برفت
جامیست جهان نما پر از آب حیات
چون او سخنان خامش میخوانند
هستند ولی خیال میدانند
خوش توحیدی موحدان میدانند
می مینوشند دم بدم دم نزنند
اهل البصر البصر بشر خوانند
سر بسته از آن سینه که مستانند
خود را بخرابات در انداخته اند
آتشبازی بعاشقان سوخته اند
از ما و شما بهانه بر ساخته اند
آنکه بدر گنج خود آویخته اند
گر زلف عنبر در جهان بیخته اند

فی الرباعیات

هر باده که از حضرت الله دهند
رند آن باشد که میل هستی نکند
با اسم کسی ترک مسما نکند

همت ساقی بسحرگاه دهند
وز خویش کند نشئه خود پرستی نکند
نام ار نکند تمیز اشیا نکند

خواهی که کمال معرفت دریابی
در کوی خرابات مغان رندانه
عقل ارچه مصفا منزگی باشد

از خود بگذر زنا بخود راه دهند
مینوش که مدام هستی نکند
ادراک نه خبر با سما نکند



طالب علمان علم گر چنین خوانند
درویش که امر به جان چه کنند
در عشق تو شادی غم هیچ نماند
هر دل که بذوق سرمد خواهد بود
تا با تو توئی ولی خواهد بود
ابد دوست حجاب زما خواهد بود
تا قدرت حق دری بعینی بکشود

انعام خدا لامتناهی یابند
می بنوشد او مدام جان چه کنند
با وصل تو سور ماتم هیچ نماند
در دائره محمدی خواهد بود
ابهار دوئی هم ز توئی خواهد بود
و بن های حجاب ما خواهد بود
و انذات مطهرش بعینی بنمود

گر علم بتعلیم الهی خوانند
باری که محب حضرت جانانست
بکشور تجلی انعام کرد پنهان
آن یار که مذهب حسینی دارد
چون تو ز دوئی و ز توئی وارستی
چون های حجاب ما برفته بقهر
نکند نشئه هزار هفتصد و چهل تمام

گنجینه و گنج پادشاهی یابند
اسرار ز من بگو جان چه کنند
گر زنیک و بد و بیش و کم هیچ نماند
او طالب سر احمدی خواهد بود
در ملک کجا دوئی خواهد بود
بی ما با ما همه خدا خواهد بود
شاید که بسی سال دیگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
انسان خوشی محققی بیش آید
هستی یکیست آنکه هستی شاید
عینی بظهور عینها بنماید
بلبل مست و بوی گل میبوید
بلبل سخن از زبان گل میگوید
ای یار بیا جام کامی بردار
مجنون توام پریشان دستگیر
بنشین بنشین و نه عالم برخیز
عکسی که ازاد محال باشد [illegible]
بارش [illegible] عنایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
رندانه بیا جام می [illegible]
بردار نقاب [illegible] آر و بیش
کو دل که بداند نفسی اسرارش
مخلوق خدا همه بگو سجده آرش
ای جام شراب [illegible] جهاندار [illegible]
گفتم که دلم گفت که [illegible]
ترسان ترسان [illegible]
بشتاب لطیف تا [illegible] مباش
گر معنی [illegible] بداند حافظ

در صورت نار نور معنی بنمود
صد دل بدمی ز دلبران بربایند
این هستی تو هیچ کاری ناید
در هر عینی بما بنماید
دلداده بیاد دلبرش میجوید
مست حدیث گل مل میگویند
کامی ز لب جام مدامی بردار
خود میدانی آن توام دستگیر
عالم ز بود ز بود عالم برخیز
فرمود و امر کرده او ای گریز
واندر سر او مایه سودا [illegible]
[illegible] خیال خویشش [illegible]
از ما [illegible] از حال [illegible]
و در بود تو شکن [illegible] هوش
دانی که نقاب چیست یعنی هوش
کو گوش که بشنود ز من اسرارش
تعظیم [illegible] و سجده ارش
آنغیب شهاده جهاندار [illegible]
گفتم [illegible] گفت که [illegible]
ترسان ترسان ز خلق عالم [illegible]
چون قطب مدام در ترنم میباش
[illegible] عشق دل بخواند حافظ

آئینه اعیان چه وجود از وی یافت
آن نور دو چشم نعمت الله بود
رو نیست شو از هستی خود همچو نما
در جام جهان نما نماید بکمال
این قول خوشی که رسید بشنو
در باب مو نعمت الله ولی
کامل بنشین عاشقانه برخیز
هر پیر پای دستگیری دارند
در کتم عدم بیا با ما بنشین
[illegible] امر حکمش [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] یابد
[illegible] کرامات طلب
بنوش و می چه که شد [illegible]
موئی [illegible] نگارم بکف آر
کو گوش که بشنود ز من گفتارش
هر آینه که در نظر میآری
در هر صورت نظر کنی بنگریش
گفتم جانم گفت که [illegible]
آسان [illegible]
جام می ذوق نعمت الله بنوش
او کرد [illegible] کردیم

هر حسن که بود آن تجلی بنمود
حق بیند حق بمردمان بنماید
گر هستی تو هیچ دری بگشاید
در روی نظری کن که ترا بنماید
بشنو بشنو که او از او میگوید
جز و بیت ولی سخن ز گل میگوید
در راه درآ حبیب کامی بردار
من [illegible] سامان توام دستگیر
از بود وجود خویشتن [illegible]
درمانده دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کوی مغانت [illegible]
آنکه بنشین خوش [illegible]
[illegible] که تا [illegible]
آن آینه را نور و بر و سیداش
در صورت معنی [illegible]
جانی چه بود [illegible]
بوسان بوسان [illegible]
جاوید بذوق [illegible] مباش
تحقیق چنین کجا تواند حافظ

مفعول سبی فعل یکی فاعل
در جام جهان نما نظر کن بجمال
از دولت عشق عقل گشته پامال
بنشین بدر خلوت دل ای کامل
در ملک یکی دو ئی را چه محل
تا با غم عشق او هم آواز شدیم
در کوی خرابات بسی کوشیدیم
رفتم بخرابات فنا افتادم
جان و دل خود فدای جانان کردم
در کوی مغانست خراب افتادم
در کوی خرابات چرا افتادم
در کنج فنا کنج تو با ... ایم
تا نظر از دل نظر ... ایم
ما یافته ایم گنجینه با همه ایم

افتاب آن ماه سایه حیست
سر کل چون کله نهد بر سر
تراچکار که در سفره چیست باز کجا
رب الارباب بیت این مرکو

ما هست یقین که در آباد شد سکه
تا نقش خیال دو نماید بکمال
مستقبل ما صبح همه آمده حال
بگذار که غیر او آید در دل
با حضرت ما من و تو میرا چه محل
صد بار زباده بر عدم باز شدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تو به شکستم شراب افتادم
گفتم که محرم جانان کردم
تو به شکسته در شراب افتادم
رندانه بذوق در شراب افتادم
در ملک عدم وجود را یافته ایم
از سر وجود خود خبر یافته ایم
گم کرده خود را بخدا یافته ایم
در مجلس انس همدمی یافته ایم

عشق که گوهر محیط است
هرچه بنگرم نور طلعت شاه است
مرشدی کو خبر از سر راه است

بردار حجاب تا نمانی بحجاب
چون قطب مدام در نرم میباش
نردی نه فرد دانه صحبت شاه
زیرا که اگر غیر درآید تو ناتی
آنجا که کلام ترکستانست
زانسوی عدم نیز بسی بیموده ایم
تا رهبر رندان جهانی باشم
راهی بردم بچشمه آب حیات
اما دیدم که گر چه کردم خاکش
سر بر در میخانه نهادم دیگر
در بحر محیط کشتی میراندیم
خود را بخدا ... لعبات
ما در ... ایم
کنجی که نیافت هیچ کس در عالم
در پرده عشق محرم یافته ایم

عشق که بحر بیکران است
هرطرف که رو نشوم همه را
یقین شاه نعمت الله است

در باب نصیحتی که گفتم نیکک
تمثال جمالش بنماید تمثال
امن شده حاکم ز ... سال
آسان آید و دشوار شود حل مشکل
هندوی حدیث هندو برادر محبت
رازی بودیم کنون همه راز شدیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم
تشنه بودم روان در آب افتادم
هرگز نبرد باد بکر و کرشش کردم
رندانه بذوق در شراب افتادم
کشتی بشکست و ما در آب افتادم
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم
دریای محیط پر گهر یافته ایم
وا یافته ایم نیک دریافته ایم

ظاهر باطنش با بین آست
آن کله هم ملای دستارا
بجوز ز خوان ار که الحمد نعمت
در مذهب با محب محبوب

اوست

رندی که حریف ماست دایم
افتاده مدام در شراب است

گر عادت است رسم تکلف میان ما
ما عارفیم عادت ما ترک عادت است

عیدی به هر کسی بود چه سبب
عیدی ما لقای حضرت است

مقصود ز بندگان حسنه خدمت است
وز خدمت ما بندگان کیست

چون من ز راه سلامت بسر سلامت
مقیم کوی ملامت شدم بخیر سلامت

دل حاضر دار با خداست
تا فیض سیالی از عنایت

شمامه با شمایل راز می گفت
حدیث عاشقی را باز می گفت

هر که رو ز غیر او بر تافت
پرتو نور او بر او بر تافت

چون مجرد شد او عریان شد
آفتاب خوشی بر او بر تافت

در ریاضت مراد خواهی یافت
عاقبت آن گشاد خواهی یافت

خدمت محمود چو مستی ایاز
عاقبت محمود شد ما را گرفت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت
عمریست تا دلم بهوای بهشت هست

بمظاهر ظهور مظهر نیست
گرچه در عقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده سید کیست
گر تو را شک هست ما را نیست

هر چند حقیقت خلق اینجا نیست
خلق ما چو که خلق با ما نیست

ذره نیست که خورشید در آن پیدا نیست
قطره نیست در این بحر که او با ما نیست

هرچند ز پیش گر بر است
اما چکنیم نا گزیر است
خواجه سرشته است هم سر کج
بس که کردند در ولایت کج

رند همی بگو چه باشد هیچ
جام بی می بگو چه باشد هیچ

خواجه دیدم که می آید ز کج
گرچه کجی بود اما بود کج

حبذا هیچو جام زر وش راح
راح میوش در صباح مراح

هر کجا صورت بود معنی بود
صورتی نبود که بی معنی بود

صورت

صورتی نبود که بجاری بود — این حقیقت همه سنا بود

محب آل محمد که بایزید بود — اگر چنانچه چنین نسبت بایزید بود

پیرهن یوسف تو میرسد — در عقبش تشنه همو میرسد

هر کسی کو دلیل او باشد — بد نباشد همه نکو باشد

جام گیتی نما باو دادند — نعمت الله در او هویدا شد

از ازل تا ابد روا باشد — داند این هر که او ز ما باشد

آفتابی ز غیب پیدا شد — نور او در همه هویدا شد

عین ما چون حسین واصل شد — اسم رسمی که بود زایل شد

مژده کای که روز عید آمد — عید بر عاشقان سعید آمد

الله تو خوش هست با سر تو — این سر چو گشت قربان الله اکبر آید

سعادت همچو ماهی خوش برآمد — درخت دولت ما در برآمد

فخر از اوست هر جا که رسید — عاشقانه آب جاروبی کشید

در خرابات رند مستی دید — می میخانه را باو بخشید

ما همه ذره ایم او خورشید — ما چه جامیم حضرتش جمشید

در سمرقند مانده تا چند — خوش روان شو چه عارفان

گر ترا عزم هست تا دربند — رو بشروان ز میبا در بند

در زمانی که با خدا باشیم — پادشاهان گدای ما باشند

همه پابند آن دل آرامند — مرغ دانه تمام در دامند

آنکسانی که اهل عرفانند — مبتلای بلای او هستند

او در دل دل بهر طرف کرده اند — تا زکی صحبت عارفی کرده اند

مشکل ما را چو حل وا کرده اند — صحن ما را پر ز حلوا کرده اند

آنها که نام خویش کریمی نهاده اند — چیزی که گفته اند همانا که داده اند

عارفان عنبر او باد دانند			عاقلان عنبر او باد دانند
	جسم و جانی خوشی همی باشد	تا چنین آدمی بیار باشد	
هر کس که بقول خویش تا بنباشد			اورا تو اگر بار بخوانی شاید
	بجهت عمر ما شده بر باد	عمر ما رفت عمر یاران باد	
گرد اندوه من همیگردم			بر من اندوه گرد میگردد
	گرد بر گرد عاشقان میگرد	گرد ما دامیا روا میگرد	
سید من بنده را فهم میکرد			اسم اعظم بعد از آن تعلیم کرد
	سلب و ایجاب در میگنجد	شیخ محراب رنمی گنجد	
در مظاهر آنجهان پیدا نمود			در همه اشیا چنین ما را نمود
	گر تو فانی شوی ز بود وجود	آن یکی هست بود خواهد بود	
ابد امر ع عقل که میبرد			روی بجلو تسری او نبرد
	در فنا رفت در بقا آسود	گرچه گفتند بود هیچ نبود	
نام نیکت یاد کار بشر			نام نیکت بخیر به که بشر
	سید ما بنده جانی است	پیش او سلطان غلامیست	
هر طرف که روانی شوید جانشیا			اگر بجانب شروان روید اولی تر
	بر سر کوی عاشقان بگذر	در لوائی ز خود روان بگذر	
ساغر ما بود ترا در خور			می صافی ز جام ما میخور
	از خیالات این و آن بگذر	همچو ما از سر جهان بگذر	
عشق اگر لشکری کشد بی تو			فوقی کن بر و بکشت آور
	تا توانی دلی بدست آور	اینچنین حاصلی بدست آور	
الف لام لام و ها هر چار			اسم اسم شد بحرف
	قطره و بحر و موج و جوهر چار	بحقیقت یکی بود ناچار	

بحرف

انجمن قبه چاز وسیله بکداز — وان خلعت پادشاه بردار

هرچه داری لعشق او در باز — تا کند او برو لطف در باز

بردیم ما نیاز بدرگاه نیاز — بنواخت نیاز ما کرم لطف کارساز

بشنو بیا رمز بصدق نیاز — خانه دل بهر او پرداز

سید ستاو تو بندۀ او باش — تا که باشی تو عاشق او باش

وز آتش محبت خود ار بسوز خوش چو — هر سو خسی ور آتش آتش بسوز و

سید که بود نعمت الله نامش — در آینه بنمود مراتب تمامش

در هوای مجلسش چندان بگرم همچو شمع — تا ب چشم نرم گرداند دل چون آهنش

قطب عالم خلیفه بر حق — حضرت سیدم بگو صدق

گرچه هر جان ما بود پاک — ما را نبود ز هیچ کس باک

در وصف کمال قدرت اوکیف — لولاک لما خلقت الافلاک

گر بود خوبی تو از لطف خال — حسن ما از نسبت حاجت با جمال

این بیرو نعمت زهی جمال — مستاید جمال او بکمال

تا نظر کن که در نظر دارم — از هوس چنین خبر دارم

لاجرم ناز عشق آگاهم — عین معشوق نعمت اللهم

نه فقر باند غنا هم — نه حکم فنا و نه بقا هم

عشق چه کان عالمی گویم — سخنی عاشقانه میگویم

از تو فربهی طلب نکنم — لاغری جز بهی طلب نکنم

وقت آن آمد که پرواز کنم — وز گریبان عزم شیراز کنم

ببر رندانم بیا ای نوجوان — باده گیر از من که انگور زیده ام

هرچه باشند همان باشیم — هرچه باشند ما همان باشیم

تا بدن و عین ایشان نوان باشیم — بینی الفی کشند بر صفحه سیم

طهرزدر

ظاهرم در کوهسار باطنم در کوه صفا — صوفیان صافرا صد مرحبا با یدان

خوش لب است شکر زبان شکرزن — وز لب ما گل و سر بر چمن

تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن

حرف معنی جام می را نوش کن — حلقهٔ بند ما را در گوش کن

معانی خوش جانا بیاکن — تو چه میکنی بار چنان کن

خانهٔ دل عمارتی می کن — رتبت خود را ز یاری میکن

نفقد هر که آورد ایمان — نخورد غم چه با بود شادان

صورت و معنی حق هر دو جهان — آنکه رسول الله امام انس و جان

سر دو رتبه سر ز ما بشنو — آفتابیست در قمر پنهان

الحق مندرج فی طی حضرته — والصدق مندرج فی سلک کینه

فنای خویشتن نابنده — نفس او مرده دلش زنده

بندهٔ او باش سلطان همه — جان او میباش جانان همه

نافهٔ خوش آفتابی بر همه — گر نه بیند ور نه بیند بر همه

باد همان دلبر رعنا جام شبانه — تو و همان دو عنبر کرانه

ویرانشده از رئیس ده ده — از بس که طلب کند که ده ده

می برند از ره ز زاهدی مده — شیشه پیش پای نابینا منه

خضری از رب عیسی شد پیاده — خر خر کره شیخ شیخ زاده

بندهٔ مخلص دولتخواه — بندهٔ بندگان حضرت شاه

شیر مردی با پدر از خود رسته — از دو عالم رخت خود بربسته

بهر واسطه این علم که آموخته — گنجی ز معانی خود اندوخته

از همه بشنو بجان بشنو — سخن عارفان بجان بشنو

عشق او در همه تو دو ساری — خواه در مصر و خواه در ساری

هر بار که ثابت بنود در بار
پادشاهی گر همی خواهی ازاد
تا تو خود را تمام نشناسی
اگر در خلق حق را در نیابی
بیا ابرک سرمست خطائی
بشنبه روز خوش باشد همه کار
سه شنبه فصد مکن با حجامت
به پنجشنبه مراد خویش میخواه
نشان مرده جنبت چهار است
نشان اهل دوزخ نیز چار است
نشان مردم عاقل همین است
ابدل گرت آینه اخلاص جلیست

تا دو ماهان جشنه کرمان
لب دلبر خوشست بوسیدن
بندگی مکن که تا سلطان شوی
نبی بیت الله باشد علی در
ولیکن صبر کردن زحمت به
برستیل ز مرهمت مرهم هشی
ز هر بابی که خواهی ز که و مه
که بیزار او لبا و هر با کس
بقول بهترین هر دو عالم
هم از روح نبی آن روح اعظم
که بگذر علیه جنبت بر جهنم
مار بجهان بعزت شاه ولی
از بعد نبی امام میدانکه علی است

سعدی لو لبان شیراز
خوشبود گر بدوزی دریابی
جان فدا مکن که تا جانان شوی
اگر از دنیابی در نیابی
بیک شنبه بنا آغاز میکن
گر داری هوای شرب شربت
با آدینه گر یابی عروسی
نداند سر این علم از که و مه
ولی نرم کف نخشند آنکا
ترش روئی دیگر تلخ گوئی
طریق عرف سید گفت با تو
مقصود علی باشد اولاد علی
از بعد علی یازده فرزند شر

شاید که ورا بهار شیش شمار
بندگی کن بندگی کن بندگی
خواجه را از غلام نشناسی
بیابی خانه ما در نیابی
اگر افتی چو ما از خود در آئی
دگر عزم سفر داری دوشنبه
چهارشنبه بخور از رنج مبره
بکن تزویج و داد خویش میده
دگر گفتار خوب روی خرم
ولی سخت کفی در بخل محکم
بود آنی بعد از این والله اعلم
بر جای رسول لعنت الله و است

قد تم هذه النسخة الشريفة بيد اقل العباد و الراجي عفو ربه يوم التناد
میرزا محمد ابن محمد رضا عفی الله عنهما الخوانساری فی ثالث شهر رمضان
و سنة ست و سبعون و مائتین بعد الالف من الهجرة المقدسة فی دار الخلافة

الراقمه و کاتبه

بیمن لطفه یری المشهور مشهود	بوصل فیضه یری المشهور محمود	لو لم یمد لطائف بره بما	فی الکون لم یوجد موجود
فهو الاله ولا یری غیره	فکیف ذا وما بغیره موجود	أیمکن فی التخیل فرض غیره	لم العقول لا وسل مسدود
عمت عقولنا کیف تشتغل بما	وتغفل عما بدا لمرئی مشهود	سبحانه سبحانه عن ذکر ما دونه	لکل حصر نفسه هو المعبود
فاحمده حمدا واثنیه مبلغا	لم یحصه سواه ولن یکن محمود	ثبوت فیضه اباى فی کتب ما سلف	وتواتر فیضه فی مای المقصود

	این طرفه صحیفه شریفه	وین رشحه معانی لطیفه	
سیاح سیار بحر وحدت	سیار بحار تیم فکرت	وارسته قید ما سوی الله	مشهور بنام نعمت الله
زابکار حدائق بدیعش	ز اشجار معانی بنقش	ز افکار لطیف حسن طینت	ز انظار بصیر شمو فطرت
هر صفحه هزار لاله و گل	هر سمت هزار شاخ سنبل	هر پای چمن سواغر مل	هر شاخه گل فغان بلبل
گر جنت خلد ست با صفا تر	وز غلغله طور ست پر ضیا تر	بنهاده نیک بزم چیده	گل از دیار جان رسیده
آراسته بهر بزم رندان	رندان معانی سخندان	هر ظرف چمانش بسر سازند	وز ساغر عیش جا بگذارند
وز قید وجود رسته کردند	سرمست می الست کردند	دردی کش منبر وشش بیند	چون ساغر می بجوش بیند

تاریخ وفات سه چه پیمود — میگوی ز [illegible] اسرار وجود

٨٣٢

جواهر حمد و ثناء و شکر و بها بلا احصا حضرت ملیک الشان را رواست که هستی هر شئی باتصال فیضش پیدا و برپاست
وازیمن یمن فیض نهایت هر امری هویداست لله المنة که عوض باتمام کتاب معنیم شد الحق کتابیست مستطاب و لغات
مرغوب و نزد اولو الالباب بنهایت محبوب در خواطر اصحاب لباب صفحه بیاضش چون بیاض روی شاهد دلکش سطور و
کلماتش مثل ابروی لولبان جهوش پیوسته و بمکان گشش نظم مضامینش مانند لشکر مژه غزال چشمان صف بسته و جذبه معانی

هر بیتش چون موی غازهٔ عذار مغبچگان صد هزار کنده بپای جان بسته بیک نگاهش مملکت دین مسلم است و بنیم
غمزهٔ شاهش بنده و مجلس گرمان می‌توت زرفتی است زیب شد و شرح حال خیریت مآلش از قراری که صاحب
تذکرهٔ مجمع الفصحای ایراد فرموده و بنحوی که عبدالرحمن جامی ذکر کرده مؤلف را در ذیل جمعی از عرفای شیعه بیان نموده
و صاحب آتشکده که شعرا را جمیع نموده بیک باعی از احوالات سید اکتفا نموده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد
ولکن وهو شاه نورالدین نعمت الله ابن سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم ابن
موسی بن جعفر بن صالح ابن محمد ابن جعفر الحسن ابن محمد ابن جعفر ابن محمد ابن سمعیل ابن ابی عبدالله ابن محمد الباقر
ابن علی زین العابدین ع ابن حسین ع ابن علی الوصی ع و فاطمه بنت النبی صلوات الله و سلامه علیهما و علیهم اجمعین
آبا و اجدادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات بوده اند جدش در شهر حلب سکونت داشت
و تولدش روز پنجشنبه بیست و دوم شهر رجب ثلاثین و سبعمائه و قیل احدی و ثلثین و سبعمائه من الهجرة المقدسه و جدش
بایران آمده والدهٔ سید از شبانکاره فارس بوده در ایام صغارت آثار رشد و صلاح از جبینش لامع تحصیل مقدمات
علوم را نزد شیخ رکن الدین شیرازی نموده و علم کلام را نزد شیخ شمس الدین مکی و کلام الهی را نزد سید جلال الدین
خوارزمی و کلام و اصول را نزد قاضی عضدالدین خوانده چون بصحبت اولیاء الله رغبت نموده مسافرت بسیار کرده جمعی را
دیده تا در سفر مکه خدمت شیخ عبدالله یافعی صاحب روض الریاحین رسید در آن وقت از عمرش بیست و چهار سال
گذشته بود و هفت سال در آنجا ماند قطب الدین را در آنجا دید و از مکه بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات
نموده و در مغرب بشرف تشرف قاسم الانوار را مورد لطف نموده و در سفر ماوراء النهر چندی بشهر سبز توقف نموده و در
کوهستان سمرقند بعضیها داشته در زمستانها در آن مغارها بسر برده و از کثرت برف راهها مسدود می‌شد چون
بعد بسمرقند سید را در مغارها می‌دیدند متعجب می‌شدند و در حوالی کوهستان اورگنج بواسطهٔ بعضی کرامات که نموده شهرت
کثیر یافته ارادت پیدا نمودند چون ایام سلطنت امیر تیمور گورکانی بود امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه و نسبت دارند
از این معنی بر او ناخوش آمده بخدمت امیر تیمور رفته گفت که سید را داعیهٔ سلطنت است او را از این صفحات باید
خارج نمود تا فسادی روی ندهد این خبر بسید رسید فرمود تا حلوای او را نخوریم نرویم و چنان شد بعد از آن امیر تیمور
در یکی از مغارها بدیدن سید رفت بعد از صحبت اظهار نماندن سید نمود سید گفت بهر ملکی که سیر کردیم مملکت شما است
کجا باید شد القصه سید بماوراء النهر رفته صاحب کنز الرموز سید حسینی بنت میر عماد الدین هروی را بعقد سید در آورد

ملاعبرا ع

م لعبد

من بعد بجانب کرمان رفت و در کوهبنان بماند و در آنجا آبادیها کرد و چندی بتفت یزد رفت و در آنجا خانقاهی بساخت
و از دور و نزدیک از علما و عوام و فقرا بنزد او می‌آمدند و اظهار ارادت می‌نمودند بسیاری از فضلای عهد با او
ارادت داشتند از قبیل سید محمود واعظ مشهور بشاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق بهرامی و شیخ کمال الدین خجندی
و شاه قاسم انوار و شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و حاجی عمتی و میر سید شریف
جرجانی چنانکه وقتی که سید از کرمان بشیراز می‌آمد از راه فلات که مرقد سعدی است سید شریف با فضلای
شیراز باستقبال آمدند و مقارن این حال بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا متوجه است
نعمت الله معنا و رحمة الله علینا ذلک فضل الله بنا روزی مقرر بود که در مقصوره جامع عتیق با میرزا اسکندر ابن عمر
شیخ نماز گذارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر گسترده و سجاده سید
نعمت الله را بجانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازدحام بدست بوسی رفتند که بیم آن
بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل مقصوره شدند
میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه او بود سجاده او را بر دست راست انداخته بنا بر ادب بر دست
چپ گسترد و سجاده سید را بجای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی الحاصل
سید پس از یکصد و پنجسال عمر در ماهون کرمان وفات یافت و عارف اسرار وجود تاریخ فوت او ست ۸۳۲ سلطان
شهاب الدین احمد بهمنی که از مریدان او بود اینجا فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر قبر او بنا نمودند تصنیفات و تحقیقات
و رسائل او از عربی و فارسی در هر علمی قریب بدویست نوشته و ذکرش موجب تطویل است و سید داعی الی الله شیرازی
بعضی از آنها را جمع نموده و دیباچه بر آن نوشته اینبود مجملی از حال حضرت مآل او رفع الله مقامه و الحمد لله رب العالمین
چون در مرآت خواطر ارباب ذکاء و فطانت و منظر ارباب هدی و فطانت و بمذاق ارباب ذوق و الباب
لغایت ظاهر و هویداست که هر چه را اطلاق هستی و اثبات و عینیت و تعین لاعیان ثابته بر یاست در هر مرتبه
از مراتب و هر جزو از جزئیات کائنات ما کان در حد وجود خود و بمقدار تعرف شهود خود در هر آن و زمان بلسان فطرت بواسطه
صبغت در مرتبه عبودیت متوقف و متذکر مربی و مذوت بوده و هست و خواهد بود زیرا که موجود من حیث هو هو آیه ایست بر تعینم
و مضمون حدیث صدق مشحون کنت کنزا مخفیا الخ برهانیست بر ما اعنی ابیت حجة لقاء و دوام او و اگر دیده شود
غفلتی درین معنی سبب حجبات نفسانیه ظلمانیه بوده و هست اینست که باز هر قومی بلسانی و هر طایفه بیانی و هر فرقه

برچیده

بزبانی

ملتی و طریقتی که دارند او را مسخ نموده و آنکه در شأن انبیا نازل شده آیه دیده میشود از عدم بصیرت بسیاری با وجود آنکه مصابیح
داعی الی الحق است احمق داعی بباطل و اول تمام با آخر و آخر مثل با اول خیالات سخیفه انداخته است و الا کدام فرد
داعی الی الله و من قبیله نبوده اند و شجره طیبه اصلها ثابت فی ارض البقاء و فرعها فی سماء آیه شریفه یوم العلاء و شجره خبیثه
ما لها من قرار و چونکه هر موجودی من حیث هی در مراتب متفاوتند چنانچه ما فی این کتاب مستطاب مرغوب عند اولی
الالباب است مسمی هر چند مندرجات بر همه روشن است لکن صاحب وقت و حد و خرده کامل و لذا هم جنسی



اهل دل و اصحاب لباب را ماهل عارف قابل و سخن سنج برادر را و ملا گشتاسب و کذلک برادر متوفی او ملا بهرام او نیز
عارفی بود لغایت سنجیده و در هند بکمال ذوق و شوق بر آنش داشت که بعد از تحصیل نسخه لغایت پسندیده و صحیح بود
استنساخ و چاپ شود خود شان بکمال سعی ابذول داشته و متاثر متحمل شده تا اتمام پذیرفت امید که
در نظر ارباب و اولو الالباب پسندیده و اهل عرفان را مقبول آید این تحفه و قد الطبع فی دار الخلافة الباهره حفظها الله تعالی

هو

الملک لله والامر والعظمة والکبریاء له

هو

در عهد و زمان

خسرو گیتی ستان و

سلطان سکندر شان السلطان

ابن السلطان ابن السلطان و

الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان

ناصر الدین شاه قاجار در

دار الخلافه باهره طهران حفظ الله

تعالی بالامن والامان و در

پذیرفت سنه ۱۲۷

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

جامعہ عثمانیہ

[illegible]